مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذّهب، سلامان و ابسال، تحفة الأحرار و سبحة الأبرار

نورالدّین عبدالرّحمان بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ. ق.)

مقدّمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

سلسلة الذّهب، سلامان و ابسال، تحفة الأحرار و سبحة الأبرار

نورالدّین عبدالرّحمن بن احمد جامی
(۸۱۷ - ۸۹۸ هـ.ق.)

مقدّمه از: اعلاخان افصح زاد

تحقیق و تصحیح

جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷ ـ ۸۹۸ق.
[هفت اورنگ]
مثنوی هفت اورنگ/ نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح‌زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح‌زاد؛ با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.
۲ ج. ـ (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)
بها : ۷۰۰۰ تومان (دوره) ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)
ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2) ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)
ص.ع. به انگلیسی : Nur al-Din ʻAbd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang
مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح‌زاد از طرف شعبهٔ ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفةالاحرار، سبحةالأبرار (و) خردنامهٔ اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
مندرجات: ج. ۱ـ سلسلةالذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفةالأحرار (و) سبحةالأبرار / حسین احمد تربیت .ـ ج. ۲ـ یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامهٔ اسکندری / حسین احمد تربیت
۱. شعر فارسی ـ قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح. ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. هـ. افصح‌زاد، اعلاخان، ۱۹۲۵ ـ مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ
PIR ۵۷۰۱ ۸فا ۱ / ۳۳
۱۳۷۸ هـ ۱۷۹ ج
۱۳۷۸

برگهٔ فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز مطالعات ایرانی

مثنوی هفت اورنگ

جلد اوّل

(سلسلةالذهب، سلامان و ابسال، تحفةالأحرار و سبحةالأبرار)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۸ هـ.ق.)

تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق‌شناسی و میراث خطّی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی
چاپ اوّل : ۱۳۷۸
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک : ۹ ـ ۰۳ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (جلد ۱)
شابک : ۳ ـ ۰۶ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴ (دورهٔ ۲ جلدی)
حروفچین و صفحه‌آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی
خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی
لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵
نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲
بهای دوره : ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پرمایهٔ ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

فهرست مطالب

مقدمه

سال ۱۹۷۴ م. (مطابق ۱۳۵۳ ش.) اولین بار از داستانهای هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی مثنوی لیلی و مجنون[1] نشر شد که در آن طرز انتقاد متن و همچنین خصوصیت و ویژگیهای نسخه‌های قلمی‌ای که در تهیهٔ آن متن استفاده شده بود در مقدمهٔ مصحح بیان گردیده است. سپس داستانهای دیگر: تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری[2] و سلامان و ابسال[3] با همان شیوه آماده شد و آثار ذکر یافته طبع و نشر گردیدند. اینك مثنویهای سلسلة الذهب و یوسف و زلیخا، بار اول برای چاپ حاضر شده‌اند. به همین منوال متن کامل انتقادی، همهٔ هفت مثنوی هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی در یك‌جا جمع به دسترس خوانندگان گرامی گذاشته می‌شود.

توصیف نسخه‌های قلمی‌ای که در تدوین متن داستانهای هفت اورنگ، مورد استفاده قرار گرفته‌اند به طریق زیر است:

۱ـ نسخهٔ الف ـ این نسخهٔ خطی همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده درج گردیده است.

نسخهٔ مذکور که ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد، از همهٔ

---

۱. عبدالرحمان بن احمد جامی، لیلی و مجنون، متن علمی و انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح زاد، شعبهٔ ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۴.

۲. عبدالرحمان جامی، تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری، با تصحیح و مقدمهٔ حسین احمد تربیت، مسکو، ۱۹۸۴.

۳. عبدالرحمان جامی سلامان وابسال متن علمی و انتقادی و مقدمه از ظاهر احراری، نشریات دانش، دوشنبه، ۱۹۸۶.

نسخه‌های خطی که تا به‌حال معلومند، قدیمتر بوده، ماه شوال سنهٔ ۸۹۵ (ماههای اوت ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) در زمان زندگی مؤلف در شهر هرات از طرف عبدالاحدبن محمدبن احمدالجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیهچه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهارستون ۲۳ سطری وجود دارد، کتابت شده است.

دایر به تاریخ کتابت، خود کاتب در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هرات فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مائة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

در نسخهٔ مذکور مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند.

۱ـ سلسلة الذهب، از ورق یك الف تا ۷۹ ب.

۲ـ سلامان و ابسال، از ورق ۸۱ الف تا ۹۴ الف.

۳ـ تحفة الاحرار، از ورق ۹۵ ب تا ۱۱۴ ب.

۴ـ سبحة‌الابرار، از ورق ۱۱۵ ب تا ۱۴۹ الف.

۵ـ یوسف و زلیخا، از ورق ۱۵۰ ب تا ۱۹۴ ب.

۶ـ لیلی و مجنون، از ورق ۱۹۵ الف تا ۲۳۶ ب.

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۳۷ ب تا ۲۶۴ الف.

اگر چه در مقدمهٔ متن انتقادی لیلی و مجنون، متن این نسخه خیلی کم غلط و قدیمترین معرفی شده است، متن نسخهٔ موصوف عاری از اغلاط املائی و سهو القلم کاتب نبوده، نواقصات آن نسبت به نسخهٔ «ب» بیشتر به چشم می‌خورد. اینك برخی از آن کمبودیها را از نظر می‌گذرانیم که در اکثر موارد این نواقصات درنتیجهٔ عوض گردیدن واژه‌های از جهت شکل به‌هم مانند و یا کلمات مرادف رخ داده‌اند. برای نمونه چند مثال از سلسلة‌الذهب می آریم.

بیت ۳۸۸ در اصل چنین است:

تو حجابی ولی حجاب خودی　　　پردهٔ نور آفتاب خودی

در نسخهٔ «الف» کلمه «ولی» با «بی» عوض شده که غلط محض بوده، نتیجهٔ سهل انگاری کاتب است. در نسخه‌های « ج، ه » به جای « پردهٔ »، « پرتو » نوشته‌اند.

بیت ۵۲۳ در اصل چنین است:

گه فرو رفته در چه کاریز ز آب آن غله کشته و پالیز

نسخهٔ «الف» مصرع دوم بیت فوق را به این شکل می‌دهد: ز آب آن کشته غله و کاریز ـ که هم از لحاظ قافیه خطا و هم معنای منطقی ندارد.

بیت ۵۳۱ در اصل به طریق ذیل است:

ذکر قلبی کند به صدق و صفا نه لسانی چو ذکر اهل ریا

نسخهٔ « الف، ه » در مصرع دوم بیت به‌جای کلمهٔ « ریا »، « صفا » را تکرار کرده که این سهو است. در بیت ۵۹۳ نسخه‌های « الف، ج، د» به جای کلمه « پیر »، « پُر » نوشته‌اند.

در بیت ۹۱۳:

هر کجا شد سبب مجاهده را محنت و کوشش و مکابده را

نسخهٔ « الف » کلمهٔ «مکابده» را که معنایش رنج کشیدن می‌باشد به شکل «مکابره» آورده است که به معنای بیت خلل وارد کرده است.

بیت ۳۵۳۳ در اصل چنین است:

هر یك از وصف سمع و وصف بصر هست جز علم معیتی دیگر

که کاتب به معنای کلمه اهمیت نداده، آن را موافق طبع خود با کلمهٔ «معنی» عوض کرده که به معنای بیت ربطی ندارد، در صورتی که کلمهٔ « معیت » همراهی و پیوستگی را افاده می‌کند.

از نواقصات دیگری که در این نسخه موجود است، خطاهای املائی است. در مصرع دوم بیت ۱۱۲۲ به جای کلمهٔ « متروّح » که معنای رشد و نمو و سبز شدن را ایفا می‌کند «متروّه» نوشته شده که این کلمه در فرهنگها با « ه » وجود ندارد. یا واژه‌های حفظ ـ حفض، ظل ـ ضل؛ اینچنین کلمه‌های خوان ـ خان، چون ـ چو، سماط ـ سمات و غیره آمده‌اند.

در چند مورد کلمه‌ها افتاده که آن کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده

شدند. این نوع سهو القلم‌ها در متن مثنویهای دیگر نیز به چشم می‌رسند، چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ سلامان و ابسال، کلمهٔ «نو» افتاده است که آن علاوه کرده شد و مصرع شکل اصلی خود را دریافت: نکته‌ها گفتند از نو و کهن. از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده، این کلمه نیز از نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت ـ فوت» آمده که اصلاح شد.

بعضی اشتباهات و خطاهای تحفةالاحرار که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند چنین می‌باشند:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان   پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه قاصد افتاده شکل صحیح آن « قاصدی » می‌باشد.

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود   وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت مذکور حرف «ی» در کلمات «گذاری ـ حصاری » زیاد بوده شکل صحیح «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش   تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع اول بیت بعد از کلمه «فلك» واژهٔ «چون» از قلم افتاده.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد بپای   قامت قدرت به فلك قدرسای

کلمهٔ قدر در مصرع دوم بی‌مورد است، زیرا هیچ‌وقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود. و آنچه اصطلاحاً به فلك ساییده می‌شود «فرق» انسان است نه «قدر» انسان، پس شکل صحیح آن چنین است: قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم		مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت «صنعت جودت» بی‌مورد است. صحیح آن «جودت صنعت» می‌باشد. زیرا که در این بیت «جودت» به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است. اگر به مصرع یکم بیت دقت کنیم معنی روشن و شکل صحیح آن چنین به دست می‌آید:
مس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصلاحات فوق از آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفةالاحرار تصحیح شده است، با استفاده از نسخه‌های بدل تأیید گردیده‌اند. در متن مذکور در حدود شصت مورد اغلاط تصحیح شده‌اند.

اکنون بعضی اشتباهات مثنوی سبحةالابرار را که در نسخهٔ «الف» روی داده‌اند از نظر می‌گذرانیم:

بیت ۳۶:

ابدالدهر سخن ساز کند		پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به ابیات ماقبل نگاه کنیم، می‌بینیم که در بیت فوق فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم درست نیست، صحیح آن فعل شخص سوم جمع «کنند» باید باشد به طوری که:

هر که جانی بودش در بدنی		گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان		هر سر موی به صد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند		پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا در این طبع فریبنده سرای		ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:
ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیرباران فکن از قوس قزح		از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت فوق بعد از کلمهٔ باده، کلمهٔ «ده» از قلم افتاده که صحیح آن چنین است:

از صبا باده دِه از لاله قدح

بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد   دانه‌اش در دهن نام نهاد

در مصرع دوم کلمه «نام» اشتباه است، صحیح آن «دام» می‌باشد: دانه‌اش در دهن دام نهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شد   بطن وادی صدف گوهر شد

در بیت مذکور کلمهٔ «اکثیر» خطاست، نوشت صحیح املایی، «اکسیر» است که در اینجا به معنی آلت کیمیا آمده است.

بیت ۲۱۵۹:

چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلك   شهر دعوی گریت را چه نمك

در مصرع دوم بیت کلمهٔ «شهر» معنی منطقی ندارد، صحیح آن «شور» است. شور دعوی گریت را چه نمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان به هلاکش فکند

کاملاً روشن است که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن می‌باشد «زور طوفان» است. همچنین در این مثنوی بعضاً به ابیاتی دچار می‌شویم که بی‌قافیه‌اند.

همهٔ اصلاحات متن مثنوی سبحة‌الابرار تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته، متن تنقیدی درحدود ۱۶۵ مورد تصحیح شده است.

چند نمونه از چگونگی متن داستان لیلی و مجنون، در نسخهٔ «الف» این داستان در ورقهای ۱۹۵ ب تا ۲۳۶ ب نسخهٔ «الف» جایگیر شده، مجموعاً ۳۶۶۴ بیت را تشکیل

می‌دهد. در نتیجهٔ تحقیق معلوم گردید که نسخهٔ مذکور در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط داشتن بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. با وجود این برتریها، آن نیز عاری از نواقصات نیست. چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶ - ۲۱۷ (دو ورق) افتاده، به واسطهٔ آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶ - ۲۱۰۵) فاقد گردیده است. همچنین از جاهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر یعنی بیتهای: ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۰۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹. و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز درج نگردیده. دو بیت: ۲۷۷ و ۳۲۶۴ و مصرعهای یکم ابیات ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکراراً نوشته شده‌اند. بر ضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده، بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمات غلط نوشته شده است که در خصوص آنها چند سخن و نمونه‌ها درج می‌کنیم که تصحیح آنها از روی نسخه‌های بدل صورت گرفت و همچنین اشتباهات و غلطهای این نسخه در زیر نوشت متن نشان داده شده است. تصحیح یوسف و زلیخا نیز همین نوع انجام پذیرفته است.

مثالها برای تصحیح خطاهای خردنامهٔ اسکندری در متن نسخهٔ «الف»:

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست　　　ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» از قلم افتاده صحیح آن چنین است:
ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار　　　نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به ابر معمول نیست و صحیح آن چنین است: نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ　　　ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت مذکور قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی　　ز شـــــیرینی طـــعم او دست شـــوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فـربهی　　کند کیسه‌ات را ز ایـمان تـهی

معلوم است که «کیسه» هیچوقت به‌جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است، «دل و سینه» می‌باشد. پس مصرع صحیح اینست: کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز مـحنت اگـر غـباری بگـذرد　　به دامان عـیشش گـریبان درد

در مصرع اول بیت فوق وزن به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند، بیت روانی خود را گم کرده، صحیح آن چنین است: ز محنت غباری اگر بگذرد

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن بیش از ۲۳۰ مورد با مقابلهٔ هـفت نسـخهٔ کمکی و یك نشر چاپی تصحیح شده است.

۲ـ نسخهٔ ب ـ این نسخهٔ قلمی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکـادمی عـلوم روسیه تحت رقم ۲۰۴ ـ D محفوظ است که توصیف کامل آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را به سال ۱۸۸۶ م. در سنت‌پیتربورگ به زبان فرانسوی چـاپ کرده است آورده و آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند[1]. زیرا در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب (ورق ۴۸ « الف ») نوشته شده است: « راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبد الرحمان الجامی عفی عنه ».

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. با وجود آنکه این نسخه

1. Les manuscrits persans de fejnstitnt des eangues orientales ... par V.Rosen, St.Petezrslouzg, 1889, pp. 215 - 259 (collections scientifiques V.III w.80).

خیلی کم غلط است از نواقصات بری نیست. عوض شدن کلمه‌های از روی شکل به هم مانند، همچنین افزودن و کاستن حروف و نقطه‌ها به نظر می‌رسند. اما زیاد به‌جای «چون» ـ «چو» و به‌جای اضافه آوردن « ی » دلیل آنست که آن دستخط جامی نیست.

و . ایوانف با دلایل استوار اوتوگراف بودن این نسخه را رد می‌کند. ولی به عقیدهٔ او کاتب این نسخه را از روی نسخهٔ خود مؤلف (اوتوگراف) رونویس کرده و عبارهٔ آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است[1].

ی.ا برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخهٔ مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست. در ورق ۴۸ « ب » با مرکب سرخ فی‌الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰، و در ورق ۱۹۹ «الف» ـ در پایان داستان خردنامهٔ اسکندری ـ تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قید گردیده است. به نظر ما تاریخ یکم وقت استنساخ اوتوگراف و در تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطور که و. ایوانف قید می‌کند باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد سال ۱۴۹۱ م. که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است اعلاخان افصح‌زاد) و یا اوایل عصر شانزده میلادی از روی نسخهٔ اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان خوشنویس عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. به نظرم نسخهٔ « ب » کاملترین و صحیح‌ترین متن مثنویهای هفت اورنگ در همین نسخه موجود است.

۳ـ نسخهٔ ج ـ این نسخهٔ قلمی از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر عبارت بوده، همهٔ داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته، تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانهٔ مذکور

1. W . jivanow. genuineness of Jami's Autographs. Reprinted From the bombay Branch, Royal Asiatic Society / N.S. 1934, Vol . 10. pp. 1- 7. W. jivanow. short Vote of anothor and otograph of Jami. Royal Asiatic Society. W. S 1990, Vol. 16, pp. 103 - 104.

صفحهٔ ۱۷۷ نوشته شده[1] و در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ « الف » تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی تاریخ سنة ثمانین و تسعمائة. این تاریخ به ۱۵۸۰ ـ ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ « الف » سنة ۸۹۰ هـ ـ ۱۴۸۵ م. قید شده است. به عقیدهٔ من سنهٔ دوم سال نسخه‌ای را نشان می‌دهد که کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رونویس کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخهٔ آماده کردهٔ خود را با آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است. در این نسخه از جمله این داستانهای هفت‌اورنگ به قرار زیر جایگیر شده‌اند:

سلسلة الذهب، از ورق یک « الف » تا ۱۰۷ « ب ».

تحفة الاحرار، از ورق یک « ب » تا ۹۳ « الف ».

سبحة الابرار، از ورق ۹۳ « ب » تا ۱۴۰ « الف ».

یوسف و زلیخا، از ورق ۲۱۶ « الف » تا ۳۳۲ « الف ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۱۰ « الف » تا ۳۱۵ « الف » نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می‌باشد. کاتب نسخه محمد هاشم بن محمد قاسم. در این نسخه کلمهٔ «خدمت» همه جا با «ذ» ثبت شده است «خذمت».

۴ـ **نسخهٔ د** ـ این نسخهٔ خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتر عبارت بوده، بعد از ده سال وفات عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هـ. (۱۵۰۲ ـ ۱۵۰۳ م.) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته، ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی، تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاه داشته می‌شود[2]. داستانهای هفت‌اورنگ در این نسخه به طریق زیر درج گردیده‌اند: اول در حاشیهٔ ورقهای یک « ب » و ۴ « الف » خطبهٔ هفت اورنگ.

سلسلة‌الذهب، دفتر اول در حاشیهٔ ورقهای ۴ « ب » تا ۸۴ « الف »، دفتر دوم در حاشیهٔ اوراق ۸۴ « الف » تا ۱۱۷ « الف »، دفتر سوم و همچنین ورقهای ۱۴۲ « الف » تا ۱۶۵ «الف».

---

۱. فهرست نسخ خطی تاشکند، جلد دوم ص ۱۷۷.

۲. همان فهرست، ص ۴۱۵ ـ ۴۰۹.

سلامان و ابسال، در حاشیهٔ ورقهای ۱۱۷ « ب » تا ۱۴۲ « الف ».

تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۱۶۵ « ب » تا ۲۰۱ « الف ».

سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۲۰۱ « ب » تا ۲۵۹ « ب ».

یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ اوراق ۲۶۰ « الف » تا ۳۶۰ « ب ».

لیلی و مجنون، در حاشیهٔ اوراق ۳۶۱ « الف »تا ۴۱۷ « ب ».

خردنامهٔ اسکندری، در حاشیهٔ اوراق ۴۱۷ « ب » تا ۴۶۹ « ب ».

۵ - **نسخهٔ هـ** - این نسخهٔ قلمی بسیار زیبا و نفیس که ۳۳ اثر عبدالرحمان جامی را در بر می‌گیرد، با عنوان کلیات جامی، تحت رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این اثر در فهرست دورن (ص ۳۶۹ - ۳۷۴) مندرج است[1]. سال کتابت آن را کاتب نسخه در ورق ۳۲۵ «ب» چنین نوشته است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون به تاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخر سنة ثلاث و ثلاثین و تسعمائة الحمد للّه علی الاتمام و الصلٰوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله الکرام. سنهٔ مذکور به دوم آوریل سال ۱۵۲۷ میلادی مطابق است. در این اثر مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند:

۱ - دفتر اول سلسلة الذهب، در حاشیهٔ اوراق ۵۸۸ « الف » تا ۶۴۰ « الف »، دفتر دوم در برگهای ۷۲۱ « ب » تا ۷۴۳ « الف » و دفتر سوم از ورق ۷۴۳ « ب » تا ۷۵۷ « الف » و باز هم در حاشیهٔ برگهای از ۵۸۹ تا ۶۲۹ « ب ». دفتر دوم این مثنوی تکراراً ثبت شده است.

۲ـ سلامان وابسال، در برگهای ۵۷۱ « الف » تا ۵۸۷ « ب ».

۳ـ تحفة الاحرار، در حاشیهٔ اوراق ۲ « ب » تا ۴۸ « ب ».

۴ـ سبحة الابرار، در حاشیهٔ ورقهای ۴۸ « ب » تا ۱۲۵ « الف ».

۵ـ یوسف و زلیخا، در حاشیهٔ برگهای ۱۲۵ « الف » تا ۲۲۹ « الف ».

۶ـ لیلی و مجنون، در حاشیهٔ ورقهای ۲۲۹ « ب » تا ۳۲۵ « ب ».

۷ـ خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۶۴۱ « ب » تا ۷۰۰ « الف ».

1. Catalogue des manuscrits et xylographes de la Bibliotheque imperiale publique de St.Petersburg, St, petersburg, 1852, pp. 369 - 374.

۶ـ نسخهٔ و ـ این نسخه داستانهای خمسهٔ عبدالرحمان جامی را در برگرفته، تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینهٔ دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است. کاتب این نسخه محمد بن ملاخالدار لنگری می‌باشد. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق ۱۵ × ۲۲/۵ سانتیمتر عبارت بوده و در هر سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده است. سرلوحه‌ها نیز با مرکب سرخ نوشته شده‌اند. خط نستعلیق و به نسخ تمایل دارد. کاغذ نسخه زردچه‌تاب است. از احتمال دور نیست که این نسخ از روی یگان نسخهٔ قدیمی معتبری روی‌بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست. هنگام ترمیم مثنویها پساپیش نوشته شده‌اند. ترتیب داستانها در اثر مذکور چنین است:

سبحة‌الابرار، از ورق یك «ب» تا ۶۰ «الف» (وقت استنساخ سنهٔ ۹۹۷ هـ = ۱۵۸۹ م.) جای کتابت قریهٔ الکسی در این خصوص در آخر مثنوی ورق ۶۰ «الف» این جمله موجود است: فی قریة الکسی فی سنة ۹۹۷ اللّٰهم اغفر لکاتبه و قاریه و لمن نظر فیه.

تحفة الاحرار، در ورقهای ۶۱ «ب» تا ۹۸ «الف».

یوسف و زلیخا، از ورق ۹۹ «ب» تا ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ = ۱۵۸۶ م.)

لیلی و مجنون، اوراق ۱۸۴ «ب» تا ۲۵۸ «الف» که در این باره کاتب نسخه چنین می‌نگارد: تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی شهر المحرم الحرام المبارك فی سنة ۹۹۷ فی ید اضعف العباد طالب محمد بن خالدار لنگری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه. در این نسخه مثنوی لیلی و مجنون ۳۸۵۳ بیت می‌باشد. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های خمسهٔ جامی حساب نمود. لیکن نسخهٔ توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه بندی کردن چهار ورق از لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل متن یوسف و زلیخا جای داده شده افزودن و حذفات زیاد است. در حاشیهٔ بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگری برخی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رُفتند   صد نکتهٔ آبدار رفتند

حاشیهٔ مصرع دوم: شکل صحیح‌اش: گفتند. یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال   خـنیاگـر وجـد مطرب حـال

حاشیهٔ مصرع یکم: صحیح آن: از صوت وِشاح. از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخهٔ قدیمی و معتبری روی‌بـردار شـده بـاشد، زیـرا اکـثر مـتن درست را داراست.

و نهایت خردنامهٔ اسکندری، از ورق ۲۵۹ «ب» تا ۳۰۷ «الف» نوشته شده است.

۷ـ **نسخه ز** ـ این کتاب چاپی هفت اورنگ عبدالرحمان جامی را در برگرفته و اولین بار در سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی و کوشش خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسـول در تـاشکند بـه طـبع رسـیده است.[1] نـاشر در حـاشیهٔ آخـر دفـتر یکـم از سلسلةالذهب، صفحهٔ ۸۶ راجع به منبع خطی استفاده کردهٔ خـود چـنین مـی‌نویسد: «از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس سره مقابله یافته است از آن نوشته شد». در این چاپ سنگی:

سلسلةالذهب، در صفحه‌های ۲ تا ۱۴۸.

سلامان و ابسال، در صفحه‌های ۱۴۹ تا ۱۷۵.

تحفةالاحرار، در صفحه‌های ۱۷۶ تا ۲۱۶.

سبحةالابرار، در صفحه‌های ۲۱۸ تا ۲۸۴.

یوسف و زلیخا، در صفحه‌های ۲۸۵ تا ۳۶۸.

لیلی و مجنون، در صفحه‌های ۳۷۰ تا ۴۴۹.

خردنامهٔ اسکندری، در صفحه‌های ۴۵۰، ۴۹۹.

مقدمهٔ هفت‌اورنگ، در صفحه‌های ۵۰۰ تا ۵۰۱.

در چاپ مذکور غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم به چشم می‌خورد. با وجود این نشر مذکور عاری از نواقص نیست. مثلاً از لیلی و مجنون، از نسخهٔ «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن ابیات ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۲۷۷۱، ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجهٔ

---

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی، با سعی و هزینهٔ قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول، تاشکند. ۱۳۳۳ هـ. (۱۹۱۴ م).

داستان خلل می‌رساند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم سال ۱۳۳۷ ش (۱۹۵۹ م.) در تهران به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی نشر شده[1]، آن تا سال ۱۳۶۸ تکراراً چهار بار به طرز آفسیت نشر شده است. مصحح در مقدمه در ایران بار نخست نشر شدن هفت‌اورنگ را قید کرده می‌نویسد: «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ ذکر کرده‌ام»[2]. این لغت‌نامهٔ هفت‌اورنگ به ما دسترس نبود. اما مقایسه و تطبیق نشان داد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شدهٔ تاشکندی هفت‌اورنگ، تکیه می‌نماید. از این‌رو همهٔ نواقصات آن را تکرار نموده، از چاپ تاشکند فقط با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آوردهٔ دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیهٔ نشر تاشکندی این یا آن شکل را به متن داخل می‌کند.

چنانچه ابیات ۵۸۵ و ۵۸۷ لیلی و مجنون، در نسخهٔ «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی گم هر که نه یار از آن حوالی

لیلی به درون خانه‌اش خواند بر مسند احترام بنشاند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمهٔ «خانه» با اشارهٔ نسخه کلمهٔ «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته و کلمهٔ «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخهٔ «ز» به شکل:

ور نیست به خانه‌ات قراری همخانه کنم ترا نگاری

آورده در بالای کلمهٔ «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمهٔ «همخانه» را از متن خارج نموده، عوض آن «همخوابه» را به آن وارد کرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخهٔ «ز» در متن اساسی لیلی و

---

۱. مثنوی هفت اورنگ، استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی، متولد به سال ۸۱۷ هـ. و متوفی به سال ۸۹۸ هـ. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، تهران، مقدمهٔ مصحح، صفحه ۳۴.

مجنون مصرع دوم کلمهٔ «وسیله» را آورده در بالای آن با اشارهٔ نسخه «قبیله» می‌نویسد، در چاپ تهران از کلمهٔ «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا حرف «و» هیچ‌گونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن شکلهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخهٔ «ز» پیدا کرد. لیکن همهٔ آنها کلماتی می‌باشند که نسبت به شکلهای نسخهٔ «ز» بدتر و پستترند. از این‌رو گمان می‌کنم که او نسخهٔ نه چندان خوب هفت‌اورنگ را در اختیار داشته است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم: نسخهٔ «ز» بیت ۴۷۶ لیلی و مجنون را به طریق زیر می‌دهد:

زارم ز تـو هـم شب امـروز   دور از شب باد یارب امروز

ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: « زارم ز تو هم شب و هم امروز » ثبت گردیده است که نزاکت شعر از بین رفته است. یااینکه نسخهٔ «ز» بیت ۴۴۵ مثنوی ذکر شده را چنین می‌نویسد:

در حـلهٔ نـاز دیـد سـروی   چون کبك دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصرع یکم به جای «دید» ـ «دیده» درج کرده که خطاست.
چند نمونه از یوسف و زلیخا: در بیت ۶۱۶ به جای «خانه» ـ «خار»، در بیت ۸۱۷ به جای «پیچان» ـ «بیجان» نوشته. در بیت ۶۲۷:

گرفت از قـامتش در دل خـیالی   نشاند از دوستی در **جان** نـهالی

در چاپ تهران «چون» و در چاپ تاشکند (نسخهٔ « ز ») «جون» درج گردیده است.
بیت ۷۷۹:

نشان بخت بیداریست آن خواب   که در وی بینم آن **ماه** جهانتاب

در چاپ تهران و تاشکند «شاه» است.

مصرع دوم بیت ۷۵۷، بیت ۷۵۸ و مصرع اول بیت ۷۵۹ افتاده، که این حالت در چاپ تهران تکرار می‌شود. بیت ۱۲۳۳ «بیاو» ـ «بیادت»، بیت ۱۱۶۲ «ارغنون زن» ـ «ارغوان زن» ثبت شده. مثالهای به این مانند را باز آوردن امکان دارد. اینچنین هنگام چاپ کتاب

خطاهای بی‌اختیار هم صادر شده‌اند که سبب کاهش آن نشر هستند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ از لیلی و مجنون به جای «پاکی ز توهّم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است، زیرا سخن دربارهٔ وحدانیت و لاشریکی خداوند می‌رود. یا مصرع یکم بیت ۲۱۰. به جای «با دام و دد است روز همگام» را «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که بکلی بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از این گفتار چنین نتیجه به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخهٔ «ز» پا به عرصهٔ وجود نهاده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد و بنابر این در تهیهٔ متن ما آن را مورد استفاده قرار ندادیم.

۸- **نسخهٔ ح** - این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶ سانتیمتر است که در هر صفحه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده است. این نسخه زیر رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است. وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست. اما بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم میلادی و یا آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود. هنگام تصحیح و تنقید متن شیوهٔ کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخهٔ «الف» تشکیل می‌دهد. در زیر نوشت از نسخات فرعی تمام ابیات و کلمه‌های افتاده و فرق و بدلهایی درج می‌گردند که معنای مستقل و کامل دارند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در زیرنوشت صرف‌نظر کرده‌شد، زیرا غلطهای محض را آورده و نشان دادن کاریست بی‌فایده و نادَرکار. فرق سر فصلها در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخهٔ «الف» نیز عاری از اشتباه و خطا نیست، دست زدن و دخالت ما به آن عبارتند از: اغلاطی که به طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده، ابیات از قلم افتاده برقرار شدند. بیت و مصراع مفقود نسخهٔ «الف» بدین طریق برقرار شد که در زیرنوشت اشاره می‌شود. غیر از این در نسخهٔ «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده

بعضی کلمه‌ها از متن افتاده‌اند. ولی این‌گونه نواقصات چندان زیاد نیستند و همهٔ آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همهٔ خطاهای نسخهٔ «الف» در زیرنوشت آورده می‌شود. برای نمونه: بیت ۳۱۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد　　　گنجشك بشد همای سر زد

چه، طوری که می‌بینیم، در این بیت قافیه وجود ندارد، حال آنکه همهٔ نسخه‌های دیگر مصرع دوم را به شکل «گنجشك بشد همای پر زد» آورده‌اند که صحیح است. بنابراین در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخهٔ «الف» چند نسخهٔ دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می‌آرند، که در این مورد منطق و قواعد صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برقرار می‌گردد. چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف» «د» و «ز» به طور زیر آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم　　　در پرتو آن به هم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من بعده درخواست می‌کند که ردیف «نشینیم» باشد نه «نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این نیز در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده　　　در ورطهٔ عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است، زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» ضمیر «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

در متن مثنوی تحفة‌الاحرار، نسخهٔ «الف» بیت ۲۴۲ چنین آورده می‌شود:

قاصد از کشور نورانیان　　　پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده صحیح آن «قاصدی» است. بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود　　　وز طلب خصم حصاری تو بود

در این بیت حرف «ی» در کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و در کلمهٔ «حصاری» در مصرع دوم اضافه است. صحیح آن «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش   تو مده ارزان ز گران‌جانیش

در مصرع یکم بیت بعد از کلمهٔ «فلك» کلمهٔ «چون» افتاده است. صحیح: داشت فلك چون به تو ارزانیش.

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ   با دهن یوسف و دندان گرگ

روشن است که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت از جهت قاعدهٔ املائی نادرست آمده صحیح آن «خُرد» است.

باید خاطرنشان نمود که ما تنها به اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم، بلکه برعکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود، به متن وارد کردیم. مثلاً بیت ۵۳ لیلی و مجنون در نسخهٔ «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش   روشن نظران تیز بینش

آمده است، حال آنکه تکرار کلمات یک‌خیله به یك معنا در یك بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در هیچکدام اثرش این کار را نکرده‌است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع بیت مذکور به‌جای «روشن‌نظران» کلمهٔ مرکب «روشن‌بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین اصلاح گردید. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»، «ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز   بی‌بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخهٔ «ج» به‌جای «بخیه» ـ «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پرقوت می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده، آن را به متن داخل کردیم. بیت ۱۱۱ را در نسخهٔ «الف» چنین می‌خوانیم:

در خـاك ارادت اولیـن كشت   در قصر نبوّت آخرین خشت

در مصرع دوم به‌جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و»، «کاخ» و در نسخهٔ «ز» «خاك» نوشته شده، فقط نسخهٔ «ج» با نسخهٔ «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاك» تماماً بی‌موقع است، اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمهٔ «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم، زیرا از یکطرف «کاخ» با «خـاك» یکنوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

ما در داخل متن هیچ‌گونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهایی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی این واژه‌ها اشاره شده‌اند. متن انتقادی سلسلة‌الذهب را جابلقا داد علیشاه و اصغر جانفدا، سلامان و ابسال را ظاهر احـراری، سـه داستان را حسین احمد تربیت به نشر آماده کرده‌اند.

در نهایت کلام فرض وجـدان خـود مـی‌دانـم کـه ذکـر نـمایم کـه تـمام آثـار مـولانا عبدالرحمان جامی که اینك به اختیار مخلصان فرهنگ ایران بزرگ گذاشته می‌شود در طول سالها طبق نقشهٔ اکادمی علوم تاجیکستان انجام داده شده، بعضیها قبلاً منتشر شده بود. روزی خداوند مرا با جوان فاضل ادب‌پرور ایرانی جناب آقای مهراب اکبریان دچار نمود و ایشان اظهار نمودند که می‌خواهند مجدداً آثار جامی را در تهران به چاپ رسانند. این نوید برای من مثل ندای سروش غیبی بود. برای این صمیمانه از جناب آقای مهراب اکـبریان مـنّتدار هسـتم. هـمچنین بـه هـمکاران عـزیز خـود مـحمد عـاصمی، ابـوبکر ظهورالدین، اصغر جانفدا، جابل دادعلی‌شاه، اسرار سامانی رحمانف، علی محمدی و برادرم محمد انصار سپاسگزارم.

اعلاخان افصح زاد

هفت اورنگ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمداً لِرَبٍّ جلیل من عبدٍ ذلیل و سلاماً علی حبیبٍ فائق من محِبٍّ صادق و علی صحبه و آله المهتدین[1] بنور جماله. نظم:

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان — شد در زمین بلند ازان پایهٔ سُخَن
در ذیل ذکر هفت سماوات اشارتیست — پنهان به سویشان که من الارض مثلهن

و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلهٔ هفت برادرانند که از پشت پدر خامه[2] و شکم مادر دوات چینی‌زاد[3] به عادت[4] ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور به معمورهٔ شهادت کشیده، می‌شاید که به هفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت برادران که هفت کوکبند در جهت شمال ظاهر و در[5] حوالی قطب شمالی دایر نامزد شوند.

رباعی:

این هفت سفینه در سخن یکرنگند — وین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادران بر این چرخ بلند — نامی شده در زمین به هفت اورنگند

مثنوی اول ـ کتاب سلسلة‌الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است، فاعلاتن مفاعلن فعلن؛ و براین وزن است حدیقهٔ حکیم[6] سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم شیخ اوحدی[7] رحمهم‌الله تعالی.

مثنوی دوم ـ سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدّس است، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن؛ و براین وزن است مثنوی منطق‌الطیر شیخ[8] عطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین

---

۱. الف : مهتدین. ۲. ز: خامهٔ واسطی نهاد. ۳. ب ز : نژاد.
۴. ز: به سعادت. ۵. ب : حکیم. ۶. ج د : شیخ. ۷. الف ه: عبارت عربی افتاده.
۸. ب : شیخ فریدالدین.

رومی قدّس سرّهما.

مثنوی سوم ـ تحفة‌الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریع است، مفتعلن مفتعلن فاعلن؛ و براین وزن است مخزن‌الاسرار نظامی و آنچه استادان در جواب آن[1] گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما.

مثنوی چهارم ـ سبحة‌الابرار است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است، فعلاتن فعلاتن فعلات[2]؛ و استادان براین وزن مثنوی نگفته‌اند. مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه‌سپهر براین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است.

مثنوی پنجم ـ یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است، مفاعیلن مفاعیلن فعولن؛ و براین وزن است خسرو و شیرین نظامی و استادان در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند.

مثنوی ششم ـ لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدّس است، مفعول مفاعلن فعولن؛ و استادان را براین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز براین وزن مثنوی دارد به نام[3] تحفة‌العراقین.

مثنوی هفتم ـ خردنامهٔ اسکندری است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است، فعولن فعولن فعولن فعول و براین وزن است شاهنامهٔ فردوسی و اسکندر نامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراقنامهٔ سلمان رحمهم‌اللّٰه تعالی. اینست مثنویات سبعه که در این مجموعه مرتب شده است و به هفت اورنگ ملقب[4] گشته.

قطعه:

حاجیان عجم به هفت‌اورنگ در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چو سبعیات از در کعبه‌اش درآویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده راگنجایش آن نیست وقوع می‌یابد. پس می‌باید که آن بر وزنی واقع شود

---

۱. الف : «جواب آن» نیست.
۲. ب ز : فاعلاتن فعلاتن فعلن.
۳. الف ب : این کلمه نیست.
۴. ج د : این کلمه نیست.

که در او خفّتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان به ملالت نکشد و به سآمت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم[۱] که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعهٔ کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر از این اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد، میان فضیلتین خفّت و عذوبت.

و آنچه امیر خسرو در کتاب نُه سپهر دو وزن دیگر بر این هفت افزوده است: یکی بحر متقارب مثمّن هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه:

بدین مثنویات سبع ار بدانی　　　شود منکشف سرّ سبع المثانی

و دیگری بحر هزج مسدّس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر　　　تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع به آن حاکم است که از اول فضیلت خفّت منتفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود[۲]. واللّٰه سبحانه هو البَرّ الودود.

و معروض اَجِلّهٔ احباب و اَعِزّهٔ اصحاب آنکه این کتاب، لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصلة فصل و لا باب، ملقب می‌گردد به سلسلةالذهب جعله‌الله سبحانه وسیلة الی اَجَلِّ مقصد و اَعَزِّ مطلب.

طالب چو به صدق نیت و حسن ادب
در سلسلةالذهب زند دست طلب
او را ببرد کشان کشان تا جایی
کانجا نبود جای زهی جای عجب

۱. الف هـ. : مستقم.

۲. ز : این مقدمه در آخر کتاب هفت‌اورنگ آورده شده است. عبارات بعدینه خاص سلسلة الذهب است.

۱

سلسلة الذهب

جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا

الله سبحانه هوالبرّ الودود[1]

لِلّهِ الحمد قبل کلّ کلام   بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخن است   صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید   درةالتاج نام او شاید
اللّه اللّه چه طرفه نامست این   ورد دل حرز جان تمامست این
پنج حرف است بس شگرف این اسم   پیش گنج نهان ذات طلسم
از یداللّه چو پنجه‌اند این پنج   زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را گو بمالش توشتافت   جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
از پس این حروف فرّخ فال   جلوه‌گر صد هزار نعمت کمال
خامه آن را چو مردم دیده   جامهٔ مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف   خفته حوران قاصرات الطرف
دو الف زو به راستی دو گواه   کرده روشن به سرّ وحدت راه
یکی از فتحه فتح باب فتوح   کرده در منظر مروّح[2] روح
وان دگر داده از سکون تسکین   دل و جان را به مکمن تمکین
از دو لامش گرفته قوّت و قوت   از یکی مُلک از آن دگر ملکوت
لام ساکن به ملک اشارت دان   وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن   نیست جنبش در او ازو[3] ممکن
جنبشی کافکند بر او سایه   ملکوتش دهد در آن مایه[4]
شکل تشدیدشان که شانه‌وش است   عظّم اللّه شأنه چه خوش است
چون یکی زان دو لام شد مدغم   در دگر چون دو گیسوی در هم

---

۱. ز : بسم‌الله الرحمن الرحیم مطلع دیباچهٔ نظم قدیم.
۲. ب ه : مروج.
۳. ز : از آن.
۴. ز : پایه.

بر سر آن شانهٔ سه دندانه / می‌زند هر دو را به‌هم شانه
ها که دال است بر هویت ذات / متعاقب بود بر او[1] حرکات
حرکت چون سکون بر او[2] جاری / و او[3] به ذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقیّد نیست
رود این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر / گر ازو غایبند و گر حاضر
اسم ذات اولاً همینها بود / لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ[4] لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی[5] / دو جهان خاص اوست و او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد در این اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان به کام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد
هر که زین اسم بهره‌مند بود / بهرهٔ او همین بسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل اللّه ثُمَّ ذَرهُم پرس
بس بود پیش صاحب معنی / حَسبِیَ اللّه گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جَلَّ مَن لا اله الاّ هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو
کَلَّ فی نعت ذاته الالسن / حارَ فی نور وجهه الأعْیُن
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراک است / ساحت قدس او ازان پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است / کیف هو گفتن اندر او حیف است

---

۱. ز : آن.   ۲. ز : بر آن.   ۳. ز : او.   ۴. الف : فتح؛ ه. : فتحه.
۵. ز : معنی.

چون نه نوع آمد و نه جنس او را — پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو می‌گوی — راه ازین لا و هو بدو[1] می‌جوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند — نافی غیر و مثبت ذاتند
چند از این غافلی و گمراهی — لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوّت و قوت — ببرد تا سرادق لاهوت
به هوا و هوس در او نرسی — تا ز لا نگذری به هو نرسی
هو کفایت ز غیب ذات شناس — مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی به ذات او نرسد — عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه — وین چه عِزّ ما اَعَزَّ سلطانه
ای همه قدسیان قدّوسی — گرد کوی تو در زمین‌بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو — شهد اللّه گواه وحدت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد — لمن الملک لِلّهِ الواحد
پرتو روی توست از همه سو — همه را رو به توست از همه رو
همه در راه و راه می‌جویند — از غمت آه آه می‌گویند
مبتدی در ره تو مویه کنان — نعرهٔ اهدنا الصراط زنان
منتهی درسجود بین یدیک — گفته کیف الطریق ربّ الیک
بنما ره که طالب راهیم — ره به سوی تو از تو می‌خواهیم[2]
قطع این ره به راه‌پیمایی — کی توان کرد گر تو ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج است و وجود مطلق

دوربینان بارگاه الست — بیش ازین پی[3] نبرده‌اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی — هستی ساده از نشانمندی

---

۱. ز : بدان.
۲. ب هـ : این بیت بعد بیت ۵۸ آمده‌است.
۳. ز : ره.

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت[1] وحدتی ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات[2] برون وز قیود تعیّنات مصون
نه به دام قیود صید شده نه به اطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل[3] جهان در او مستور کرد در کل به ذات خویش ظهور
کل در او عین اوست او در کل عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گل است و گل در آب عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم کی شود درک جز به ترک رسوم
نرسد کس بدین به بوالهوسی بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ توست دانهٔ مکر و دام حیلهٔ توست
عقل جز وی درین نشیمن کسب بهر آداب بندگیست فحسب
به دلیل علیل و فکر سقیم کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگر چه بشکافد مو به صنعت حریر چون بافد؟

اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با تنبیه برآنکه کمال در مرتبهٔ جمع است

وصف حق حق به خود تواند گفت این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو کس نداند صفات او به ازو
هر چه خود را به آن کند توصیف مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را ازان کند تقدیس تو در اثبات آن مکن تلبیس

---

۱. الف : پست. ۲. ب هـ : تعقلات. ۳. ج : جمله.

نـه بـه تـنزیه شـو چنان مشغوف　　که به نفی صفت شـوی مـوصوف
نـــه بـــه تشـبیه آنـچنان مـایل　　که به جسم و[1] جهت شـوی قـایل
هر چه تقدیس ذات و تـنزیه است　　وانچه مشـعر بـه نـفی تشـبیه است
مـــرجـــع آن بـــود تـجرّد ذات　　از تـــلبّس بـه مـقتضای صـفات
هــر چــه تشـبیه بـاشد و تـحدید　　وانـچه مـبنی ز حـصر یـا تـقیید[2]
مـــنشأ آن بـــود تــلبّس عـــین　　بـــه ظـــهور از مــلابس کـونین
گــر تــو ز اربـاب ذوق و ادراکـی　　وز تــقیّد بـه یک طـرف پـاکـی
می کـن اینسان کـه کـردمت تـنبیه　　جـــمع تـــنزیه را مـــع‌التشـبیه
هـر یکـی را بـه جـای او مـی‌دار　　چشـــم بـر مـقتضای او مـی‌دار
در صفتهای حق مشـو یک چشـم　　می‌گشا سوی هر یک اندک چشـم
مـــی‌کن از شـــر اعـور[3] دجّـال　　اســـتعاذت[4] در اکـــثر احـــوال
معتدل شو که هر که اهل دل است　　در جـــمیع امـــور مـعتدل است
وسـط آمـد مـحل عـزّ و شـرف　　به وسـط روی نـه ز هـر دو طـرف
تـا رسـاند تـو را بـه فـرّ و بـها　　حکـــم خـــیر الأمـــور اوسـطها

مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والإفضال جلّ جلاله و عمّ نواله

ای ظـهور تـو بـا بـطون دمسـاز　　وی بـروز تـو بـا کـمون هـمراز
احـــدی لیک مـــرجـــع اعـداد　　واحـــدی لیک مـــجمع اضـداد
اوّلی و تـــو را بـــدایت نـــی　　آخـــری و تـــو را نـــهایت نـــی
ظـــاهری بـــا کـــمال یکـــتایی　　بـــاطنی بـــا وفـــور پـــیدایـی
ایـــمنی از تـــغیّر و تـــبدیل　　فـــارغی از تـــحیّز[5] و تـــحویل
ذات تـــو در سُـرادِقـات جـلال　　از ازل تـــا ابـــد بـه یک مـنوال

---

۱. ز : «و» نیست.　۲. ز : تقلید.　۳. ج ز : فتنه.
۴. الف ج : استفاءت؛ د ز : استعانت.　۵. الف ج د ز : تحیر.

بـر تـو کس نـیست آمر و نـاهی هـمه آن مـی‌کنی کـه مـی‌خواهـی
نـه عـطای تـو را خـطا مـانع نـه بـلای تـو را ولا دافـع
بـر خـطا پـیشگان عطای تـو دام بـا ولا شـیوگان بـلای تـو کـام
دام چـه‌بوَد فـریب جـاه و جـمال کـام چه‌بوَد نـوید قـرب و وصـال
ای جـهانی بـه کـام از در تـو کـام خـواهـم نـه دام از در تـو
دمـبدم در رهـم مـنه دامـی تـا پـی کـام خـود زنـم گـامی
بـه جـوار خـودم رهـی بـنمای در حـریم دلم دری بگشـای
غایب از مـن مـرا حضوری بـخش به سـروری رسـان و نـوری بـخش
ای بس آتش پرست باد به دست[1] کرده عمری به خـاک دَیـر نشست
بـوده بـا هـیمه سـالها هـمپشت تـا بـر افـروزد آتش زردُشت
کـرده در خـدمت مـغان هـر دم قـد چـو عـود الصـلیب تـرسا خـم
رویش از آتش کـنشت سـیاه خُـویَش از فـعلهای زشت تـباه
نـه هـمین روی و رای تـیره ازو پـای تـا سـر بـه یک وَتـیرَه ازو
نـاگـهان بـرق رحـمتی جسـته دلش از کـفر و تـیرگی رسـته
گشـته بـا جـذبهٔ عـنایت خـاص مـرغ جـانش ز دام شـرک خـلاص
گرچـه هستم به قـید هستی بـند هم بـه تـو بـر تـو مـی‌دهم سـوگند
کـه مـرا آنـچنان یکـی انگـار در دلم ظـلمت شکـی مگـذار
رخت در دار مـلک دیـنم نـه جـای درکشـور یـقینم ده[2]
هر چه غیر از[3] تـو زان نفورم کـن پـای تـا فـرق غـرق نـورم کـن
دیـده‌ای ده سـزای دیـدارت جـانی آرام جـای اسـرارت
چند باشم ز خود پـرستی خـویش بـند در تـنگنای هسـتی خـویش
وارهـانم ز نـنگ ایـن تـنگی بـرسانم بـه رنگ بـیرنگی
مـی‌پرد مـرغ هـمّتم گستاخ در ریـاض امـید شـاخ بـه شـاخ

---

۱. د ز : باد پرست. ۲. هـ. : به. ۳. الف : غیرتو.

کـــه ز بـــام تـو دانـه‌ای چـینم　　　یـــا ز نـــامت نشـــانه‌ای بـینم
پـیش ازان کـز جـهان بـبندم بـار　　　ز افســـر فـــقر ســـربلندم دار
ســـوی تـــو بـــارها شـــتافته‌ام　　　بـــار جـــز بـــار دل نـــیافته‌ام
چـون شـد از بـار دل گـرانـم پشت　　　حلقه شـد چـون دم سگـانم پشت
خـود گـرفتم کـه از سگـان بترم　　　مکـــن از حـــلقهٔ سگـــان بـدرم
من که باشم کـه بـا تـو در بـن غـار　　　هـمچو اصـحاب کـهف بـاشم یـار
کـی خـورم بـاک[1] اگـر نشـینم پس　　　از صـــف دوســتان نــه ایـنم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم　　　بـــر درت بـــاسط الذراعـــینم
بـــود عـــمرم ســفید طـوماری　　　در کـف هـمچو مـن سیه کـاری
از بـــــرای ســـواد آن نـــامه　　　دل مـــن مـــحبره زبـــان خـامه
روزگـــــاری در آن قـــلم زده‌ام　　　از خـــطا و خـــلل رقـــم زده‌ام
کس نـــیابد در او نـــبشته خـطی　　　کـه نـه در ضـمن آن بـود سـخطی
نیست حرفی در او مصون ز عـوَج　　　چون الف بلکه کاف‌وَش هـمه کـج
ای کـــه پـــیش تـــو راز پـنهانم　　　آشکـار است تـا بـه کـی خـوانم
بـــر تـــو ایـــن نـامهٔ پـریشانی　　　چـون تـو حـرفاً بـحرف مـی‌دانـی
چـون کـند دست قـهرمان اجـل　　　طـــی ایـــن نـامهٔ خـطا و خـلل
ز آب عفوش ورق بشوی نـخست　　　پس به کلک کرم که در کف توست
بـــهر آزادیـــم بـــرات نـــویس　　　وز خـــطاها خـط نـجات نـویس
مـــپسندم ازان صـــحیفه خـجل　　　یـوم نـطوی[2] السما کَطَیِّ سِجِلّ

در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه من
الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جـــامی از گـــفتگو بـــبند زبـــان　　　هـــیچ ســودی نـدیده چـند زبـان

---

۱. د ز : پاک.　　۲. الف ج ز : نطوی.

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا به کسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه‌گیری از سر گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قایدالخلق بالهدیٰ والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا / اُمّی لوح خوان ما اَوحیٰ
فیض امالکتاب پروردش / لقب اُمّی خدای ازان کردش
لوح تعلیم ناگرفته به بر / همه ز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش[1] اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم / به قلم گر نبرد دست چه غم
از گنه شست دفتر همه پاک / ورقی گر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان را سر / گر نخواند خطی ازان چه خطر
داشت از دُر دهانش دُرجی پر / و اندر آن دُرج دَرج سی و دو دُر
بود عِقد[2] صحیح لیک در آن / کسری افکند سنگ بد گهران
بود نعلش[3] سهیل رخشنده / سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سُهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / درکفش سبحه خوان به لفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ / در خموشی ز نعت او یکرنگ
معده سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلانهایه ز حق / یافت شد نام او ازان مشتق
می‌نماید به چشم عقل سلیم / حرفهایش عیان میان دو میم
چون رخ حورکز کنارهٔ آن[4] / گشته پیدا دو گوشوارهٔ آن
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکار از دو جانب رویش

---

۱. الف ج د ز : بوده. ۲. هـ. : عقدی. ۳. ز : لعلش. ۴. ب هـ. د : او.

دال آن کز همه فرود نشست   دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد «الحمد» اول قرآن   پس «الف لام میم» از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اوّل   ساز الف لام از و به میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل   نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر   می‌دهد ذلك الکتاب خبر
که مسمای اوست فی‌الواقع   مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی به لون بی‌لونی   کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین   سرّ لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان   گوهرش کان خلقه القرآن
قُم فَاَنذِر حدیث قامت او   فَاسْتَقِم شرح استقامت او
صبح رویش ز و الضُّحیٰ اوضح   منشرح صدرش از اَلَم نَشرَح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش   ماطغیٰ وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثُمّ دَنا   ذروهٔ اعتلاش اَو اَدنیٰ[1]
جعبهٔ تیر مارَمَیت کفش   چشم تنگ سیه‌دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا   رخش اَسریٰ بِعَبدِهِ لیلا
وصف خُلق کسی که قرآن است   خَلق را نعت[2] او چه امکان است
لاجرم معترف به عجز و قصور   می‌فرستم تحیتی از دور
لَستُ اُهدي سِویٰ الصَّلاة اِلَیه   یا مفیض الوجود صلّ علیه
و علی آله و اصحابه   وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوّتش خاتم النبیّین است و طراز خلعت رسالتش سیدالمرسلین[3] صلَّی اللّٰه علیه و آله و سلّم

ای دل و دیده خاك نعلینت   رشتهٔ جان شراك نعلینت

---

۱. ج : این بیت نیست.   ۲. د : وصف.

۳. الف : علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اکملها، سرتافته.

شد ادیم رخم به خون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ به پای تو سود
خاک نعلینت ار نه دسترس است / گردی از نعل مرکب تو بس است
در رهت خاکم از سر فاقه / گه فرس ران بر آن و گه ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل توست / یا بر آنجا گذار محمل توست
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش‌سای تو بود
ریگش آید به چشم اهل نظر / خوشتر از خرد کرده لعل و گهر
می‌زند سنگریزهٔ رودش / طعنه بر بحر و دُرِّ منضودش
خاک یثرب که با گِلت آمیخت / آبروی زمین روضه بریخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد[1]
خس و خاری که روید از دمنش / ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضه‌ات که کعبه نماست / حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن[2] روضهٔ شریف سجود
کی بود زآب چشم و خون جگر / شسته رخسارها ز گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر
گَرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشک فشان
کی بود کز برای روزبهی / خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز
دمبدم درّ معنیی سفته / خالی از لاف و دعویی گفته
یا نبیّ اللّٰه السلام علیک / اِنّما الفوز و الفلاح لدیک

۱. ب ه. د ز : بیزد.
۲. ج : این کلمه نیست.

به سلام آمدم جوابم ده ... مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا ... یك علیك از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو مرد ... دست بیرون کن از یمانی بُرد
مهر روی تو هوش برد از[1] من ... بنما روی خود ز بُردِ یمن
چون تویی دیده‌ور به باغ بلاغ ... همچو نرگس ز سرمهٔ مازاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری ... باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت ... روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن ... گریهٔ من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند ... ساز شیرین ز لعل شکّر خند
لب بجنبان پی شفاعت من ... منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو ... هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست ... افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من ... دست ده بهر دستگیری من
خود به دست تو کی رسد دستم ... اینقدر بس که در رهت پستم
پست بودن به راه تو خوشتر ... کز بلندی به عرش سودن سر
عرش چون خاك شد به راه تو پست ... تا رسیدش به پایبوس تو دست
فیض جانها ز جان پاك تو باد ... عرش و مادون عرش خاك تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خَلَّدَ اللّٰه تعالی ملکه و سلطانه و علا امره و شأنه

حق چو داد از پی اَطیعوا الله ... به اَطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد به لوح بیان ... جز اُولوا الامرِ مِنکم از پی آن
چون اُولوا الامر ساخت پیرایه ... شرع و دین با نبی‌ست همسایه

---

۱. ج، هـ: برد ز.

بلکه حق راست سایهٔ ممدود / و اندر آن سایه عالمی خوشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی[1] رای / کش بود بر سر اعالی[2] پای
تاجداران مسند تمکین / جمله ظل اللّه‌اند فی الارضین
لیك ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
گوهر افسر سرافرازی / قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آن که ببست / چرخ را عدلش از تعدّی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه و بداد جلا / منعکس شد در او صفا علا
دید در وی خرد به نور قدم / سلطنت را قرین حسن شِیَم
داد نامش ازین دو اسم شگرف / درج در وی رموز حرف به حرف
بر سر اسنان[3] سین او زده صف / شُرُف کاخ دولت است و شَرَف
جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی / بست حاتم به جود ازان طرفی
دهر چون طائیش لقب کرده‌ست / شد معین کزان سبب کرده‌ست
هست در ضمن این سه حرف دفین / نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون برتر / تیر فتح است بر کمان ظفر
غنچهٔ حاش[4] نقد هشت جنان / سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشر است و شرع و عرش مجید / از تقالیبش آمده‌ست پدید
نون او نیم دایره‌ست به طبع / سبقت آن را بر این دوایر سبع
زیر این تُه رواق مینا فام / چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی به جای صدا / خَلَّدَ اللّٰه مُلکهُ اَبَدا
چرخ در خدمتش رضا جوی است / بر در دولتش دعاگوی است

---

۱. ج هـ. ز : عالی.   ۲. الف : بر سرای عالی.   ۳. الف : استان.
۴. الف : غنچه‌هاش؛ ج د : غنچه‌اش.

تــا ســزای رضــای او گــردد گِـــرد دولتســـرای او گـــردد
گـــرچـــه آمـــد[1] سپاه او بسیار چـــون نـــجوم ثـــوابت[2] و سیّار
چشـم امـید بـر سـپاهش نـیست جــز در حــق امـیدگاهش نـیست
گــر رعـیّت و گـر سـپاه وی‌انـد هــمه آســوده درپــناه وی‌انــد
چون برآمد بـه عـدل و جـودش نـام چشـــم دارم کـــه در هـــمین ایـام
گـــیرد از یُـــمن طـــالع مســعود هــمه عــالم چــو مـهدی مـوعود
آنــچنان کــز ظــلام ظـلم و ضـلال عـــرصهٔ دهـــر بـــود مـــالامال
نـــور عـــدلش ز مـــطلع احسـان هـــمه آفـــاق را رســـد یکســـان
بـــاز و تـــیهو شـــوند هـــمبازی گـــرگ و آهـــو کشـــند هـمرازی
پـــای رنگ ار درآیـــد انـدر سـنگ دســـتگیری طـمع[3] کـند ز پـلنگ
بس کـند شیر شـرزه از شـر و شـور خــوارد از پـنجه پشت و گـردن گـور
بـــوم بـــر وصـــل روز یـابد دست شب‌پـــره گـــردد آفـتاب پـرست
طـی شـود زیـن بسـاط بـوقلمون صـــورت اخـــتلاف گـــوناگـــون
هـــمه اضـــداد ســازگار شــوند یکـــدگر را مـــعین و یـــار شـوند
ظـــلم ازیـــن کــارگه بـبندد رخت کــار بــر اهــل ظـلم گـردد سـخت
چـــون بـود لفـظ سیم گـاه رقـم پـــیش اهـــل قـــلم شـــبیه سـتم
جـــود او ســـیم را بـــرانـــدازد گـــنجها را ازان بـــپردازد
پـــر کـــند از نـــواله‌هــای نـوال شکـــم حـــرص و مـــعدهٔ آمـال
مســـتحق نـــاکشـــیده ذلّ طـمع جـــوع آزش رســـد بـــه حـدّ شـبع
ســـایل از جست و جــو بـیاساید روزیش بـــی‌سؤال پـــیش آیـــد
ســـازد القـــصّه فـــرّ دولت شـاه کـــارها را بـــه مـــوجب دلخـواه
دولت شـــاه جـــان فـرخـنده‌ست که جهان زان چو تن بجان زنـده‌ست
بـــاد آن جـــان هـــمیشه پـاینده زان جـــهان و جـــهانیان زنـــده

۱. ج ه.: آید. ۲. ز: ثوابت و. ۳. د: طلب.

خطاب زمین بوس با ترغیب در[1] رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بـــــه شـــاهی بـــلند آوازه   کـــردی آیـــین خســـروی تـازه
دل تـو نـقد عـدل راست محك   نیست چـون دال و لام ازو منفك
شـد چو بـا عـین عـاطفت دل تـو   مـتصل عـدل گشت حـاصل تـو
حق ز شاهان به غیر عدل نخواست   آسـمان و زمـین بـه عـدل بـپاست
سـلطنت خـیمه‌ایست بس مـوزون   کش بـود راسـتی و عـدل ستون
گـر نـباشد ستون خـیمه بـه جـای   چون بود خیمه بـی‌ستون بـر پـای[2]
شـاه بـاشد شـبان و خـلق هـمه   رمـــه و گـــرگ آن رمـــه ظـلمه
بـهر آنست هـای و هـوی شبان   تـــا بـــیابد رمـــه ز گـرگ امـان
چـون شـبان سـازگار گـرگ بـود   رمـــه را آفـــتی بـــزرگ بـــود
لطـف بـا گـرگ کـار بیخرد است   مرحمت بر رمه به جای خود است
گــرت افــتد بــه مـرحـمت میلی   رمــه بـاشد بـه آن ز گـرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی ـ علیه‌السلام ـ و برهٔ گریخته را به دوش کشیدن و از گلیم شبانی به خلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزهـــا کـــلیم خـــدا   کـــه زدی گـــام در حـــریم وفـــا
در شـــبانی بـــه ره نـــهاد قـــدم   بـــرّه‌ای کـــرد نـاگـه از رمـه رم
بـــرّه هـــر ســو دوان و او در پـی   کـــرد بسـیار کـوه و هـامون طـی
آخـرش سست شـد ز سـختی رگ   دست و پـا سـوده بـاز مـاند ز تگ
مـوسی او را گـرفت و پیش نشـاند   اشك رحمت به روی[3] خویش فشاند
خـوی او از غـضب نگشت درشت   نـرم نـرمش کشید[4] دست بـه پشت
کـین رمـیدن پـی چـه بـود آخـر   زیـن دویـدن تـو را چـه سود آخر

---

۱. الف : « در » پرتافته.

۲. د ز : بعد این بیت : «یا رب این خیمه سعادتمند ـ زین ستون باد تا بحشر بلند» افزوده.

۳. ب ح هـ : ز چشم.   ۴. الف : براندی.

کوشش من که در قفای تو بود   نز برای خود از برای تو بود
گر تو را با تو واگذاشتمی   لطف خویش از تو بازداشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام   طعمهٔ چاشت می‌شدی یا شام
آنگهش جا به گردن خود کرد   عزم رفتن به سوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوّت تن   بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی   هیچ‌کاری فزون ز بار کشی
بارکش باش[1] تا به روز شمار   درسرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او   دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان کرّوبی   آن که خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود   در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سروریش دهند   ره به کوی پیمبریش دهند
همه در سایه‌اش بیاسایند   سایه‌وش سر به پای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است به موجب راستی و عدالت

چیست دانی به زیر چرخ اثیر   حکمت اندر وجود شاه و امیر
تا بود پشت بی‌پناهان را   تا دهد داد دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد   بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد   دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد   کارها را به عدل پردازد
نصّ قرآن شنو که حق فرمود   در مقام خطاب با داوود
که تو را زان خلیفگی دادیم   سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملك را ز عدل اساس   حکم رانی به عدل بین‌الناس

۱. ب : باد.

هر که را نه ز عدل دستور است — از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق — عقل چون خواندش[1] خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را — گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان — کی پسندت[2] خلافت شیطان
نشود مر خدای را سایه — تا نگیرد ز عقل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — نکنی از طریق شرع[3] عدول
شرع را نصب عین خود سازی — چشم بر غیر آن نیندازی
چون گماری به کار اندیشه — شیوهٔ راستی کنی پیشه
اول آن را به شرع سازی راست — آنگه آری بجای بی‌کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است — شرع اصل است و غیر آن فرع است
هر چه نبود به وفق آن میزان — عدل نامش منه که ظلم است آن
دور باشد ز طور دینداری — که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است با منقبت معدلت منافات است

هر که را دل به عدل شد مایل — طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند — هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن — عدل بیرون گریزد از روزن[4]
از طمع چون بود گدا را ننگ — کی سزد شاه را به آن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرّخ فر — ظلم جویی[5] پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس — گو مدِه دل به زرّ و زیور کس

۱. الف : داندش. ۲. ز : پسندد. ۳. الف : عدل. ۴. الف : این بیت نیست.
۵. الف ز : جوید.

پند مأمون به فرزند خویش

با پسر گفت یک شبی مأمون / کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هر که را از خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود ازان زر و سیم / که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اَطناب اِطناب و ختم بر دعای[1] استجابت مآب

جامی اطناب درسخن نه سزاست / قصّه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق[2] بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل[3] محال
یا بود ز آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعای قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در او جاه و حشمت دنیا / هم در او عزّ و دولت عقبا
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او به لطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخُن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون / مدِه او[4] را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش‌دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش به خیر راهنماست / و او خود اندر زمانه بی‌همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بِالنَّبیِّ وَ آلِهِ الأمجاد

---

۱. ب : دعا. ۲. هـ : با. ۳. الف : عدل. ۴. الف ج : آن.

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است[۱]

ای کشیده به کلك وهم و خیال حرف زاید به لوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون تختهٔ نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه
حرف خوان صحیفهٔ خود باش هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینهٔ خدای نماست روی آیینهٔ تو تیره چراست
صیقلی‌وار صیقلی می‌زن باشد آیینه‌ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه‌ای آگاه نیست جز لا اله الاّ اللّه
لا نهنگیست کاینات آشام عرش تا فرش درکشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه‌ای زین دوایر پُرکار نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکّب درین فضا چه بسیط هست حکم فنا به جمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سر می‌زند ز جیب بقا می‌بُرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه برگردن می‌برد تا به خدمت ذوالمن
دو نهال است رُسته از یك بیخ میوه‌شان نفس و طبع[۲] را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر اندر او مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدَث تافت ره به کنجی ازان مثلّث یافت

---

۱. الف : عبارت «که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست» را پرتافته.
۲. الف : طبع و نفس.

عقل داند ز تنگی هر کنج — که در او نیست ما و من را گنج
بوحنیفه که دُرّ معنی سفت — نوعی از باده را مثلّث گفت
هست بر رای او به شرع هدی — آن مثلّث مباح و پاك ولی
این مثلّث به کیش اهل فلاح — واجب و مفترض بود نه مباح
زان[1] مثلّث کسی که زد جامی — شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلّث کسی که یك جرعه — خورد بختش به نام زد قرعه
جرعهٔ راحتش به جام افتاد — قرعهٔ دولتش به نام افتاد
چون تو از تنگنای رخنهٔ لا — جستی افتاد کار با الاّ
گر چه لا داشت تیرگیِ عدم — دارد الاّ فروغ نورِ قدم
گرچه لا بود کان کفر جحود — هست الاّ کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الاّ ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت — وین رساند به وحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور — ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابان است — از حجاب تو از تو پنهان است
گر برون آیی از حجاب تویی — مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان — همه او بینی آشکار و نهان
هست ازان برتر آفتاب ازل — که در او افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی[2] حجاب خودی — پردهٔ[3] نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی — مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا — هم ز «لا» وارهی هم از «الاّ»
نفی و اثبات بار بربندند — خاطرت زیر بار نپسندند
گام بیرون نهی ز دام غرور — بهره‌ور گردی از دوام حضور
هم به وقت شنیدن و گفتن — هم به هنگام خوردن و خفتن

---

۱. ج ه: زین. ۲. الف: زمانه. ۳. ج ه: پرتو.

از همه غایب و به حق حاضر   چشم و جانت بود به حق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهر تو بر دگران   دیدهٔ باطنت به حق نگران

اشارت به آنکه گفته‌اند الصوفی کاینٌ باینٌ

هر که حق داد نور معرفتش   کاینٌ باینٌ بود صفتش
جان به حق تن به غیر حق کاین   تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او به خلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه   وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه   وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاك این ره[1] باش   هر چه داری به خاك این ره[2] پاش

اشارت به ذکر خفیه که گفته‌اند لایطلع علیه ملك فیکتبه و لا نفس فتعجب به

ذکر گنج است و گنج پنهان به   جهد کن داد ذکر پنهان ده
به زبان گنگ شو به لب خاموش   نیست محرم درین معامله گوش
به دل و جان نهفته گوی که دیو   نبرد پی بدان به حیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن   تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملك نیز کشف آن مپسند   ورنه زان راز بر گشاید بند
کند آن را پی بقا و ثبات   ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبهٔ لا اله الاّ الله اشارتی هست به ستر و اخفای آن

حرفها را به وقت نطق و بیان   شفه آمد منصّهٔ اعلان

---

۱. د: در.   ۲. د: در.

گــر تأمــل کــنی دریــن کــلمه   بــنگری حــال حــرفهاش هــمه
بــی‌گمان دانــمت بــه آن گــروی   کــه یکــی نــیست زان مــیان شَفَوی
مــخرج حــرفهاش جــز شــفه است   نســبت آن ســوی شــفه ســفه است
ویــن اشــارت بــدان بــود[1] کــه مدام   بــایدش در حــریم ســتر مــقام
این سبق پیشه کن چه روز و[2] چه شب   بــی‌فغان زبــان و جــنبش لب
پــیش روشــندلان بــحر صــفا   ذکــر حــق گــوهر است و دل دریــا
پــرورش ده بــه قــعر آن گــهری   کــه نــیاید بــه لب ازان اثــری
تــا خدا سازدش بــه نصرت و عــون   گــوهری قــیمتش فــزون ز دو کــون

اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اِشعاری هست به ستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نــیست لا اله الاّ الله   به حقیقت بجز سه حرف الٰه
جمله اجزای این خجسته کلام   شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف   غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات   کرده آن را به صورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل   زان عیان شد مرکب[3] کامل
پس درین جمله لفظها بی پیچ   غیر اسم الٰه نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول   اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبه‌های امکانی   چه مجرد چه جسم و جسمانی
سَرَیان دارد و ظهور اما   سَرَیانی برون ز دانش ما
زاختلاف تنوعات شئون   می‌نماید جمال گوناگون
می‌کند در همه مراتب سیر   مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار   لیس فی الدّار غیره دیّار

---

۱. الف : «بود» افتاده.   ۲. ز : «و» نیست.   ۳. دز : مرکبی.

قال بعض کبراء العارفین ـ قدس سرّه ـ معنی لا اله الاّ اللّٰه اَنْ لا شئ مما یدعی الٰها غیر اللّٰه

معنی لا الٰه الاّ اللّٰه   آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا   گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در[1] حقیقت الاّ حق   که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی   نیست قطعاً درین دقیقه شکی
در میان نسبت از کمال وفاق   فارقی جز تقیّد و اطلاق

در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس آرایند و به سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می‌زند شیخ ما ز شور و شغب   صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می‌خواند   خویش را حزب حق همی‌داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب   روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله‌ای   در فکنده به شهر ولوله‌ای
چیست این شیخ ذکر می‌گوید   لوث غفلت به ذکر می‌شوید
ناگهان مردکی دوید از در   کرده در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید   حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب ز دست شدند   از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ   که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشك از فغان سقف شکاف   ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده   وز کف خود طپانچه‌ها خورده
وان دگر جیب[2] خرقه چاك زده   دمبدم آه دردناك زده
وان دگر یك به های‌های دروغ   کرده آغاز گریه‌های دروغ

---

۱. ز: در آن.   ۲. ز: جیب و.

گفته هر کس که دیده آن گریه / هــذه فِــریةٌ بِــلا مِــرَیة
خنکی چند کرده خود را گرم / نــه ز خالق نــه از خلایق شرم
شیخ چــون ذکــر را فــرو آرد[1] / رو بــه مــیدان گفت و گو آرد[2]
سخن از کشف رانـد و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
سرّ تجرید و نکتهٔ توحید / گوید امــا مشــوب بـا تـقلید
او ز تــحقیق دم زنــد امّـا / رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه / سازد از سیر[3] حشو لوزینه
شکل لوزینه مـی‌زند فریاد / هستم از سیر و بوی او آزاد
لیك حشوش به طعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف به آخر انجامد / شیخ از گفت و گو بیارامد
مرد قوّال را دهند آواز / تا کند پردهٔ سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه‌سازی که دف گرفته به چنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلو گیرش / سرفه آید به‌جای تحریرش
حلقش از صوت پر خراش درد / گردن ذوق را بــه ارّه بــرد
قول قوّال چون بدین منوال / گرم شد جست صوفیی فی‌الحال
دیگران هم موافقت کردند / مـی ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان[4] / گردشان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یك را بــه دل قبولی نه / پــای‌کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیك رقصان به جانب نقصان

---

۱. الف : آورد.
۲. الف : آورد.
۳. الف : حشو سیر.
۴. ه: روان.

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص به سوی نقص بود   جنبش کاملان نه رقص بود[1]
می‌زند مرغ جانشان پر و بال   تا رهد باز ازین حضیض وبال
گرچه هر روز یك صدا و ندا   به هوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلك کشیده ردِی   وان دگر رفته تا به تحت ثری
آن یکی سوده سر به چرخ برین   وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل[2]

جغد مسکین نشسته پهلوی باز   چون از آنجا دهندشان پرواز
باز سازد ز قصر شه خانه   جغد پرّد به کنج ویرانه
میل هرکس به سوی مسکن اوست   روی هر مرغ در نشیمن اوست
چون به وقتی که مصلحت بینند   صوفیان از سماع بنشینند
خادم مطبخ آورد به میان   بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره‌ای از حرام مالامال   همه چیزی در او به غیر حلال
نانش از گندمی که شحنهٔ شهر   از فقیران ده گرفته به قهر
گوشت زان گوسفند صحرایی   که ربوده‌ست ترك یغمایی
خود به حرمت از آنچه کردم فاش   صد ره افزون دگر حوایج آش
وجه حلوا و خرج پالوده   داده تردامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان   کند زانجا به غصب میوه کنان[3]
شیخ و یاران او به شهوت و آز   چون به سفره کنند دست دراز
زنند آنسان شره بر ایشان راه   که فرامش کنند بسم الله
آن یکی را گرفته تلواسه   که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمه را از شتاب کم خاید   کار دندان به معده فرماید

---

۱. د : از بیت ۴۳۷ تا ۴۷۰ نیست.
۲. ب ز : این سر لوحه نیست.
۳. الف : این بیت ندارد.

وان دگـــر یك نـــهفته مـی‌نگرد / لقمه و چـمچمه‌اش[1] هـمی شـمرد
گـر کـند در حسـاب چـمچه غـلط / گـــوید او را هـــزار گـونه سـقط
کـانچه کـردی خـلاف سـنّت بـود / تـوبه کـن از خـلاف سـنّت زود
کـــند اظـهار بـخل و ضِـنّت[2] را / لیك ســـازد بـــهانه ســـنّت را
مـــی‌نهد آن دگـر ز نـفس دغـل / لقـــمه لقـــمه در آسـتین و بـغل
کـــه تـــبرّك ز خـوان درویشـان / مـــی‌برم بـهر خـانه و خـویشان
هست ایـــن لقـمه مـایهٔ بـرکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد این مـقتضای طبع[3] خسیس / لیك بـــر حـاضران کـند تـلبیس
چـون شکـم زآش و نـان بینبارند / ســـفره را از مـــیانه بـــردارنـد
شـیخ بـهر فـتوح زمـرهٔ خـاص / فـاتحه خـوانـد آنگـهی اخـلاص
لیکـــن آن فـــاتحه ز کـبر و ریـا / نـــــرود از بــــروتشان بـــالا
بـــاد انـــفاسشان ز نـــفس تـباه / چـــون نـیابد بـه سـوی بـالا راه
گـــند لعـــنت شـود فـرود آیـد / ســـبلت و ریشـشـــان بـــیالاید
چـون کـه بـنمود اذا طـعمتم رو / کـــار بـــندند امـــر فَـــانْتَشِرُوا
هـــمه بـــا مـــعده‌های آگـــنده / هـــمه بـــا خـــاطر پـــراگـــنده
شکـم هـمچو طـبل پـیش نـهند / روی در خـوابگـاه خـویش نـهند
نـــه ز انـــوار ذکـرشان شـرری / نـــه ز حـــال سـماعشان اثـری
حـــاصل ذکـر درد گـردن و سـر / اثـر رقـص ضـعف پشت و کـمر
اکـــلشان هـــم نـــتیجهٔ تـــازه / نـــدهد غـیر خـواب و خـمیازه
صحبت پـاکشان ز صدق و وفـاق / مـایهٔ صـد هـزار کـذب و نـفاق
روز دیگـــر ازیـــن قـیاس بگـیر / نیست حـاجت کـه مـن کـنم تـقریر
روز و شب کار ایـن و پیشه چـنین / آه اگـــر بگـذرد هـمیشه چـنین
نَـــجِّنا ربِّ مـــن تـــدلّسنا[4] / و قِـــنا مـــن شُـــرور انـــفسنا

۱. الف: کفچه‌اش. ۲. ج: خبثت. ۳. الف هـ: نفس. ۴. ز: تدنّسنا.

ثــــمّ مــــن ســـیّئات اعـــمالٍ　　اِنـــتَشَت مِـــن هَـــناتِ احـــوالٍ

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمارند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر نیز از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد به خلاف ذکر خفیه

وان دگــر شـیخ پـیش خـلق جـهان　　کــرده خــود را عــلم بــه ذکــر نـهان
چشـــم پــوشیده لب فـــرو بســته　　نـفس از حــرف و صــوت[1] بگسسته
پــا بــه دامــن کشـیده سـر در جیب　　یــعنی افــتاده‌ام بــه مکــمن غــیب
پشت و پـایی بـر ایـن[2] جـهان زده‌ام　　خـــیمه بـــر اوج لامکـــان زده‌ام
گــــر فـــقیری ز دور جـنبیده　　گـــفته بـــا وی[3] مـــرید دزدیـــده
دور شــــو دور تـــا ز لُـــجهٔ راز　　جـــانب ســـاحلش نـــیاری بـــاز
شـیخ بـیچاره خــود ز وهـم و خیال　　غـــرق بـــحر امـــانی و آمـــال
گــاهی از فکــر زن فـتاده بـه بـند　　گـــه فـــرو مـــانده در غـم فـرزند
گـــه بـــه فکــر عـــمارت خـــانه　　خـــویشتن را گـــرفته مـــردانـــه
گـــه بـــه دکـان و تـیم گشـته گـرو　　بـــهر تـــحصیل اجـــره در تگ و دو
گـه بـه تـخمین و ظـن گـرفته قیاس　　دخـــل حـــمام و آســـیا و خـــراس
گـــه فـــرو رفـــته در چـــه کـاریز　　زآب آن غــــلّه کشـــته و پـــالیز[4]
گـــاهی از دست نـــفس بـدفرمای　　از شـــریعت نـــهاده بـیرون پـــای
رفـــته از هـــمت فـــرومایه　　در جـــوال خـــیال بـــی‌مایه
بـــر زن و دخـــترش فکـــنده نـظر　　هـــر یکـی را جـدا کشـیده بـه بـر
دست بـــرده بـــه غـبغب پسـرش　　تـــا کـند یك دو بـوسه از شکـرش
او دریـــن شـــغل و عــالمی مـغرور　　گـــو نشســته‌ست در مـقام حـضور
قـلب او ذاکـر[5] است و لب خـاموش　　تـــا لبش آرمـــیده جـان در جـوش

۱. ب د ز: صوت و حرف.　۲. الف: بدین.　۳. د ه ز: او.
۴. الف: کشته غله و کاریز.　۵. ال، ه: حاضر.

ذکر حق را نهفته می‌گوید راه دین را نهفته می‌پوید
ذکر قلبی کند به صدق و صفا نه لسانی چو ذکر اهل ریا[1]
داد ازین ابلهان گمره داد منحرف از طریق عقل و سداد[2]
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور که کنندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری که کشد نیش بر تن عوری
می‌رسد زهرناك از چپ و راست می‌زند زخم خویش بی‌کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوا نه حصاری ز عصمت مولا
می‌خورد زخم لیکن افسرده‌ست نیست آگه که زخمها خورده‌ست
بامدادان[3] کز آفتاب نشور شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها پدید آید دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکر است آن که وسواس است نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اگر نیز هست جهر است آن نیست تریاق بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لب[4] خاموش سر فکنده[5] فرو به سینه و دوش
این سراسر فغان و فریاد است که مرا ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب به ذکر می‌کوشم ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن آنجا که عقل بر کار است این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از یك نشانه کرد گذر کرد بر پا دوصد نشان دگر

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می‌کرد
که مرا مجویید که من اینجا نیستم

روستایی ز دست باران جست رفت و در[6] پای[7] ناودان بنشست

---

۱. الف هـ: صفا. ۲. ج: این بیت نیست. ۳. الف: بامدادی.
۴. ج: لبش. ۵. الف ب: فکندن. ۶. ج: بر. ۷. الف هـ: زیر.

سـادهای از تکـاو عـرصهٔ غـور کـرد روزی بـه سـوی شـهر عـبور
مـانده و گـرسنه ز راه تکـاو بـر کـتف تـوبره بـه پـا گُـرگاو
اوفـتادش گـذر بـه دکّـانی دیـد پـر نـان و نـانخورش خـوانـی
بی‌تکلف گذشت و خوش بنشست کـرد بـیرون ز زیـر پشـمین دست
صاحب خـوان چـو بـود اهـل کـرم نـزد از مـنع و زجـر بـا او دم
چون ازان نـان و خـوان بـه تـنهایی خـورد چـندانکـه داشت گـنجایی
توبره بـر[1] زیـر سـر نـهاد و بـخفت صاحب خوان چو آن بدید آشـفت
گـفت بـرخیز هـان و هـان بـرخیز زودتـر زیـن در دکـان بگـریز[2]
مَـلِك شـهر حکـم فـرموده کـه بگـیرند الاغ آسـوده
دمـبدم مـی‌رسد یکـی سـرهنگ مـی‌کند سـوی هـر الاغ آهـنگ
مـی‌کشد در قـطار خـویش تـو را مـی‌کشد زیـر بـار خـویش تـو را
مـی‌برد بـارکش بـه هـر سـویت مـی‌کند ریش پشت و پـهلویت
مـرد غـوری چـو آن سـخن بشـنید تـوبره بـر کـتف نـهاد و دویـد
در به در کو بـه کـو بسـی بشـتافت هـیچ جـایی بـه از مـناره نـیافت
از هـمه مـردمان کـناره گـزید ترس تـرسان در[3] آن مـناره خـزید
از قـضا بـهر سـود و سـودایـی خـاست از شـهر شـور و غـوغایی
شد گمانش که شور سرهنگ است کش بـه سـوی الاغ آهـنگ است
بانگ مـی‌زد کـه مـن نـهان شـده‌ام وز جـفای تـو در امـان شـده‌ام
زود بگـذر[4] سـخن مگـوی ایـنجا مـن نـهانم مـرا مـجوی ایـنجا
بـلکه خـود زیـن دیـار دورم مـن هـمچنان در تکـاو غـورم مـن
صد سخن بیش ازیـن قـبل بـودش لیك هـریك خـلاف مـقصودش
هـمچو آن سـاده دل کـه از دغـلی سـاخت بـر ذکـر سِرّ نشـان جـلی
ذکـرش آمـد بـرون ز پـردهٔ سِرّ بـر خـیال سِـر او هـنوز مـصِرّ

۱. ز: « بر » نیست. ۲. الف: برخیز. ۳. ه: بر. ۴. ه: بگذار.

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی[1] است که آن را وسیلهٔ لذّات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار — نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر — نیست دل را نصیب و جان را بهر
هست انکار من برآنکه کسی — سازد آن را وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل حق کند به دروغ — تاستاند بهای تره و دوغ
زیر[2] پای آورد کتاب خدای — تا نهد شیشهٔ شراب به‌جای
عشر زرّین بدزدد از مصحف — تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش — تا به پای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدای ذکر خدا
زیرك هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرّف به خلعت[3] اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه در ماندهٔ وجود خود است — صید دام شقاوت ابد است
سرّ او جهر او تمام ریاست — وز ریا گر برست عُجب به‌جاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عُجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد.

آن زمان از ریا و عُجب رهی — که شوی پیر را رهین و رهی[4]
هست در نفس دار و گیر بسی — که نداند به غیر پیر کسی
نفس افعی و پیر خضر شعار — کور می‌سازدش زمرّدوار
نفس دیو است و پیر نجم هدی — رجم دیو است کار نجم بلی
کیست پیر آن که نیست یك سرِ مو — سیه از ظلمت وجود بر او

---

۱. الف : جمعیتی. ۲. ز : تا به. ۳. د : بخدمت. ۴. هز : رهین رهی.

گردد از تاب آفتاب ازل / مو به مو ظلمتش به نور بدل
نور حق تابَدَش ز لوح جبین / سرّ الشیب نوری اینست این
آن که پیر[1] از بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد / که بر او نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای به غفل[2] علم / نور حق از رطوبت و بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم کز آب و صابونت / شد چو کافور موی شبگونت
چه بود در ترازوی امّید / وزن این یك دو مشت پشم سفید
نور می‌بایدت درِ دل گیر / که دل است از خدای نور پذیر
نور ناتافته ز روزن دل / مشکل افتد به کوی و برزن گل[3]
نور بر آب و گِل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز دل یابد[4]
شمعکی برزند به خانه عَلَم / رخت بربندد از میانه ظُلَم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شرّ و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی‌شنوی
که به رویش کسی نظر چو[5] گشاد / بی‌توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است / ور نه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی ازو مگسل / ور نه یکدم ز جست و جو مگسل
در به در کو به کو بجوی او را / هر کجا یافتی ببوی او را
چون ازو بوی جذب عشق آید / گر شوی خاك پای او شاید
ور نه آید مایست از تك و پوی / رو زِ جای دگر بجوی و ببوی

---

۱. الف ج د : پُر.
۲. الف : علم؛ هـ : عقل.
۳. الف : دل.
۴. ز : با بیت پیشین پساپیش آمده.
۵. الف : که.

آن بود بو که چون به او برسی   برهی از هزار بوالهوسی[1]
خاطرت را به جذب پنهانی   جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گِلت   برساند[2] به سرّ جان و دلت

در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدّس الله اسرارهم

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت   وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می‌باش   ور نی نکند روح عزیزان بحلت

***

از زمین و زمان برون بردت   وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد   وز علایق مجرّدت سازد
دولت صحبت چنین پیری   مس قلب توراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر   بگسل از خویش و دامن آن گیر
بر در او مقیم وقائم باش   تا بود جان بجا ملازم باش
حرف خود بر تراش روز به روز   سَبَق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فرّ دولت او   نسبت جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریت است اول کار   ملك گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون   چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز   به سر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب ازسر نو   پست گردی برای یك پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور   افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین می‌کن این وظیفه ادا   مرّةً بعد مرّةٍ اخری

---

۱. د : این بیت نیست؛ ه : این بیت و بیت پیشین نیست.

۲. الف : برهاند.

تا شود راسخ[1] آن صفت زانسان   کــه نــباشد زوال آن آســان

در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤیة المخلوق بدوام النظر الی الخالق[2] بنسیان رؤیة المخلوق یعنی روندهٔ راه می‌باید که دائماً ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

ســرّ مـقصود را مـراقـبه کـن   نــقد اوقـات را مـحاسبه کـن
باش در هـر نـفس ز اهـل شـعور   که به غفلت گذشت یا به حضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش   بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت هـمت بـه خـطهٔ جـان کش   بــر رخ غــیر خــطّ نسـیان کش
در هــمه شـغل بـاش واقـف دل   تـا نگـردد ز شـغل خـود[3] غـافل
دل تــو بـیضه‌ایست نـاسوتی   حـــامل شـــاهباز لاهـــوتی
گـــر ازو تــربیت نگـیری بـاز   آیـــد آن شـــاهباز در پـــرواز
ور تــو در تــربیت کـنی تـقصیر   گــردد از ایــن و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکـه بـیگه و گـاه   داریش از نــظر بــه غــیر نگــاه
بگسلی خُـوِیَش از هـوا و هـوس   روی او در خـــدای داری و بس

حضرت خواجهٔ بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند ـ قدّس سره ـ می‌فرمودند که دوام مراقبه نادر است و از این طایفه اندکی کسب آن کرده‌اند و ما به طریق حصول آن را یافته‌ایم که مخالفت نفس است

خــواجـهٔ نـقشبند بـند گشـای   نــقش غــیر از دل مــرید زدای
گفت راهی که حق‌شناس سپرد   پی به مقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مـــراقـــبه بـــود   که به مقصد رسید از آن ره زود
دیگــران کــان طـریق نسـپردند   پــی بــه مـقصود دیـرتر بـردند

۱. الف: ثابت.
۲. ز: «یا از دوام النظر الی الخلایق» را اضافه دارد.
۳. ز: دل.

باشد آن راه مرد صاحب سِر — لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خواست — مایهٔ کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یك اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شود

ملاقات[1] پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه — وان جوان از[2] قفاش چون سایه
می‌بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می‌نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم
کش مبادا شود در آن ما بین — از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خر نیی بیم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفّل دِل
از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز بار نخست
لیك چون دل به غفلت آلاید — خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگوار ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودند که بنای کار را به نفس می‌باید کرد چنانکه اشتغال به وظیفه و زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل را مشغول گرداند و نفس را مگذارد که ضایع گذرد

خواجهٔ پاك دین[3] پاك نَفَس — رَوَّحَ الله روحه الاَقدَس
گفت عارف که در وفا فرد است — کار خود بر نفس بنا کرده‌ست
هیچگه پیش و پس نمی‌نگرد — نقد خود جز نفس نمی‌شمرد
ما مَضیٰ مات[4] و المؤمّل غیب — نیست جز نقد وقتش اندر جیب

---

۱. هز : در ملاقات.　۲. ج : در.　۳. الف ز : نفس.　۴. هـ . ز : فات.

مـــی‌کند از سـر شـعور و وقـوف — هـر نـفس را بـه حق آن مـصروف
شـــده امـــروز و دی و فـــردایش — نـــــقطهٔ خـــاك گشـــته مأوایش
شـغل حـالش سـترده است از دل — ذكـــر مـــاضی و فكـــر مســتقبل
خـارج از اختلاف روز و شب است — وقت را گـــاه ابـن و گـاه اَب است
ابـن وقت است اگـر تـصرّف حـال — بـــــاشد او را مـــحوّل احـــوال
ور ز قـــید تـــصرّفش بـــدر است — وقت فـــرزند اوست او پـدر است
نـیست او ابـن وقت ابـوالوقت است — وقتش[1] ایمن ز وصمت و مقت است
وقـــتها را بـــه قـــدرت مـــولا — مـــی‌كند صـــرف افـضل و اولیٰ

امام شافعی[2] گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان[3] دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیفٌ قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة ان لا تقدر

شـــاه دیـــن شـــافعی مـــطّلبی — گـــفت عـــمری پـی خـدا طـلبی
کـــرده‌ام طـــوف گـرد درویشـان — نکـــته‌ای دو شـــنیده‌ام زیشـــان
هـــر دو پـــاکـــیزه و پســـندیده — بـــه تـــرازوی عـــقل ســنجیده
وقت را گـــفته‌انـــد تـــیغ بـــران — کـــه بـــود بـــی‌توقفی گـــذران
هـر کـجا تـیز بگـذرد چـون تـیغ — وا نگـــردد بـــه وای وای و دریـغ
گـــرچـه بـاشد گـذشتنش نـفسی — لیك تأثـــیر او قـــویست بســـی
اثـــرش بـــر دلی کـــه مـــی‌آید — ابـــد الآبـــدین هـــمی‌پاید
جـهد کـن کـان اثـر چـنان بـاشد — کـــه تـــو را آرزوی جـــان بـاشد
قاطع از بهر دشمن است این سیف — تو کشی دوست حیف باشد حیف
تـیغ در دست تـوست دشـمن کش — خـاصه آن را کـه هست دشمن‌هش
هش چه چیزی است آگـهی ز خـدا — دشـــمن‌هش کـــدام نـفس و هـوا
نـــفس تـــو دشـــمن درونـی تـو — مـــا بـــقی دشـــمن بـــرونی تـو

۱. ج : وصفش. ۲. ز : «رضی الله عنه» علاوه شده است. ۳. الف : « از ایشان » نیست.

گـر شـود دشـمن درونـی نیست — بـاکـی از دشـمن بـرونی نـیست
نـفس اگـر نـیست در درون بـاقی — چـه غـم از دشـمنان آفـاقی
بـلکه آفـاقیان هـمه یـارند — بـا تـو آیـین دوستی[1] دارنـد
گر چـه در قـصد مـال و جـاه تـوانـد — هـمه مـانع کشـان راه تـوانـد
هست در راه فـقر مـصطفوی — مـال و جـاه تـو مـانعان قـوی
لیك[2] از نـفس بـی‌مروّت تـو — دفـع ایشـان چـو نیست قوّت تـو
لطـف حـق دیگـری بـرانگـیزد — کـه بـه یك حـمله خونشان ریـزد
تـا تـو آسـوده راه حـق سپری — هـر چـه جـز راه حـق ازان گـذری
ظـاهراً گـرچـه خـصم و بـدکار است — در حـقیقت تـو را مـدد گـار است
وان که با نفس تو چه صبح و چه شام — مـی‌نهد گـام سـعی در پـی کـام
گـر بـه صـورت هـمی‌نماید دوست — بـه حـقیقت عـدوی جان تـو اوست

در بیان سخن آن[3] عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند[4]

عـارفی گـفت هـر کـه یارم شـد — خـصم جـان امـیدوارم شـد
جوهر مـن مـناسب خـود یـافت — رویم از حق به‌جانب خود تـافت
مـرد حـق زان کـه را بـتر دانـد — کـه دلش را ز حـق بگـردانـد
وان که بـا[5] مـن ز دشـمنی زد دم — دوسـتدار مـن اوست در عـالم
رویم از خود بتافت در حق کـرد — قـبله‌ام وجـه حـق مـطلق کـرد
کـه ازان بِـه بـه پیش عـاشق‌زار — کـه کـند روی او بـه جـانب یـار
دشـمنان خـدا[6] بـه مـذهب مـن — دوسـتانند و دوسـتان دشـمن
تـا تـو در بـند نـفس وسـواسـی — دشـمن خـود ز دوست نشـناسی
نـیست بـر رهـروان سـتمگاره — هـیچ دشـمن ز نـفس امّـاره

---

۱. هـ ز : دوستان. ۲. ج : لیکن. ۳. الف : کلمهٔ «آن» ندارد.
۴. ز: در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن‌اند و دشمنان همه دوست.
۵. د ز : بر. ۶. ج : جهان.

در شرح حدیث أعدیٰ عدوّك نفسك التی بین جنبیك

هم به هر قبله‌ای تو را روییست / هم به هر جانبیت پهلوییست
پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس وهب و عمل / هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش به حرص و هوا / یا بپالایدش به عُجب و ریا
هر که باشد جز او چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود به لاحولی / یا موافق به فعلی و قولی
لیك این نفس شوم[1] بدکاره / که هم آغوش توست همواره
نه به تدبیر ازان توان رستن / نه به تزویر ازان توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / سرّ اعدا عدوّك اینست این

در بیان معنی انّ من العصمة ان لایقدر[2]

آن دگر نکته را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدیٰ
بود آن کز خدای عزّ و جلّ / عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی / ندهندت بر او[3] توانای
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری به خانه می‌نوشی / شاهدان را کنی هم آغوشی
عصمت است اینکه نیست دسترست / که چو آزار کس شود هوست
بر کشی تیغ و خون او ریزی / خاك و خونش به هم درآمیزی
عصمت است اینکه صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزّت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه
عصمت است اینکه همچو شحنهٔ شهر / نیست با هر کسیت قوهٔ قهر

---

۱. ه: تست.
۲. ز: تقدر.
۳. ز: آن.

تا کنی تهمت مسلمانی / وا ستانی به ظلم تاوانی
عصمت است اینکه نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت است اینکه ز احتساب تو را / نیست حظّی به هیچ باب تو را
تا به بهتان در بهانه زنی / بیگناهی به تازیانه زنی
صد ازین عصمت است هر نفسی / که ندارد بدان[1] شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیب است پای تا به سرم / کی به عیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کار گزار
من زبان و او سخن گذارنده / بلکه من خامه و او نگارنده
در حقایق به چشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش‌گیر / دست درست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب[2] فیّاض / که مبرّاست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست[3]
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته به هر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش مابقی ازان سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای سر ساکن
گر[4] تو را این نوشته ناید خوش / بشکن[5] خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط
نیست امری[6] دگر به خامه مضاف / عیب خامه چه می‌کنی ز گزاف

---

۱. الف : بآن. ۲. الف : عالم. ۳. هـ : این بیت و بیت بعد نیست.
۴. الف : که. ۵. ج هز : مشکن. ۶. ز : امر.

هرگه[1] از چوب بر سگ آید کوب　　باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست　　در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر نیز می‌کند دندان　　اینك آن چوبزن خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم　　که به سگ سیرتان رسد کوبم
گر کسی را بود خیال نطق　　در میان نیستم من آنك حق

در بیان آنکه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر[2]

نبرد فعل را چه خیر و چه شر　　آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار　　که بود فاعل[3] اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست　　آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد　　درك خیریّت وجود نهاد
یعنی آنش به دیده خیر نمود　　کاید آن فعل از عدم به وجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست　　کرد ایجاد فعل و بی‌کم و کاست
درك خیریّت اختیار بود　　وان به تعلیم کردگار بود
هرچه این علم و خواست شد[4] سببش　　اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب　　اضطراریست نام او دریاب
باشد از اختیار و قدرت دور　　فاعل آن بود بر آن[5] مجبور[6]
همچو برگ درخت و شاخ شجر　　که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار　　فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است　　اندر آن اختیار مجبور است
ورچه بی‌اختیار کارش نیست　　اختیار اندر اختیارش نیست

---

۱. الف : هرگز.　۲. الف : خیر.　۳. الف : غافل.　۴. الف : «شد» افتاده.
۵. ه: او.　۶. ه: به خیر.

در بیان جواب از سؤالی که چون بندهٔ مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی به جبر[1] راجع شود پس حکمت تکلیف وی به اوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بندهٔ مأمور — هست در اختیار خود مجبور
اختیارش به جبر شد راجع — وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به سنگ کز لب بام — چون بیفتی[2] مکن به خاك مقام
یا ز پستی هوای بالا کن — از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید به آب کز تگ چاه — مطلب بی رسن به بالا راه
یا چو دلو از رسن شود[3] پاره — به تگ چَه رود دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب — که شود زین سؤال صعب[4] جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان به‌هم مربوط — شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شَبَع — خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حبّ و رضا — وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی و امر — درادای زکات و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات — زین[5] کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت[6] جلال
ور نه در دست زید نبود کار — نیست در فعل و ترك آن مختار
اختیاری چنانك هر چه خدا — خواست کآرد ز فیعل و ترك بجا
او تواند خلاف آن کردن — غیر آن را به ظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلّت او

---

۱. ه: به خیر. ۲. ه: نیفتی. ۳. ز: بود. ۴. ج: کشف.
۵. الف: زان. ۶. الف: مغرب.

تا نشد امر اُسجُدُوا صادر / نشد آن سِرّ مستجن ظاهر
بس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بندهٔ مأمور
نی پی آنکه بنده را در دست / اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل[1]

داشت پور سبکتگین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو خرام
هر دو در پلهٔ بها همسنگ / هر دو در حلهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه می‌دید لایحش ز جبین / سرّ دولت به چشم آخر بین
کس بر آن سِر چو اطلاع نداشت / آن تفاوت گزاف می‌پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی‌مرجّحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یك کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانده در افسر / وان دگر مر قلاده را زیور
هرکسی موجب دگر می‌گفت / گوهر نکتهٔ دگر می‌سفت
آن یکی گفت شاه بی‌بدل است / ذات و فعلش منزّه از علل است
آن که مقبول شد به قرب و وصول / کانَ مِن غیرِ موجبٍ لقبول
وان که مردود شد به بُعد و غضب / کانَ مِن غیر علّةٍ و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات / یا در اسماء ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات افزون / نشئهٔ عشق بیش و جذب درون[2]
وان دگر گفت چند بحث و جدل / مُلهَمانند صاحبان دول
شاه باشد به رازها مُلهَم / که بود مر سپاه را مبهم

---

۱. ه: تمثیل.
۲. الف : این بیت نیست.

پیش او هست سرّ کار عیان — گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصّه بلکه افزون هم — می‌گذشت اندر آن سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه — نقد در کیسهٔ کیاست[1] شاه
هر چه شان در ضمیر می‌گردید — همه در لوح چهرشان می‌دید
آنچه نادان به گفت و گو داند — خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست — که در آن قصّه حق به جانب اوست
لیك همواره منتظر می‌بود — تا شود وقت امتحان موجود[2]
پی نبرده به وقت کار نخست — ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون — کلّ امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی به اتفاق شکار — خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد — ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملك بازی نیست — بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود — ور بود سهل بلکه سهو[3] بود
شرزه شیری ز بیشه غرّه[4] کشید — که یلان را ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست — بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی‌شك — که زنم آن دو نقد را به محك
سیم و زر تا نیوفتد به گداز — سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند — سخن شیر پیش ایشان راند
گفت خیزید و سازکار کنید — با وی آهنگ کارزار کنید

۱. ج : سیاست.　۲. الف : بوجود.　۳. هـ : لهو.　۴. ج : نعره.

سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از حول[1] و قوت خویش

آن یکی چست از زمین برجست   تیغ جست و میان به کین در[2] بست
گفت شاها غلام فرمانم   هر چه حکم تو بندهٔ آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو   باشد آن هم به استطاعت تو
من خود اندر میانه هیچ نیم   جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی‌ام به دست کارگزار   نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود   نسبت آن به من مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی   معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد   ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هست است   دست من آستین آن دست است
دست جنبد ز آستین آری   لیك نساید ز آستین کاری
پیش آن کس که راست بین باشد   فعل و جنبش نه[3] ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبان است   جنبش آستین چه[4] امکان است
تا تو برنامدی به صورت من   نشد اثبات فعل و قدرت[5] من
عین ممکن چو پیش چشم شهود   نیست فی حدّ ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد   نیست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب‌هش   ثَبِّت العرش گفت ثُمّ انْقُش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان پادشاه

آن دگر یك چو حکم شاه شنید   سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها چه مرد این کارم   چه کشی زار زیر این بارم
آهویی‌ام ز عمر ناشده سیر   آهویی را چه تاب پنجهٔ شیر

---

۱. الف : احوال.   ۲. الف ج : بر.   ۳. الف : «نه» افتاده.   ۴. ز : نه.
۵. الف : قوت.

چیست حکمت تو را درین تلبیس　　که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین حکایت رو　　حجّت من بس است لاتلقوا
ماندن از ساخت حضور تو دور　　به که رفتن به پای خویش به گور
چه شود حاصلم بجز حرمان　　که دهی فوق طاقتم فرمان
چون به مالا یطاق افتد کار　　رسم و راه پیمبرانست[1] فرار
این و امثال این بسی می‌گفت　　شاه از آن گفت و گو نمی‌آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن　　واندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که بردبار بود　　در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مِهر و کین گوید　　هر بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یك حرف　　که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید　　زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده‌ای همچو برق عالم سوز　　نه چو صبح دوم جهان افروز
مشو از لطف پادشاه دلیر　　که بود خنده‌اش چو خندهٔ شیر
او به قصد تو می‌کند دندان　　تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن پاشاه که مقصود از این امر اِتیان بفعل مأمورٌ بِه بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت[2] شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود.

چون گذشت از حد آن جحود و عناد　　شاه گفتا خدات صبر[3] دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده　　که زبان زان مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست　　نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود　　سرِّ معلوم من شود مشهود
آنچه دانسته‌ام چه زَین و چه شَین　　از شما بینمش به رأی العین
هر چه در هر کدام مکتوم است　　پیش من لایزال معلوم است

۱. هـ: پمبر است.　　۲. الف: سر.　　۳. الف: خیر.

تا ز قوّت همه به فعل آید / زان سبب امر و نهی می‌باید
کی بود امر مقتضی موجود / فعلها را درین نشیمن بود
عبد مأمور ازان کند بی‌مر / ترکِ اِتیان بِما بِهِ یُؤمر

اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که مفیض نو و کهن باشد
زو تخلّف نمی‌کند مدلول / زانکه او[1] علّت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغهٔ اِفعل است و لا تَفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز / که تخلّف ازان[2] بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه گردون[3] اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر[4] از توست / قدرت و فعل زید و عمرو از توست
می‌کنی امر و می‌کنی امداد / زید را در حصول فعل مراد
می‌کنی امر و می‌شوی مانع / عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میان‌شان ز چه خاست / آن چرا ز اولیا و این ز اعداست

جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من و محکوم
هر چه ظاهر ز زَین و شَین شماست / موجب مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد / پیش جودم در[5] سؤال گشاد
امر تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد چنانکه خواست درست

---

۱. د هـ : آن. ۲. ج : از او. ۳. د هز : صاحب. ۴. الف : ز : صاحب.
۵. ج : دری.

بعد ازان رو[1] به جست و جو آورد　　میل فعل مُکَلَّفٌ بِه کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب　　کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو　　که مکلف شود به نهی و به امر
چون ز تکلیف کار او شد راست　　ترك فعل مُکَلَّفٌ بِه خواست
وقت آن چون به ترك شد معروف　　شد به عصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیان است　　سر به سر مقتضای ایشان است
این بود سرّ آنکه در محشر　　چون شود آشکار سرّ قدر
هر که باشد ز اهل نفس و نَفَس　　نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند　　همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس به راه تو فخ　　بل یداك اَوکتا و فوك نَفَخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد　　قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل　　این چرا مدبر است وان[2] مقبل[3]
نظر[4] لطف سوی قابل کن　　هرکه را مدبر است مقبل کن

جواب[5]

گفت اعیان همه صفات مرا　　صورتند و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره　　صور[6] ذات و ذات ذوالصوره
نیست ذوالصوره را تغیّر حال　　در صور هم نفوذ جعل محال
صورت آن صور که اعیانند　　هم بدان سیرت و بدانسانند
اختلافی که در صفات و شئون　　بود در مستقرّ عزّ بطون
گشت[7] در عین این و آن ساری　　غیر آن چون شود دگر طاری

---

۱. ج : روی.　۲. ج : او.　۳. الف : قابل.　۴. ج : نظری.
۵. الف : سوال دیگر.　۶. ج : صورت.　۷. ج : بود.

کی دهد دست جعل جاعل را / که موافق کند قوابل را

سؤال دیگر[1]

گفت شاها چو فعل و نیّت من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت به جعل جاعل نیست / فعل و فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل به حسن استعداد / خواست فاعل به غیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دستم[2] از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جز آن به فعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید[3]
تا به کی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون ندانم[4] که پی به گنج برم / بی‌طلب در طلب چه رنج برم

جواب آن[5]

گفت هر جا شد این شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن و طرد لم یزلیست
هر کجا باشد سبب مجاهده[6] را / محنت کوشش و مکابده[7] ار
آن دلیل سعادت است و نجات / موجب نیل رفعت درجات
مثل آن[8] چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازان[9] دهان پر خون / سبطیان را ازو روان افزون
هر که را در طبیعت اطلاق است / خوردن قابضش چو تریاق است
هر که را قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
هست قابض یکی ولی هرجا / اثر دیگرش شود پیدا

---

۱. الف : جواب آن. ۲. ج : داشتم. ۳. ه : این بیت نیست.
۴. ب د ه ز : توانم. ۵. ج : «آن» نیست. ۶. ج : مکاهده. ۷. الف : مکابره.
۸. الف : آب. ۹. ز : او.

اثـــرش در یکـــی دوا و عـــلاج — در دگـــر مـــایهٔ فســـاد مـــزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل — هست نـاشی ز اخـتلاف مـحل

مخاطبة[1] مع‌المکاشفین بسرّ القدر

ای مکـاشف شـده بـه سـرّ قـدر — پــــردهٔ جــدّ و اجــتهاد مــدر
۹۲۵ بگـذر از خـویش و در خـدای گـریز — بگسل از خـویش و در خـدای آویـز
گــر چــه تــو ز اخـتیار مأمـوری — لیك در اخــــتیار مــــجبوری
بـین دریـن کـارگاه[2] وهـم و خیال — خـــویش را در مـــجاری افـــعال
قـــالبی ز اخـــتیار خـــود عـاری — گشــته افـعال حـق بـر او جـاری
هـر چـه جـاری شـود بـر او ز افـعال — بـنگر کـز دو نـیست بـیرون حـال
۹۳۰ یـا ز اسـباب قـرب رضـوان است — یـــا ز آثـــار بـعد و خـذلان است
گـــر ز قسـم نـخست بـاشد کـار — نـــعمت حـــق شـمار و شکـرگزار
إذ مـــــن الشکـــــر عـــمّ آلاؤُه — و مـــــن الشکـــــر دام نـــعماؤُه
شکـــر بـــاشد کـلید گـنج مـزید — گـنج خـواهـی مـده ز دست کـلید
ور ز قســـــم دوم بـــود کـــارت — شـــمر از نـــفس زشت کـردارت
۹۳۵ جرم و عصیان به سوی خویش افکن — ســـر شـرمندگی بـه پـیش افکـن
مـــعذرت پـــیشه‌گیر و اسـتغفار — عــجز و فـقر و شکسـتگی پیش‌آر
کــــای خــدا بــندهٔ گـنهکارم — گـــرد خـــود کـــوهها گـــنه دارم
نیست غیر از تو عـذر خـواه تـو کس — عــذر مـن عـفو کـوه وکـاه تـو بس

اشارة الی ما قاله بعض کبراء العارفین فی معنیٰ قوله تعالیٰ « یا ایها الناس اتّقوا ربکم » الآیة ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چـو شـناخت[3] — در شـرورش وقـایهٔ حـق سـاخت[4]

۱. الف: مکاشفه. ۲. ج: بارگاه. ۳. ز: بشناخت. ۴. ج: تاخت.

سپری شد به پیش حق که مدام   دارد او را نگه ز تیر مَلام[1]
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش   داشت مسند به نفس ناقص خویش
گر چه در کیش صاحب تفرید   آن تقاضا همی‌کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه[2] خوب   بی‌وسایط به حق بود منسوب
لیك از آنجا که شیوهٔ ادب است   نسبت فعل شر به حق عجب است
همچنین از مقولهٔ افعال   هر چه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش   کرد حق را در آن وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق   داشت بی‌واسطه مضاف به حق
تا نیفتد در آن فساد و خلل   از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عُجب از وی   گرددش نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل ـ علیه السلام ـ و اذا مرضت فهو یشفین

به هدایت سرای قرآن آی   ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضتُ چو[3] گفت   در جزا دُر فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سُقم و مرض   خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربطِ جزا که بود شفا   به خدا عزّ شأنهٔ و علا

تحریضٌ علی طلب الأدب و تحریضٌ علی ادب الطلب

اَدِّبوا النفس ایّها الاصحاب   طرق العشق کلّها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست   پایهٔ رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال   جز ادب نیست دأب اهل کمال[4]
چیست ادب داد بندگی دادن   بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن   به موازین شرع سنجیدن

---

۱. الف : مدام؛ ج : ندام.
۲. هـ: این کلمه نیست.
۳. ز: چه.
۴. هـ: این بیت نیست.

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق / ره سپردن به مقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا / راست کردن به حکم دین هدیٰ
خطرات خواطر و اوهام / پاك کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر[1] / از غلو دور بودن و تقصیر
نه به افراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان ز شوم بی‌ادبیست
گوش کن قصّهٔ نصاریٰ را / که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شأن او غلو کردند / دین و ملّت فدای او کردند
سر زد از سرّ[2] جان‌شان ناگاه / کالمسیح بن مریم ابن الله

....

.... / ....
گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی ازان اعلی / که رسد فهم ...... آنجا
خود علی را چه ننگ ازان افزون / کش ستایش کنند مشتی دون
دون مگو بل ز دون بسی دونتر / در کمی از کم از کم افزونتر
همه را از ردی به دوش ردیٰ / به حدیث نبی و نصّ نُبیٰ

قصّهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرّا به حضرت شاه خواند و هیچ کس تحسین نکرد جز جاهلی که به اسالیب سخن عارف نبود[3]

شاعری در سخنوری ساحر / در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده‌ای پرداخت
مدح شاهان به عقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظلّ خداست

---

۱. ج د : تفسیر.   ۲. الف : جیبشان.   ۳. الف : بود.

هست عاید به نزد صاحبدل / مدحت ظل به مدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکوخوان را / که رساند به عرض شاه آن را
نظم را حسن صوت می‌باید / تا ازان حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند / حرف حرفش به سمع شاه رساند[1]
در سخن واجب است حسن بیان / حق ازان گفت رتّل القرآن
خواندنش چون به آخر انجامید / وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر به اهل مجلس گوش / که به تحسین او کنند خروش
زان هنرمند می‌کند جانی / کش ستایش کند هنردانی
هیچ کس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره‌ای به جهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور
بارك الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست ازین حدیثم پشت / بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترك تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد[2] سیاه
آفرینی که این مغفّل کرد / روز عیش مرا مبدّل کرد
هر چه از بوستان بی‌خرد است / گر چه شاخ قبول بیخ رد است[3]
شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که سست باشد و خام
میل هرکس به سوی جنس وی است / آنچه پخته‌ست جنس خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد به کنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیدهٔ سخن بینش / عار می‌آیدم ز تحسینش

.... / ....
.... / ....

۱. ب ج د ز: نشاند. ۲. الف: بکرد. ۳. ه: این بیت نیست.

گر تو گویی که میل دل هرگز نیست خالی ز نسبت[1] جایز
.... بس دنی علی عالیست میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب کز تأمل در آن رسی به جواب

حکایت آن .... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد توست یا آن علی را که معتقد ماست

آن یکی پیش عالمی فاضل گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علیّ ولی که تو را یافتم ولیّ علی
گفت کای در ولای من واهی از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش تویی ظهیر و معین یا ازان کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی آن کدام است و این کدام بگوی
گفت آن کو بود گزیدهٔ تو نیست جز نقش نو کشیدهٔ تو
پیکری آفریده‌ای به خیال[2] گذرانیده‌ای بر او احوال
پهلوانی بروت مالیده بهر کین در دغا سگالیده

....

بندهٔ نفس خویش چون من و تو فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر به زور خود کنده برده تا دوش و دورش[3] افکنده
به خلافت دلش بسی مایل شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه[4] رخت بست عمر شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی اسدالله غالبش خوانی

۱. ز: نسبتی. ۲. هـ: ز خیال. ۳. الف: دور. ۴. د هـ ز: دار.

ایـن علی در شمارهٔ کِه و مِه		خود نبوده‌ست ور نباشد بِه
وان علس کش منم به جان بنده		سبلت نفس شوم را کنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف		بهر اعدای[1] دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوّت خویش		خالی از حول خویش و قوّت خویش
قوّت[2] و فعل حق ازو زده سر[3]		کنده بی‌خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که چنبر گردون		پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید زآفات، خود خلافت را		بی‌ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد		هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود		زو مکدّر شود صفای شهود[4]
تا کسی بود ز انحراف مصون		کاید آن کار را ز عهده برون
بود با او موافق و منقاد		در جنگ و مخالفت نگشاد[5]
چون همه روی در نقاب شدند		ذرّه‌سان محو آفتاب شدند
غیر از او کس ز خاص و عام نبود		که تواند به آن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را		متکفّل شد آن ودیعت را
بود سرّ کمال مصطفوی		گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و ز پی		شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند		و اندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال		هست ناشی ز سرّ نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی		گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق[6] و سیر		....
....		....
نیست در هیچ معنی و جهتی		.... را به او[7] مشابهتی
او به موهوم خویش دارد رو		زانکه موهوم اوست درخور او

۱. ب ج د هز : اعلا.		۲. د ز : قدرت.		۳. الف : سرزده.		۴. ه: این بیت نیست.
۵. الف : بکشاد.		۶. ج : صدق.		۷. ه: بوی.

عـــلیی بـــهر خـــود تـــراشـیده خـــاطر از مـــهر او خـــراشـــیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهو م و مخیل خود دارند

خـلق عـالم هـمه دریـن کـارند رو به وهـم و خـیال خـود دارنـد
هـمه انـدر خـدا پـرستی فـاش لیکـن آزر صفت خـدای تـراش
هــر کسـی بـر امـید بـهبودی بسـته بـا خـود خیال معبودی
روی تـعظیم خـود در او کـرده مـــهر او در درونـــه پـــرورده
به عبادت اگر چه مشغول است عـــابد آن الٰـــه مـجعول است
روز مـحشر کـه بـر عـموم بشر حق تـجلّی کـند بـه جـمله صـور
آن تـجلّی ز حـضرت احـدش نـبود جـز بـه وفـق مـعتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر گـــردد آن را ز جـاهلی مـنکر
چـون تـجلّی کـه در معاد بـود هـــمه بـــر طـبق اعـتقاد بـود
مکـن او را بـه اعتقادی خاص شـو[1] ز قـید هـر اعـتقاد خـلاص
نیست حصری خدای را و حدی کـه مـقیّد شـود بـه مـعتقدی
تـــختهٔ خـــامهٔ عـــقاید بـاش در هـمه صـورتش مشاهد بـاش
شـو هـیولای جـمله معتقدات بو که یابی ز قید و حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فَاَینَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ اللّٰه

از نُـبی ایـنما تُـوَلُّوا خـوان ثَـمَّ وجـه اللهاش مـتمّم دان
یـعنی آن سو کـه روی قـصد آری تـا حـق بـندگیش بگـزاری
وجـه حـق کـان بـود حقیقت او بـاشد آنـجا بـه سوی او کـن رو
هـیچ جـا را نکـرد اسـتثنا پس بود عـین حق عـیان همه جـا
عـارف حـق‌شناس را بـاید که بـه هـر سو کـه دیـده بگشاید

---

۱. الف : شود.

بیند آنجا جمال حق پیدا   نگسلد از جمال حق قطعا
رو به هر چیز کاورد هر دم   در فضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود   پردهٔ آفتاب او نشود[1]
در حوایج خدای را بیند   جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی   به سر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان   داد بر هیأت مشاهده جان
چون بر آرد سر از نشیمن خاك   چشم و جانش بود به حضرت پاك
وان کزین منزل خراب گذشت   لیك با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره‌خوار و خجل   پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس   ناکِسُ الرّأس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلّی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اِتّباع شریعت اوست و اِلّا هویت حق سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلّی هست در جمیع جهات هست

گر مصلّی کند به وقت صلاة   روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مأمور   ور نه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس   نیست در قبلهٔ مصلّی و بس
گر چه در هر جهت بود موجود   لیك در یك جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط   نیست این دور ازان به هیچ نمط
تا کنی در محیط زان شط ره   گفت وَلُّوا وُجُوهَکُم شَطرَه
ره ز شط در محیط ببریدن   هست در شط محیط را دیدن

۱. الف: بیتهای ۱۰۵۹ و ۱۰۶۰ نیست.

در بیان آنکه در جهت بودن حق ـ سبحانه و تعالی ـ به اعتبار تنزل است به مرتبهٔ جسم و جسمانیات و اِلاّ من حیث هو مبرّاست از جمیع امکنه و جهات.

چون نه جسم است حق نه جسمانی   نـه هـیولاست نـی‌هیولانی
بـاشد از حـیّز و جـهت بـیرون   وز حـدود مشـابهت بـیرون
هست مـن حـیث ذاتـه الأقـدس   صـفت او هـمین تـجرّد و بس
لیك چـون در مـراتب امکـان   گشت ظـاهر بـه صـورت اعـیان
در جهان هر صفت که معروف است   بـی تـقیّد بـه‌جمله مـوصوف است
هر چه باشد ز جنس خیر و جـمیل   بـین ز اوصـاف ذات او بـی‌قیل
وانـچه نـقصی بـود در آن واقـع   نـیست قـطعاً بـه سـوی حق راجع
بـلکه هست آن بـه ذوق اهـل سـداد   از قـصور قـبول اسـتعداد
پس دلالت بـر آنکـه وصـف کمال   هست ز اوصـاف ایـزد مـتعال
حـمد حـق بـاشد و سـتایش او   قـابل مسـتعد سـتایش گـو
وانکـه از قـابل است شـرّ و قـبیح   نـه ز حـق بـهر حـق بـود تسـبیح
پـی اظـهار ایـن مـراد و مـرام   وارد است از نـبی عـلیه سـلام
اِنـمّا الخَـیر کُـلُّهُ بِـیَدَیكْ   لٰکِـنِ الشـرُّ لایَـعُودُ اَلَـیكْ[1]
حق هـم از بـهر کشـف ایـن مـقصود   در کـلام مـجید خـود فـرمود
هـیچ چـیزی ز نـامی و جـامد   نـیست الاّ مُسـبِّح و حـامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می‌باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفقند و به زبان مقال نیز می‌باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در احادیث نیز واقع است

حـمد تسـبیح حق بـدین قـانون   که رسانیده شد به عرض اکـنون
بـه لسـان دلالت آمـد و حـال   نه به ترتیب لفظ و حرف و مقال

---

۱. هـ: این بیت نیست.

وین به سمع خرد شود مدرك   واندر این نیست هیچ‌کس را شك
لیك ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی‌کنند اثبات   در جمیع مواطن و اوقات
همه مستند زنده و گویا[1]   خالق خویش را به جان جویا
حمد و تسبیح حق همی‌گویند   راه قرب و رضا همی‌پویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل   شد به سمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیح‌شان همی‌شنوند   گرچه اهل نظر نمی‌گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش   که نگفتی سلام بی‌کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام   می‌شنیدیم از طعام کلام
به زبان فصیح و لفظ صریح   خوش همی‌گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است
وکدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام   باشد آن را مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات   ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار   چون کند بهر قایلان[2] اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن   کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود به عِلم عَلَم   این کلام است متّصف به قدم
باشد آری به حکم عقل سلیم   صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی‌توسّط گفتار   آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات   بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف   که مر او را قوالبند و ظروف

---

۱. د: زندهٔ گویا.   ۲. ز: قابلان.

وین دو قسم است زانکه حرف و مقال   یا به حس مدرك است یا به خیال
آنچه مدرك همی‌شود به حواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان قاصر   هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود
گردد از سمع باطن آن[1] مفهوم   سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت و گوی فرشتگان با هم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملك را در او مثالی هست   که دهدشان در آن مقالی دست
متجسّد شود در او ارواح   مُتَرَوِّح[2] شود در او شباح
هر چه آید فرو ز عالم جان   قالبی باشدش در آن میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل   صورتی یابد اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل   هست احکام آن جهان بی‌قیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات   بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم   سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر که را شد گشاده راه خیال   اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود   رغم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند   دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان به آن چون است   از حد عقل و فهم بیرون است
گفت شارع کَحَلقَةٍ تُلقیٰ   فی فَلاتٍ بَعیدَةِ الأرجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد   نیست زانسان که[3] در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز   به سر رشته باید آمد باز[4]
بود سر رشته ذکر بی‌ادبان   از پی عبرت ادب طلبان

۱. هـ: این کلمه نیست.   ۲. الف: متورهن.   ۳. ب: «که» افتاده.
۴. د: دراز.

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی‌ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها می‌افزایند به مقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست آنکه در هر عمل به وسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفهٔ او غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی دور قعری فراخ[1] پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صحب کرام چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یک بار فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دوبار دگر گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم نیست اسراف هر چه می‌شویم
گر چه نبود سَرَف[2] در آب روان هست در نقد عمر ای نادان[3]
حیف باشد ازین متاع شگرف که به وسواس دیو گردد صرف
تن به لوث نجاست آلوده به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست فرخ آن کس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این[4] همه چه می‌شویی در نجاست گرفته‌ای گویی
غسل آن چون به محض شرع نبی‌ست زان تجاوز کمال بی‌ادبیست
حق ازان صورت شریعت بست که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون به طبع بندی کار از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رای خویشتنی چند گرد هوای خویش تنی

---

۱. د ز : دراز. ۲. ز : شرف. ۳. ه: این بیت نیست.
۴. ه: این کلمه نیست.

طبع را پیشوای شرع کنی   شرع را کوست اصل فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس   داری از وهم و لوث تن را پاس
دیده از خاك و خس بینباری   گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه‌ها و دستارش[1] ببرد و اِزارش گذاشت و او اِزار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود به خواب سپرد   رختش از تن کشید و دزد ببرد
جز اِزاری که بودش اندر پای   کش ز بی‌قیمتی گذاشت به جای
چون متاعی که با بها باشد   آفت دزدش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او   کند از دزد پاسداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت   دید گم گشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار   نه کله باز یافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باك   دلم از بی عمامگی شد چاك
زانکه نبود به چشم هیچ گروه   مرد را بی عمامه فرّ و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست   کرد بیرون اِزار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر و ده است   کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود   بی‌ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه بنمودنش به شرع رواست   یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر   که ندارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق   فرض باشد به شرع اهل طریق
می‌گذارد ولی به غسل و وضو   می‌کند گاه شست و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است   شوید او آنقدر که دسترس است
چون ز کار وضو بپردازد   برود تا نماز آغازد

---

۱. د ز : دستار و جامه‌هایش.

در وسوسهٔ نماز و نیت برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو — همچو خون در رگش در آید ریو[1]
گه بگوید نویت پی در پی — گه به لا حول سازد آن را طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ — گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست — گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند — گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام — وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این — دیو خرّم که یار غار است این
می‌کند از تکرّر نیّت — قصد کسب حضور جمعیّت
لیك این معنی است بس مشکل — به یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی — غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار — برد آسان به سوی منزل بار
وانکه جو در سر بیابان داد — بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راهدانی مرید خود را دید — که به قصد نماز می‌کوشید
بهر تحریمه دست بر می‌داشت — باز ناکرده‌اش همی‌انگاشت
همچنین بارها مکرّر کرد — شیخ را حال او مکدّر کرد
گفت ای جاهل این طریقهٔ کیست — امر حق یا نه قول و فعل نَبیست
نیست کار تو کسب جمعیت — رو همی گو که کی‌کنم نیّت
که سزاوار ریش و سبلت خویش — یا به مقدار حول و قوّت خویش
یک دو گانه نماز بگزارم — صورت ظاهرش بجای آرم
پس به تکبیر دستها بردار — کز تو کافی بود همین مقدار

---

۱. الف : دیو.

تو کیی کز تو آن نماز آید که قبول خدای را شاید
هر پریشان کجا به آسانی جمع داند شد از پریشانی[1]
سالها خون دیده باید خورد تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و شام دارد اندر کتابخانه مقام
متعلّق دلش به هر ورقی در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغی از مصباح نه دلش را گشادی از مفتاح
نه به جانش طوالع انوار تافته از مطالع اسرار
کرده کشّاف بر دلش مستور نور کشف و شهود و ذوق و حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات بی‌خبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان وز بدایه نهایتش حرمان
بی‌فروغ وصول تیره و تار از فروع و اصول کرده شعار
گِرد خانه کتابهای سره از خری همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت از آن که رو کرده در فیضی به رخ برآورده
قصر شرع نَبی و حکم نُبی جز بر آن خشتها نکرده بنی
زان به مجلس زبان چو بگشاید سخنش جمله قالبی آید
صد مجلّد کتاب بنهاده در عذاب مخلّد افتاده
از مجلّد ندیده‌غیر از پوست پی نبرده به مغزها که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب مغزها بهرهٔ اُولوا الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد افکند پوست تا بهیمه چرد[2]
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست مغز جز وحدت درونی نیست

---

۱. ج د : این بیت نیست.
۲. ج : خورد.

هر که را رو به کثرت است و برون   پشت او سوی وحدت است و درون
او بـه کـثرت گـرفته‌است آرام   کی رسد بوی وحدتش به مشام
تـا نـتابد ز صوب کثرت روی   در نـیابد ز جـذب وحـدت بـوی
سرّ وحـدت همیشه وحدانیست   هـرچـه کـثرت هـمه پریشانیست
مـرد را سالها ز کـثرت فـرد   روی بـاید بـه سرّ وحـدت کـرد
تـا شـود جمع هـمّ و هـمّت وی   آفـتابش رهـد ز ظـلمت فَـیْ
یکدم از خـود جـدا تـوانـد بـود   بـی‌خود و بـا خـدا تـوانـد بـود
سَـر پـر انـدیشه‌های گـوناگـون   لب پـر افسانه دل پـر از افسون
آیـد از طـعن عـامه احـیانا   سـوی مسـجد جـناب مـولانا
بـا چـنین حـال بـاطن مـعمور   نـیز خـواهـد زهـی خیال و غـرور
مـی‌کند بـر دل ایـن تـمنّا خـوش   شـرم بـاشد ازان عـمامه و فش
بـا تـو گـفتم حدیث اشرف ناس   حـال ارذال[1] را ازان بشـناس
ایـن بـود سیرت خـواص انـام   چـون بـود حـال عـام کـالانعام
عـام را خـود ز شـام تـا بـه سحر   نیست جز خورد و خواب ذکـر دگـر
صـلح و جـنگش بـرای این بـاشد   نـام و نـنگش فـدای ایـن بـاشد
سخن از دخـل و خـرج دانـد و بس   شـهوت بـطن و فـرج رانـد و بس
هـمّتش نگـذرد ز فـرج و گـلو   دانـد از امـر فَـانکِحُوا و کُـلُوا
گـر تـجارت کـند نـبندد بـار   جـز بـه عـزم فـریب شـهر و دیـار
ظـلم او بـر سـر اجیر و رفـیق   کـم نـباشد ز قـاطعان طـریق
ور زراعت کـند بـه دشت و دره   یـا بـه ده یـا بـه شهر و باغ و تره
تـخم حـرص[2] و هـوای او یکسر   نـدهد جـز نکـال و خسـران بـر
ور بـود اهـل صـنعت و پـیشه   غـیر آنش نـباشد انـدیشه
که چه صنعت کند کـه سیم و زری   بـربـاید ز دست بـی‌هنری

---

۱. ه: قال.   ۲. د ه: مکر.

ور بـــود اهـــل کـیل و وزن و ذراع　　نـــبودش زآفـــتاب صـــدق شــعاع
ز دلش غـــیر ازیـــن نـجوشد غـم　　کــه خــرد بـیش یـا فـروشد کـم
ایـن کـه گـفتم حـلال خـوارانـند　　راســـــتکاران و رســـتگارانـــند
گـــوش کــن سـیرت عـوانـان را　　بــــه تــــغلّب درم ســـتانان را
نـه چـه گـویم دگـر مـجالم نـیست　　بـیش ازیـن قـوّت مـقالم نـیست
حـرف ایشـان خـرد هَـجی نکـند　　زانکـــه انـــدیشه هـمگری نکـند
کـمِ دونـان و سستدیـنان گـیر　　هـــم از آنـــان قـیاس ایـنان گـیر

تمثیل[1]

بـه رهـی تـیز مـی‌گذشت کسـی　　دامـنش را گـرفت بـوالهـوسی
که روان باش نام خـویش بگـوی　　لقب بـاب و مـام خـویش بگـوی
گـفت روزی کـه زادم از مـادر　　نـــام مـــن قـلتبان نـهاد پـدر
نام خود گفتمت تو هم بـه قـیاس　　نـام آن هـر دو را ازیـن بشـناس
بســته خــاطر بـه کـار خـویشتنم　　بیش ازین نیست فرصت سخنم[2]

در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن

جامی این وعظ و تـلخگویی چـند　　خـرده گـیری و عـیبجویی چـند
شـیوهٔ واعـظ آن بـود کـه نـخست　　فعل خـود را کـند بـه قـول درست
چـون شـود کـار او مـوافق گـفت　　گر دهـد پـند غـیر نـیست شگـفت
پـای تـا فـرق جـمله عـیبی و عـار　　چه کنی عیب عـمرو و زیـد شـمار
زشت باشد که عـیب خـود پـوشی　　وانـدر افشـای دیگـران کـوشی
کَـل بـه مـوی دروغ پـوشد سـر　　کـه بـود مـوی مـن چـو سـنبل تـر
زنـــد آنگـــه ز بس تـــبه‌گـویی　　طـعنه[3] بـر شـاهدان بـه کـم مـویی

۱. هـ ز: این سرلوحه را ندارد.
۲. ج: این بیت نیست.
۳. هـ: حلقه.

شب عمرت به وقت صبح رسید — صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافورسای چون گُردی — بر سرت بیخت گَرد دم‌سردی
سردی آمد طبیعت کافور — چه کنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان جز این نمی‌داند — کآسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید — ریش در آسیا نکرد[1] سفید
منشین بیش ازین به زیر غبار — خیز و غسلی در آب دیده برآر
به طبیبان میار روی و مجوی — دارویی کان سیاه سازد موی
هست بهر بیاض موی علاج — پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی به هر سر مو شیب — اینت یك پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه تو را بشیر و نذیر[2]
یا ز طفلی هنوز دیدت بهر — شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت — سر مویی نمی‌شود پندت
می‌کنی از بیاض شَعر اِعراض — روز و شب شِعر می‌بری به بیاض
گاه می‌خواهی از مداد اِمداد — می‌کنی شَعر را چو شِعر سواد
چون زمانه سواد شَعر ربود — خود بگو از سواد شِعر چه سود
شعر لهو است بگسل از وی خو — لَیتَ شِعری الیٰ مَتیٰ تَلهُو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ — کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظمی لطیف عمر شریف — کش مرض قافیه‌ست و مرگ ردیف
دل گرو کرده‌ای به نظم سخن — فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع — از مفاعیل و فاعلات زراع[3]
می‌کنی ز ابلهی و خودرایی — صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند — اعذب الشعر اَکذَبُه گفتند

---

۱. ز : نکرده. ۲. ز : به شیر نذیر. ۳. ز: ذراع.

آنچه باشد جمال آن ز دروغ   پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی زرع   گر نه آبش دهی ز[1] منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود   چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر   شعر نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست   پیش اهل دل این سخن رد نیست
نالهٔ من ز خسّت شرکاست   تن چو نالم[2] ز شرّ ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار   کسب کردی فضایل بسیار
بودی آراسته به فضل و هنر   بودی آزاده از فضول سِیَر
حکمت و اصل و فرع ورزیده   به ترازوی شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق   مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس‌شان مروّح روح   جنبش کلکشان کلید فتوح
همه را دل ز همّت عالی   از قناعت پر از طمع خالی
وه کز ایشان بجز فسانه نماند   جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر   که نداند ز جهل هِرّ از بِرّ
نکند فرق شعر را ز شعیر   راحت خلد را ز رنج سعیر
همّت او خسیس و طبع لئیم   همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو به کوی و جای به جای   می‌دود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یك دو سه کس   گشته جمع از سر هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب   از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را به مکر و دروغ   پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه‌ای چند زهر مار کند   با همه جنگ و کارزار کند

---

۱. د ه ز : به.   ۲. الف : نایم.

ژاژ خـــایـد ظـــرافت انگــارد هـــــرزه گـــوید لطــیفه پـــندارد
بس کـــه آیـــد ازان[1] گــروه درشت ســـیلی‌اش بـــر قـفا و بـــر رو مشت
بـــدر آیـــد ازان مـــیانه کـــه بـود پسِ ســـر سـرخ و چشـمخانه کـبود
بـــا چـــنان چشـــمخانه و پسِ سـر روی از آنـــجا نـهد بـه جـای دگـر
نـــنهاده‌ست هـــیچ کس خـــوانـی در هـــــمه شـــهر بـــهر مـــهمانی
کـــه نـــرفته‌ست تـا سـر خـوانش نـــنشسته طـــفیل مـــهمانش
نگـــــرفته‌ست کس پـــی گشـــتی کـــنج بـــاغی و جـــانب دشـــتی
کـــه نـــجسته ســـراغ وی از پـــی طـــی نکـــرده بسـاط عشـرت وی
زو یکـــی گـر بـه غـار کـرده فـرار ثـــانی اثـــنین گشـــته در بـن غـار
ور دو کس زو بـــه اســتغاثه شـده از عـــقب ثـــالث ثـــلاثه شـــده[2]
ور سـه کس از جـفاش[3] پی زده گم چـــون سگ کـــهف گشـته رابِعُهُم
قـــصّه کـــوتاه هـــیچ فـرد و فـریق زو نـــرسته بـــه حـــیله‌های دقـــیق
گشـــته زیـــن‌گونه خِسَّت و ابـرام شـــعر مـــذموم و شـــاعران بـدنام
هـر کـه مـخذول و خـاسرش خـوانند خـوشتر آیـد کـه شاعرش خـوانند
لفـظ شـاعر اگـر چـه مـختصر است جـامع صـد هـزار شَین و شر است
نـیست یك خـلق و سـیرت مـذموم کـــه نگـــردد ازیـــن لقب مـــفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سـفیه زبـان بـه هـرزه گشای بـه تـعصب شـدند و هـرزه درای
آن یکـــی رو بـــه دیگـری آورد گـفت ای در نکـال و خسـران فـرد
هـــر کـــجا در زمـــانه دشـنامی رفـته بـر لفـظ خـاص یا عـامی
یـــا نـــرفته‌ست لیك مـــی‌شاید کـــه کس از وی زبـــان بـیالاید
هـــمه را کـــردم انـــدر انـبانی تـــحفهٔ هـمچو تـو گـران‌جانی

۱. ز: این.
۲. ه: این بیت و بیت پیش نیست.
۳. ه: قفاش.

آن دگر یك زبان به هرزه گشاد داد دشنام و ناسزا می‌داد
هرچه از روی بغض و کین می‌گفت ناسزاگوی اولین می‌گفت
هست اینها همه در انبان درج تا به کی می‌کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی‌کنی جنبان چیزی‌آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال نقش بندد ز جنس شرّ و وبال
اسم شاعر به عرف اهل زمان هست بی‌اشتباه شامل آن
گرچه عدّس برون امکان است همه درجش درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نكتهٔ الشّعیر قد یُؤكَل و یُذَم در عرب شده‌ست مثل
مضرب آن مثل منم امروز بهر خویش آن مثل زنم امروز
می‌کنم عیب شعر و می‌گویم می‌زنم طعن مشك و[1] می‌بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم قیمت و قدر آن بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده‌اند مرا جانب این کشیده‌اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من کی توانم کشید ازان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی‌داند زیراکه او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انّما خلقه لنفسه لاله فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انّه مخلوق لربّه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة تصلح لربّه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است که مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن داردش از مقولهٔ نقصان

---

۱. د: طعن و مشك.

لیکن این اعتقاد عین خطاست   زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید او را   نیست امکان بر آن مزید او را
در حقیقت کمال او آنست   کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا   جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست   هدف حکم اسمی[1] از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض   حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب   پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی   که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان   که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار   حکم غفّار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشئهٔ ملکیه ادراك این معنی نمی‌کرد و لهذا زبان طعن بر آدم ـ علیه‌السلام ـ گشادند و بر وی به فساد و سفك گواهی دادند.

بود بیرون ز نشئهٔ املاك   که کنند این دقیقه را ادراك
لاجرم گاه خلقت[2] آدم   می‌زدند از غرور و دعوی دم
کای خدا ما مسبّحیم تو را   سبحه خوانان مصلحیم چرا
ز آب و گل صورتی برانگیزی   کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول   چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید   پیش عنقا مگس چه کار آید
علّم اللّه آدم الأسما   کلّها ای حقایق الأشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان   نیست الاّ حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش   کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد ازان گفت مر ملائکه را   اَنبِئُوني بهٰذه الأسما

---

۱. د: این کلمه نیست.   ۲. هز: خلعت.

همه گشتند منحرف ز غرور　　همه گفتند معترف به قصور

مٰا عَلِمنا وراء مٰا عَلَّمْت　　مٰا فَهِمنا خلاف مٰا فَهَّمْت

صنعت[1] توست آفرینش ما　　رحمت توست علم و بینش ما

هر چه ما را نمودهای دانیم　　هیچ بر وی فزود نتوانیم

پس به آدم رسید بار دوم　　از خدا این ندا که اَنبِئهُم

بالأسامي التي بهم ظهرت　　چون ز اسرارشان بود خبرت

آدم از امر حق زبان بگشاد　　شرح آن نامها یکایك داد

زانکه هست از تمامی اشیا　　آدمی کل و مابقی اجزا

هرچه در جزو هست در کل هست　　جزو را کوته است از کل دست

نیست در هیچ جزو کل به کمال　　هست در کل جمیع اجزا حال

کل چو گردد به ذات خود دانا　　همه معلوم او شود اجزا

ور شود جزو نیز مدرك خویش　　ننهد پا ز دانش خود پیش

گرچه علمش به خود شود حاصل　　به دگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابهٔ اجزا

آدمی چیست برزخی جامع　　صورت خلق و حق در او واقع

نسخهٔ مجمل است و مضمونش　　ذات حقّ و صفات بیچونش

متصّل با دقایق[2] جبروت　　مشتمل بر حقایق[3] ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق　　ظاهرش خشك لب به ساحل فرق

یك صفت نیست از صفات خدا　　که نه در ذات او بود پیدا

هم علیم است و هم سمیع و بصیر　　متکلم مرید و حَیّ و قدیر

همچنین از حقایق عالم　　همه چیزی بود در او مدغم

خواهی افلاك و خواهی ارکانگیر　　خواه کان یا نبات و حیوان گیر

۱. الف ج : صفت.　　۲. الف : رقایق.　　۳. هـ: دقایق.

صورت نیك و بد نوشته در او		سیرت دیو و دد سرشته در او
گرنه مِرآت وجه باقی بود		از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاك		اگر ابلیس پی نبرد چه باك
هرچه در گنج کُنْتُ کَنْزْ نهان		بود، در وی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور پیدایی		هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب آن را		و اوست مظهر کمال عرفان را

داوود ـ علیه السلام ـ با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبّ لِمَ خلقت الخلق؟ حضرت سبحانه در جواب وی گفت کُنتُ کَنزاً مخفیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِاُعرَف

گفت داوود با خدای به راز		کای مبرّا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق		که ازان قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی		مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود به خود در خود آن‌همه گوهر		دیدمی بی توسّط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون		بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز		گردد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه		از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند		تا گشایند ازان گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار		تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند		عشق عشّاق ازان بیفزایند
چیست آن گنج، گنج ذات خدا		وانْ جواهر، جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات		شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی		لیکن از رتبه‌های امکانی

شد ز یك جلوه آن جمال نهان   ظاهر اندر مظاهر امکان[۱]
هر جمال و کمال فرخنده   که بود در جهان پراکنده
پرتو آن کمال‌دان و جمال   بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا   جلوه‌گر در مجالیِ علما

اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبهٔ جمع است و به علمی که مضاف به مرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سائر الصفات[۲]

علم حق است کآمده‌ست پدید   لیکن اندر مراتب تقیید
علم یاد آرد استناد به حق   چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود مستند به حق زان رو   که برآید[۳] به صورت من و تو
قسم اول بود به نسبت ذات   مستمر الثّبوت و الإثبات
نشود متصف به قسم دگر   جز به وقت ظهور و در مظهر
هر لِنعلم که هست در قرآن   قسم ثانی بود مصحّح آن
ور نه قسم نخست از ادراك   از حدوث و عروض باشد پاك
ذُکِرَ العلمُ مَعْ کِلا قِسمَیه   فَرِّعُوا سایر الصفاتِ علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لاعیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرّقةً مفصّلةً پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعةً وحدانیة کما فی اول رتب الذات و ذلك غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل   مندرج در تعیّن اوّل
همه بالذات متحد با هم   همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری   همه از فرق و حکم او عاری

---

۱. ج : این بیت نیست.   ۲. الف : سرلوحه ندارد.
۳. د : نماید.

در میانشان تعدّد و تمییز / خارجاً منتفی و علماً نیز
بعد ازان در تعیّن ثانی / شد مفصّل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز / امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط / ز امتیازات خارجی منحط
وز[1] پی آن حقایق مذکور / آمد از موطن بطون به ظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات / ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب[2] را ساتر
واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد به صبغ هر ممکن
متعدّد به پیش چشم شهود / بود واحد به ذات لیك نمود
ز اختلاف تنوّعات ظهور / شد مراتب[3] عوالم مشهور
اولاً عالم عقول و نفوس / وز پی آن مثال بس محسوس
زین عوالم بِاَسْرِها اسما / نشد الاّ جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص / زین عوالم به اسم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه‌ای نکرده جلی
ننمود اندر او به وجه کمال / صورت ذوالجلال و الإفضال
زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سرّ جمعی احدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او به جمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سرّ ذات و صفات ازو لامع
متجلّی شد اندرین مظهر / همه اسما به رنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعیّن اول
به وی این دایره مکمّل شد / آخرین نقطه عین اول شد[4]
مصحفی گشت جامع آیات / هستی‌اش غایت همه غایات

۱. ز : در.
۲. ه: وجود.
۳. الف ج : مرتب.
۴. الف ج : این بیت نیست.

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الأمانة علی السمٰوات و الارض و الجبال فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها و اَشفَقن مِنها وَ حَمَلَهَا الإنسانُ اِنّه کانَ ظَلُوماً جَهُولاً

هیچ موجود نیست در عالم … که شناسد[1] حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز … عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را به چشم عیان … گشت ظاهر به صورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ … آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسان است … بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارتیست نهفت … آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و ما فِی البین … قد عرضنا الاَمانَةَ فَاَبَینْ
لیس فی الکون کائناً ماکان … کافلٌ حَملها سِوَی الإنسان
غیر انسان کسش نکرد قبول … زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را … ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه[2] جز حق بود … صورت آن ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلت است … نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف … مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی … جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد به انسان کُمّل افراد انسان است نه اناسی حیوانی که اُولٰئِكَ کالأنعام بل هم اضلّ در شأن ایشان است

حدّ انسان به مذهب عامه … حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی … به دو پا رهسپر به خانه و کوی
هر که را بنگرند کاینسان است … میبرندش گمان که انسان است
وان که خود را گمان برد ز خواص … میفزاید بر این معانی خاص

۱. ه: بداند. ۲. د ز: غیر.

شیخ خود بین برد ز نادانی   ظن که آن شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای   واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده   بنشیند به روی سجّاده
ابلهی چند گرد او گردند   تابع کرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدّمش دارند   هر چه گوید مسلّمش دارند
صد کرامت به نام او سازند   تا سلیمی به دامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه   با[1] درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده‌ست چند مسئله‌ای   در پی افکنده از خران گله‌ای
سینه پر کینه دل پر از وسواس   کرده ضایع به گفت و گوی انفاس
عمر خود کرده در خلاف و[2] مِرا   صرف حیض و نفاس و بیع و شِرا
گشته مشعوف لایجوز و یجوز   مانده عاجز به کار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس   خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا به درزی و جولاه   همه زین‌گونه‌اند روی به راه
هر کسی را به خود گمان آنست   که همین اوست آنکه انسانست
جنبش هر کسی ز جای وی‌است   روی هرکس به فکر و رای وی‌است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحویی گفت در حضور عوام   «کانَ» گه ناقص است و گاهی تام
تام از اسم بهره‌ور باشد   لیك همواره بی‌خبر باشد
وان که ناقص بود خبردار است   خبرش همچو اسم ناچار است
عامیی بانگ برکشید که هی   مولوی قول منعکس تا کی
بی‌خبر را به عکس خوانی تام   با خبر را به نقص رانی نام

۱. ج: که.   ۲. ز: «و» نیست.

تام آن کس بود که با خبر است ناقص آن کز خبر نه بهره‌ور است
خبر آمد دلیل آگاهی جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان کی بود این تمامی آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و دُر حقیقت سفت گفت خوش نکته‌ای که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره‌ورش نیست از حال ماسِوا خبرش
وان که ناقص فتاد اسم خدا نکندش بی‌خبر ز غیر و سِوا
نشود محو اسم حق اثرش باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلّم سه و کلام یکی نیست کس را درین مقام شکی
هرکسی زان کلام کآمده پیش معنیی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که می‌شود مفهوم هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت به فعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می‌کنند اما مجازاً لا حقیقةً

پیر دهقان چو دانهٔ گندم در زمین بهر کشت سازد گم
هفته‌ای را ز زیر خاك کثیف برزند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد یکچند شود از تربیت قوی و بلند
بعد ازان خوشه آورد بر سر دانه در وی هنوز تازه و تر
نورسی گر درین همه احوال کند از پیر سالخورده سؤال
کین چه چیز است، در مقابل آن غیر گندم نیایدش به زبان
لیك پوشیده نیست مردم را کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی هنوز بالقوّه فهی بالفعل غیر[1] ممحوّه

۱. الف ب : عنه.

نه ازو نان پزد کسی و نه آش   نشود صرف[1] در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز   به تجوّز کند بر او تجویز
لیك چون پخته و رسیده شود   به سرا و دکان کشیده شود
نام گندم محاسب ارزاق   به حقیقت بر او کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذی   بلکه او را شود تمام مذی
هستی خود کند در او فانی   سر بر آرد ز جیب انسانی
همچنین هر که از زمین و بال   نکشیده‌ست سر به اوج کمال
چون گیاه فتاده بر خاك است   نام مردم[2] بر او نه زادراك است
مگر از تاب علم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان گم   چون گیاهی که می‌شود گندم
شود اندر خدای همواره   چون غذا محو در غذا خواره
بر بنی نوع خود شود فایق   آن که این اسم را بود لایق
لیك گر بازجویی آن انسان   که بود فعل و سیرتش این‌سان
یابیَش زیر گنبد دولاب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و تلهّف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله نشان ایشان است و اُولٰئِكَ الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان است[3]

سالها شد که روی در دیوار   دل بر آرم به گرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی   کآید از وی نسیم محرمیی
بروم خاك پای او باشم   نقد جان زیر پای او پاشم
یك زمان یکزبان شوم با او   دو بگوییم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید   گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم   کند از دیدن خود آزادم

۱. هـ: حرف.   ۲. هـ: انسان.   ۳. د ز- «است» نیست.

سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخنوری خاموش
وه کزین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست[1]
ور کسی را برم گمان که وی است / چون شود ظاهر آنچنان که وی است
یابمش معجبی به خود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و دراستش خبری / نه ز سرّ وراثتش[2] اثری
سخن او بغیر دعوی نی / همه دعوی و هیچ معنی‌نی
کار او روز و شب خلاف هوا / ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی / که بود عشق حضرت مولی
وان سوا را کند به نفی ز جان / که بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود به توبه دلیل / بنماید به سوی زهد سبیل
توبه از آمدن به خانهٔ او / زهد از خوان لولیانهٔ او
چون پی گفتگو نهد مجلس / تا شود مایه بخش هر مفلس
به یکی لحظه سازدش روزی / مایهٔ غیبت شبانروزی
رهنما نیست آن که راهزن است / بر سر راه خلق چاه‌کن است
چون شود گم به سوی حق ره ازو / هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی / وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن / رو به دیوار عزلت آوردن
دل به یکباره در خدا بستن / خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس / تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس امّاره / از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس / إنّها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا / راست چون طبع مردم دانا

---

۱. الف : این بیت نیست.
۲. ج : خواستش.

وز حـدیث صـحیح مـصطفوی — نـاشی از خـلق و سیرت نـبوی
نسـخه‌ای چـون بـخاری و مسلم — کـه ز سـقم و عـلل بـود سـالم
وز تـفاسیر آنـچه مشـهور است — کـه ز تـحریف مـبتدع دور است
وز اصـول و فـروع شـرع هـدی — آنـچه الیـق نـماید و اولیٰ
وز فنون ادب چو نحو و چـو صـرف — آنـچه بـاشد[1] در آن عـلوم شگـرف
وز رسـالات اهـل کشـف و شـهود — وز مـقالات اهـل ذوق و وجـود
آنـچه بـاشد بـه عـقل و فـهم قـریب — کـه شـود مـنکشف بـه فکـر لبیب
وز دواویـن شـاعران فـصیح — وز مـقولات نـاظمان مـلیح
آنـچه قـبضت کـند بـه بسـط بـدل — چـه قـصاید چـه مثنوی چـه غـزل
چـون تو را جـمع گـردد ایـن اسباب — روی دل[2] زاخـتلاط خـلق بـتاب
گـوشه‌ای گـیر و گـوش بـا خـود دار — دیـدهٔ عـقل و هـوش بـا خـود دار
بگـذر از نـفس و صـاحب دل بـاش — حسب الامکـان مـراقب دل بـاش
از کـلام و حـدیث و غـیرهما — بـهرهٔ وقت خـود بگـیر امّـا
نـه چـنان کـان بـه غـلفت انـجامد — دل بـه غـیر خـدای آرامـد
نـیست مـانند عـمر را مـپسند — صـرف آن جـز بـه یـار بـی‌مانند
صـرفه در صـرف عـمر کـن حـرفه — کـه ز کـوشش فـزون بـود صـرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست

چون ز نفس و حدیثش آیـی تـنگ — بـه کـلام قـدیم کـن آهـنگ
مـصحفی جـو چـو شـاهد مـهوش — بـوسه زن در کـنار خـویشش کش
شـاهد گـلعذار و مشکـین خـط — چـهره آراسـته بـه عـجم و نـقط
بـلکه بـاغ بـهشت و روضـهٔ حـور — سـبزه‌اش مشك و تـربتش کـافور
جدولش چـون چهار جـوی بـهشت — فیض بخش از چهار سوی بـهشت

---

۱. ز : باید. ۲. الف د : تو.

گـرد جـدول نـقوش اعشـارش رسـته گـلهاست گـرد انـهارش
سـوره‌هایش هـمه[1] قـصار و طـوال قـصرها زان بـهشت فـرّخ فـال
کرده هـمواره زان قـصور شگـرف جـلوه حـوران قـاصرات الطـرف
سـر هـر سـوره بـر مـثال دری کـه ازان در تـوان بـر آن گـذری
رسـد از هـر دری گـه و بـیگه طـالبان را صـلا کـه بسـم اللّـه
عشـر او کـرده نشـر بـرّ و نـوال خمس او گشـته شـمس اوج کـمال
آیـتش غـایت امـانی کـون وقـف بـر وی هـمه مـعانی عـون
کـلماتش مـفرق ظـلمات حـرفها ظـرفهای فـیض حـیات
چـون بـروج نـجوم[2] سـیّاره مـتجزّی شـده بـه سـی پـاره
جـزو جـزوش حـقایق اسـرار هـر یکـی را دقـایق بسـیار
بـه کـنار ایـن نگـار فـرّخ‌فر چـون در آری بـه غـیر او مـنگر
صـرف او کـن حواس جسمانی وقـف او کـن قـوای روحـانی
دل بـه معنی زبان بـه لفظ سپار چشم بر خط و نقط و عُجم گذار
گـوش ازو مـعدن جـواهـر کـن هـوش ازو مـخزن سـرائـر کـن
در ادایش مکـن زبـان کـج مـج حـرفهایش ادا کـن از مـخرج
دور بـاش از تـهتك و تـعجیل کـام گـیر از تأمـل و تـرتیل
رغم طبع[3] جهول و نـفس عـجول جهد در عرض کن نـه انـدر طـول
رخت خـویش از میانه بیرون بـر پـی[4] بـه وحـدتسرای بیچون بـر
خویش را چون درخت موسی دان کـامد از وی کـلام حـق بـه میان
سمع خود را به حکم شرع و قیاس عـین سـمع خـدای پاك شـناس
گر کند جست و جوی حجّت کس حـصر و هـو السمیع حـجّت بس
هست رشـحی دگـر ازیـن مـنبع کـنت سـمعاً لهُ فـبي یسـمع
بـار خـود دور کـن کـه جز باری در مـیان نـیست سـامع و قـاری

۱. ج : از آن. ۲. هـ : نجوم و. ۳. الف : نفس. ۴. ج د : ره.

بـــه زبـان درخت و سـمع کـلیم   مـی‌کند عـرض خـود کـلام قـدیم
زین شهود آنچه سازدت مهجور   دیــو رهــزن بــود مشــو مـغرور
بـــه خـــدا بــر ز شــرّ دیــو پــناه   کـــه خـدا گـفت فَـاسْتَعِذ بـاللّٰه

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذت از وی به اسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حـــق را دو اسـم کـار گـزار   هـــر یکـــی را مـــظاهر بســـیار
مـــظهر آن خـــلاف مـــظهر ایـــن   آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضلّ   فـاش گـفتم کـه حـل شـود مشکـل
مـــــظهر آن نـــبی و اتـــباعش   مـــظهر ایـــن بـلیس و اشـیاعش
آن هدایت کـند بـه صـدق و صـواب   ویــن دلالت کـند بـه کـفر و حـجاب
آنت خــوانـد بـه قـرب و نـزدیکی   ویــنت رانـد بـه بُـعد و تـاریکی[1]
روی آن در صــــیانت خـــــاطر   روی ایـــــن در عـــمارت ظـــاهر
اســـتعاذت کـــه امـر کـرد بـدان   ایـــــزدت در قـــــرائت قـــرآن
اولاً آن بـــــود کـــــه از ره دل   رو بـه هـادی کـنی ز اسـم مـضلّ
ســـر ذلّت نـــهی بـــه خـاك نـیاز   کــه تــویی کـارساز کـارم سـاز
زیـــر حکـــم مـــضلّ مـفرسایم   آن مـــــن بـــاش تـــا بـــیاسایم
ثـــــانیاً آنکـــــه از ره صـــورت   نکـــند نـــفس و دیـــو مـغرورت
هـــر چـــه در وی ضـلالتی بـینی   دامــــن از وی تـــمام درچـــینی
وانـــچه در وی هـــدایـتی یـابی   روی هـــمّت بـــه ســوی او تـابی
ثـــالثاً آنکـــه ایـــن خـجسته کـلام   بـــه زبـان آوری بـــه صـدق تـمام
تـــا زبـان چـــون جـوارح و ارکـان   اســـتعاذت کـــند بـه وفـق جـنان
نـــه کـــه گـویی اعـوذ و تـازی تـیز   ســوی شـیطان و نـفس شـورانگیز

---

۱. هـ: این بیت و بیت بعد نیست.

نـــه کـه گـویی اعـوذ و آری روی — ســـوی بـــدسیرتان نــاخوشخوی
تـا ز هـر بـد عـنانت کـوته نیست — یك اعـــوذت اعـوذ بـاللّٰه نـیست
بـــلکه آن پـیش صـاحب عـرفان — نـــــیست الاّ اعـــوذ بـــالشیطان
گـــاه گـویی اعـوذ و گـه لاحـول — لیك فـــعلت بـــود مکـذّب قـول
بـــر دهـــان جـام زهـر مـرگ‌آمیز — بـــر زبـــان آنکـه مـی‌کنم پـرهیز
چـــند بـاشی بـه حـیله و تـلبیس — مـــنزل[1] دیـــو و ســـخرهٔ ابـلیس
سـوی خـویشت دواسبه مـی‌رانـد — بـــه زبـــانت اعـــوذ مـی‌خوانـد
طـــرفه حـــالی کـــه دزد بـیگانه — گشـــته هـــمراه صـــاحب خـانه
مـــی‌کند هـــمچو او فـغان و نـفیر — دربـه در کـو بـه کـو کـه دزد بگـیر
اســـــتعاذت ازان گـــدا آمـــوز — که سگ تُـرك چـون شـود کـین تـوز
بـــه تك از سگ گـریز گـیرد پـیش — رو نـهد سـوی تُـرك نـیك‌انـدیش
خـــویش را افکـند بـه خـرگاهش — کـــند از عـــجز خـویش آگـاهش
کـــه خـــدا را بـرس بـه فـریادم — ور نـــه سگ مـــی‌کند ز بـــنیادم
تـرک چـون ضـعف حـال او بیند — زاری و ابـــــتهال او بـــــیند
در جـــوار خـــودش پـناه دهـد — ایـمن از سگ سـرش بـه راه دهـد

مناجات[2]

ای خـــدا کـمترین گـدای تـوام — چشـــم بـرخـوان کـبریای تـوام
مـــی‌رسم بـــر در تـو هـر روزه — شـــیء لِلّـــه زنـان بـه دریـوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند — چون سگان خفته در کمین منند[3]
گر چنین خوار و بی‌کسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند[4]
از بـــد ایـــن سگـــان امـانم دِه — هـــرچـه آنـم بِـه است آنـم دِه

---

۱. ز : مهر ک.   ۲. ج : «و تضرع بمحل بدرگاه باری تعالی عز و جل» افزوده.
۳ و ۴. ز : این دو بیت نیست.

انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را — که تصرّف در آنست شیطان را
به تعوّذ چنانکه می‌دانی — پاك گردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسّهُ الاّ — آمدی در شمار مستثنا
مَسّ دیو رجیم را یله کن — به دل و جان مساس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رُفتی راه[1] — بسمل نفس کن به[2] بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیة الی الباء

با که از بسمله‌ست حرف نخست — بر بواقی ازان ترفّع جُست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید — به چنین رفعتی ز خفض[3] رسید
به تواضع چو ساخت خود را پست — حق گرفتش بدان ترفّع دست
پست شو پست تا بلند شوی — بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست به خاك — تا ازان سر کشید بر افلاك
چون خود از جیب کسر بر زد سر — آن صفت شد به جار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است — خو گرفتن ز جار ناچار[4] است
هرکه دارد ز خصلتی مایه — اثر آن رسد به همسایه
کرد گویی بدین حیث اشعار — آن که الجار گفت ثمّ الدار
فقر خواهی به اهل فقر نشین — همنشینی به اهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری — گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزدد ز یار بهتر خوی[5] — نافه گیرد ز مشك اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست — غیر «بی» از حروف عامله نیست
از عمل نیست یك نفس[6] خالی — از عمل یافت منصب عالی

---

۱. الف ج ز : ره.
۲. الف ج : «به» نیست.
۳. ب ج د هـ. و: حفظ.
۴. الف ج : ناجار.
۵. ج : جوی.
۶. ج : زمان.

درجــــات رفـــیع در دو ســـرا　　　مـــبتنی بـــر عـــمل فـتاد تـو را

رَو زِ قـــرآن اِلَـیهِ یَـصعَدْ خـوان　　　کش بـــود تـا بـه یَـرْفَعُهْ مـیدان

تـا بـدانـی که[1] طیّب از کـلمات　　　یـــعنی ارواح نـاجی از ظـلمات

چـونْ بـه اوج بـقا کـنند صـعود　　　جـز به قـدر عمل نـخواهـد بـود

«بی» کـه بـنشست در مقام «الف»　　　چـون خـلیفه بـه جـای مُستَخلِف

آنــچه مســتخلف از تـرفّع‌شان　　　داشت بــنمود در خــلیفه عـیان

طــول قــد الف ازیــن مـعنی　　　مـی‌نماید کـنون ز صـورت «بـی»

ور نـه «بـی» در مـواضـع دیگـر　　　مـنخفض بـود و نـافراخـته سـر

پـــادشاهان خــلیفگان حـق‌انـد　　　در خلافت هـمه بـر ایـن نسق‌انـد

هـــر چـــه دارنـد اتـصاف بـدو　　　ز اقـــتدار و نـــفاذ امـــر عُـــلُوّ

وصـفهای حـق است عـزّ و جـل　　　گشــته ظـاهر ولی به قـدر محل[2]

اشارة حرفية الی الالف

«الف» اســـم پـــیشتر از «بـــا»　　　بـــود بســـیار ظـــاهر و پـــیدا

«بی» چو آمـد پـدید الف در بسم　　　مختفی گشت همچو جان در جسم

بـود پـیش از وجـود خلق جـهان　　　سـرّ وحـدت چـنانکه بـود عـیان

حکم کثرت چو یافت وصف ظهور　　　سرّ وحـدت شـد انـدر آن مستور

نـــور وحـــدت ز کـثرت ظـاهر　　　گرچه بس ظاهر است و بس قـاهر

لیك شیطان به مکر و زرق و حیل　　　پـــوشد آن را ز دیـــدهٔ احـــول

ایـنْست آن سـرّ کـه سایلی آگه　　　از نـــبی در حـــروف بسـم‌اللّـه

چـون ز نـا بـودن «الف» پـرسید　　　گـفت شـیطانش از میان دزدیدن

---

۱. ب : «که» افتاده.　　　۲. ج : عملی.

در بیان معنی اسم اللّٰه[1]

هر تعیّن کـه گشت لاحِـق ذات … هست معدود در عِداد صـفات
ذات بــا هــر تــعیّن تــنها … اســم آمـد ز جـملهٔ اسـما
ور بــود بــا تــعیّنات تـمام … اسم جـامع هـمی نـهندش نـام
لفـظ اللّٰـه و صـورت کـامل … اسم این اسم دان و زین مگسل
فــابتداء الکــلام بســم‌الله … کــان بـالکامل الذی حـاذاه
ابـتدا وانـتها کـه قـرآن‌راست … هر دو شرح کمال انسـان‌راست
ختم بـر نـاس و ابتدا از نـاس … قدر انسان ازیـن مـیان بشـناس
وصف او لایزال و لم یزل است … اول الفکر و آخـر العـمل است
ایــن بـود شأن عـلّت غـایی … جـهد کـن کـین مقام را شـایی

در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم[2]

هست اسم وجود حق رحـمان … بِــاعْتبار العــموم للاعــیان
رحمتی در کمال بسط و سـعَت … مستفاد از «وَ رَحمَتي وَ سِعَتْ»
نیست غیر از وجود عام مفاض … بــر حــقایق ز واهب فـیاض
اسـم رحـمان ازان بـود مشـتق … لفظ او خاص و مـعنیَش مـطلق
لفـظ او بـی‌وقوع سـهو و غـلط … مـی‌شود بـر خـدا مـقول فـقط
لیك معنیش شامل و عام است … کَون را گشته خوان انـعام است
عکس اینست حکم اسم رحیم … بِـاعْتبار الخـصوص و التـعمیم
هست اسـم وجـود حـق امّـا … مـتخصص بـه مـوجب اشـیا
بخشد از خوان رحـمت القصّه … طــالبان وجــود را حــصّه
لفظش افتاد بی‌خلاف و شـقاق … بر حـق و خـلق جـایز الاطـلاق

---

۱. ج : این کلمه نیست.

۲. ج : «است» افزوده؛ ز ـ کلمهٔ «اسم» دوم نیست.

در انتقال از بسمله به تلاوت کلام الله

بــه تـعوّذ چـو پـاك کـردی راه   مـــتوسّل شـــدی بـــه بســم‌الله
وقت آن شـد کـه شـاهد لا ریب   بر تـو جـولان کـند ز حـجلهٔ غـیب
بـــینی آن شـــاهد نگـــارین را   کـــرده در بـــر شـــعار مشکـــین را
آفـــتاب بـــلند از ســـایه   بسـته بـر روی خـویش پـیرایـه
از اُولُـوا الأَیـدی‌اش رسـیده شـعار   بـــهر نـــظارهٔ اُولُـــوا الأَبـــصار
وز پـــی خـــلعت بـنی العـباس   از حـــریر حـــروف کـرده لبـاس
تـا در آن کسـوتش ببیند[1] هـوش   چشـم بـنهاده بـر دریـچهٔ گـوش
چون کشی از سرش حریر حروف   ظهر و بطنش شود تو را مکشـوف
ظـهر و بـطن است جـمله قـرآن را   از پـــی یکـــدگر بـــجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین   هـمچنین تـا بـه سبع یـا سـبعین
لفظ را چون کـنی بـه ظـهر[2] قـیاس   قشر و مـغزند پیش خـرده شـناس
ظـهر را هـم بـه بـطن چـون نگـری   هـمچنین قشـر و مـغزشان شـمری
بـطن سـابق چـو قشـر لاحق را   بـطن لاحـق چـو مـغز سـابق را
تـا بـه پـای عـمل ز قشـر عـبور   نکـــنی نـفتدت بـه مـغز عُـثور
هست مـاندن بـه قشـر دأب دوابِ   مغز جـو مـغز چـون اُولُـوا الأَلبـاب
ای بسا کس که هم به قشر نخست   بـاز مـاند و بـه مـغز راه نـجست
چون بهایم به پوست شد خرسند   آدمـی سـان ز مـغز پـوست نکـند
از کـــلام خـدا بـه لفـظ رسـید   لفظ دانست و لفظ خوانـد و شـنید
ظـهر قـرآن بـر او نکـرد ظـهور   بـــطنها مـــاند در بـطون مسـتور
یـافت گـنجی طـلسم او نشکست   جـز بـه نـقش طـلسم او نـنشست
دیـده از گـنج خشت بـر دیـوار   خشت دیـوار گـنج کـرده شـمار
نـــور عـقلش نگشـته راهـنمای   کـه یکـی خشت بـرکند از جـای

۱. الف : نبیند.   ۲. ز: به سبع.

بگشاید رهی به جانب گنج / شود از نقد گنج گوهر سنج
حق ازان حبل خواند قرآن را / تا بگیری به‌سان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی به مال و جاه فرو / از بلندی روی[1] به چاه فرو
رسن آمد کزین[2] نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی / و اندر این تنگ جای بنشستی

فی بیان قوله ـ علیه‌السلام ـ رُبَّ تالٍ للقرآن و القرآن یلعنه

رُبَّ تالٍ یَفُوهُ بالقرآن / و هو یُفضي به اِلیَ الخِذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیکن آن طرد و لعنت آرد بار
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت / متکلم شود فراموشت
نشود بر دل تو تابنده / کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با اوباش / تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک / گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت است اینکه سازدت پی‌سیم / روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی / تا بدان یك دو خرده بربایی[3]
خانه‌شان مزبله‌ست و قرآن نور / دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله‌ای / سازی از نور قدس مشعله‌ای
لعنت است اینکه همت تو تمام / گشت مصروف لفظ و حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج / خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره / در قراآت سبعه و عشره
گر شود مدّی از ادای تو کم / حرف غم در دلت شود مدغم

۱. ب: روی از بلندی. ۲. ب: کز. ۳. الف ج: بریایی؛ ب د ه. و: بریابی.

فوت کردی سعادت سرمد　　غم نخوردی برابر یك مد
همچنین هرچه از کلام خدا　　جز خدا قبلهٔ دل است تو را
موجب لعن و مایهٔ طرد است　　جبّذا مقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی　　به مقامات بُعد خوشنودی
هر که ماند از خدا به یك سر مو　　آمد اندر مقام بُعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق　　هست ملعون به قدر بُعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی　　نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همهٔ اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریك[1] عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی مویی شده‌ای امشب تو را درین خلوت گنجایی[2] نیست

مبتلایی به عشق بدخویی　　داشت باریك نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند　　آمد آن صید وحشی‌اش به کمند
بود با او به‌هم خوش و خندان　　کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریك　　گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی　　گر چه مویی شوی[3] ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی　　زین در آن بِه که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می‌شود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی‌اخلاص　　نیست با قاریان قرآن خاص
بس مصلّی که در میان نماز　　می‌کند بر خدای عرض نیاز

---

۱. الف: باريك نام.　۲. ج: راه.　۳. ه: شدی.

چون در صدق نیست باز بر او　　می‌کند لعنت آن نماز بر او
این بود حال سایر قربات　　چون صیام و قیام و حج و زکات
هرچه اخلاص نیست اکسیرش　　گر زر ناب کم ز مِس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل　　پاك سازی ز شوب نفس دغل
نه در آن صاحب غرض باشی　　نه ازان طالب عوض باشی
کیسهٔ خود ازو بپردازی　　سایهٔ خود بر او نیندازی
حول خود از میانه برداری　　قوّت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی　　گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینی‌اش ز خدا　　بر تو جاری شده ز وهب عطا
لیك با این همه خجل باشی　　فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل گرچه فضل حق است　　مبتنی بر قضای ما سبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر　　ساری احکام مظهر و سایر
گرچه خالیست فعل حق ز خلل　　ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین　　آمد از آسمان به سوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت　　شور شد چون به خاك شوره گذشت
بود جان‌بخش بوی باد شمال　　که وزید از مهبّ لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور　　یافت اسم سَموم و نعت حَرور

در بیان آنکه مخلِص ـ مکسور اللام ـ مادام که اخلاص را مضاف به خود می‌بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطرٍ عظیمٍ اشارت بدین تواند بود و چون به فضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف به حق سبحانه مشاهده کرد مخلَص باشد ـ بفتح اللام ـ بلکه مخلَص باشد و هم مخلِص مخلَص ـ مفتوح اللام ـ به اعتبار اضافت فعل اخلاص به حق و مخلِص ـ مکسور اللام ـ به اعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین[1] در شأن انبیا ـ علیهم السلام ـ بروایتی کسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک   باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش[2] از چرک شرک ناشده صاف   دارد اخلاص را به خویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه   مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل   کسر لامش شود به فتح بدل
بود مُخلِص کنون شود مُخلَص   دهدش مُخلَصی ز خود مَخلَص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست   کسر او فتح و فتح او کسر است
گر به اخلاص خود شود حاضر   بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید ولی به حق نه به خود   به حق آموزد این سبق نه به خود
مُخلِص مُخلَصی که در قرآن   انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی   در حقیقت بود به یك معنی

تمثیل[3]

خس و خاشاك بین که در تگ پا[4]   می‌رود لحظه جای به جا
جنبش خس اگر ز خس دانی   رخش در کوی شرك می‌رانی

---

۱. ج : مخلص.   ۲. د ز : نفس.   ۳. ج : درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.
۴. د ز : نکبا.

ور نـبینی بـغیر جـنبش بـاد / وز خس و جـنبشی نـیاری یـاد
غـرقهٔ مـوج بـحر تـوحیدی / خسـرو بـارگاه تـفریدی
ور هـمی بـینی‌اش ز بـاد امّـا / دانـی از جـنبش خسش پـیدا
عـارف کـاملی ز اهـل طـریق / کـرده مـنزل بـه ذروهٔ تـحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطهٔ دوام مراقبه متکلم ـ عزّ شأنه ـ دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می‌باید که به ملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه به ملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ باللّه آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی گردد به تأمل و تدبّر در تفاصیل[1] معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارت کبراء امّت باشد دفع آن خواطر بکند و در مذمّت آنان که نه به این طریق در معانی آن غور کنند[2]

در تـلاوت اگـر بـه چشـم شـهود / مـتکلّم تـو را شـود مشـهود
مـده از نـفس ضـال و دیـو مـضل / بـه تـفاصیل لفـظ و مـعنی دل
بـلکه چشـم شـهود بـر حـق دوز / وز فـروغش چـراغ جـان افـروز
خـوش نـباشد کـه یـار پـیش نـظر / تـو نـظر افکـنی بـه جـای دگـر
بـا تـو مـعشوق خـفته در آغـوش / تـو سـپاری بـه نـامهٔ او هـوش
نـامه در هـجر نـزهت بـصر است / لیک یـوم التّـلاق درد سـر است
چـون رسـد روز وصـل دست بـه یـار / نـامه را جـای بِـه سـرِ دسـتار
ور شـوی از جـمال او مـحجوب / فکـر در نـامه کـردن آیـد خـوب
لیک فکـری کـه در سـراچهٔ روح / بگشـاید هـزار بـاب فـتوح
از عـهود قـدیم یـاد دهـد / صـد درِ فـیض را گشـاد دهـد

---

۱. ج : این جملات را پر تافته است.

۲. ج: درین معنی تمثیل؛ ز ـ این سرلوحه نیست.

یوسف جانت را به رفع حجب   برهانَد از این غیابهٔ جُبّ
شوق دیرینه را بجنباند   رویت از ماسوا بگرداند
بر تو تابد سرائر توحید   بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور   دست احرار را شوی دستور
پی به دروازهٔ نجات بری   می ز پیمانهٔ[1] حیات خوری
نه که از نهر عذب دور افتی   مرغ کوری به آب شور افتی
همچو این ابلهان بی‌فرجام   که به زرق فسون درین ایام
دم خبرت ز علم جفر زنند   تار تزویر گرد جفر تنند
می‌دهند از کمال بی‌عونی   صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای   همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل   نه بدانها ز کوی نقل سبیل
سر به سر ز اقتضای فهم ردی   مبتنی بر قواعد عددی
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن   بلکه از بیت عنکبوت اَوهَن
هیچ از آنها به وفق واقع نه   وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی‌توفیق   که سپرده‌ست شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده   و اندر این فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه   که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملك و مال خواهد بود   عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد به طالع میمون   چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندر این باب فصلی آماده   کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه   از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده   به خراسان نمی‌رسد زنده
شاه آمد به تخت بار دگر   مرد شهزاده پیشتر ز پدر

۱. الف : میخانه.

بعد ازو شاه سالهای دراز زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام منعکس شد زگردش ایام
لیك قطعا خجل نمی‌گردند زین صفت منفعل نمی‌گردند
شد مبیّن ز جرئت اینان کالحیاء شعبةٌ من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست مقتبس از چراغ مصطفویست
جز به نور متابعت حاشا که شود از جمال پرده‌گشا
جفر دان زمانه مست و جنب پیش بنهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته[1] بر خود تخیلی باطل یکسر از حیلهٔ خرد عاطل
مر ورا دقّت اهل دل را دق چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است صادقان را زکاذبان عار است
صدق زَین است وکذب شَین و چه شَین هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه‌تر آنکه اهل جاه و جلال که ندارند در زمانه مثال
به خرد گرچه در جهان سَمَرانـد این زخارف ازین خران بخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است طبعشان ز اجتناب ازان شاد است
کهنه خوانند جمله را و قدید کی بود در قدید ذوق جدید
چند خاییدن قدید کسان لب به نوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست ذوق نوباوهٔ جدید که راست
مدعی کز جدید می‌لافد تار و پود جدید می‌بافد
کهنه بگذاشت نا رسیده به نو کهنه را ریخت نو نکرده درو

۱. ه: بست با.

بی‌نو و کهنه بر زمین مانده ‌ ‌ ‌ ‌ هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل[۱]

سگکی می‌شد استخوان به دهان ‌ ‌ ‌ ‌ کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود ‌ ‌ ‌ ‌ عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر ‌ ‌ ‌ ‌ هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن به شتاب ‌ ‌ ‌ ‌ استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستیی توهّم کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطهٔ این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد

گازری در نواحی بغداد ‌ ‌ ‌ ‌ بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی ‌ ‌ ‌ ‌ روزیِ خود ز گازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید ‌ ‌ ‌ ‌ که کلنگی بزرگ می‌گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی ‌ ‌ ‌ ‌ نول کردی دراز و بربودی
به همان از جهان قناعت داشت ‌ ‌ ‌ ‌ غیر آن جمله باد می‌پنداشت
داشت با عَزَّ مَن قَنَع پیوند ‌ ‌ ‌ ‌ بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذَلَّ مَن طَمَعَش ‌ ‌ ‌ ‌ بود بی‌ذلت طمع شَبَعَش
ناگهان روزی از هوا بازی ‌ ‌ ‌ ‌ تیز پرّی بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ ‌ ‌ ‌ ‌ نای او را گرفت سخت به چنگ
از سر همت بلند که داشت ‌ ‌ ‌ ‌ اندکی خورد و بیشتر[۲] بگذاشت
از کرم نیست مُدخَلی کردن ‌ ‌ ‌ ‌ خوان نهادن تمام خود خوردن
بِه ازان سفره حفرهٔ آتش ‌ ‌ ‌ ‌ که نشد زو گرسنه‌ای دل خوش

---

۱. ب هـ د ز : سرلوحه ندارد. ‌ ‌ ‌ ‌ ۲. ج : دیگری.

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد   آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود به جثه‌زو[1] بیشم   شیوهٔ او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم   که به کرمی‌شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور   چند باشم به کرمکی مغرور
بعد ازین همّتی به کار کنم   لایق خویشتن شکار کنم
به جهان در دهم صلای کرم   خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز   از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا   شد مطوّق حمامه‌ای پیدا
کرد بر وی به سان باز کمین   تا فروگیردش به چنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای   در غدیری فتاد پر[2] گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش   شد به ادبار مبدل اقبالش
دید گازر شکاریی بی‌فخ   گفت بَه بَه[3] که نیك شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد   رو به خلوتسرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو به شگفت   کین چه مرغ است در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی   خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی   کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم   افکند خویش را به ورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن بِه   جغد را جغدوار بودن بِه

رَحِمِ الله امْرءاً عرف قدره و لم یتجاوز طوره[4]

فرّخ آن کس که وار خود بشناخت   کار خود را به وار خود پرداخت
شد به حکمت بلند آوازه   گام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره گام   متجانب ز طفرهٔ نظّام

---

۱. ج : زان.   ۲. ج : در.   ۳. ب د : بخ بخ؛ ج : وخ وخ.
۴. ج : «فی الحیات» افزوده.

هر که زد طفره از سر صرفه	تا به مقصد رسد به یك طرفه
نرسیدش به پای مقصد دست	گردن و پشت هر دو خرد شکست
مرغ نورس نگشته نیرومند	می‌پرد ز اوج آشیان بلند
می‌زند پرّ شرّ و بال وبال	می‌کند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همّت عالی	کز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند	میل مقصود ارجمند کند
از امور دنی به بیهوده	نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور	به هوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی	به شکار شکال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل	که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود	سوی هر خانه‌ای دری بگشود
طالبان را به لطف کرد خطاب	گفت فَأتوا البیوت مِن اَبواب
گر تو از در روی مبارك باد	تاج فضلت کلاه تارك باد
ور گذاری در و ز بام روی	هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوائیت فتد از بام	دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نمی‌گویمت به کعبه مرو	همّت خود مکن به کعبه گرو
می‌روی زاد گیر و راحله جوی	روز و شب در قفای قافله پوی
ور نه غولی شوی بیابانی	هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل	باز گردی ز اولین منزل

قصهٔ غوری و حج رفتن او به یك تگ و بازگشتن او از منزل اول

به تمنّای سیر و نیّت گشت	واعظی بر[۱] حدود غور گذشت
بامدادان به مسجدی برخاست	بهر حضّار مجلسی آراست

۱. ج : در.

صفت کعبه و فضیلت حج ... به براهین بیان نمود و حجج
نکته‌ها گفت جمله عشق‌آمیز ... بیتها خواند جمله شوق‌انگیز
غوریی کش ز عشق لم یزلی ... بود سرّی درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن[1] سخنان ... جست از جای خویش نعره‌زنان
وصف خانه شنید و[2] مستانه ... خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده ... جنبشی کن اگر نه‌یی مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد ... بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب ... روی در مستقرّ حُسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او ... جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گُرگاو در برابر داشت ... گرد در پا و کرك در بر داشت
در کفش زاد نی و راحله‌نی ... همرهش کاروان و قافله‌نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست ... وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی‌سنگ ... وین جهان فراخ بر[3] وی تنگ
پایدان پاره پای آبله شد ... معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو ... شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست ... پرورش چون نیافت زود نشست
شرری راکه جست ز آهن و سنگ ... بی‌فروزینه مشکل است درنگ
وز فروزینه چون مدد یابد ... بهره‌ای از بقای خود یابد
ور تو با هیمه‌اش دهی پیوند ... شعله گردد به قدر هیمه بلند
تا به حدّی که عالم افروزد ... هر چه یابد ز خشك و تر سوزد
گیرد آنسان زبانهٔ او زور ... که نماند نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد ... به گریبان جان درآویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال ... یابد از تربیت جمال و کمال

۱. ج : این.
۲. ج : «و» افتاده.
۳. ج : با.

بـــاید اول کـــه بـر خـبر بـاشی　　　تا کـه آن جـذبه از چـه شـد نـاشی
مـــنشأش را[1] ز دست نگـــذاری　　　روی هـــمّت بـــه ســوی او آری
گـــوش داری ز شــرّ اضـــدادش　　　کـــنی از اهـــل جــذبه امــدادش[2]
هــر کــه یـابی ازان نـمد کـلهش　　　تــاج سـازی بـه فـرق خـاك رهش
خـانه‌گـیری بـه کـوی و بَـرزن او　　　نگـــذاری ز چـــنگ دامـــن او
یـــار از یـار خـلق دزدد و خـوی　　　مـــیوه از مـــیوه رنگ گـیرد و بـوی
پـــهلوان بـــاش و داد کـار بـده　　　یـــا نـه پـهلو بـه پـهلوانـی نـه
پـــهلوانـــی کـــه از زبـــردستی　　　بـــاشدش پـای بـر سـر هســتی
افکـــند از فـــغان و شـــیون تـو　　　بـار هســتی ز دوش و گــردن تـو

قصهٔ آن پهلوانی که مخنّثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاك انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری برگفته گفت خداوندا این مخنّث را بیامرز یا بار گناهان او[3] را بر گردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

پـــهلوانـــی ز پـردلان عـجم　　　مـی‌زد انـدر طـواف کـعبه قـدم
دیـد گـریان مخنّثی بـر خـاك　　　روی بـنهاده پیرهن زده چـاك
نـوحه‌ای بـرگرفته عـالم سـوز　　　کای گنه بـخش مـعذرت آمـوز
از گـــنه گـرچـه کـوه البـرزم　　　بـــه کـــمال کـــرم بـیامرزم
پـهلوان را بسـوخت دل گـفتا　　　کـای خـداونـد مکّـه و بـطحا
لطـف کـن داد ایـن مـخنّث ده　　　یـا گـناهش بـه گـردن مـن نِـه
ور نه از بیم تـو بـخواهـد مـرد　　　داغ حرمان به گور خواهد بـرد
گر چنین پهلوان نـباشد یـافت　　　روی از هـمرهان نشـاید تـافت
هـرکه یـابی ز طـور او بـویی　　　کش بود جذب حق سر[4] مویی
رشتهٔ صحبتش ز کـف مگـذار　　　زانکه موییست در رسن بسـیار

۱. ب : «را» افتاده.　　۲. الف ج : «را» افزوده‌اند.　　۳. الف ج : «را» افزوده‌اند.
۴. ج : درو.

هرکه تنها رود چو آن غوری   باز گردد به درد و رنجوری

تتمهٔ قصّهٔ غوری[1]

مرد غوری گرسنه و تشنه   رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان به خانه روی نهاد   هر که پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم   بازگشتم همینکه دانستم
که به کعبه نمی‌رسم امروز   تا به کعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون   چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم   رو به دیوار محنتی میرم
چون نیامد به دست صحبت یار   واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترك صحبت باید کرد[2]

کُلّ مَن کان یُؤثر العُزله   حَصَل العُزلة بِلا مُهله
چون بود عزلتت ز صحبت بِه   پا ز صحبت به کنج عزلت نِه
عزلت آمد کلید گنج شهود   عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر او عزّ و لت که متّصل است   آن لت نفس عزّ جان و دل است
عینش از علم و «ز»[3] ز زهد شناس   یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی «عین» علم جز زلّت   نیست بی «زای» زهد جز علت
یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو   نیست بی‌این دو حرف جز لت تو[4]

---

۱. ج : «را بشنو» افزوده.   ۲. ج: این سرلوحه ندارد.
۳. الف ز : زی.   ۴. ج : بیتهای ۱۹۳۶ ـ ۱۹۴۲ نیستند.

اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان[1]

عزلت سالکان بود به جسد   عزلت عارفان به هوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام   بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل زمانه در[2] بندی   جا بجز کنج[3] خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول   لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزنی   به ملاقاتشان قدم نزنی
خُسرِشان عین سود انگاری   بخلشان محض جود پنداری
پیش ازان کِت برد اجل ز همه   بُبری رشتهٔ امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای   در حریم دلت نیابد جای
واکَنی اندك اندك اندیشه   از همه تا شوی یك اندیشه
چون یك اندیشگیت پیشه شود   دولت گه گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد   بندگی جمله زندگی گردد
بی‌نشان بنده‌ای شوی احدی   جان فشان زنده‌ای شوی ابدی
بی‌نشانی و جانفشانی تو   گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه‌اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضرّ خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد   تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرّشان حذری   تا نبیند ز شرّشان شرری
رمد[4] از خلق در سرار و جِهار   تا زید ایمن از شَرار و شِرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت   جست ناگاه یك شرار و بسوخت
دوستداران که نیکخواهانند   روز دزدان و عمر کاهانند

---

۱. ه: اخوان.   ۲. ج: بر.   ۳. الف: کلمهٔ «کنج» افتاده.
۴. ز: رهد.

روز عمر تو را به حیله و ریو　　آلت دد کنند و عدّت دیو
گاه هم‌پنجهٔ ددت سازند　　گاه در دام دیوت اندازند
بخردی گوهر خرد سفته‌ست　　مار بد به که یارِ بد گفته‌ست
مار بد جز به گرد تن نتنند　　یار بد عقل و دین ز بُن بکند[1]
مار بد گر بیفکنی سنگی　　جهد از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار　　در ببندی درآید از دیوار
مار بد جز به عمرهای مدید　　ناید اندر سرا و خانه پدید
باشد آسان ازو حذر کردن　　نقد جان از کفش بدر بردن[2]
یار بد از فسون و افسانه　　با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش　　یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینی‌اش دانی　　یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد　　تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد　　یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند　　همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عما　　تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده قوی　　بهر فرمانبریش ضال و غوی
شاید ار آن خلاف این کردی　　به وفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شدند　　جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری　　همه از یکدگر شوند بَری
غرق آتش جوارح و اعضا　　یَلْعَن البعض مِنْهُمْ بعضا
سروران رنج پیروان جویان　　قول لامرحباً بِهِم گویان
پیروان در عتاب با آنان　　ورد لا مرحباً بکُم خوانان
ظلم‌جو دست خودگزان کای کاش　　رفتمی بر[3] ره پیمبر فاش

۱. ه: این بیت نیست.　۲. ز: کردن.　۳. ز: در.

یار نگرفتمی فلانی را ... دل نیازردمی جهانی را
صافی است این سخن ز شوب غرض ... رَو زِ قرآن[1] بخوان وَ[2] یَومَ یَعَضّ
دور باش از در خدا دوران ... راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرّشان دوری ... ندهد دست جز به مهجوری

تمثیل[3]

گفت روباه‌بچه با روباه ... کای ز مکر سگان ده آگاه
بازیی کن مرا کنون[4] تعلیم ... که بدان از سگم نباشد بیم
گفت ازان بازیی نبینم بِه ... که تو در دشت باشی او در دِه
چشم وی بر تو چشم تو بر وی ... نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد ور نه حق شود یاور ... پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شرّ ایشان متعدی به غیر شود و هذا ارفع من الاول فانّ فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسك اولیٰ لأنّك بنفسك اعرف

وان دگر رخت و بار برده به غار ... وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده ... زو نگردد به هرزه فرسوده
به حدیث رسول صدق اندیش ... هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست ازان جمله شعبهٔ اَدنیٰ ... کردن از راه خلق دفع اَذیٰ
هیچ اذایی به راه خلق خدای ... نیست بدتر ز نفس بدفرمای
مُنصِف مُتّصف به هوش و خرد ... خلق را نیك دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید ... بد خود را به خلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری ... در دلی کم خلد ازو خاری

---

۱. ج د ز: فرقان. ۲. ج: تو. ۳. ج: «درین معنی» افزوده.
۴. ج: چنین.

بار خود را به دوششان نگذاشت　　خار خود را ز راهشان برداشت

سؤال و جواب راهب[1]

راهبی راه بی‌غبار گرفت　　دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه　　از قناعت نهاد پشت به کوه
مرد را کوه خوش هم‌آوازیست　　پر دل و بردبار همرازیست
تیغ تیزش اگر نهند به سر　　ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم　　در مقام کرم بود قایم
همچو اوتاد بس قوی حال است　　روز و شب مستقرّ ابدال است
حق تعالی که کرد خلق[2] جبال　　پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدیٰ و ارشادا　　و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه به کوه فشرد　　نقد اوقات خود به کوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای　　بلکه بودی[3] چو کوه پا برجای
روزی از صوب شهر عرصهٔ دشت　　رازجویی به سوی کوه گذشت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه　　چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نِه　　گوهر خویش را رواجی دِه
تا گهر جای کرده در کان است　　قیمت او ز خلق پنهان است
چون ز کان جلوه‌گر شود به دکان　　قیمت او شود به شهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ به بر　　سگکی خُویَش از پلنگ بتر
نا مُعلَّم سگی که روز شکار　　کند از بهر خویش ورزشکار
می‌کَند پوست از وفاکیشان　　می‌درد پوستین درویشان
کرده‌ام بند در بن غارش　　تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ به کوه زخم پلنگ　　بِه که آرد به زخم خلق آهنگ

۱. ج : جواب و سؤال را ساکن کرده.　　۲. ز : خلق کرد.　　۳. «ی» افتاده.

نیست اندر اصول دینداری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاك كشتزار وجود
پاك شو پاك كین[1] خس و خاشاك / ندمد جز ز طینت ناپاك
گفت با سگ کسی که ای ز جهان / گشته قانع به یك دو لقمهٔ نان
خیر و شرّ جهان شناخته‌ای / با بد و نیك خلق ساخته‌ای
به چه خصلت حرامزاده تو را / می‌شود از حلالزاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کَند / گه به چوبم گهی به سنگ زند
ای که همت به سوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری
غیر ازینت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین / که به بی‌غیرتی کشد در دین
حکم خلّاق را نهی یك سوی / به رضای خلایق آری روی
شوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کند خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب / به خرد نیك و در شریعت خوب
اگر آزار ور کم آزاریست / چون به وفق شریعت باریست
برساند به گنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد به وفق شرع خدای / باشد اندُه فزای و محنت زای
اندُهی موجب هزار ندم / محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اِباحت و اِلحاد افتاده[2]

ترك آزار كردن خواجه / دفتر كفر راست دیباچه
منكر آمد به پیش او معروف / شد به منكر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اِباحت روی

۱. د ه: زین. ۲. ج: افتاده‌اند.

شد یکی پیش او حرام و حلال / می‌نیندیشد از نکال و وبال
می‌شود مرتکب مناهی را / می‌فتد در عقب ملاهی را
گاه لافش ز مذهب تجرید / که گزافش ز مشرب توحید
اینْست لاف و گزاف آن غاوی / لیك او را چو نیك واكاوی
مذهبش جمع فضّه و ذهب است / مشربش شرب بادهٔ عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مباحیان کهن / کس میازار و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند به درویشان / دم زند از ارادت ایشان
هر که درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و می‌کند بیان فر فر
دلش از سرّ کار واقف نه[1] / معرفت بی‌شمار و عارف نه[2]
همچو جوز تهی نماید نغز / لیك چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بیباکان / مندرج در عبادت پاکان
لفظها پاك و معنیش گرگین / نافهٔ چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشك افشاند / ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنان که شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

آنکه شرع خدای ازوست تباه / نیست گویا ز سرّ شرع آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند به صورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
می‌کند پایهٔ شریعت پست / تا دهد مایهٔ[3] طبیعت دست

۱. الف ج د ـ وایه.
۲. ج: نی.
۳. الف ج د ـ وایه.

مـیر بـازار و شـحنهٔ شـهر است   شـرع ازو او ز شـرع بـی‌بهر است
شــرع را تـیره سـاخت از تـوره   قـند را شِـیره ریـخت در شـوره
کــرده اســلام را وقــایهٔ کـفر   شــد ز سـعیش بـلند پـایهٔ کـفر
ساخت یکسان ز نفس شـورانگیز   دیــن حـق را بـه تـورهٔ چـنگیز
فـی‌المثل گـر یکـی ز عـام النـاس   بـفروشد سـه چـار گـز کـرباس
خــالی از داغ صــاحب تــمغا   در هــمه شــهر افکــند غـوغا
اول از شــرع دست مــوزه کـند   زو ســؤال نــماز و روزه کــند
ســازد او را نکــرده هـیچ گـناه   پشت و پـهلو بـه ضـرب دِرّه سیاه
کــالـه‌اش را بــه گـردنش مـاند   گــرد بــازارهــا بگــردانــد
بـعد از آنش سـوی عسس‌خـانه   بــفرستد بــرای جــرمانه
تـا ستاند عسس بـه چـوب از وی   بـهر شـحنه بهای شـاهد و می[۱]
ایــن و امـثال ایـن فـراوان است   کـه بـر آن بـد نـهاد تـاوان است
خصم دین شد بـه حـیله و دسـتان   ای خــدا داد دیـن ازو و بسـتان
شـرع را خـوار کـرد خـوارش کـن   شـرم بگـذاشت شـرمسارش کـن
خود چه حاجت که من دعا کنمش   بــر جگــر نـاوك دعـا زنـمش
پـیشتر زیـن بـه هشـتصد و هـفتاد   بـه دعـایش رسـول دست گشـاد
کای خدا هر که کـرد نـصرت دیـن   در دو کـونش نـصیر بـاش و مـعین
وانکه خذلان شرع خواست امروز   دل و جـانش بـه تـیر خـذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر کـه کسـی   بـاغ رضـوان بـدل کـند بـه خسـی
روی در خــلق و پشت بـر مـولا   دیــن فــروشی کـند پـی دنـیا
بــدهد دیــن و دنـیی انـدوزد   شــمع دیـن بـهر دنـیی افـروزد

۱. ه: این بیت نیست.

قصهٔ[۱] زاهد و عارف[۲]

زاهدی می‌گذشت در راهی فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده ره به سوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را ده به سیلاب فتنه رخت او را
کشتی‌اش را فکن به موج خطر تا نپیچد ز خطّ حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید از دور با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود که بود زو خدای ناخشنود
گشته مسکین به موج دریا غرق تو چه سنگش همی‌زنی بر فرق
گر تو را دست هست دستش گیر دست جان هوا پرستش گیر
ور نه باری میفکن از پایش جان به تیر دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است ـ سبحانه و تعالی ـ بر صحبت خلق

وان دگر آن که صحبت مولا کرد ایثار بر همه دنیا
روز و شب صحبت[۳] خدای گزید دل ز پیوند ماسوا ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را داد یکبارگی به حق خود را
دست و دل از هر آرزو بگسست هرچه شد قید او ازو بگسست
صحبتی در گرفت تنگ بسی که نگنجید در میانه کسی
مگر آن کس که محو خود کرده‌ست ترك پیوند نیك و بد کرده‌ست
کرده بر خویش جیب هستی شق برزده سر ز جیب هستی حق
خاك بر حرف خویش پاشیده بل کزین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای سر مویی نمانده زو بر جای

---

۱. ج : حکایت. ۲. ج : «آگاه» افزوده. ۳. ج : خدمت.

یکسـر از مـوی هستی خـود رست مـوی را نـیست جـای و او را هست
بس کـه خـود را ز مـوی سنجد کـم گـنجد آنـجا کـه مـو نگـنجد هـم

قصهٔ کَلی که درِ خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در نمی‌گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کَلم و موی ندارم

کَـلکی بـود عـاشق گـلکی شـوخکی مشکـبار کـاکُـلکی
داشت مـعشوق از قـضا روزی خـلوتی بـا چـو خـود دل افـروزی
هـر دو تـنها بـه عـیش بـنشسته بـر رخ غـیر در فـرو بسـته
کَـلَك از حـالشان شـنید خـبر رفت و گسـتاخ حـلقه زد بـر در
زد یکـی از دورنـه بـانگ کـه کـیست بانگ بـی‌وقت کـردن از پـی چیست
نـیست ایـن در گشـادنی بـرگرد گـرنه[1] سـردی مکـوب آهـن سـرد
خلوت خاص و صحبتی تـنگ است حـلقهٔ زلف یـار در چـنگ است
هـر کـه در کـوفت بـاد مـی‌سنجد زانکـه مـو در مـیان نـمی‌گنجد
گـفت در بـاز کـن بـهانه مـجوی زانکـه مـن خـود کَلم نـدارم مـوی
مـوی را در مـیانه نـبود راه مـن ز مـو عـاریم بـحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال به سبب مداومت بر آن به مقام خود رسیده‌اند و و آن سه رکن دیگر صحت و جوع و سَهَر است چنانکه خواهد آمد

قـدوهٔ عـارفان بـه سـرّ قـدم قطب حق صاحب فـصوص حکـم
قـدّس اللّـه سـرّه الأصـفیٰ و هـدانـا لقسـطه الأوفـیٰ
کـرده نـقل از زبـان مـعتمدی در حکـایات اهـل دل سـندی
کـه شـبی در درون خـلوت خـاص بودم از گـفت و گـوی خـلق خـلاص

۱. هـ: ورنه.

در خانه بر این و آن بسته   بر مصلّای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب   پا به دامن[1] کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود   آن مصلّا که زیر پایم بود
زیر من یك دو گز حصیر افکند   که مصلّا بغیر ازین مپسند
زو هراسی فتاد در دل من   زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس   نهراسد زکس خدای شناس
ثُمّ قالَ اتَّقِ اللّٰهِ المتعال   فی جمیع الأمور و الأحوال
بود ز ابدال و در دلم افتاد   آندم از ملهم سَداد و رشاد
که بپرسم ازو به وجه سؤال   کز چه ابدال گشته‌اند ابدال
گفت ازان چار خصلت مشهور   که به قوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی وجوع و سَهَر   کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد به رفتن رای   در فرو بسته و حصیر به جای
خارج آمد ز حد فهم عقول   که چه‌سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثّل ارواح   بود آن نی تحوّل اشباح
آید از حول و قوت کمّل   که مجرّد شوند ازین هیکل
چون ملایك به خلع و لبس صور   متمثّل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر   نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی   نیست چیزی لطیف و روحانی
به تمثّل چه‌سان شوی قایل   تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست   از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آن را به قوّت ایجاد   داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه‌اش وجود نبود   داخل خانه‌اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد   لیك باشد عظیم مستبعد

۱. د هز: دامان.

زانکه هرچه آفرینندش کامل   گر شود لحظه‌ای ازان غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم   رخت هستی برد به کوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی   آورد جانب حصیری روی
عمرها روی ازان نگرداند   چشم همّت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز   تو نیازی بر آن ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید   که کند نقل آن به خلق جدید
دل برون زو وجود برباید   در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا   اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام   داد جای دگر به هستی نام
ور نه یك ماهه راه در یك آن   قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریك جسم و جسمانی   امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست   گرچه بیرون ز حدّ وهم[1] غویست
لیك کار خدا و خاص خدا   نیست محصور در مدارك ما
ای بسا کار کاید از ابدال   که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدَر   کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر   مشو آن را ز ابلهی منکر
هر چه عقلت[2] کند بر آن اقبال   مبر آن را برون ز حدّ محال
معنی استحالت و امکان   باشد از اکثر[3] عقول نهان
بس که باشی مصدّق و موقن   کان بود مستحیل و این ممکن
لیك نسبت به قدرت صانع   نبود هیچ یك ازان واقع
تا نورزی طریقت ابدال   کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی[4]   پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش   نیست حاجت دگر به تکرارش

---

۱. د: فهم.   ۲. د ه: غفلت.   ۳. ب: «از اکثر» افتاده.
۴. الف: هم خوابی.

زان سه رکن دگر سخن بشنو — ترك انكار كن بدان بگرو

اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم — باری از خامشی سخن رانم
چون سخن للّه و مع اللّه نیست — شیوهٔ عارفان آگه نیست
یا خداگوی یا برای خدای — ور نه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است — راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره به سوی گنج گشاد — داد بیهوده نقد گنج به باد
تا زبان از سخن نفرسوده‌ست — مایه‌اش بی سخن همه سود است
چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود — شد زیان گر چه بود یکسر سود
بر دو قسم است صمت اگر دانی — صَمتِ پیدا و صَمتِ پنهانی
هست قسم[1] نخست صمت لسان — که ببندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث — نکند در درونه نفس خبیث
هر که را لب خموش ودل گویاست — خفّت وِزر خویش را جویاست
گرچه بردش حدیث نفس ز راه — کم نویسد بر او فرشته گناه
وان که برعکس این گرفت قرار — جز به حکمت نمی‌کند گفتار
نزند جز به طبق صدق نطق — هر چه گوید صواب گوید و حق
هر که را شد زبان و دل خاموش — معدن حکمت است و مخزن هوش
جان او در تجلّیات قدم — یافته جاودان ثبات قدم
یا خدا گوید از خدا شنود — يك نفس از خدا جدا نشود
هر که را زین دو صمت حرمان است — سخرهٔ حکم نفس[2] و شیطان است
قول او منحرف ز سَمت سَداد — فعل او متّصف به نعت فساد
نرود جز رهِ خطا و غلط — نزند جز در بلا و سخط

---

۱. الف : صمت. ۲. ز : نقش.

چون دهد جای در دل اندیشه   نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان را دهد ز نطق فروغ   سر به سر باشد افترا و دروغ
شده سر خیل اهل خذلان را   گشته نایب مناب شیطان را
بلکه بگذشته کارش از شیطان   مانده شیطان به کار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس حیله‌ای انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله به خاطر من خطور نکرده است

گشت پُرباد مفسدی را بوق   برد نفسش نفیر بر عیّوق
شد پی میل خویش مِکحله جوی   کرد صحرا و دشت در تك و پوی
اشتری یافت ناگهان ماده   بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت   اشتر[1] از کار سر کشید و نخفت
چون میسّر نشد تمنّایش   بست چوبی به عرض بر پایش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید   مُرده‌ریگش به آنچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس   شد مصوّر به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کار است این   مایهٔ صد هزار عار است این
هر که می‌بیند از شریف و وضیع   از تو این صورت رکیك و شنیع
پیش ازان کاندر آن زند طعنت   بر من از جهل می‌کند لعنت
به خدا تا من از عناد و جحود   ز آدم و آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید   وین قباحت به خاطرم نرسید
خود زنی در چنین مکاید گام   من به تلقین آن شوم بدنام

---

۱. ز: شتر.

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله هست به هر کدام که میل می‌کند و ورزش آن پیش می‌گیرد در آن به کمال می‌رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف   از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که می‌شود طالب   می‌شود بر نهاد او غالب
گر به خوی فرشته آرد روی   زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سَر   شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول   فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا به عالم دل   ملکات ملك کنی حاصل
نسپاری عنان به حیله و ریو   نشوی کارخانهٔ دد و دیو
ور نماندهست فطرت تو سلیم   بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن   هر صفت را به ضد مداوا کن
گر بخیلی به جود کوش و کرم   بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی به داده شو خرسند   جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت   لب ببند از سخن به مهر سکوت
ور ز خاموشی‌اش نصیب افتاد   بایدت لب به گفت و گوی گشاد
گفت و گویی کلید صدق و صواب   نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن   تو به طبع و هوا خموش[1] مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش   رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله ـ علیه السلام ـ من کان یؤمن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیراً او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است   که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من کان مؤمناً بالله   و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی‌تفاوت سفت   فلیقل خیراً اَو لیصمت گفت

۱. هز : فروش.

خـیر گـو خـیر ور نـه خـامش کـن　　هر چه جـز خـیر ازان فـرامش کـن
هـر کـه دانـا بـود بـه آنکـه خـدا　　هست بـینا بـه هـر کس و شـنوا
و گـــر از خـیر دم زنـد یـا شـر　　کـــند او را ســؤال در مـــحشر
هر چه گوید به عقل گوید و هوش　　ور نباشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول شر کدام است که از آن اجتناب کنند

قـــول صـــادر ز فـــاعل مـــختار　　چـار نـوع است گـوش بـا مـن دار
یــا بــود خــیر سـامع و قـائل　　کـه ازان قـرب حـق شـود حـاصل
قــائل از وی بـه رفـعت درجـات　　رسـد و مسـتمع بـه فـوز و نـجات
هـمچو قـول رسـول یـا اصـحاب　　کــه گـرفتند ازو طـریق صــواب[1]
یــا گــزارنــده را بــود نــافع　　گــرچـه بـاشد وبـال بـر سـامع
هــمچو تــبلیغ وحــی بـا کـفار　　کــه نـمودند بـر جـحود اصـرار
اجــــر تــبلیغ یــافت پــیغمبر　　کــافران را فــزود کــفر و بــطر
یــا بــود خــیر مسـتمع را لیك　　مــر گــزارنــده را نـیفتد نـیك
هــمچو وعــظ مـرائیان زمـان　　کــه نــرستند از خــیال و گـمان
مـاند[2] واعـظ بـه وِزر عُـجب و ریـا　　مســتمع کـار بست و یـافت جـزا
یـا نـه گـوینده نـی نـیوشنده　　بــاشد از وی بــه خـیر کـوشنده
چـون مقالات خـاص و عـام امـروز　　کــه بـود زیـن قـبل تـمام امـروز
نکــند بــر زبــانشان جــریان　　غــیر قــلماش و هــرزه هـذیان
بــلکه کــذب و نـمیمه و غـیبت　　هــزل نــامش کــنند یـا طـیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست　　کــاید از مــرد هــوشیار درست
زان دو قســم دگــر بــبند زبـان　　ور نــه بـینی ادب چـو بـی‌ادبـان

---

۱. ج : ثواب.　　۲. ج : مانده.

بر تحریص و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست / پاس او دار اگر تو را جانیست
واجب آمد به موجب اسلام / حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف / که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب / آمده خالی از نشانهٔ غیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز / به ازان کامده‌ست گردد باز
قوّتش ده ز سجن این سجّین / تا بر آید به اوج علّیین
قدرش از ذکر حق بلند شود / کنگر عرش را کمند شود[1]
بکشد جانت را به جذبهٔ حب / سوی بالا ازین غَیابهٔ جُب[2]
کرد این ضَیف پاك بر تو نزول / مکن او را به عیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس و عُلُوّ
تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی / هم به عُجب و ریاش فرسودی
بس که گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هُوَ آت
از بخار دریغ و دود دروغ / بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نبینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه‌ایست تهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر به یاد خدا زگوهر و دُر / سازی آن مخزن تهی را پُر
چون به بازار حشر بگشایند / که در آن آنچه[3] هست بنماید
صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه / حُسن خود را کنند پیرایه
مَلَك احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش

---

۱ و ۲. الف : این دو بیت پس و پیش آمده. ۳. الف: هر چه.

ور ز قبح خصال و سوء فعال نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
کشد آن سنگ تخت تو زادبار تحت نارٍ وَقودها الأحجار
وان سفالت به سفل سازد جا دَرَك اسفلت کند مأوا
ور گذاری ز سست اقبالی همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشك ندم و آتشت سر[1] زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش گنج دُرّ و گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آن را مر مثمّن سرای رضوان را
بود صد گنج گوهر آماده همه در دست و پایم افتاده
من نچیدم ز فرط نادانی لاجرم می‌برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه وگفتن مر سپاه راکه این جواهر گرانسنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار[2] کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر به قصد آب حیات کرد عزم[3] عبور بر ظلمات
بر زمینی رسید پهن و فراخ راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا می‌شد از یسار و یمین بود پر سنگریزه روی زمین[4]
کرد روی سخن به سوی سپاه کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید بهره زین سنگریزه بردارید
این همه گوهر است بی‌شك و ریب کیسه زان پرکنید دامن و جیب
هرکه برداشت تخم حسرت کاشت کز چه تقصیر کرد وکم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت که بدان جاودانه خود را سوخت
هر که را بود شك در اسکندر آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده‌ست هر که گفته‌ست باد پیموده‌ست

---

۱. ز : بر. ۲. الف : انکان. ۳. الف : قصد. ۴. ب : این بیت نیست.

زیر نعل ستور لعل که دید   دُرّ و گوهر به رهگذر که شنید
زان محل برگذشت دست تهی   جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود   سرّ جانش در او مصوّر بود
هرچه از وی شنید باور داشت   وانچه مقدور بود ازان[1] برداشت
زود ازان سنگپاره‌های نفیس   کرد بر آستین و دامن و کیس
چون بریدند راه تاریکی   تافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا رنگها ز یکدیگر   گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مَساس آنچه سنگریزه نمود   چون بدیدند لعل و مرجان بود
برگرفتند آه و واویلی   ز اشك حسرت به هر مژه سیلی
آن یکی دست می‌گزید که چون   زین گهر بر نداشتم افزون
بود خُرج و جوال و مشك و جراب   بر ستوران پی‌طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر   کردمی پر ازین دُر و گوهر
بود ظلمت هنوز سایه فکن   گفت اسکندر این خبر با من
گر چه بود آن خبر پسندیده   لیك نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همی‌گریست که آه   نفس و شیطان زدند بر من راه
خاك انباشتم به دیدهٔ هوش   سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری   کردمی زان ذخیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی   وقتم این‌سان به مقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار   بر سکندر[2] نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر   در حجاب خجالت و تشویر

۱. ج: او   ۲. ه: سلیمان.

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا ـ علیهم السلام ـ همچون نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

ایـن بـود حـال کـافر و مسـلم   کـه دریـن تـنگ مـوطن مـظلم
چون رسـید از خدا کـتاب و رسول   آن بَـرَد پـیشرفت ویـن بـه قـبول
نـزدند از سـر فسـاد و غـلو   کـافران جـز در عـناد و عُـتُوّ
وَ لَـقَد جـائَهم مِـنَ الاَنـباء   کـذّبوها و صـدّقوا الاَهـواء
نـیست گـفتند صـدق ایـن روشـن   پـیش مـا اِن نَـظُنُّ اِلاَّ الظّـن[1]
هست اسـاطیر اولیـن بـه یـقین   بـلکه اِفك[2] قـدیم و سـحر مـبین
مـؤمنان کـرده در پـیمبر روی   هـم سَـمِعنا و هـم اَطَـعنا گـوی
بـه هـمه گـفته‌هاش گـرویده   حکـمهایش هـمه پسـندیده
آمـنوا نـقش لوح خـاطرشان   عَـمِلُوا الصّـالحات ظـاهرشان
کـرده ز آتـوا الزکـاة سـرمایه   وز اَقـیموا الصـلاة پـیرایـه
تـوسن نـفس را گـرفته لگـام   وز اَتِـمّوا الصـیام سـاخته دام
کـرده طـی وادی لَـعلَّ و لَـیت   گشـته جـازم بـه عـزم حِجُّ البـیت
حـرکات هـمه مـوافـق نـقل   سکـنات هـمه مـطابق عـقل
دایـما فـی السکـون و الحـرکه   کـرده اخـلاق نـیك را مـلکه
روز حشـر از رسـوخ آن مـلکات   هـمه خـیرات دیـده و بـرکات
درجـات بـهشت و حـور قـصور   شـربت زنـجبیل یـا کـافور
طـلح و سـدر مـنضّد و مـخضود   مـاء مسکـوب و سـایۀ مـمدود
آن فُـرُش وان نـمارق و اکـواب   وان سُـرُر[3] وان کـواعب اتـراب
فـاکـهات کـثیر نـامقطوع   کـه نـباشد ز مسـتحق مـمنوع
وان مـعد کـرده چـیزهای دگـر   کـه نکـرده گـذر بـه قـلب بشـر
هـمچنین کـل مـا یـنافیها   از درکـهای نـار و مـا فـیها

---

۱. الف: این بیت نیست.   ۲. د: اقك.   ۳. الف: سرب.

همه اخلاق بوده و احوال
اثر فعل صادر از عمّال

کرده آن را خدای عزّ و جلّ
در سرای دگر جزای عمل

بوده اینجا معانی پنهان
گشته آنجا ز جملهٔ اعیان

بوده اینجا عوارض زایل
گشته آنجا جواهر کامل

داری اینجاش سنگریزه گمان
یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان

اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس
و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

سؤال و جواب

گر تو گویی به حکم عقل روا
نیست قلب حقایق اشیا

عَرَض آخر چه‌سان شود جوهر
یا معانی بدل به ذات و صور

گویم این نیست از مقولهٔ قلب
تا تو نفیش کنی بزودی و سلب

بلکه چون بر حقیقت واحد
در مراتب وجود شد وارد

زو به هر مرتبه نمود اثری
که ندارد نمود در دگری

در همه ذهنها به قول اَصَح
عین اشیا بود نه ظلّ و شبح

لیکن اندر وجود ذهنی‌شان
نیست ز احکام نفس الامر نشان[1]

جوهر اندر وجود ذهنی خود
هست قایم به ذهن اهل[2] خرد

لیکن[3] اندر وجود نفس الامر
نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر و

در وجودَین خویشتن دائم
گاه لاقائم است و گه قائم

حکم اثبات لاقیام و قیام
ز اختلاف مراتب است[4] و مقام

همچنین در وجود فی‌الاعیان
که وجودیست خارج اذهان

متعدد مواطن است و رُتَب
که بود زان ذهول مستغرب

آن رتب چیست‌حسّ و روح و خیال
هر یکی عالمی به استقلال

وان مواطن چو دنیی و برزخ
نشآت بهشت یا دوزخ

---

۱. ز: نفس الامریشان. ۲. ج - اصل. ۳. د ه: لیك. ۴. ه: این کلمه افتاده.

یك حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که بر او مختلف شود احکام
در یکی از مقولهٔ هیئات / باش گو و اندر آن دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چه‌سان در مراتب و اطوار / مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع
گه کند جلوه بالتّبع چو صفات / گه کند بالإصاله همچو ذوات
هست یك جا به غیر خود قائم / جای دیگر به ذات خود دائم
وین تغیّر به فهم اهل ادب / در اضافات واقع است و نسب
پایهٔ عزّ ذات ازان اعلاست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقرّ اجلال است / وز ازل تا ابد به یك حال است
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیّر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات[1]

یا جلیّ الظهور و الإشراق / کیست جز تو در اَنفُس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرك شَی / انت شمس الضّحیٰ و غیرك فَی
فَی چه باشد به فارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زده‌ست حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت، نامش کنند[2] فَی یا ظِلّ
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایهٔ ظهور تویی
این و آن صورت است و معنی تو / نیست موجود صورتی بی[3] تو

---

۱. ج : مفاجات. ۲. د هز : نهند. ۳. ج : جز.

پـردهٔ صـورت از مـیان بـردار   بیش ازین بند صورتم مگذار
بـلکه بیرون ز صـورت و مـعنی   روی بنما که طی شود دعوی
چیست دعوی تـوهّم مـن و ما   رؤیت غـیر و اعـتبار سـوا
حـرف مـا و مـن از دلم بتراش   محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا   هم ز تو سوی توست سیر اینجا
در بدایت ز تـوست سیر رجال   در نهایت بـه سوی تـوست مآل
اوّل ره تـویی و آخـر هـم   بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الی معنی[1] قوله تعالی: قل هٰذه سبیلي اَدعُوا الَی اللّٰه علیٰ بصیرةٍ اَنَا وَ مَنِ اتّبعَني و سبحان[2] اللّٰه وَ ما اَنَا مِنَ المشرکین

شـاه ایـن راه کـز سـر معنی   بـود اَدعُـوا اِلَـیٰ اللّٰهش دعـوی
یـافت اَدعُـو چـو استناد بـه وی   کـرد قـید عَـلیٰ بـصیره ز پـی
یـعنی ایـن دعـوتم نـه بر عمیاست   بـینم آن را که از خدا بـه خداست
بـلکه مـدعو وی‌است داعـی نـیز   در هـدیٰ و ضـلال سـاعی نـیز
خود ز خود خویش را به خود خواند   خـود کـند هرچه خـواهد و داند
گـمرهان را دریـن نشیمن بـیم   خـوانم از اسـم منتقم به رحیم
مـن کـیم مـر[3] خـدای را سـایه   اسـم هـادی دهـد مـرا مـایه
کـیست گـمراه ظِـلّ اسم مُـضِلّ   ظِـلّ بـود فـی الحقیقه عین مُظِلّ
گـرچـه مـا در شمار اسماییم   لیکـن از روی ذات یکـتاییم
مـن و هـرکس گـرفته است سبق   ز مـن انـدر شـهود وحدت[4] حق
خـلق را سـوی حق چنین خـوانیم   سـرّ[5] ایـن کـار را چنین دانیم[6]
دانـم او را ز نـقص شـرکت پـاك   لَستُ مِـمَّن یـقول بِـالإشراك

۱. ج : جز.   ۲. کل نسخ: فسبحان.   ۳. الف : من.   ۴. ج : حضرت.
۵. د : ستر.   ۶. الف : این بیت نیست.

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر　　که جز این نیست عین فعل و اثر
بلکه چون از تکرّر اعمال　　اثری ماند در دل عمّال
روز محشر به قدرت قادر　　در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی　　ره ز صورت بسی‌ست تا معنی
آن به این منقلب نگردد لیك　　کسوتی باشدش مناسب و نیك
ملِك خواب را نگر که چه‌سان　　کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیی ز جنس صور　　کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور　　موش بینی رفیق[1] خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب　　از خر و گاو بر تو آید کوب
دید در خواب صاحب خردی　　که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را به ابن سیرین گفت　　ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر　　گفته‌ای فجر را اذان پی اجر
بانگ بی‌وقت تو ز اکل و جماع　　گشته اهل محله را منّاع
از تو آن منع چون مقرّر شد　　در خیالت چنین مصوّر شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال　　که شود درتو راسخ از افعال
رو نماید به قدرت خالق　　در قیامت به صورت لایق
معنی عارضی بود اینجا　　صورتی جوهری شود فردا

۱. ه: شریك.

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله[1] و سلّم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی‌فقال یا محمد اِقرأ امتك منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیّبة التربة عذبةالماء و انّها قیعانٌ و ان غراسها سبحان الله و الحمدللّه و لا اله الاّ اللّه و اللّه اکبر، رواه الترمذی

یــاد کــن آنکـه در شب اِسـرا   بـا حـبیب خـدا خـلیل خـدا
گفت : گوی از من ای رسول کـرام   امت خـویش را ز بـعد سـلام
که بود پاك و خوش زمـین بـهشت   لیکـن آنجا کسـی درخت نکشت
خـاك او پـاك و طـیّب افـتاده   لیك هست از درخـتها سـاده
غرس اشـجار آن بـه سـعی جمیل   سَـبْحَلَه حَـمْدَلَهْشت پس تـهلیل
هست تکـبیر نـیز ازان اشـجار   خوش کسی کِش جز این نباشد کار
عَـرَض فـانی‌انـد[2] ایـن کـلمات   نـیستْشان در دو آن بقا و ثـبات
لیك حـق از کـمال خـلاّقی   سـازد آن را جـواهـر بـاقی
هـر یکـی را بـه صـورت شجری   بـنماید گـرفته بـار و بـری
بـاغ جـنّات تـحتها الانـهار   سـبز و خـرّم شـود ازان اشـجار

اشارت به رکن سوّم از ارکان ولایت که جوع است

چون سـوم رکـن از ولایت جـوع   بـاشد اکـنون بدان کـنیم رجـوع
جـوع بـاشد غـذای اهـل صفا   مـحنت و ابـتلای اهـل هـوا
مـرد ره راست جـوع رأس المـال   زان کـند اکـتساب حسـن مآل
مـصطفی گـفت مـی‌رود شیطان   همچو خـون در مجاری انسـان
بـاید انـدر گـرسنگی زد چـنگ   تا شود بـر وی آن مـجاری تـنگ
کـرد گـویی نـبی بـدین گـفتار   بـه عـموم تـصرّفش اشـعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام   یکسـر اعـضا فـتند در آثـام

---

۱. ه: «و آله» نیست.
۲. ج : فانی ابد شد.

از ممرّ همه زند ابلیس   ره بر انسان به حیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد   آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای راهی رود ز جهل و غرور   به مراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیدهٔ روشن   در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچهٔ گوش   کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه دایما چه چاشت چه شام   چاشنی گیرد از حلال و حرام
لامسه بالعَشِیِّ و الإشراق   شاهدان را بسوده ساعد و ساق
باشدالقصّه در همه اندام   فعل ابلیس را تصرّف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون   در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی   زان[1] لعین و تصرّفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او   شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هریك از اعضا   جوید از مُشتَهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان   بود آن عین سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر   تا شود مابقی اعضا سیر
گرسنه سر به جیب صبر و ثبات   به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه   پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه پا به دامن ادبار   پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچون سگان کهدانی   بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانهٔ دل توست   اکل تعمیر خانهٔ گل توست[2]
خانهٔ دل گذاشتی بی‌نور   خانهٔ گل چه می‌کنی معمور

۱. الف : لعن.   ۲. الف : این بیت نیست.

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الاّ شیئاً وضعه فی الماء و الطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق　　ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بی‌حاصل　　که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در[1] آب و خاك تلف　　نایدش زان به غیر باد به کف
گر تو گویی کسی که دسترسی　　یافت، سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل　　برکه و حوض بر ممرّ و سبل
چون بود قصدش از ریا منفك　　مزد یابد بر آن عمل بی‌شك
گویم آری ولی به وجه جواب[2]　　با تو گویم دقیقه‌ای دریاب
قبله‌گاه توجهات همم　　بر دوگونه است در جمیع امم
یا حفوظ نشیمن گل و آب　　یا حظوظ ریاض حُسن مآب
هرکه می‌خواهد از عمارت گِل　　فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانهٔ اقران　　که بنا کرد مسجدی ویران
چون به اخلاص همت عامل　　متجاوز نشد ز عالم گِل
نفقاتش در آب و گل موضوع　　ماند و او ز اجر او مقطوع
بلکه در حج و عمره و صلوات　　چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون　　ندهد اجر صانع بیچون
هر که را از عمارت گل و آب　　هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل درگذشت همت وی　　نفقاتش همی‌رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه　　عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کلّ ما کان عندکم ینفد　　دام ما عنده اِلَی السَّرمد

---

۱. د ه: سازد ز.　　۲. ج د ـ صواب.

وضــع آن انــدر آب و گــل نــبود   مــوضعش غــیر جــان و دل نـبود
نشـــود حـــبه‌ای[1] ازان ضـــایع   روز مــحشر شــود[2] بــه او راجــع
خـــانهٔ تـــن خـرابــه‌ایست کــهن   للّــه و فــی اللّــهش عــمارت کــن
لقــمه‌هایی کــه مُشتَهای دل است   بـهر ایـن خـانه مُشتهای گـل است
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت   چند گل می‌کشی به گـردن و پشت
گــل مـزن مـی‌نگویمت بـه گـزاف   گــل هـمی‌زن ولی بـه قـدر کـفاف
هست چندان بس از شراب و طعام   کــه بـه طـاعت تـوان نـمود قـیام
ور فـزایـی بـر آن سَـرَف بـاشد   کــی سَــرَف مـایهٔ شـرف بـاشد

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم یکفی ابن آدم فی لقیمات یُقِمْنَ صلبه

مـــصطفی گـــفت آدمـــیزاده   که بـه خـوردن حـریص افـتاده
بـاشدش چـند لقـمگک کـافی   کــه بــه ابـقای او بــود وافــی
قـــامت او ازان بـــماند راست   بهر طاعت به پا توانـد خـاست
لقـــمه را اوّلاً مـــصغّر کــرد   بـــعد ازان جــمع قـلّتش آورد
یعنی آندم کـه لقـمه بندی کـار   خرد باید به قدر و کم به شمار

در مذمّت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام

خواجه را بین که از سحر تـا شـام   دارد انـــدیشهٔ شـــراب و طـعام
شکــم از خـوشدلی و خـوشحالی   گـــاه پــر مــی‌کند گــهی خــالی
فـــارغ از خــلد و ایــمن از دوزخ   جـــای او مـــزبله‌ست یــا مـطبخ
کـــار او بـــهر نـــفس پــروردن   روز و شب ریدن است و یا خوردن
مـــعده فـــاسد ز اشـتهای دروغ   مـــی‌دهد تـــیز و مـــی‌زند آروغ
زیــن دو بــاد عــفن ز طـبع کـثیف   داد بــر بــاد نـقد عـمر شــریف

۱. ج ـ جثه.   ۲. ز : بود.

بس که زد معده بر دماغش دود / روزن عقل شد بر او مسدود
شهوت بطن کان[1] بود بطنه / تذهب بالذکاء و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند
هر که را بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او به قدر همت اوست
هر که را همّت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بیفزاید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشتتر بود به جهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر انی و آن کاهی[2]
همّت[3] تو همه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان[4] شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این‌همه[5] طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ را از برای آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی آنها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی[6] / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمانخانه را به خوان[7] آراست
ساخت آراسته به رسم کرام / خوان[8] و خانه به گونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعلّلی می‌کرد / اندك اندك تناولی می‌کرد

---

۱. د ـ زان. ۲. ج ـ خواهی. ۳. الف : همه. ۴. ج ـ «حکایت در» افزوده.
۵. الف : «همه» نیست. ۶. ب هـ : ستدی. ۷. الف : بخان.
۸. الف : خان.

دست مـی‌برد و دست مـی‌آورد　　لیك کم می‌گرفت و کـم مـی‌خورد
هر که از خوان حق غذا خوار است　　بـر دلش خـوردن غـذا بـار است
از اَبـــای اَبـیت دارد قـوت　　زان اِبـا مـی‌کند ز لقـمه و لوت
مـیزبان پـی به حـال مـهمان بـرد　　راه اکـرام و احـترام سـپرد
گـفت شـیخا زکـات دنـدان را　　رد مکـن نـزل[1] مسـتمندان را
خـوان مـا را بـه پشت پـای مـزن　　قرص نانی به دست خـود بشکـن
چون نشستی به خوان هـیچ کسـان　　لب و دنـدان بـه نـان‌شان بـرسان
ور نداری به خـوان[2] و سفره نـیاز　　دست مـی‌کن بـه سـوی مـیوه دراز
ایـن‌همه مـیوه و طـعام و شـراب　　کـه دریـن عـالم است از هـر بـاب
آفـریده‌ست حـق بـرای شـما　　تـا فـتد یك بـه یك خـورای شـما
گفت عارف که هرچـه هست بـلی　　بـهر مـا آفـریده است ولی
خـلق مـا از بـرای ایـنها نـیست　　هسـتی مـا فـدای ایـنها نـیست
حق چو ایجاد نیك و بد کـرده‌ست　　خـلق مـا از بـرای خـود کـرده‌ست
خوانده بـاشی و مـا خـلقت الجـن　　گشـته بـاشی بـه صـدق آن مـوقن
لام تـعلیل یـعبدون را داد　　یأکـلون را نکـرد قـطعاً یـاد
در نِـعَم هـر کـه روی مـنعم دیـد　　بـه نِـعَم التـفات نـپسندید
ساخت منعم به انس خود عـلمش　　انس بـا او بـدل شـد از نـعمش[3]
قـوت و قـوّت ز حـق گـرفت مـدام　　گشت مستغنی از شـراب و طـعام

اشارت به تقسیم جوع به اختیاری و اضطراری

جـوع آیـین سـالك راه است　　شـیوهٔ عـارفانِ آگـاه است
جـوع سـالك بـه اخـتیار بـود　　جـوع عـارف بـه اضـطرار بـود
مـی‌نماید رونـدهٔ مـرتاض　　از مطاعم بـه قـصد خـویش اِعـراض

---

۱. ج : بذل.　۲. ب : بنان.　۳. الف : عملش.

تا دلش خوی با خوشی نکند — نَفْسش آهنگ سرکشی نکند
راهش آخر به مقصد انجامد — چون به مقصد رسد بیارامد
مرد عارف چو یافت لذت قرب — نه به اکلش فتد کشش نه به شرب
اکل و شربش چه[1] باشد انس به حق — دایم او در حق است مستغرق
لقمه از خوان یطعمش بینی — شربت از چشمه سار یسقینی
جان او در تجلّی صمدی — دارد از حق تسلّی ابدی
حاجت خوردن از تهی‌شکمیست — مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف — فهو مالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکان است — پری او ز فیض رحمان است
گرنه رحمان کند وجود دهی — ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمان چو هست عین وجود — خالی از کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالك خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای طبع افتاد علامت بعد و اَمارت طرد اوست از ساحت[2] قرب

پی به مقصود کی برد سالك — تا شده نفس خویش را هالك[3]
دل چو در نفس و وایهٔ او بست — گشت ازان وایه پایهٔ[4] او پست
می‌خورد می‌چرد بهایم وار — می‌بُرد می‌درد سَبُع کردار
بررخش باب قرب مسدود است — وز حریم حضور مطرود است
می‌نهد پا برون ز حدّ حقوق — عاشق است او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید — ره به کسب حظوظ پیماید
هر چه باشد بدان حیات منوط — یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش — وز حقوق بدن شمارندش
هست بی آن بقای نفس محال — ترك آن را بکُل مبند خیال

---

۱. الف : چو. ۲. ج : سیاحت. ۳. د هز : مالك. ۴. الف : مایه.

وانچه زاید بود بر این[1] مقدار ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ هر که مرد است ازان بود محفوظ[2]
چون حقوقی بود طعام و شراب نور زاید ازان و صدق و صواب
فعل خیرات و ترك محظورات و اندر این فعل ترك صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله آید از وی نتیجه‌های تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به ترك حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر ازان ذخیرهٔ تو جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی به دندان گیر راه مردان و ارجمندان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم چند باشی به چنگ غصه دژم
نای خالی به است و طبل تهی چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نسازی تنگ نشوی در جهان بلند آهنگ
تا بر این طبل تازه باشد پوست نرسد صیت تو به دشمن و دوست
پیش ازان کت اجل بگیرد[3] نای بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو عَلَم در فنا و فقر و قَدَم نِه به ملك قِدَم به طبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران[4] صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار همه نا مردم‌اند و مردمخوار
هرچه دادی به دستشان خوردند هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی هیچ‌شان فکر روز مردن نی
ذکرشان صِرف بهر سفره و آش فکرشان صَرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر نام آن خانقاه یا لنگر

---

۱. ج : بدین.
۲. ج : بعد بیت ۲۵۳۶ این سر لوحه درج است «در بیان معنی و حظوظ و حقوق است.»
۳. ز: نگیرد.
۴. ه: گرایان.

بهر نیل امانی و شهوات
کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده
ظرفهای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ بنهاده
کرده آلات طبخ[1] آماده

چشم بر در که کیست کز ده و شهر
یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد دو سه من
تا نشیند به صدر شیخ زَمَن

سر انبان لاف بگشاید
بر حریفان گزاف پیماید

نکند بس ز مهمل و قلماش
تا به آن دم که پخته گردد آش

هرگز اسباب آش نادیده
نگشاده بر آشنا دیده

بهر آش است آشنایی او
ز آتش دیگ روشنایی او

هر کجا مفسدی مجالی یافت
کامردی را ز شهر سر[2] بر تافت

کرد یاد حضور درویشان
که سرم خاك مقدم ایشان

سفره پر نان و فوطه پر خرما
کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا به منزل وی
امردك هم دوان دوان در پی

سر درون زد که السلام علیك
لیتنی دائماً اعیش لدیك

شیخ برجست و[3] و در جواب سلام
که علیك‌السلام و الإکرام

در هم آویختند هر دو دغل
به تمنّای دستبوس و بغل

امردك نیز پیش شیخ دوید
روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی
بوسه‌ای برزدش به پیشانی

بعد ازان شیخ جای خود بنشست
پرسش حال و کار در پیوست

کارتان چیست حال‌تان چونست
اهل و مال و عیال‌تان چونست

یك به یك را جواب نیك شنید
رو در آن شخص کرد و زو پرسید

کین پسر می‌شود تو را فرزند
یا نه شاگرد توست و خویشاوند

گفت ازین هر سه نیست هیچکدام
لیك با ماش نسبتی‌ست تمام

---

۱. ب: مطبخ. ۲. ه: رو. ۳. ز: «و» نیست.

نسبتی دور دور کرد بیان … که ازان سرّ کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سائلی گفت با کسی به عجب … با فلانت چه نسبت است و نسب
گفت او ترك هست من تاجیك[1] … لیك داریم خویشیِ نزدیك
دارد او پر درختها باغی … بر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ می‌کشد آوا … آید آوای او بدین مأوا
تا مرا جای بودن این مأواست … گوش من بر صدای[2] آن آواست

تتمهٔ سخن[3]

چون یکی لحظه گفت و گو کردند … هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست … برد اول به نان و حلوا دست
پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت … پاره‌ای بخش غایبان برداشت
نقل و خرما به دست خود سره کرد … نامزد از برای شبچره کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند … وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث … گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن نیارامید … تا به نقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن … گاهی از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات آن دقایق خواند … وز مقامات این حقایق راند[4]
سخنان گفت جمله پخته و نغز … لیك از پوست پی نبرد به مغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی … ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان … که فلان داشت این و بهمان آن

---

۱. الف ه. : تازیك؛ د ز: تاژیك. ۲. ب ز : نوای. ۳. ج : شیخ مذکور افزوده.
۴. ج : خواند.

حکایت بر سبیل تمثیل

بـا پسـر گـفت لولیـی در دِه   نیست چیزی ز نـان گـندم بِـه
گفت هرگز تو خوردهای بـابا   گفت من خود نـخوردهام امّـا
بـود جـدّی مـرا کـهنسالی   یـافته از زمـانه اقـبالی
دیده بود اوکسی حوالی شهر   کـه گـرفتی ز نـان گـندم بـهر

تتمهٔ سخن[1]

بـه سـخن شـیخ روز را گـذرانـد   بـه حـیل شـام را بـه چاشت[2] رسـاند
وان حـوایـج کـه نـقد گـنجینه   بـود زآیـندگان پـیشینه
حـاضر آورد یك دوکـاسه طـعام   داشت مـحسوب در وظـیفهٔ شـام
چون شد آن آش و ماش و خورده روان   بـرگرفتند کـاسهها ز مـیان
نُـقلهای ذخـیره پـیش کشـید   نَـقل مـیگفت و نُـقلکی مـیچید
چون ز شب درگذشت یك دو سه پاس   گـفت بـر نَقل و نُقل شکـر و سپاس
جـانب خـوابگـه قـدم بـرداشت   بـره و گـرگ را بـههم گـذاشت
گـرگ بـیحد گـرسنه بـرّه زبـون   چـون بـماند سـلامت از وی چـون
شـیخ در خـواب و مـفسدك بـیدار   شـیخ بـیکار و مـفسدك درکـار
سـاخت انـدر پـناه لنگـر شـیخ   کـار خـود راکـه خـاك بـر سر شیخ
گـر زنـی طـعن ایـن بـر آن غـرزن   بـر تـو خـوانـد کـه انّ بـعض الظّـن
بـعض ظـن گـفت حـق نـه کـل آخـر   صـدق بـعضی ظـنون بـود ظـاهر
ایـن نـه صـوفیگری و آزادیست   بـلکه کـدیگری و قـوّادیست
شـیخ و صـوفی کـه گـفتمش صد بـار   مـیکنم زان گـناه اسـتغفار
آن فـرومایه را چـه اسـتحقاق   کـین اسـامی بـر او کـنند اطـلاق
لقب و اسـم پـادشایی چـند   حـیف بـاشد بـر ایـن دغـایی چـند

---

۱. ج : شیخ مذکور افزوده.

۲. هز : چاشت را به شام.

بلکه زان کس کش اینچنین کار است   حرف را ننگ و لفظ را عار است
کاش او را نمونه‌ای بودی   که من آن را به خلق بنمودی
تا به تمثیل شرح سیرت وی   کردمی همچو آن عرب در ری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بَرّ   جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طبّاخ   چرب‌رودی، نفیر زد گستاخ
به‌تعجّب که یا عجم ماذا   خُذ فُلوساً و اَعطِنی هذا
فلس ازو[1] بستد و به جای نهاد   یك بِدِستی ازان به دستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت   گرد بازار و شهر و کو می‌گشت
ناگهانش میان شهر و غلو   چرب‌رود از بغل فتاد فرو
چون ز نامش نداشت مسکین بهر   که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ   خرزه بر کف نهاد و می‌زد بانگ
أیُّهَا المسلمون بِبَلدةِ رَی   هَل وَجَدْتُم بِمِثلِ هٰذا شَی

در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست   صلح مرگ از حیات بیزاریست
می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ   چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه   نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی روشن است بر کِه و مِه   که سپردن به دزد کالا بِه
مگر این دزد ازان بود بالا   که سپردن توان به او[2] کالا
باشد ای کرده رو به راه طلب   نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه[3] گذشت به خواب   عمر تو نیمه شد به وقت حساب

---

۱. ز : فلس او.   ۲. الف : باو توان.   ۳. ج : جمله.

بر[1] تو خواهی دراز گردد روز … چیزی از شب بدزد و بر وی دوز
فی‌المثل گر شود ز عمر تو کم … روزی[2] افتی میان غصّه و غم
صد شب از عمر خویش کم کردی … غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که بی‌شبگیر … نیست این راه انقطاع پذیر
شبروان را ز ره بریدن شب … گرچه باشد هزار گونه تعب
چون به منزل شتر بخوابانند … آن زمان مدح شبروی خوانند
إنَّمَا السّائرون کلّ رواح … یَحمدون السُّریٰ لدی الإصباح

اشارة الی قولهم عند الصباح یَحمَد القوم السُّریٰ[3]

روش سالکان که معنوی است … گاه ایمان نه عیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام … از یمین و یسار و خلف و اَمام
با وجود هزار راهنمای … باشد انده فزای و محنت‌زای
بامدادان که سر زند ز زمین … پرتو انکشاف صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب … اَشرَقَت اَرضُهُم بِنور الرّبّ
شبروی را شوند قدر شناس … بگشایند لب به شکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند … حمد من أذهب الحَزَن گویند
هرچه جز حق همه غم است و حَزَن … چه سرا و دکان چه بچّه و[4] زن
بر تو باشد ز هر یك اندوهی … که تحمّل نیاورد کوهی

انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات اَلا فتعرّضوا لها[5]

لیك چون نفحه‌ای ز حق گذرد … گرچه غم کوهها بود ببرد
اِنّ لِلّهِ مُنزِل البرکات … فی احایین دهرکُم نفحات
متعرّض شوید آنها را … قابل آن کنید جانها را

---

۱. ه: گر. ۲. د ز: روز. ۳. الف د ز: این سرلوحه را ندارند.
۴. د: چه. ۵. الف د ز: این سرلوحه را ندارد.

ای بسا نفحه آمد و تو به خواب	بر مشامت زد و تو مست خراب
می‌دهد بوی گل و نسیم سحر	لیك ازان مرد خفته[1] را چه خبر
نفحه آمد ز حق نپذرفتی	نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران	نفحه آمد طبیب بیماران
آن که بیدار نی نیافت نصیب	وان که بیمار نی نخواست طبیب
ای خدا نفحه‌ای کرامت‌دار	که شوم از شمیم آن بیدار
باز بفرست نفحه‌ای دیگر	که به بیداریم بود درخور
بعد ازان نفحه‌ای که من بی من	بروم بوکشان سوی گلشن
گلشنی کان بود اوان العرض	جَنّةٍ عَرضُها السّما وَ الأرض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی و جنّةٍ عرضها السمٰواتُ و الأرض

اصل جنّات جنّة الذات است	عرضها الأرض و السماوات است
ارض چه بود، حقایق اعیان	مستقر در نشیمن امکان
آسمان چه صفات یا اسما	متأثر ز حکم‌شان اشیا
بود اعیان بِاَسرها و صفات	مندمج در نخست رتبهٔ ذات
وحدت صرف و هستی ساذج	بود اینها همه در او مدرج
امتیازی و اختلافی نه	اتفاقی و ائتلافی نه
ذات خود را چو[2] کرد بر خود عرض	عرضش این آسمان شد و این ارض
هم درآمد به کسوت اسما	هم برآمد به صورت اشیا
لیك در علم خویش نی در عین	بود در علم مندمج کونین
باز دیگر چو عرض کرد آغاز	کرد ارض و سمای دیگر ساز
ارض شد ملك و آسمان ملکوت	هر دو در تحت سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دومین	عرض او عین آسمان و زمین

۱. ه: خفته مرد.	۲. د: چه.

هــرچــه در غــیب ذات بــاطن بــود / در شـــهادت ظـــهور کــرد و نــمود
آنـــچه در وی تـــجرّد و تأثـــیر / گشت ظـــاهر شـــد آسـمان و اثـــیر
آســـمانی ولیك روحـــانی / نـــه هـــیولانی[1] و نـــه جسمانی
وانـــچه آمـــد مـــخالف ارواح / ارض اجســـاد بـــاشد و اشـــباح
طـــبقات است آن زمـــین و ازان[2] / بـــاشد اطـــباق آســـمان[3] جـــهان
ذات حـــق راکـه جـنّت آیـین است / عـــرضها الأرض و السـما ایـن است
چـون عیان شـد ز غیب قدس قدم / عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در[4] معنی قوله ـ علیه‌السلام ـ الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قـــال خـــیرالوریٰ عـــلیه‌سلام / انـــما النـــاس هـــجع و نـــیام
فـــاذا جـــائهم و ان کـــرهوا / سکـــرة المـــوت بـــعدَها انْـتبهوا
آدمـــیزاده در مـــبادی حـــال / پـی نـفس و هـوا رود هـمه سال
غـــیر تـــن پـروری نـدارد خـوی / ســوی دانشـــوری نـــیارد روی
خـواب غـفلت گـرفته چشم دلش / نگـــذشته نـــظر ز آب و گـــلش
پـــی نـــبرده ز فـــرط نـــادانـــی / جـــز بـه لذّات جسم و جسـمانی
لذّت او در[5] آن بـــــود مـــحصور / هـــمّت او[6] بـــر آن بـود مـقصور
غـــرض او بـود ز جـنبش و کسب / اکـــتساب مـــراد نـــفس فـحسب
حـــرکاتش هـــمه هـــوا و هـــوس / نـــزند بـــی‌هوای نَـــفس نَـــفَس
سکـــناتش بـــرای نـــفس تـمام / خـــود نگـــیرد بـــغیر نـفس آرام
عـــقل و روح قـــوا و ارکـــان را / جـــمله اقـــطاع کـرده شـیطان را
گشـته هـریك بـه شـغل دیگـر بند / کـــه نـــیارد گسست ازان پـــیوند
هـــر چـــه بـــا او هـمی‌کند شیطان / نـــیست از وی مـــخالفت امکـــان
درکفش مانده سخت مضطر و خوار / هـــمچو آن زن بـــه دست آن عـیّار

۱. ز : هیولانی. ۲. ج : زمان. ۳. ز : آسمان و. ۴. ب ج ز : فی بیان.
۵. الف ب ج د و : لذّت آوردن. ۶. الف ب : آن.

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در دِه مقام بیوه‌زنی　　تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال　　یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که به شهر　　برد آن وز[1] بهاش گیرد بهر
کرد ازان پُر[2] دو خیك و بر[3] خر بست　　جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد　　خرسواره به شهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری　　آمد از ره[4] پدید عیّاری
پیش راهش گرفت کای خواهر　　بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار　　و اندر این شهر با که داری کار
گفت با کس به شهر کارم نیست　　رفتن از دِه جز اضطرارم نیست
بار من روغن است و می‌کوشم　　کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من　　می‌روم سوی دِه پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم　　تو به دِه من به شهر روی آرم
زن فرو جَست و بار خویش گشاد　　خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یك خیك را دهان بدرید　　روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه　　تا به خیك دگر گشایم راه
زود بگشاد خیك دیگر سر　　داد بیچاره را به دست دگر
چون دو دستش به خیك شد بسته　　دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پاش شلوارش　　بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون به دفع فساد　　نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت　　خیك روغن به خاك ره می‌ریخت
به ضرورت به کار تن در داد　　نام و ناموس را به گوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی　　دامن عصمتش نیالودی

۱. ز: در.　　۲. ب: «پر» افتاده.　　۳. د: در.　　۴. الف ب ج د و: ده.

بگسستی ز خیك چنگ و به جنگ　　کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد　　دم ز آیین رهنوردی زد
همچو آن زن به این و آن شد بند　　خویش را زیر حکم دیو افکند[1]
زیر فرمان دیو شد ساکن　　شد فضیحت ازان سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراك　　که ندارد ازان فضیحت باك
روز آخر که مرگ مردم خوار　　کند از خواب غفلتش بیدار
شود از کار و بار خویش آگاه　　که بر او مکر دیو چون زده راه
یادش آید که در جوار خدای　　بارها زد به جرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر　　گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت　　دیو چون زد بر او ره طاعت
رخ ز فرمان گذاری حق تافت　　سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد　　کرد از شرّ و خیر پیش افتاد
یك به یك پیش[2] چشم او دارند　　آشکارا به روی او آرند
بگذرانند ز گنبد والا　　بانگ یا حسرتا و واویلا

قال اللّٰه[3] تعالی یا حَسرَتیٰ علیٰ ما فَرّطتُ فِي جَنبِ اللّٰه[4]

حسرت از جان او بر آرد دود　　وان زمان حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشك ندم　　غرق گردد ز فرق تا به قدم
و آب چشمش شود در آن شیون[5]　　آتشش را به خاصیت روغن
کاش این گریه پیش ازین کردی　　غم این کار پیش ازین خوردی
دادی از جوی‌بار دیده نمی　　شستی از نامهٔ سیه رقمی[6]
نم چه سود این زمان که کشت امل　　خشك گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند　　از جهالت به خنده شد خرسند

---

۱. ز : دیو فکند.　۲. ب : «پیش» افتاده.　۳. ج : «اشارت الی قوله» افزوده.

۴. الف د ز : این سرلوحه را ندارند.　۵. ب : ثمن.　۶. ه : این بیت نیست.

چـون زمـان نشـاط و خـنده[1] رسـید — آبش از چشـم و خـون ز دل بـچکید
حـق چـو فَـلیَضحَکُوا قـلیلاً گـفت — او ز بس خنده همچو غنچه شکـفت
جـوی چشـمش نشـد تـرشّح جـو — هـــرگز از چشـــمه سـار فَـلیَبکُوا
لاجـــرم روز ضـــحك و اسـتبشار — خـــون فشـــاند ز دیـــدهٔ خـونبار
هـمه ضـاحك ز عـیش و مستبشر — او ز رنـــج و عـــنا عـبوس و کـدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای به مـهد بـدن چـو طـفل صـغیر — مانده در دست خواب غفلت اسیر
پـیش ازان کت اجـل کـند بـیدار — گـر نـمردی ز خـواب سر بـردار
چـون در مـدح عـاشقان سـفتند — تَـــتَجافیٰ[2] جُـــنُوبُهُم گـــفتند
چـه نـهی تـن به بستر و بـالشت — سر بـرآور کـه زشت بـاشد زشت
دوست بـیدار و مـرد عشق آیین — ســر راحت نــهاده بــر بـالین
یــار هشـیار و مـرد عشـق پـرست — خـفته در خـوابگـاه عشـرت مست
پـیش عـارف کـه ره بـه حق بـرده — زنده حق است و غـیر حق مـرده
زنـــدهٔ جـــاودان تـــو را بـــر ســر — مـــردگان را چـــه مـــی‌کشی در بـــر
حـــی قـــیوم پـــیش تـــو قـــائم — تـــو گـــرفتار مـــردگان دائـــم
چشم بر چشـم تـو خـبیر و بـصیر[3] — چشـــمت از مـــردگان تـــمتّع گـــیر
چـند بـاشی دریـن مـعامله گـرم — شـرم بـادت ازیـن مـعامله شرم
چـون حـیا شعبه‌ای ز ایـمان است — بـــیحیایی دلیـــل طـــغیان است
هر که مـوقن بـود بـه آنکـه خـدای — حاضر و ناظر است در هـمه جـای
در و دیـــوار و حـــاجب و بـوّاب — نـیست بـر دیـدن خدای حـجاب
در پس پـــرده‌های تـــو بـــر[4] تـــو — کـــی تـــوانـد مـخالفت بـا او
هــر کـه دانـد کـز اوج قـمّهٔ عـرش — تـا حـضیض بساط خـاکی فـرش

---

۱. هز: نشاط خنده.   ۲. الف: فی.   ۳. ز: خبیر و بصیر.   ۴. هز: در.

از ملایك پر است و از ارواح / مطّلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند به جنبش و آرام / بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر / که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی / پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند / لیک افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت / دست بردن به فعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه / متفرّس بود بنور اللّه
خواند از لوحهای چهره عیان / هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور / کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح / مُتَرَسِّم به رسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش پاس پسین / دیده‌ام خواب آن و واقعه این
با نبی یا[1] ولی شدم همدم / ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور / یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست / نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود / جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور / بر اعادی مظفّر و منصور
بافد القصّه آن خوش آمد باف / صد ازینها ز تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او / که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این تُنُک خردان / گروند از کمال حرص بدان
هرچه بر امتداد جاه و جلال / باشد از نوم یقظهٔ[2] او دالّ
یك به یك را کنند ازو باور / نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول[3] / که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گوییش به دروغ / گیردش نفس ازان دروغ فروغ

۱. ج: و. ۲. د ه: یقطه. ۳. ب ج: محبول.

گــرچــه بـاشد همه خـطا و غـلط … نکــــند ردّ آن بـــه هـــیچ نــمط
کــند اذعــان بــه صـــدق گـــوینده … هـــمچو آن ســاده مــرد خــربنده

قصهٔ روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلاّل فریاد برداشت که کی می‌خرد خری جوان روان تندرست، روستایی چون[1] آن بشنید باور داشت و از فروختن درازگوش پشیمان شد

ســـاده مـــردی ز عـقل دورتـرك … داشت در دِه یکــی ضـعیف خــرك
خــرکی پیر و سست و لاغر و لنگ … کـــه نــرفتی دو روز یك فــرسنگ
بس کـــه از روزگـــار دیـده دروش … نمی‌دم او به جای مـانده نـه گـوش
هـــرگز از ضـــرب گـز نـیاسودی … راه را جــــز بـــه گـــز نـــپیمودی
بـــود دایـــم ز زخـم مـرد سـلیم … ســـرخ کـیمخت او بــه رنگ ادیـم
گـــر رسـیدی بـه جـویکی باریك … هـــمه عــالم بـر او شـدی تـاریك
ور شـــــدی راه هـــم ز بـولش گِـل … بـــودی از گـــل گـذشتش مشکــل
روزی آن ساده سوی[2] شهرش بـرد … بـــه حـریفان خـر فـروش سپرد
یکـــی از جـــمع خـــر فــروشانه … بــــــهر آن کـــار ریش زد شـــانه
بـانگ مـی‌زد کـه کیست در بازار … کـه خـرد بـهر خـود خری رهـوار
خــر مگـو اسـتری[3] جـوان و روان … ســـخت در راه و تـــند در مـیدان
جـهد از جـای اگـر رسـد بـه مَثَل … ســـایهٔ تـــازیانه‌اش بـــه کَـــفَل
بـلکه بـر سـایه‌اش گـر آیـد نیش … گـــامها بگـــذرد ز سـایهٔ خــویش
می‌جهد همچو باد جای به جای … مــی‌رود هــمچو آب در گـل و لای
هست جـوی بـزرگ و نـهر عـظیم … پـــیش او کـــم ز جــــدول تـقویم
خـلق ازان گـفت و گـوی می‌خندید … لیك آن ســـاده مـرد چـون بشـنید
سـر فـراگـوش خـر فـروش آورد … کــای بـه بـازار خـر فـروشان فـرد

۱. ز: این کلمه نیست.
۲. د ز: روی.
۳. هز: استر.

اگر این قصّه راست می‌گویی راه این عرصه راست می‌پویی
سخنی گویمت به من کن گوش به منش باز دِه به کس مفروش
دیر شد کین‌چنین ستوده الاغ که تو گفتی کنم به شهر سراغ
ای عجب کان خود آنِ من بوده‌ست روز و شب زیر ران من بوده‌ست
یار در خانه و به گرد جهان من طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب کرده دهر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز تو را نبوده‌ست آن کز تو گویم کسی ربوده‌ست آن
سالها شد که راکب اویی قصّهٔ او ز من چه می‌جویی
به گزافی که بر زبان دو سه بار راندم از بهر گرمیِ بازار
در صفتهای این متاع سقط از جهالت چه اوفتی به غلط
خواجه را بین که عمرهای دراز بوده در حرص و بخل[1] و خسّت و آز
غیر جمع درم نورزیده گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش ز کام سی دندان بِه ازان کز دهانْش یك لب نان
گر کَنندش ز پنجه پنج انگشت ندهد حبه‌ای برون از مشت
ور درم‌واری از کفش ببُرند بِه که دیناری از کفش ببَرند
چون نهد خوان در آفتاب به پیش گیرد از ترس دست سایهٔ خویش
مگسی کافتدش به کاسه درون تا مکیده نیفکند به برون[2]
کرده بر خاطر آن مبرّد خوش نحو را چون کسایی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع پیش او هست[3] مطلقا ممنوع
بس که می‌داردش ز کسر نگاه نیست کس را به کسری از وی راه
صرف را چون ندید صرفهٔ خویش حرفی از نحو ساخته حرفهٔ خویش
با چنین سیرت ار کند به مثل مدح او طامعی خسیس و دغل
کای چو حاتم به جود گشته سمر پیش تو صد چو مَعْن بسته کمر

---

۱. ج : بعض. ۲. الف : نیفکند بیرون. ۳. الف : نیست.

صـیت جـود کـف تـو در عـالم / طـعن مَـعْن است و مـاتم حـاتم
ذکـر حـاتم بـه عـهد تـو تـاکـی / شـد ز نـام تـو نـامهٔ او طـی
پـیش تـو یـاد مَعْن بی معنی‌ست / هر گـدایـی ز جـود تـو مَعْنی‌ست[1]
ز ابـلهی گـوش سـوی او دارد / گـفته‌اش جـمله راست پـندارد
زاغ عُـجب انـدر آشیان دمـاغ / نـهدش بـیضه زان فسـانه و لاغ
از خـیالش زنـد نـهالی سـر / کش بـود کـبر بـرگ و نـخوت بـر
هـرگز آن ابـله سـفه پـیشه / نکـند در دل خـود انـدیشه
کـانچه گـفت آن مـنافق طـامع / نـیست قـطعا مـطابق واقـع
هـمه کـذب است و افـترا و نـفاق / نـدهد بـویی از وفـا و وفـاق
نـخوت آرد ز جـانب مـمدوح / کـه کـند سـدّ بـابهی فـتوح
زور و بـهتان ز جـانب مـادح / کـه بـود در کـمال دیـن قـادح
بـاشد القـصه هـر دو را مشئوم / زان بـه شـرع هـدیٰ بـود مـذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم أُحثُوا التراب فی وجوه المدّاحین. کذا فی صحیح المسلم رحمة الله علیه و فیه ایضاً مدح رجلٌ عند النبی صلی الله علیه و سلّم. قال صلی الله علیه و سلّم: ویحك قطعت عنق[2] صاحبك

گـوش بـر مـدحِ مـدح گـو کـم نِـه / بـلکه احثُ التّـراب فـی وجـهه
مـدح گـوی تـو در بـرابـر تـو / خـاك ادبـار ریـخت بـر سـر تـو
هـر چـه بر تـو ز نفس شورانگیز / ریـخت بـردار و بـر رخ او ریـز
پـیش خـیر بشـر نکـو سیَری / کـرد روزی سـتایش دگـری
گـفت ویـحك قَطَعتَ عُنقَ اَخیك / سـاختی روز روشـنش تـاریك
مـدحت یـار خـویش بگـزیدی / گـردن یـار خـویش بـبریدی
گـرچـه کـردی بـلند مـقدارش / کشـتی از تـیغ عُـجب و پـندارش

---

۱. ه: این بیت نیست.

۲. الف: «اخیك» افزوده؛ ج: «صدق رسول الله علیه و سلّم» افزوده.

جان قدسی که جسم خاک وی‌است   عجب و پندار وی هلاک وی‌است
باشد او را در این سپنج سرای   زندگانی و زندگی به خدای
از خدا چون به خود شود محجوب   صدمت مرگ بر وی آرد کوب
ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی   باطناً مرده است تا دانی
اِنّما النّاس کلّهم موتیٰ   نیست جز اهل علم مستثنیٰ
لیك علمی که باشدت[1] قائد   که بدان سوی حق شوی عائد
پرده از دیدهٔ تو بردارد   جز حقیقت به دیده نگذارد
بُرَدَت زین حیات حسّ امید   زنده‌ای سازدت به حق جاوید
نایدت پیش چشم ذوق و شهود[2]   غیر حق قدیم و حیّ ودود
همه را ظلّ ذات او بینی   جلوه‌گاه صفات او بینی
چون به ذات و صفات خود نگری   پی به آن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح   به بیان بدیع[3] و لفظ فصیح
گرچه بر تو ز وی شود واقع   دانی آن را ز حق به حق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند   آفت عُجب گِرد تو نتند
ور تو هم لب به نطق بگشایی   که کسی را به مدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر   لیك ظاهر به صورت مظهر
نبود باعث تو حرص و طمع   از پی دفع جوع و جذب شبع
بر چنین مادح و چنین ممدوح   کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابوفراس شهیر   به فرزدق برِ صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زَین   بود اعنی علی سلیل حسین

---

۱. د ه: باشدش.   ۲. ج : وجود.   ۳. ج : بلیغ.

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجرالاسود را استلام کند به واسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد به جانبی بنشست و مردم را نظاره می‌کرد. ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود چون به حجرالاسود رسید همه مردمان به یك جانب شدند تا تقبیل حجرالاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است؟ هشام گفت نمی‌شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام به وی رغبت نمایند. فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می‌شناسمش و در جواب سائل قصیده‌ای انشا کرد بیست بیت کما بیش در تعریف و تمدیح[1] امام زین العابدین رضی الله عنه

پور عبدالملك به نام هشام ‌ ‌ ‌ در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم ‌ ‌ ‌ لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست ‌ ‌ ‌ بهر نظّاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ[2] نبیّ و ولی ‌ ‌ ‌ زین عبّاد بن حسین علی
در کسای بها و حلّهٔ نور ‌ ‌ ‌ بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف ‌ ‌ ‌ در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر ‌ ‌ ‌ گشت خالی ز خلق راه و گذر
شامیی کرد از هشام سؤال ‌ ‌ ‌ کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلّل کرد ‌ ‌ ‌ وز شناساییش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست ‌ ‌ ‌ مدنی یا یمانی یا مکّی‌ست
بوفراس آن سخنور نادر ‌ ‌ ‌ بود در جمع شامیان حاضر

---

۱. ز: مدح. ۲. ج: نجبه.

گفت من می‌شناسمش نیکو — زو چه پرسی به سوی من کن رو
آن کس است این که مکّه و بطحا — زمزم و بوقُبَیس و خیف و منا
حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعیٰ صفا حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هریك آمد به قدر او عارف — بر علوّ مقام او واقف
قرّةالعین سیدالشهداست — غنچهٔ[1] شاخ دَوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرّار
چون کند جای در میان قریش — رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم — به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزّت است منزل او — حامل دولت است محمل او
از چنین عزّ و دولت ظاهر — هم عرب هم عجم بود قاصر
جدّ او را به مسند تمکین — خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هُدیٰ — فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز — روشنایی فزای و ظلمت‌سوز
جدّ او مصدر هدایت حق — از چنان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده — که گشاید به روی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند — کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی‌سبقت تبسّم او — خلق را طاقت تکلّم او
در عرب در عجم بود مشهور — کو[2] مدنش مغفّل مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور — گر ضریری ندید ازان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك — بوم اگر زان نیافت بهره چه باك
بر نکو سیرتان و بدکاران — دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم — گر بریزد نمی نگردد کم

---

۱. الف : زهر.
۲. د : که.

هست ازان معشر بلند آیین — که گذشتند ز اوج عِلّیّین
حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق — بعض ایشان نشان[1] کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علوّ و جلال — بعدشان مایهٔ عتوّ و ضلال
گر شمارند اهل تقوا را — طالبان رضای مولا را
اندر آن قوم مقتدا باشند — و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سائلی[2] مَن خِیارُ اَهل الأرض
بر زبان کواکب و انجم — هیچ لفظی نیاید الاّ هُم
هُم غُیُوثُ النّدیٰ اذا وَهَبُوا — هُم لُیُوثُ الثَّریٰ اذا نَهَبُوا
ذکرشان سابق است در افواه — بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای[3] — نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق — باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون هشام آن[4] قصیدهٔ غرّا — که فرزدق همی‌نمود انشا
کرد از آغاز تا به آخر گوش — خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق — همچو بر مرغ بینوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش — حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راستین[5] بودی — راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی — جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مُبدَل — از حسد حسّ او و شد اَحوَل
آنکه احول بود ز اول کار — چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیدهٔ حسد رمد است — رمد دیدهٔ خرد حسد است

---

۱. الف : دلیل.
۲. الف ب ج د هـ. و : سایل.
۳. ج : افزای.
۴. ج : این.
۵. ز : راست بین.

از حسـد دیدهٔ خرد شد کور — وز رمد دیدهٔ حسد[1] بی‌نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود — وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت فاسد — بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا — مر فلان را همی‌دهد نه مرا
گر بدانم نمی‌کند خوشدل — کاش ازو نیز سازدش زایل
حسد المرء یأکل الحسنات — وَ اِنِ اعْتاد کسبها سنوات
نکشد از شرر شرر هیزم — آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کَاهْلِ نفس و هوا — می‌برند از گزیدگان خدا
جای اینان مقرّ قرب و وصال — جای آنان[2] جحیم بُعد و نکال
ز آسمان مه همی‌دهد پرتو — بر زمین سگ همی‌زند عو عو
ز آسمان خور همی‌درخشد فاش — بر زمین کور می‌شود خفّاش

خبر یافتن زین‌العابدین از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان رسول الله صلّی اللّٰه علیه و سلّم

قصهٔ مدح بوفراس رشید — چون بدان شاه حق‌شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول
بود ازان مدح نی نوال و عطا — زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر همجی — کرده‌ام صرف در[3] مدیح و هجی
تافتم سوی این مدیح عنان — بهر کفّارت چنان[4] سخنان
قُلتُهُ خالِصاً لِوَجهِ الله — لا لِاَن اَستعیض ما اُعطاه
قال زین‌العِباد و العُبّاد — مااُئوَدّیه عَوضُ لا نَرْتاد

---

۱. الف : جسد. ۲. الف : اینان. ۳. ز : هر. ۴. ج : چنین.

زانکه ما اهل‌بیت احسانیم　　هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز　　قطره از ما به ما نگردد باز
آفتابین بر سپهر علا　　نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق به آن وفا و کرم　　گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول　　هرچه آمد ازو چه رد چه قبول
بود ازان هر دو قصدش الحق حق　　می‌کنم من هم از فرزدق دق
رشحه‌ای زان سحاب لطف و نوال　　که رسیدش ازان خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی　　بندم از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین　　چون شنید آن نشید دور از شَین
گفت نیل مراضی حق را　　بس بود این عمل فرزدق را
کز جز اینش ز دفتر حسنات　　برنیاید نجات یافت نجات
مستعد شد رضای رحمان را　　مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیك حاکم جائر　　کرد حق را برای حق ظاهر

در بیان آنکه مدح اهل‌بیت رسول صلّی الله علیه و علی آله و سلّم در حقیقت مدح مادح است به محبت و مناسبت با ایشان

مادح اهل‌بیت در معنی　　مدحت خویشتن کند یعنی
مؤمنم موقنم خدای‌شناس　　وز خدایم بود امید و هراس
از کجیها در اعتقادم پاك　　نیست از طعن کج نهادم باك
دوستدار رسول و آل ویم　　دشمن خصم بدخصال ویم
جوهر من زکان ایشان است　　رخت من از دکان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل البیت　　گشت روشن چراغ من زان زیت
اَنَا مَولیٰ لهم و مَولیَ القوم　　کان منهم و لا أخافُ اللَّوم

مست عشقند عاشقان دائم … لایخافون[1] لومة اللّائم
چون بود عشق صادقان[2] درسم … کی ز کید منافقان ترسم
این نه رفض است محض ایمان است … رسم معروف اهل عرفان است
رفض اگر هست حبّ آل نبی … رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشّافعی رضی‌الله عنه:

لو کان رفضاً حُبّ آل محمّدٍ … فلیشهد الثقلان انّي رافضي

شافعی آن که سنّت نبوی … ز اجتهاد قویم اوست قوی
به زبان فصیح و لفظ متین … گفت در طیّ شعر سحر آیین
گر بود رفض حبّ آل رسول … یا تولاّ به خاندان بتول
گو گوا باش آدمی و پری … که شدم من ز غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفض است … رفع من رفض و مابقی خفض است[3]

در مذمّت آنان که صحابهٔ کرام را رضی‌الله عنهم مذمّت می‌کنند و بیان آنکه مذمّت جاهل در حقیقت محمدت است و محمدت او مذمّت

هر که را رفض خُلق شد خَلَق است … نه خَلَق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زان که ابلهی ز عوام … لب گشاید به سبّ صحب کرام
چه بتر زان که جاهلی ز سفه … گوید اندر حق صحابه تبه
آن که باشد مدیحش از ذم کم … چون بود گر برآرد از ذم دم
وان که باشد دعای نفرین بوی … چون بود گر کند به نفرین روی
مدح جاهل به صورت ار مدح است … گر به معنی نظر کنی قدح است
ور چه قدحش بود به ظاهر قدح … لیک باشد ز روی معنی مدح[4]
زانکه مدح از مناسبت خیزد … جنس در مدح جنس آویزد

---

۱. الف : لاتخافون. ۲. هز : عاشقان. ۳. در ادامه هفده بیت حذف شده است.

۴. د: این بیت نیست.

نقص باشد ز مرد صاحبدل　　که بود همطویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنّی و انسی　　هست برهان بُعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهّال　　از سمات فضیلت است و کمال
....　　..
....　　..

در[۱] تفسیر قوله تعالی: اِنّما یُریدُ اللّٰهُ لِیُذهِبَ عَنکُمُ الرِّجسَ اَهلَ البَیتِ وَ یُطَهِّرَکُم تطهیراً

معنی انّما یرید الله　　آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث رجس و فساد　　هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اُولُوا الأفهام　　که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلّت و عصیان　　نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند　　وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمّتشان　　نتوان بهر آن مذمّتشان
از معاصی مدارشان معصوم　　وز ذمایم مسازشان مذموم
از یکی گر جریمه‌ای دانی　　کش نهفتن به شرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن　　زانچه مشروع نی تبرّا کن
به طبیعت مکن در آن مدخل　　دین خود را بدان مکن[۲] مختل
ور شود با یکی ز صحبت نبی　　در مقام جفا و بی‌ادبی
زان حکایت به لطف منعش کن　　با وی از حکم شرع گوی سخن
لب به گفتار ناسزا مگشای　　ناسزا را به ناسزا مزدای
به تعصّب مگوی دشنامش　　جز به حسن[۳] ادب مبر نامش
چه عجب کز وی آن کلام فضول　　درگذارند بهر روح رسول
تو مؤاخَذ شوی به آن[۴] هذیان　　که تو را یافت بر زبان جریان

۱. ز: فی.　۲. هز: مکن بدان.　۳. ه: لحن.　۴. دز: از آن.

اهــل‌بیت طــهارتند ایــنها　　نــور چشــم بــصارتند ایــنها
اخــتر بــرج شــرع و ایــمانند　　گــوهر دُرج صــدق و احســانند
بــهره‌مندند از نــبی و نــبیه　　کَــالوَلَد گــفته‌انــد سِــرُّ اَبــیه
هــمه جــزوند زان چــراغ سبل　　هست در جــزو شــمه‌ای از کُــل
آیــد[1] آن شــمّه مــایهٔ تأثــیر　　جزو همچون مس است و آن اکسیر
چــون ز اکســیر رو نــماید اثــر　　مس اگــر کــوهها‌ست گــردد زر
گشــته ز اکســیر زرّ نــاب ایــن مس　　گــرچــه مس مــی‌نماید انــدر حِس
پیش حس مس و پیش عقل زر است　　پیش آن سنگ و پیش این گهر است
مکــن از حس زر و گــهر را رد　　کــه اغــالیط حس نــدارد حــد
گــر زر نــاب از مس آلایــد　　قــیمت زر ازان نــفرساید
رنگ مس نــیست بــر رخ زر غش　　بــهر بــیگانگان بــود روکش
آن بــود غش کــه زرگــر قَــلاّب　　مس نــماید بــه صــورت زر نــاب
تــا بــدان ابــلهی فــریب خــورد　　گــیرد آن مس قــلب و زر شــمرد

در مذمّت آن طایفهٔ شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند صلّی الله علیه و علی آله و سلّم: و حال آنکه نباشند. قال صلّی الله علیه و سلّم:لَعَنَ الله الداخل فینا[2] بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

هــمچو ایــن جاهلان جاه طلب　　کــه غــلو کــرده در عــلوّ نسب
پــدر و مــادر از نسب عــاری　　پســر افــتاده در نسب داری
دی پــدر از اراذل قــروی　　پســر امــروز ســید[3] عــلوی
مــادرش لولی و پــدر لالا　　از زنــد دم ز حــیدر و زهــرا
ســازد از آل مــصطفی خــود را　　گــوید[4] از نســل مــرتضی خــود را
گوید این لیك خلق و فعل و فنش　　مــی‌کند دمــبدم دروغ زنش

---

۱. د: آمد.　۲. الف ج : فانا.　۳. ج : در نسب.　۴. هز : دارد.

پسری کِش پدر مُغَیره بود مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل‌بیت آن نااهل که گریزد ز جهل[1] او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر که مرا رخش رستم است پدر
داد از آنها یکی جوابش باز که گواه تو بس دو گوش دراز
پشك در نافه شد که من مشکم می‌دهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون گشاد[2] مشك فروش شد سیه زان گزاف گفتن روش
روبهی گفت با شتر که عمو ز کجا می‌رسی درست بگو
می‌رسم گفت حالی از حمّام شسته‌ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا هست بر پاشنه تو را پیدا
می‌ندانم که با ولی و نبی این چه گستاخی است و بی‌ادبی
ناکسان چون کنند و بیباکان نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل به دانهٔ تلبیس[3] چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق تلخ سرشت چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین فتد از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذّاب چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجبه مقدمتین سَلب شرّ است در نتیجه و شین
می‌دهد سلب در نتیجه نشان که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارکاً لِأَدب داخلاً بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن که مهرهٔ خر کرد پیوند سلك دُرّ و گهر
باد لعنت بر آن که دیده بدوخت خاك تیره به نرخ مشك فروخت
باد لعنت بر آن که روی اندود کرد مس را و همچو زر بنمود

۱. ز: اهل. ۲. ج ز: شکافت. ۳. ه: ابلیس.

پیش ازین فاضلان بسی بودند — که ز کسب و هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال — سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان — که به کوشش نگشت حاصلشان
نسب[1] اهل بیت بر خواندند — لیك در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلی و قدر سَنی — نه حسینی شدند نی[2] حسنی
حبّذا قابلان این دوران — کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جست و جو به سر بردند — تا ز امکان به فعلش آوردند
بعد ازان پای سعی فرسودند — در نسب راه کسب پیمودند
از نسب نامه‌های آل رسول — هر نسب‌شان که اوفتاد قبول
نسبت خویشتن بدان کردند — گوهر خویش را عیان کردند
ساختند آل خویش را به ستم — همچو استاد آلگر به بقم
شد ز جولاهگی و مالگری — حالشان منتقل به آلگری
لیك باشد به حکم عقل محال — که گلیم سیاه گردد آل
آن خسان کین محال می‌طلبند — زرد رویی آل می‌طلبند
بفرست ای خدای حجّاجی — بر سر او ز معدلت تاجی
تا چنان کاوّلین ز نفس جهول — کرد جدّ در زوال آل رسول
کند این آخرین به دانش و داد — دفع این زادگان شرّ و فساد
شوید از آب تیغ میغ آثار — از شعار جمال آل این عار[3]

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود — کس ازو مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز رنگ کبر و ریا — تافت زو عکس کبریای خدا[4]

۱. ج : نسبت. ۲. ب : نه. ۳. در ادامه هفت بیت حذف شده است.
۴. ب : این بیت افتاده.

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت نرد صحبت به هرکسی می‌باخت
برد روزی ز ذوق راهروی ره بدان جمع سیّدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید شَوك آن شوکتش به سینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر این بزرگی مرا بود درخور
با چنین رفعت نسب که مراست این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر خیالی که در مقابل شیخ کرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه‌ایست لیك کری رویش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز رو به روی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جمله جهات منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار خاطر از زشت و خوب خالی‌دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلی ور بود خوب سادگی اولی
ساده نِه لوح خویش پیش دبیر تا شود از دبیر حرف پذیر
تا بود لوح تو حریف حروف کی به تحریر او شود موصوف
گفت القصّه شیخ با علوی کای فروغ چراغ مصطفوی
نز نسب[1] یافت آنچه جدّ تو یافت از نسب کس به قرب حق نشتافت
گر نسب ساختی سرافرازش بو لهب نیز بودی انبازش
من هم این از نسب نیافته‌ام لیك[2] در پیروی[3] شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربّانی گشته‌ام در متابعت فانی
به ره سنّتش فرو شده‌ام تا به حدّی که جمله او شده‌ام
هستی من در او چو او برسید حق به محبوبی خودم بگزید

---

۱. ج ز : از حسب. ۲. الف ج : بلکه. ۳. ج : پیروی او.

تفسیر[۱] قوله تعالی: قُل اِن کُنتُم تُحِبُّون الله فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ الله

با نبی گفت ایزد متعال — که به امت رسان به لطف مقال
اِن تُحِبّوا الالٰه فَاتَّبِعون — نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعت است — پیروان را سبق متابعت است
هر که در اِتّباع من شد گم — سر زد آخر ز جیب یُحبِبکُم
هر که جان در متابعت درباخت — حکم یُحبِبکُمُ اللّهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج — بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنجخانه جای به جای — ماند بر خاک ازو و نشانهٔ پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد — دولتش ره به گنجخانه گشاد
وانکه ره دور ازان نشانه سپرد — گم شد و ره به گنجخانه نبرد
گنج جذبِ خدای ذوالمنن است — ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش — بهره زان گنج بیش گیرد و پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی — شد مکرّم به نام محبوبی
زآفرینش نخست مطلوبِ اوست — لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد — جان به راه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند — تا شود همچو او سعادتمند
جذبِ حق پیش راه او گیرد — وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در اموری مشابهت باشد به قدر مشابهت عاشق را به او میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی — خورده باشد غم دل‌افروزی
هرچه همرنگ یار او باشد — از دل و جان شکار او باشد
مه برآید به سوی او نگرد — حسن و خوبی روی او شمرد

---

۱. ج : اثباتی الی تفسیر؛ ز : فی تفسیر.

سرو بیند به قدّ او نازد … صفت سرو نازش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد … بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید … بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند … که به چشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد … سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری … وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده‌ساز کند … جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده … وین ز جعدش بود سرافکنده
چون ببیند[1] به کوه کبك دری … که کند در خرام جلوه‌گری
سر نهد پیش او به صد خواری … که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیزپای شود … بر غزالان غزلسرای شود
یاد آن چشم خوابناك کند … چشمشان از غبار پاك کند
بر کهن منزلی که روزی یار … خانه کرده‌ست یا فکنده گذار
نگذرد زان مرابع و اطلال … تا نسازد ز گریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون … که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال … قدحی گیردش خجسته به فال
بادهٔ عشق و شوق نوشد ازو … همچو میخوارگان خروشد ازو
گاه با دیگدان[2] شود دمساز … گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاك و خاکستر … بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش به وحل … آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند به عالم القصّه … کز جمال ویش بود حصّه
کند از جان و دل بدان[3] میلی … همچو مجنون به جانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون … گیردش بیش جذب عشق و جنون

---

۱. ز : بوبیند. ۲. ب : دیگران. ۳. الف : به آن.

قصّهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیّاد به سبب مشابه بودن وی لیلی را[1]

صید جویی به دشت دام نهاد   آهوی وحشیش به دام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی   کش برد زنده تا[2] نواحی حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون   شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را   خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید   ناله و آه جانگداز کشید
کآخر این صید را چه آزاری   دست و پا بسته‌اش چرا داری
او به صورت مشابه لیلی‌ست   گر به لیلی ببخشی‌اش اولی‌ست
نرگسش را نداده سرمه جلی   ور نه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عِقد گهر   ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه   صد از اینان فسون و افسانه
رام شد صیدپیشه ز افسونش   داد رشته به دست مجنونش
دست خود طوق گردن او ساخت   به زبان تفقّدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد   رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش   همچو من در دعای لیلی باش
لاله می‌چر به جای خار و گیاه   وز خدا سر خروییَش می‌خواه
سبزه می‌خور به گرد چشمه و جوی   بهر سر سبزیش دعا می‌گوی
تا ز لیلی تو را بود بویی   کم مباد از وجود تو مویی
گه چرا کرده در زمین حرم   گه غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی   در حمای حمایت لیلی

---

۱. ج : مشابهت وی به لیلی در نمود.
۲. ج : در.

اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که به قدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما به‌موجب امر بعضی عزیزان که به حکم عشق و محبت امتثال امر او واجب ست اشتغال به امری[1] دیگر که بعد از این معلوم شود واقع شد

قصّهٔ عاشقان خوش است بسی   سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش   هست ازین قصّه کی شود خاموش
هر بن موی صد دهانم باد   هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی به صد بیان گویا   تا کنم قصّه‌های عشق املا
لیك چون دل به شرح عشق کشید   نوبت گفت و گو به عشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد   رشحی از چشمه‌سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان   قاصدی نامهٔ وفاخوانان
کیست جانان امانِدهِ جانها   از همه دردها و درمانها
آن که عشّاق پیش او میرند   سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده   که به انفاس او شوی زنده
هست ازین مُردگی[2] مراد مرا   آنکه خواهند صوفیان به فنا
نه فنایی که جان ز تن برود   بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف   نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم   از اضافت کنی چون تنوین رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن   نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامهٔ من   رکوهٔ من عصا و جامهٔ من
زانکه هرکس که از منی وارست   یك من او را هزار من بار است[3]
صد منش بار بر سر و گردن   بِه که یک بار بر زبانش من

۱. ز: امر.   ۲. د: مَردکی.   ۳. ه: این بیت نیست.

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس الله تعالی[1] سره همیشه از خود به ایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته
از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش واگفتی
لیك هرگز نه من نه ما گفتی

رفتی اندر صف صفاکیشان
بر زبانش به جای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب
دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست
جامه‌ای بود بر قد او راست

خرد آن ساده را کند تعبیر[2]
که ز غایب به من کند تعبیر

خاصه از غایبی که ماند دور
جاودان از حریم قرب و حضور

بکشد رخت خود ز شهر وجود
بنشیند به گوشه‌ای نابود

گر بجوید به سالهای دراز
اثر خویشتن نیابد باز

اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود به کلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه به او که غایب واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو
لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او

گویمت زانکه لفظ او مطلق
هست اشارت سوی هویّت حق

پیش چشم شهود دیده‌وران
محو باشد هویّت دگران

در عبارت چو او و هو رانند
غرض از او و هو همو دانند

نیست مشهود جز هویّت او
لا هو فی الوجود الّا هو

وان هویّت که واحد است و احد
برتر از وهم کثرت است و عدد

لیك چون در عدد شود ساری
رو نماید تعددی طاری

به تك و پو چو مرد وحدت جوی
از تعدّد نهد به وحدت روی

سرّ وحدت بر او شود غالب
وصف کثرت ازو شود غایب

---

۱. الف : «قدس الله تعالی» نیست.

۲. د ز : تعبیر.

چـون شـود دور کـثرتش ز نـظر　　　لفـظ ایشـان بـه آن بـود درخـور

سؤال و جواب

ور تـو گـویی کـه کـاملان بسـیار　　　مـا و مـن آورنـد در گـفتار
بـی‌شك ایشـان بسـی شـتافته‌انـد　　　وز مـن و مـا خـلاص یـافته‌انـد
مـا و مـن[1] بـر زبـان چـرا رانـند　　　غـرض از مـا و مـن کـه را دانـند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص　　　شـد بـه سرّ شـهود وحـدت خـاص
غـیر مشـهود خـود نـدانـد هـیچ　　　غـیر ازان بـر زبـان نـرانـد هـیچ
نشـود زانش[2] مـا و مـن مـانع　　　هـرچـه گـوید بـر آن شـود واقـع
مـن چـو گـوید مـرادش از مـن اوست　　　اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بـلکه حـق بـر زبـان او گـویاست　　　نـطق حـق از زبـان او پـیداست
مـتکلم ز خـود چـو گـوید راز　　　جـز مـن و مـا دگـر چـه گـوید بـاز
قـایل مـن چـو نـیست جز ذوالمن　　　غـیر ذوالمـن کـجا بـود آن مـن
قـطره چـون بـحر ساخت نـاچیزش　　　کـه[3] تـوانـد ز بـحر تـمییزش
بـه مـن و مـا اگـر شـود گـویا　　　مـن و مـایش بـود هـمان دریـا
گـرچـه آرد هـزار طـوفان زور　　　نـفتدش در شـهود بـحر فـتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سرّ وحدت باز نمی‌دارد

خـواجـهٔ بـندگان کـارآگـاه　　　قـبلهٔ مـقبلان عُـبیدالله
رَوَّح الله روح اسـلافه　　　طَـوَّل الله عـمر اخـلافه
تـافت از التـماس شـاه زمـان　　　از سـمرقند سـوی مـرو عـنان
شـاه بـا کـبریا و جـاه جـلال　　　رفت فـرسنگها بـه اسـتقبال

۱. ب ه: من و ما.　　۲. د: آتش.　　۳. ه: کی.

خواجه می‌راند بارگی به شتاب / چون فرشته که راند ابر خوشاب
شـــاه و گــردنکشان لشکـر شـاه / کـه همی سودشان به چرخ کلاه
سـر بـه سـر در رکـاب او بـودند / بــر رکــابش جبین همی‌سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده داد نـــیازمندی خـــویش
هــــمه آورده از بـــلندیِ رای / شـــرط تـعظیم و احـترام بـجای
جای آن داشت که[1] ز جاه و شکوه / رفـتی از جـای خـویش آنجا کوه
لیک خـواجـه کـه کـوه آیـین بود / بــلکه کـوه وقـار و تـمکین بـود
بـا هـمه بی‌همه فرس می‌راند / در مــعارف گــهر هـمی‌افشـاند
کــرد نــاگـه بدین کمینه ندا / کــه نـباشد فـنا جـز ایـن معنا
کاین‌همه های و هو ز پیش و ز پس / نکــــند ذره‌ای اثــــــر در کس
ویــن‌همه شـغلهای گـوناگـون / نـبرد مــرد را ز خــود بـیرون
الحـق آن شــاه مسـند ارشـاد / خــبر از حــال خـویشتن مـی‌داد
حالش این بـود بلکه صد چندین / رغـــم صـورت پـرست ظـاهربین
مـن هـم از شـوق می‌کنم سخنی / ور نه مدحش چه حدِّ همچو منی
پـــای تـــا سـر اگـر زبـان گـردم / نـــتوانـــم کـــه گـــرد آن گـــردم
هــمچو اویــی سـزد مـعرّف او / وین زمـان در جهان چو اویی کو
قــــرنها دور آســـمان گــردد / تــا چــو او اختری عیان گـردد
عــــمرها ابـــر مکـــرمت بـــارد / تــا چــو او گـــوهری پـدید آرد
پی این خـواجه‌گیر کین خـواجه / دفــــتر فـــقر راست دیـــباجه
پــای او نــاسپرده نـطع طـمع / کــرده از کــائنات قــطع طـمع
بـلکه کـرده ز جـود زود نـه دیـر / دیـدهٔ حـرص طـامعان هـمه سیر
بـر درش حـلقه حـلقه اهـل نـیاز / حـــلقه نـــاکـــوفته درِ او بـــاز
چـــنبر چـــرخ حـــلقهٔ درِ او / حـــلقهٔ قــدسیان ثــناگــرِ او

---

۱. ه: گر.

روی او قبلهٔ عبادتها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ درِ او دست
برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او به رشح قلم / شسته از لوح ملك حرف ستم
صورت کلك او کلید نجات / معنی خطّ او کفیل حیات
رقعهٔ او به هر که شد واصل / آیتی یافت زآسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سائلان را مفیض برّ و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی به لطف عنف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین به رأی درست / داغ تمغا و لوث یرغو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد به کوه یا هامون / آرد آلودگی ازان بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاك / خاك را سازد از پلیدی پاك
چشمه‌ها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد به زیر زمین / بر دماند زگِل گُل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او ابر جز بدعوی و لاف
دود خیزد زخانه یا گلخن / به فلك بر رود که ابرم من
ابلهان را زند سر از خاطر / انّه عارضٌ لهم مُمطِر
اگر او ابر قطره افشان است / قطره‌اش چون زدیده پنهان است
چون نشد سبزه‌ای ازو خرّم / چون نشد چشمه‌ای ازو پر نم
دم آبی به تشنه‌ای نرساند / شعلهٔ آتش[1] کسی[2] ننشاند

---

۱. ز: آتشی. ۲. ج: به نم.

غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه‌زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بلکه زین[1] دودهای ابر نمای
دود در خانه‌ای که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شده‌ست سیاه / لیك ازان تیرگی نیی آگاه
اینکه زان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز در پرتو کسی کن جا / کِت به آن تیرگی کند بینا
بلکه چون ابر بر سرت بارد / و اندر آن تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گِل تو گُل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خود پرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی / خیز رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بل کزان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و[2] اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما أمکن البقاء و رقاهم ما تیسّر الإرتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه به‌هم / چون نگین‌اند و حلقه در خاتم
رازدانان[3] که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبّذا حلقه‌ای که فوج[4] ملك / حلقه در گوش آنست ز اوج فلك
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون / لیك ازان حلقه سیرشان بیرون

---

۱. د ز: بل کزین. ۲. ه: «و» نیست. ۳. ج: رازداران. ۴. ج: خیل.

مــــلأٌ بـــالقلوب عــرشیّون   فـــرقةٌ بــالجسوم فــرشیّون
وصـفشان چـیست غُـیّبٌ حضّار   اَو مـــلوکٌ کســائهم اطــمار
جـانشان مـرغ آشـیانهٔ عـرش   جسـم‌شان نـقد گـنجخانهٔ فـرش
غـایبان از خـود و بـه حق حـاضر   معرض از خلق و سوی حـق نـاظر
بـه لبـاس مـلوك ارزنـده   لیك خـود را نـهفته در ژنـده
از شـریعت شـعار ظـاهرشان   بـر طـریقت قـرار خـاطرشان
سـرّ ایشـان ز قـیدها مـطلق   در حـقیقت هـمیشه مسـتغرق
فـی‌المـثل گـر هـزار دل‌مـرده   از هـواهـای نـفس افسـرده
بگـذرند از حـریم مـحفلشان   زنـده گـردد ز مـردگی دلشـان
یاد وقتی که وقت من خـوش بـود   دولتـم سـویشان عـنان کش بـود
هـر دم آنـجا گـذار مـی‌کردم   آب ازان چشـمه‌سار مـی‌خوردم
تشـنه لب بـودم و پـریشان حـال   پـیش ایشـان نـهاده آب زلال
گـردشان گشـتمی و هـر روزه   کـردمی قـطره قـطره دریـوزه
سـوی هـر قـطره چـون شتافتمی   زنـدگانی تـازه یـافتمی
وای آن تشـنه‌ای کـه خشك دهـان   دور مـانده ز چشـمه‌های روان
وای آن ماهیی که در تـف[1] و تـاب   بـاز مـاند ز بـحرهای خـوش آب
وای آن گـوسفند تـن خسـته   پـایش از زخـم سـنگ بشکسـته
خسـته و پـا شکسـته در صـحرا   مـانده از گـله و شـبان تـنها
روز نـزدیك شـام و هـر طـرفی   زده گـرگان بـرای شـام صـفی
وای او صـد هـزار بـار هـزار   گـر[2] نـیاید[3] شـبان و آخـر کـار
در نـیابد دل پـریشانش   نـرهاند ز چـنگ ایشـانش
نـنماید رهش بـه سـوی گـله   کـندش هـمچنان بـه گـرگ یـله
مـا دریـن دشت گـرگ خـیز جـهان   گـوسفندیم و حفظ حق چـو شـبان

---

۱. د هـ: تب.   ۲. ج: که.   ۳. هـ: نیابد.

روز عــمر آمـده بـه شـام اجـل / مـــا نـــچیده[1] هـــنوز دام امـل[2]
گــرگ شــیطان و نـفس بـدکردار / کــرده بــر جـان مـا کـمین صـدبار
بـلکه اهـل زمـانه خـرد و بـزرگ / گرد ما صف کشیده‌انـد چـو گـرگ
تـــا نـــیفتاده‌ایــم از گـــله دور / گـــرگ بـــرجـان مـا نـیارد زور
ور دمـــی از گـــله جـــدا مـانیم / ایـــمن از زخـــم او کـجا مـانیم
گـله چـه بـود جـماعت یـاران / در ره جـــذب عشـــق هـمکاران
زیـن جـماعت اگـر جـدا افـتی / در نـــخستین قـــدم ز پـــا افـتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس یدالله علی الجماعت چیست
مـرکب خـود سـوی جـماعت ران / مـظهر حـفظ حـق جـماعت دان
حفظ اگـر چـه ز حـق بـود درخـور / مـــظهر آن جـماعت است اکـثر
نـــادر است آنکـه مـرد تـنها رو / حـــفظ حـق افکـند بـر او پـرتو

حکایت بر سبیل تمثیل[3]

خســـروی را کـه بـود فـرزندان / وقت رفـتن رسـید ازیـن زنـدان
هـر یکـی را بـه حـیله کـاری و فن / داد تـــیری کــه زور کــن بشکـن
یك بـه یك را چـو قوّت تـن بـود / زور کـردن هـمان شکسـتن بـود
تـــیرها دســته کـرد دیگـر بـار[4] / نــه فـزون و نـه کـم ازان بـه شـمار
نـــتوانست کس کـــه زور زنـــد / دســـتهٔ تـــیر را بـــه‌هم شکـند
گـفت بـاشید اگـر بـه‌هم هـم‌پشت / بشکـند زود پشت خـصم درشت
ور بـداریـد از آنچه گـفتم دست / زودتـان اوفـتد ز خـصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی به کسی / کـه بـود زور او کـم از تــو بسـی
تـابد انگشت تـو چـنان بـه شـتاب / کـه در آن تـافتن رود ز تـو تـاب
ور بـــه هـــر پـنج تـابیش پـنجه / دســـتش از تـــافتن کـنی رنـجه

---

۱. ج: ندیده. ۲. ج: اجل. ۳. ج: این سرلوحه نیست.
۴. ز: در هر بار.

جمع را هست قوّت[1] معتاد   که نباشد میسّر از آحاد

در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت[2] بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل   که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام   می‌شود نَشئهٔ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور   در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی   دیگری را نماز ازان خالی
ور یکی باشد را شرایط و ارکان   نبود بی‌تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال   کرده باشد ادا به وجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع   خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد   که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل   باشد از فکرهای بی‌حاصل
دیگری از خیال دور بود   غرق جمعیت و حضور بود
یك نماز از همه شود حاصل   که به میزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی‌شك   که بود بیش فضلش از هر یك
اثر آن به همگنان برسد   چون اثرهای فیض‌جان به جسد
همه زان فیض زندگی یابند   ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری   ذوق هر یك به دیگران ساری
پیش روشندلان نیك خصال[3]   هست روشن سرایت احوال[4]

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری از شیخ خود خدمت[5] مولانا نظام‌الدین خاموش ـ قدّس الله روحه ـ نقل می‌فرموده‌اند[6]

کهف اصحاب سعد دین و دول   منتهی در طریق علم و عمل

---

۱. ز : قوتی.   ۲. هز : بجماعت.   ۳. ج : صاحب حال.   ۴. ج : ارسال.
۵. الف ج : «خدمت» نیست.   ۶. ز : روحهما نقل می‌فرمودند.

دلش از نسـبت دو عـالم دور نسـبت او بـه کـاشغر مشـهور
گـفت از پـیر خـود نظام‌الدیـن کـه بـه خـاموش داشـتی تـعیین
کـه بـه وقت صـفای آیـینه سـوی مسـجد شـدم یك آدیـنه
چون ز مسجد پس از ادای نـماز سـوی مأوای خـویش گشـتم بـاز
دیـدم انـدر دکـانچه‌ای تـنها نـوجوانـیْ بـه حسـن بـی‌همتا
عشقش آورد بـر مـن آنسـان زور کز دل و جـان مـن بـرآمـد شـور
مـاندم از حـال خـویشتن حـیران که دلی را که جمله کون و مکـان
کـم بـود در فـروغ مـعرفتش چـون شـود مـهر ذرّه‌ای صـفتش
قـطره‌ای را چـه زهـره و یـارا کـه تـوانـد احـاطه بـا دریـا
هـر کـجا تـافت آفـتاب قـدم کَـی تـوانـد نـهاد سـایه قـدم
نـاگـهان در مـقابل آن مـاه دیـدم افـتاده بـیدلی در راه
از دل و دیـده غـرق آتش و آب از تب عشـق آن جـوان در تـاب
روشنم شد کـه آن مـحبّت و درد در دل مـن ازو سـرایت کـرد
مـن ازان عشـق هسـتم آزاده پـرتو اوست بـر مـن افـتاده
چـند گـامی ازو چـو بگـذشتم زان هـوا و هـوس تـهی گشـتم
هـمچنین نـقل کـرد ازو کـه دمـی نشـدی خـالی از غـم و المـی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع گـاه تب داشـتی و گـاه صـداع
گـفت روزی کـه رنجهای گـران این‌همه هست بـر مـن از دگـران
مـن چـو کـلّم هـمه جـهان اجـزا بلکه من شخص و دیگران اعـضا
رنـج بـر جـزو چـون بـود جـاری اثـر آن بـه کـل شـود سـاری
گفت ناقل کـه ایـن حـدیث بـلند در مـن انکـار گـونه‌ای افکـند
زیـد را طـبع مـنحرف گـردد چون به تب عمرو متّصف گـردد
مـی‌زند بـر دمـاغ بکـر بـخار چـون ز خـالد بـرد صداع قـرار
بـود بـا مـن رفـیق خـبّازی در خـلا و مـلا هـم‌آوازی
آتش انـداخت در تـنور سـحر شـعلهٔ آن زد از درونـم سـر

چـون دهـان تـنور او آتش　　از دهـانم زبـانه مـی‌زد خوش
آتش او چـو شـعله زد از مـن　　سـخن پـیر شـد مـرا روشـن
کـه تـوانـد کـه حـالت دگـری　　کـند انـدر کس دگـر اثـری
هـمّت پـیر آمـد انـدر کـار　　و آتشـم زد بـه خـرمن انکـار
زنگ انکـار از دلم بـزدود　　در اقـبال بـر رخـم بگشـود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند به قول یا فعل دفع آن بکنند

مـرد بـاید کـه یـار جـوی[1] بـود　　یـار چـون یـافت یـار[2] شـوی بـود
شـوید از آب لطـف و ابـر کـرم　　از ضـمیرش غـبار غـصّه و غـم
گـر نشـیند بـه دامـنش گـردی　　بـاشد آن گـرد بـر دلش دردی
تـا ز دامـانش آن بـیفشاند[3]　　پـا بـه دامـن کشـید نـتواند
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم　　مـویی افـتاده بـینی انـدر چشـم
زود آن مـوی را ز چشـم بـچین　　مـوی در وی ز جـهل سـهل مـبین
زانکـه در دیـده مـوی نـاهنجار　　مـایهٔ مـویه گـردد آخـر کـار
خـاربست مـژه بـه گـرد بـصر　　بـر خس و خـار بسته راه گـذر
کـز بـرون رنـج آفـتی نـاگـاه　　بـه سـواد بـصر نـیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش　　گرد او شو به پا چو مژگان فاش
دفـع کـن هـر اَذا کـه از هـر سوی　　سـوی آن چشـم روشـن آرد روی
لحـظه لحـظه ز خسّت و دونـی　　مـخراشش چـو مـوی افـزونی
مـوی افـزونی آفت دیـده‌ست　　دیـده زو هـر دم آفـتی دیـده‌ست
گـر گـذاریش دیـده کـور کـند　　ور کَـنی درد و رنـج زور کـند
بـلکه صـد پـی بـه کـندنش چـاره　　گـر[4] کـنی بـر دمـد دگـر بـاره

۱. د ه: راز جوی.　۲. الف: بار.　۳. الف ج ز: نیفشاند.　۴. ج: ور.

نه به کندن توانی از وی رست　　نه بر آزار او صبور نشست
خود پسندان ناپسندیده　　موی افزونی‌اند در دیده
دیده از دیدشان نگه می‌دار　　ور نبینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن　　پیش ازان دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته‌اند　　خرمن بس کسان که سوخته‌اند
اول اظهار اعتقاد کنند[1]　　دم تسلیم و انقیاد زنند[2]
هر کجا پا نهی به راه و گذر[3]　　به ارادت نهند آنجا سر
ور به آزارشان بر آری دست　　گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند　　بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید ازان کف و پنجه　　حاش لِلّه که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست　　ذلّت تو مزید دولت ماست
لِلّه و فی اللّه است یاری ما　　به غرض نیست دوستداری ما
رنج محنت ز دوستان خدای　　هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنج است　　گنجشان از کرم گهر سنج است
ما ز آزارشان نیازاریم　　قهر ایشان به لطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد　　امتحان فضل و امتنان باشد
در زرِ خالص آنکه دارد شك　　زند از بهر امتحانْش محك
بر محك چون بود تمام عیار　　خرد آن را به قیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز　　سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه　　که فلان مرد بود و مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود　　در دولت به روی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف　　با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راستگوی پنداری　　کذبهاشان به صدق برداری

---

۱. الف د : کنند.　　۲. الف د : زنند.　　۳. ه: براه گذر.

بـــــنشینی و ریش پـــهن کـــنی / بگشـــایی زبـان بــه خـوش سـخنی
هــــمه را رازدار[1] خـــود ســازی / راز دل بــــا هـــــمه بــپردازی
بـا هـمه خـواه خـواجـه خـواه فـقیر / کـنی آمـیزشی چـو شکّـر و شیر
چـون بـرآیـد بـر ایـن نسق یك‌چند / شـــود از هــر طـرف قـوی پـیوند
لیك از آزمــــون گــــوناگـــون / آیـــد از پــرده حــیله‌ها بــیرون
آن غـــرضها کـه بـودشان در سرّ / گـــردد از قـول و فـعلشان ظـاهر
شـــود احـــوال ظـــاهر ایشـــان / یَـــومَ تُـــبلَیَ السَّـــرائِـــرِ ایشـان
خـبث سـیرت ز صـورت و سیما / بــر تـو گـردد یگـان یگـان پـیدا
چـون غـرضها شـود تـو را روشـن / دوسـتان را شـوی بـه جـان[2] دشـمن
غـــرض آنـــجا کـه بـار بگشـاید / دوســـتی را مـــجال تـــنگ آیـــد
رخت بـــندد ز دل وفـــا و وفـــاق / خـانه گیرد بـه سینه بـغض و نـفاق
لیك بــــهر حـــــقوق پــیشینه / داری آن را نــــهفته در ســــینه
شـــرمت آیـــد کـه از پس یـاری / لب گشـایی بـه بـغض و کین‌داری
دل تــــو از نــفاق گــیرد هـــمّ / کـــز نـــفاقت رســـد هـــزار الم
دمـــبدم حــیله‌ای بـــرانگـــیزی / کـه از ایشـان بـه حـیله بگـریزی
صـد دغـا و دغـل بـه پیش آرنـد / حـــیله‌های تـــو بـــاد انگـــارند
هـر طـرف صـد وسـیله انگـیزند / تـــا دگـــر بـــاره بـا تــو آمـیزند
بگـــذری تـــو ازان جــفاکـیشان / ویـن عـجب کـز تـو نگـذرند ایشـان
هــیچ از ایشـــان رهـید نـتوانـی / چـون شـناور بـه خـرس درمـانی

---

۱. د: رازدان. ۲. هز: بجان شوی.

قصّهٔ آن خرس که آبش می‌برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت تا آن را بگیرد، خرس در وی آویخت، آن شخص به وی درماند، دیگری از کناره فریاد کرد که خیك را بگذار و بیرون آی. گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

خرسی از حرص[1] طعمه بر لب رود — بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیی بَرجَست — برد حالی به صید[2] ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد — پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش — آب ناخورده کُشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید — لیك ازان جز هلاك خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور — خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت — عاقبت خویش را به آب گذاشت
از بلا چون به حیله نتوان رست — باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده — باشد از رخت و پخت آگنده
بر سر آب چرخ زن می‌رفت — دست شسته ز جان و تن می‌رفت
دو شناور ز دور بر لب آب — بهر کاری همی‌شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیّر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده‌ست — پوستی از قماش آگنده‌ست
آن یکی بر کناره منزل ساخت — وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا[3] کرد تا به آن[4] برسید — خرس خود مخلصی همی‌طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندر آن موج گشته از جان سیر — گاه بالا همی شد وگه زیر
یار چون دید حال او ز کنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گران است پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را[5] گذاشته‌ام — دست از پوست باز داشته‌ام

---

۱. ج : بهر. ۲. د : به سوی. ۳. الف : بدان. ۴. الف : چون شنا.
۵. ج : وا.

پـوست از مـن هـمی نـدارد دست   بـلکه پشـتم بـه زور پـنجه شکست
جـهد کـن جـهد ای بـرادر بـوك   پوست دانی ز خرس و خیك ز خـوك
نـبری خـرس را ز دور گـمان   پـوستی پـر قـماش و رخت[1] گـران
نکـنی خـوك را ز جـهل خـیال   خـیکی از شـهد نـاب مـالامال
گـر تـو گـویی ستوده نیست بسی   کـه نـهی خـرس و خـوك نام کسی
گـویم آری ولی بـد انـدیشی   کش[2] نـباشد بـجز بـدی کـیشی
جـز بـدی و ددی نـدانـد هـیچ   مـرکب بـخردی نـرانـد هـیچ
خـرس یـا خـوك اگـر نـهندش نام   بـاشد آن خـرس و خـوك را دشـنام
بـزهی گـر بـود دریـن اقـوال   زان دو بـاید نـه از وی اسـتحلال
ای خـدا دل گـرفت ازیـن سـخنم   چـند بـیهوده گـفت و گـوی کـنم
زیـن سـخن مُـهر بـر زبـانم[3] نِـه   هـر چـه مـذموم ازان امـانم دِه
از بـدی و ددی مـده سـازم   وز بـدان و ددان رهـان بـازم
هر که دل ز آرزوی او[4] خـوش نـیست   به زبان گفت و گوی او[5] خوش نـیست
چـون تـوان یـاد دوسـتان کـردن   دل ازان یـاد بـوستان کـردن
حـیف بـاشد حکـایت دشـمن   رفـتن از بـوستان سـوی گـلخن
چون حـدیث خسـان نـه بـهبود است   بـاز گـردم بـه آنـچه مـقصود است

رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود

پـیش ازیـن ذکـر قـاصد و نـامه   زد بـه لوح بـیان رقـم خـامه
نـامه‌ای بـود بس عـظیم‌الشـان   قـرّة العـین خـواجـه مُـرسِلِ آن
حـاصل نـامه آنکـه مـی‌باید   چـند بـیتی روان بـه نـظم آیـد
در بـیان عـقاید اسـلام   کـافی انـدر بـیان آن و تـمام
آن عـقاید کـه ضبطش آسـان است   و اندر آن خاص و عام یکسان است

---

۱. ه: رختی.   ۲. د: که.   ۳. د ه.: دهانم.   ۴. د: آن.
۵. د: آن.

هر که هست اهل سنّت و دیندار — باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینك آن[1] را همی‌کنم املا — مُستعیناً بِرَبّنا الأعلیٰ

آغاز اعتقاد نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول — بشنو این نکته را به سمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل — عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون از اینکه بپذیرد — در دل و جان خویشتن گیرد
بعد ازان بی تردّد و انکار — به زبان هم زند دم اقرار
کآفریننده‌ایست آدم را — بلکه ذرّات جمله عالم را
کز عدمشان ره وجود نمود — جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی — نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمّد عربی — تا بود خلق را رسول و نبی
هر که ثابت شود[2] به قول ثقات — که محمّد علیه الف صَلات
داد ما را خبر به موجب آن — واجب آید به آن ز ما ایمان
این بود مجمل سخن بی‌قیل — شرح آن گوش کن عَلَی التّفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر که را عقل خرده بین باشد — پیش وی این سخن یقین باشد
کآسمان و زمین و هر چه در او — باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو
نیست آن را ز صانعی چاره — که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه‌ساز که دید — نقش بی دست خامه‌زن که شنید
هر چه آورده[3] سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از وی
نه عَرَض ذات او و نی جوهر — هر چه بندی خیال ازان برتر

---

۱. ه: او.
۲. الف: بود.
۳. الف: آورد.

همه محتاج او نشیب و فراز / و او مبرّا ز احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / یافت زو جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / کُنه او را جز او نداند کس
از همه در صفات و ذات جدا / لَیسَ شَیءٌ کَمِثلِهِ اَبدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او به ذات خویش و اَحَد / وحدتی برتر از شمار و عدد
هر که را وحدتش شود مشهود / از عدد فارغ است و از معدود
ساحت عزّتش بود زان پاک / که کند کس توهّم اشراک
ره به امکان نیافت همتایش / تنگنای محال شد جایش
گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
دِرِ فیض وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم با هم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
داند آن کش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

اشارة الی صفاته سبحانه[1]

به صفات[2] کمال موصوف است / به نعوت جلال معروف است
باشد اسمای او چنان بسیار / که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گر چه هست صد کم یک / هست نسبت به آن جناب اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور / نیست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شر و بری از شَین / همه با ذات او نه غیر و نه عین

---

۱. ج: «تعالی» افزوده. ۲. الف ب ج د هـ. و: صفات و.

اشارت به حیات[1]

از صفاتش یکی حیات آمد   که امام همه صفات آمد
نه حیاتش به روح و نفس و تن است   بلکه او زنده هم به خویشتن است
او به خود زنده‌ایست پاینده   زندگان[2] دگر به او زنده

اشارت[3] به علم

هست بعد از حیات علم و شعور   علمی از سبق جهل و فکرت دور
متعلق به جمله کلّیات   متجاوز ازان به جزئیات
ذره‌ای نیست در مکین و مکان   که نه علمش بود محیط به آن
عدد ریگ در بیابانها   عدد برگها به بستانها
همه نزدیك او بود ظاهر   همه در علم او بود حاضر

اشارت[4] به ارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست   خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا   نو به نو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر   ور طبیعی بود چو[5] سیل و حجر
منبعث جمله از مشیّت اوست   مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی‌ارادتش خاری   نگسلد بی‌مشیّتش تاری
فی‌المثل گر جهانیان خواهند   که سر مویی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او   نتوان کاستن سر یك مو
ور همه در مقام آن آیند   که بر آن ذره‌ای بیفزایند
ندهد بی‌ارادت او سود   نتوانند ذره‌ای افزود

---

۱. ج : الی حیات سبحانه و تعالی.
۲. ز : زندگانی.
۳. ج : الی علمه سبحانه و تعالی.
۴. الف : به قدرت؛ ج : الی ارادت سبحانه و تعالی.
۵. ج : چه.

اشارت به قدرت[۱]

بعد ازان قدرتی بود کامل مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت کارگر بی‌توسط آلت
اثر آن به هر عدم که رسید رخت با خطهٔ وجود کشید

اشارت[۲] به سمع و بصر

هریك از وصف[۳] سمع و وصف بصر هست جز علم معنیی[۴] دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیك بیند از روشن است[۵] ور تاریك
حال هر ممکنی به کتم عدم بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود بر زبانش یگان یگان شنود

اشارت[۶] به کلام

و آخرین وصف کان کلام بود نه به حلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی‌عبارت و حرف با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان به فضای وجود رقص کنان

اشارة الی افعاله سبحانه[۷]

حادثات جهان چه شرّ و چه خیر همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو یك به یك هست آفریدهٔ او
نیك و بدگر چه مقتضای قضاست این خلاف رضا و آن به رضاست

---

۱. ج : الی قدرته سبحانه و تعالی.
۲. ج : الی سمع و بصره علی الله سبحانه و تعالی.
۳. ز: وصف و.
۴. الف، ج، د، ز : معنیی‌یی.
۵. الف : یا.
۶. ج : الی کلامه سبحانه و تعالی.
۷. الف : «سبحانه» نیست؛ ج : «تعالی» افزوده.

هر چه خواهد کند ز منع و عطا   نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب   ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت به وجود ملائکه[1]

زانچه از علم آمده به عیان   صنف اول صف ملائکه دان
بندگانند جمله فرمانبر   ناکشیده به کفر و عصیان سر
متّصف نی به مادگی و نری   وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون   مستقر در مقام لایَعصُون
بعضی اندر شهود حق دایم   در جمال و کمال او هایم
بی‌خبر زانکه در نشیمن بود   عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند   با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبّر اشباح   متصرّف در آن صباح و رواح
کرده هریك به موجب تقدیر   در هیاکل تصرّف و تدبیر
گردش آسمان از ایشان است   جنبش جسم و جان از ایشان است
نفتد قطره‌ای نم باران   ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ای آید   کش بر آنجا برد که می‌باید
ندمد برگ تازه‌ای از شاخ   در چمن‌ها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی[2] فرشته را به مَثَل   باشد اندر وجود آن مَدخَل
از ملایك چهار مشهورند   که به اسماء خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبریل است   نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل   قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکّل بشرند   که نویسندگان خیر و شرند
دو به روزند با وی و دو به شام   بر یمین و یسار کرده مقام

---

۱. ج : «حق سبحانه و تعالی» افزوده.

۲. الف ج : جمع.

کـاتب الخیر آن یکـی ز یـمین — شـر و عـصیان رقـم زنـد[1] دومـین
مـی‌تواننـد پـیش چشـم بشـر — کـه نـمایند خـویش را بـه صـور
خـاصه در چشـم هـادیان سُـبل — از اُولُـوا العـزم و انـبیا و رُسُـل

اشارة الی الإیمان بالأنبیاء علیهم‌السلام

انـبیا بـرگزیدگان حـق‌انـد — بـرده از کـلّ مـا خـلق سـبق‌انـد
بـر سـوای خـود از بـنی آدم — فـضل دارنـد[2] بـر مـلائکه هـم
نفس[3] شیطان به قصد جرم و گناه — نـتوانـد زنـد بـر ایشـان راه
ور بـه فـرض مـحال یـا نـادر — از یکـی زلّـتی شـود صـادر[4]
پیش ارباب شـرع و دیـن آن هـم — مشتمل بر مصالح است و حکـم
آدم آن دم کـه خـورد گـندم را — تـخم مـی‌کاشت نسـل مـردم را
دانه‌ای را کـه خـورد ازان شـجره — شـد وجـود مـن و تـواش ثـمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلّی الله علیه و سلّم

هست بـر مـقتضای فـضل ازل — بـعضی از بـعضی افـضل و اکـمل
وز هـمه افـضل احـمد عـربیست — که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فـضایل کـه انـبیا را بـود — وان شـمایل کـه اصـفیا را بـود
گـر شـود جـمله مـجتمع بـا هـم — هـمه بـاشد ز فـضل احـمد کـم
هـر نـبی را کـه حـجّتی دادنـد — جـانب امـتی فـرستادند
نیست مبعوث پیش شـرع شـناس — غـیر احـمد کسـی بـه کـافهٔ نـاس

اشارة الی ختمیّته صلّی الله علیه و سلّم

خـاتم الأنـبیاء و الرّسـل است — دیگران همچو جزو و او چو کل است

---

۱. ز : زنند.　۲. ز : دارند و.　۳. ز : نفس و.　۴. الف : ظاهر.

از پـــی او رســـول دیگـــر نـیست　　بـــعد ازو هـــیچ کس پـیمبر نـیست
چـون در آخـر زمـان بـه قـول رسـول　　کـــند از آســـمان مســـیح نـــزول
پـــیرو دیـــن و شـــرع او بـــاشد　　تـــابع اصـــل و فـــرع او بـــاشد
دیـــن هـمین شـرع و دیـن او دانـد　　هـــمه کس را بـــه دیـن او خـوانـد

فی شریعته صلّی الله علیه و سلّم

شـــرع او نـــاسخ شـریعتهاست　　هر شریعت که غیر آنست هباست
گـر فـتد حکـم شـرع آن سـرور　　مـــتفق بـــا شـــریعت دیگـــر
نـــیست آن را مـــتابعت اصـــلا　　جـز ازان رو کـه شرع اوست روا

اشارة الی معراجه صلّی الله علیه و سلّم

بـــرد بـیدار حـق شب از بـطحا　　بـه تـن او را بـه مسـجد اقـصیٰ
کـرد از آنـجا مـقر بـه پشت بـراق　　مـــتوجه بـــه قـطع سـبع طـباق
بر سـماوات یك بـه یك بگـذشت　　بـــا هـــمه انـــبیا مـلاقی گشت
دید هـنگام عـرض خـلد و جـحیم　　هر که بود انـدر آن دو جـای مقیم
چـون شـد اطـباق آسـمانها طـی　　مـــاند در سِـدره جـبرئیل از وی
رفت از آنـجا بـه یـاری رفـرف　　بـــه مـــقامی ز پـــیشتر اشـرف
بـلکه جـایی کـه جـا نـبود آنـجا　　مـــحرمی جـز خـدا نـبود آنـجا
دیـــدنیها بـــدید آنـــچه بـدید　　وانـــچه بـود از شـنیدنی بشـنید
روی از آنجا به جای خـویش آورد　　خـــوابگـــاهش هـنوز نـاشده سـرد

اشارت به معجزات انبیا علیهم السلام

خـرق عـادات از نـبیّ و ولی　　هست بر فـضلشان دلیـل جـلی
اگـــر اظـــهار آن مـیان امـم　　هست بـا دعـویِ نبوّت ضـم
باشد آن معجزه بـه عـرف انـام　　ور نـه آمـد کـرامت آن را نـام

از ولی خارقی که مسموع است معجز آن نبیّ متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه[1] که او را هست که نداده‌ست انبیا را دست

اشارت به کتابهای خدای تعالی[2]

هست حق را کتابها بسیار گشته نازل بر انبیای کبار
صد و چار است در خبر مذکور لیکن آن را در آن مدان محصور
هر کتابی که کرده حق اِنزال باش مؤمن به آن عَلیَ الاِجمال
همچو تورات آن کتاب کریم بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامده‌ست فرود بر مسیح و زبور بر داوود
جامع این چهار قرآن است که محمّد مبلّغ آن است
معنی و لفظ آن بود معجز ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر به تمام سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آینده و قاصر و مضطر یکسر از مثل سورهٔ اَقصر

اشارت به آنکه کتاب الله قدیم است[3]

چون کتاب خدا کلام خداست از صفات کلام بنده جداست
مکن از حق کران چو معتزلی لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو به نو حادث می‌شود نیست چون دو آن لابث
باشد آن پیش عقل خرده‌شناس مر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل شخص صاحب لباس را چه خلل

---

۱. ج : معجزی. ۲. ج : «عزّ و جل» افزوده.
۳. ج : کتابهای خدای تعالی کلام‌الله است و قدیم است.

اشارت به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلّی الله علیه و علی آله و سلّم

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم
اولیایی کز امّت اویند — پیرو شرع و سنّت اویند
رهبران ره هُدیٰ باشند — بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهترند[1] در هر باب
وز میان همه نبود حقیق — به خلافت کسی بِه از صدّیق
وز پی او نبود ازان احرار — کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز به ذی‌النّورَین — کار ملّت نیافت زینت و زَین
بود بعد از همه به علم و وفا — اسدالله خاتم الخلفا
جز به آل کرام و صحب عظام — سلك دین نبی نیافت نظام
نامشان جز به احترام مبر — جز به تعظیم سویشان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان به یك سو کن
هر خصومت که بودشان با هم — به تعصب مزن در آنجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه — دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصّه با خدای گذار — بندگی کن تو را به حکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر — در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا به دست حیدر بود — جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب دربند[2]
گر کسی را خدای لعنت کرد — نیست لعن من و تواش درخورد
ور به احسان و فضل شد ممتاز — لعن ما جز به ما نگردد باز

اشارت به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید — که به آوردهٔ نبی گروید

---

۱. د : برترند.
۲. ج : بربند.

گر چه صد بدعت و خطا و خلل بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را به سرزنش تکفیر مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یك سوی با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافله‌ها سوی عُقبیٰ روانه قافله‌ها
به یقین اهل جنتش مشمار ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آن کس که از رسول خدا شد مبشّر به جنّة المأویٰ
گر چه ده کس بود به آن مشهور اندر آن ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاك سرشت هم بشارت رسیدشان به بهشت

اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هر که را زیر خاك شد منزل دو فرشته به صورتی[1] هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست زان‌همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان به صواب برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چه صبح و چه شام که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او به وقت گرز خوری بشنود[2] غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر که[3] در آن بنگرد به شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ آوخ از حالتی چنین آوخ

---

۱. ه: بصورت.   ۲. د ه: نشنود.   ۳. ب ز: تا.

اشارت به نفختین[۱]

چون شود نوبت جهان آخر	وز قیامت نشانه‌ها ظاهر
نشود یافت هیچ کس به جهان	کالله الله برآیدش به زبان
مر سرافیل را دهد[۲] دستور	حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم	همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوّار	نبود از جنس آدمی دیّار
بار دیگر ز حق شود مأمور	که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان	به یکی دم زدن هزاران جان
گر چه ابدان بود پراکنده	همچو آتش به دم شود زنده

اشارت به تَطائُر صحایف[۳]

از پی نفخ صور نوع بشر	چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران	نامه‌های عمل کنند پران
سُعدا را دهند بهر شرف	نامه از سوی دست راست به کف
اشقیا را صحیفه‌ها در مشت	از سوی چپ دهند[۴] یا پس پشت

اشارت به میزان

وضع میزان کنند از پی آن	تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کِش افزود کفّهٔ[۵] حسنات	شاد زی گو که شد ز اهل نجات
وانکه افزود پلهٔ عصیان	خون گری گوی که ماند در خسران

---

۱. ج :اشارت بشرایط علامت قیامت که ظاهر شود به نفختین.
۲. ج : شود.
۳. ج : «که در عرصات ظاهر شود» افزوده.
۴. هز : نهند.
۵. ج : پله.

اشارت به صراط[۱]

چون ز میزان و وزن آن برهند بر جهنّم پلی عجب بنهند
پلی آنسان که از قدم تا فرق عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را ز حق رسد تأیید لیك بر قدر قوّت توحید
هر که را بر طریقت نبوی خود نبوده‌ست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان یا چو چیز دگر فروتر[۲] از آن
وان که ضعفی بود در ایمانش نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ باشد او را به قدر ضعف درنگ
لیك یابد خلاصی آخر کار گر چه بیند مشقّت بسیار

اشارت به مواقف عرصات[۳]

پنجه آمد مواقف عرصات که مطیعان بایستند و عصات
کرده آماده خالق داور بهر هر موقفی[۴] سؤال دگر
هر که گوید جواب خود به صواب طی هر موقفی کند به شتاب
ور نه در هر یکی ز سختی حال رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت به خلود کفّار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت

هر که افتد به دوزخ از کفار جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه سوزد آنجا به قدر جرم و گناه

---

۱. ج : اشارت به پل صراط که گذر مؤمنان و کافران خواهد بود.
۲. الف : فزونتر.
۳. ج : «که در هر موقع سؤال کنند» افزوده.
۴. ه: موقفی.

یا خود او را شفاعت شفعا　　برهاند ازان جزا و سزا
ور دری از شفیع نگشاید　　ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت به حوض کوثر[1]

چون ز دوزخ کنند خلق گذر　　شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فروشویند　　سوی جنت‌سرای خود پویند

اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت　　که به قول ثقات ثابت گشت
گر[2] کسی را به قدر علم و عمل　　دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد　　هرگزش دل ز غصّه نخراشد
نعمت او بود برون ز شمار　　برتر از جمله نعمت دیدار[3]
که ببیند خدای را به بصر　　چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجلّ نعم　　و بِهِ اِنتهیَ الکلام و تَمّ

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حوالهٔ آنچه تقریب سخن به آن رسیده بود به دفتر دیگر

چون شد این اعتقاد نامه درست　　باز گردم به کار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشق است　　حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود به عشق　　دل و جان آرمیده بود به عشق
به سر رشتهٔ خود آیم باز　　سخن عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را خلل مرساد　　تا به حشرم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهب است　　نام رشته بر آن نه از ادب است

---

۱. ج: و «آشامیدن و شتست و شو کردن» افزوده.　　۲. الف هـ: گر.

۳. رجوع کنید به جلد اول ذیل دیدگاه کلامی جامی.

بهر شیران بود سلاسل زر   هر که شیر است ازان نپیچد سر
این مسلسل سخن که می‌خوانی   هم ازان سلسله‌ست تا دانی
تا نجوشد ز سینه عشق سخن   نتوان داد شرح عشق کهن
می‌زند جوش عشقم از سینه   تا دهم شرح عشق دیرینه
لیك بیم ملال بی‌ذوقی   که ندارد به شرح آن شوقی
می‌کند بند راه شوق بیان   می‌نهد مُهر خامشی به دهان
پس همان به که لب فرو بندم   بیش از این گفت و گوی نپسندم
گر مددگار من شود توفیق   که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری ز نو سازم   داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر از سیر
ختم‌الله لي بما هو خير

آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسلة الذهب

المتوسل بها الی اَعَزّ مقصد و اَجَلّ مطلب

بسم الله الرحمن الرحیم

هست صلای سر خوان کریم*

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق　　از صریر قلم ترانهٔ عشق

قلم اینک چو نی به لحن صریر　　قصهٔ عشق می‌کند تقریر

عشق مفتاح مخزن[1] جود است　　هر چه بینی به عشق موجود است

هیچ جنسی ز سافل و عالی　　نیست از عشق و حکم آن خالی

حق چو برخویشتن تجلّی کرد　　یافت خود را در آن تجلّی فرد

دید ذاتی به وصفهای کمال　　متّصف در حریم عزّ و[2] جلال

وصفهای همیشه لازم ذات　　کسب کرده ز وی بقا و ثبات

هر چه دارد ز نام غیر نشان　　نیست دخلش در اتصاف به آن

چون وجوب وجود و قدس قدم　　بی‌نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام　　نهد آن را کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر　　دید موقوف بر ظهور اثر

پیش اهل شعور و دانایی　　لقب آن کمال اسمایی

وان ظهور حق است در اطوار　　مختلف در خصایص و آثار

بس شهود تطوّرات ظهور　　کش به آنها بود شعور و حضور

وین ظهور و شهود را دانا　　می‌شمارد جلا و استجلا

آمدن در صور کمال جلاست　　دیدن آن کمال استجلاست

---

* این بیت مطلع از سلسلة الذهب نبوده و متعلق به تحفة الاحرار است. از نظر وزن هم هموزن ابیات سلسله نیست.

۱. د ز: معدن.　　۲. ه: «و» نیست.

حق چو حسن کمال اسما دید　　آنچنانش نهفته نپسندید
خواست اظهار آن کمال کند　　عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان　　سرّ مستور او رسد به عیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست　　فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست با نیست عشق در پیوست　　نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت　　روی همّت به منبع آن تافت
سایه و آفتاب را با هم　　نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت به آنکه محبّت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبّت حضرت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبّهم و یحبّونه از آن خبر می‌دهد

عشق هر چند بین بین آمد　　میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن　　پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید　　متجلّی نشد به اسم مرید
به ارادت نشد کسی[1] موصوف　　به محبّت نشد کسی[1] معروف
ذات حق با همه صفات به هم　　جز وجوب وجود و نعت قِدم
در حقیقت[2] بِأَسرها[3] ساریست　　در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد　　هیچ جا جز به قدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی　　وان دگر قابل توانایی
علم[4] و دانش ازان یکی زد سر　　فعل و قدرت نمود ازان دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست　　شیوهٔ عاشقی ازو برخاست
تافت[5] بر وی جمال عزّ قدم　　در ره عاشقی نهاد قدم

۱. هز : کسی نشد.　۲. ب ز : حقایق.　۳. د ز : امرها.　۴. ه: هوش.
۵. د ز : یافت.

اشارت به ملائکهٔ مهیّمین که لا یزال در شهود جمال حضرت حق مستهلکند و مستغرق[1]

از ملایک جماعتی هستند — کز می عشق جاودان مستند
نی ز خود نی ز خلقشان خبری — نی به خود نی به خلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق — در شهود حق‌اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند — نام ایشان مهیّمین گویند
ز آدمیزاده نیز بسیارند — که ازین شیوه بهره‌ای دارند
جسم‌شان در مجاهدت قایم — جان‌شان در مشاهدت هایم
در بریده ز دنیی و عقبی — کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدّس الله تعالی سرّه[2] در بادیه کلّه‌ای دید بر وی نوشته خسر الدنیا و الآخرة از زمین برداشت و بوسه داد و فرمود[3] که این سر صوفیی است که دو جهان را برای خدای درباخته است[4]

بحر بس ژرف و یَمّ بس طامی — قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی به بادیه گذران — دید فرسوده کلّه‌ای و بر[5] آن
آیتی ثبت بود کش معنی — بود خسران دنیی و عقبی
چون بر آن سر نوشته را نگریست — بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفیی‌ست افتاده — دو جهان را برای حق داده
برگزیده زیان هر دو سرای — تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آن کس که شد پی این سود — به زیانکاری جهان خوشنود
از دو عالم همین خدا طلبید — دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین — باخت در عشق حق خلیل آیین

---

۱. ج: مستهلک و مستغرقند.
۲. ز: «سره» نیست.
۳. ه: «و فرمود» نیست.
۴. الف: «است» نیست.
۵. ز: در.

اشارت به قصهٔ امتحان ملائکه مر ابراهیم[1] خلیل را صلوات الرحمٰن علیه و درباختن آنچه داشت از مواشی و نعم و اموال در محبّت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام   یافت از حق موایـد[2] انعام
افسر دولتش نهاد به سر   خلعت خلّتش فکند به بر
شد پی رهروان صاحبدل   بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت   رمه و گلّه‌اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی نعمش   شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با این‌همه نمی‌آسود   پی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی به شغل مهمانی   شب در اندیشهٔ خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم   در عبادت[3] قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند   جز به میزان ظن نسنجیدند
می ز پیمانهٔ گمان خوردند   ظن به حال وی آنچنان بردند
کان‌همه جدّ و جهد دمبدمش   نیست جز در مقابل[4] نعمش
عشق نعمت زده‌ست ره بر وی   عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی   نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است   هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق وصف او به مثل   چون به اضداد خود[5] شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل   گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات   باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا   عاشق از عشق آن بود[6] شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر   جان عاشق ز هر دو یابد بهر

---

۱. ز : «مر ابراهیم» نیست.
۲. ج: فواید.
۳. الف ب ج هـ. و: عیادت.
۴. د : حواشی؛ ز ـ مواشی و.
۵. د ز : او.
۶. ج: شود.

اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبیّنا و علیه[1]

حق چو آن وهم و آن گمان دانست   چارهٔ آن در امتحان دانست
بهر نقد خلیل خواست محک   داد فرمان که فرقه‌ای ز ملک
خلعت از صورت بشر کردند   سبحه گویان[2] بر او گذر کردند
بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل   برگرفتند در جوار خلیل
زان نوای و صدای جان افزای   عقل و هوش خلیل رفت از جای
نام جانان شنید و جان افشاند   آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمه‌های درد آمیز   که بود ذوق[3] بخش و شورانگیز
بر کند عقل را ز بیخ و ز بن   نو کند در درونه عشق کهُن
چون شدند آن گروه سبحه سرای   خامش از سبحه‌های هوش ربای
با خود آمد خلیل و داد آواز   کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر   بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام   بر مغنّی بود سکوت حرام
نیست در مذهب مسلمانی   جز به اتمام ذبح قربانی
مرغ را کز کف تو دانه کش است   نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد هیچ جانداری   یا چو کشتی تمام کش باری
نیم کشته نه مرده نی زنده‌ست   جان عاشق به آن نه ارزنده‌ست
حال اهل ضلال در عقبیٰ   لایموت آمده‌ست و لا یحییٰ
قدسیان گوهر ادب سفتند   در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم   کار کردیم مزد آن جوییم
کار بی مزد هیچ کس نکند   مزد دیده ز کار بس نکند
کار خواهی به مزد بگشا دست   گره از کار مزد بگشاده‌ست

---

۱. ج: «علی نبینا و علیه» نیست.   ۲. د هز: خوانان.   ۳. ز: شوق.

زانـچه دارم ز مـال گـفت و عـقار — مـی‌کنم بـر شـما[1] دو دانگ نـثار
بـار دیگـر کـنید بـهر خـدا — ایـن نـوای طـرب فـزای ادا
بـر[2] بـیان بـلیغ و لفـظ فـصیح — بـرگرفتند قـدسیان تسـبیح
بـانگ قـدّوس و نـعرهٔ سبّوح — شـد بـراهـیم را مـهیّج روح
دل و جـانش در اهـتزاز آمـد — وجـد و حـال گـذشته بـاز آمـد
وجد و حالی چنانکه هست محال[3] — درک آن پیش عقل و وهـم و خـیال
بـلکه نـارسته از خـیال و گـمان — نـیست ادراک آن تـو را امکـان
قـدسیان بـاز لب فـرو بستند — زان صـدا[4] و خـموش بـنشستند
بـانگ بـرداشت آن سـتوده سیر — کـه فـدا مـی‌کنم دو دانگ دگـر
بـاز ایـن ذکـر را اعـاده کـنید — شـورش[5] و وجـد مـن زیـاده کـنید
جان من ماهی است و ذکر حق[6] آب — صـبر مـاهی از آب نـیست صـواب
مـاهی از آب صـبر نـتوانـد — ور کـند صـبر زنـده کـی مـاند
هـر چـه از آب بـر کـنار بـود — آن نـه مـاهی کـه سـوسمار بـود
سـوسمار است زیـر ریگ روان — مـاهیش مـی‌برند خـلق گـمان
سبحه خوانان که مزد جوی شـدند — مـزد دیـدند و سبحه گـوی شـدند
هـای و هـویی فکـند در مـلکوت — ذکـر ذو الکـبریاء و الجـبروت
شـد خـلیل از سماع آن بی‌خویش — سـاخت طـی پردهٔ وجـود از پیش
کـرد بـر خـود لباس هستی شق — سـر برون زد ز جیب هستی حق
چـون دگـر بـاره زمـرهٔ مـلکوت — بـر لب خـود زدنـد مـهر سکوت
نـالهٔ شـوق بـر گـرفت خـلیل — کـانچه دارم مـن از کـثیر و قـلیل
جـمله را مـی‌کنم فـدای شـما — تـا ز هـم نگسـلد نـوای شـما
مـنشینید ازیـن سـرود خـموش — کـه شـدم در سماع آن هـمه گـوش
بـاز آغـاز آن نـوا[7] کـردند — ورد تسـبیح خـود ادا کـردند

۱. هـ ز : بر شما می‌کنم. ۲. هـ : به. ۳. ج هـ : مجال.
۴. ب : نوا. ۵. الف ج : سوزش. ۶. ج : چو. ۷. د ز : ندا.

شد خلیل از نوای[1] ایشان مست   داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترانهٔ خوش   دست همّت فشاند صوفی وش
هر چه بودش ز ملک و مال پسند   جمله در پای مطربان افکند
در[2] سماعی که در وی از سر ذوق   نفشاند حریق شعلهٔ شوق
بر خود و خلق آستین وداع   گرد خود گشتن است و آن نه سماع
زآتش امتحان چو ابراهیم   خالص آمد چو زرّ ناب و سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان   که رسولیم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم   نقد پنهانی تو را محکیم
آمده بهر امتحان توییم   ناقد مخزن نهان توییم
للّه الحمد کامدی به شمار   چون[3] زرِ دَه‌دَهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای   متخلّل شده ز سر تا پای
جزو جزو تو از قدم تا فرق   گشته در خلّت و محبّت غرق
بندهٔ منعمی نه بند نِعَم   از فوات نعم تو را چه الم[4]
گر نعم فی المثل نِقَم گردد   نیست عشق تو آن که کم گردد
چون دلت از خدای نشکیبد   تاج خلّت همین تو را زیبد
هر گمانی که داشتیم تو را   گشت روشن که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است نه[5] عَرَضی   گشته صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود   حاش لله که بی‌ثبات بود

اشارت به تقسیم محبّت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشق منتشی از ذات   یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا[6] ز آثارش   می‌شمر منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل   سوی حق خالی از غرض مایل

---

۱. ز: ادای. ۲. الف ج: هر. ۳. ز: چو. ۴. ه: این بیت نیست.
۵. ز: نی. ۶. ز: ما.

باز یابد ز خویشتن طلبی   که[1] نباشد معیّنش سببی
کششی خیزد از درونهٔ جان   که عبارت ازان کشش نتوان
هم عبارت ازان بود کوتاه   هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت   زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار که برد   صبرت از جان بیقرار که برد
رو به ره داشت جان آگاهت   چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب[2] سؤال ماند لال   دم نیارد زد از حقیقت حال
هر چه بر خاطرش شود ظاهر   باشد از حسب حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی بر انس و جان غالب   دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانهٔ عصر   سر فرو کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زاده‌ای بدید از دور   دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه چرده روان   چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین و عذار   ساخت[3] جا در دلش سویداوار
ماندش آن صورت پسندیده   چون سیاهی دیده در دیده
گر چه او بُد سمر به ماه‌وشی   سوخت جانش به داغ[4] آن حبشی
عجب افسانه‌ای و خوش لاغی   که زند بر تذرو ره زاغی
لیکن اینها ز عشق نیست شگفت   خود چه گل کان ز باغ او نشگفت
عشق در بند حُسن[5] و احسان است   عشق بنده‌ست و حُسن سلطان است
هر کجا حسن می‌نماید روی   می‌نهد سر به سجده عشق آن سوی
حُسن بود آنکه در لباس ایاز   خواند محمود را به کوی نیاز
حُسن بود آن به کسوت لیلی   قیس را داده سوی خود میلی

---

۱. د ز: گر.   ۲. ز: جواب و.   ۳. هز: کرد.   ۴. د ز: ز داغ.
۵. ه: لطف.

حُسن بود آن ز صورت عذار — عذر وامق نهاده بر صحرا
حُسن بود آن کزان سیاه نمود — که ازان ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست آن[1] ستوده غلام — برد ازان ماه هر چه داشت تمام
هر چه از جنس هستی‌اش در دست — دید برد و به جای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید — غیر معشوق خویش هیچ ندید
حبّذا عاشقی که رست از خویش — هر چه جز دوست برگرفت از پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی — روی همّت بتافت از همه سوی
دوست دانست و دوست دید و شنید — هر چه جز دوست دید ازان ببرید
دختر القصّه ماند بی‌خور و خواب — دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران — مهر بگسست از وفاداران
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد — رو به دیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند — سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو — ساخت دیوانه‌اش به حیله و ریو
وان[2] دگر گفت با پری شد یار — کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت خوبیی به تمام — داشت، چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست — آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل به او داده — وز غمش در کشاکش افتاده
بود با او همیشه یک دایه — از فسون و فسانه پر مایه
گنده پیری که تا جوان بوده — هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران — دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی — بر خود افسونگران بلرزیدی
ور زبان در فسانه بگشادی — مالش صد فسانه خوان دادی
گر چه از بهر سبحه داشت[3] به فن — مُهره‌ای چند کرده در گردن

---

۱. ز: کآن.　۲. ز: آن.　۳. هز: ساز.

بود[1] چون سبحه‌اش به زخم درشت خُرد به مهره‌های گردن و پشت
ور چه می‌کرد نفس حیله‌گرش وصله وصله مرقّعی به برش
بود اولی ز دهر خونخواره چون مرقّع تنش به صد پاره
دایه چون حال دختر آنسان دید بر وی آن درد و رنج نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند که بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کاینچنین شکر شکن است پرورش یافته ز شیر من است
ابرویت را به وسمه پیوسته نقش نو کلک صنع من بسته
تا نکردم به سرمه دست دراز بود چشمت تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن رخت چو صبح دوم در شب تار موی مشکین گم
تا نبستم نغوله[2] موی تو را کس ندید آشکار روی تو را
هر شب از بهر خواب تا به سحر از حریرت فکنده‌ام بستر
چون شده سیر نرگس تو ز خواب گل روی تو شسته‌ام به گلاب
حق خدمت[3] بسی گزارده شد تا هلال تو ماه چارده شد
بار دیگر مکن ز رنج و ملال بدَل این ماه چارده به هلال
محنت روزگار نابرده[4] گل رویت چراست پژمرده
بود مقصود دل ز قدّ تو راست این زمان قدّ تو خمیده چراست
دیده عمری به روی تو خوش زیست این چنین زلف تو مشوّش چیست
حال خود بازگو چه حال است این اثر خواب یا خیال است این
یا به بیداریت کسی زد راه وز تو بربود صبر و دل ناگاه
مهر خاموشی از لبت بگشای سوی آن رهزنم رهی بنمای
گر بود همچو مه بر اوج بلند آرم او را فرو به خمّ کمند
ور چو ماهی بود به بحر درون کنم او را به مکر و حیله برون

۱. د ز : باد. ۲. ج: مغوله. ۳. ز : خذمت. ۴. ز : نادیده.

چون فسون و فریب بندم کار   خواهد از کار من فلک زنهار
گر بود زاهدی به خود مغرور   یا حکیمی ز خود پرستی دور
آن به زهد از فسون من نرهد   وین به جهد از فریب من نجهد
دختر از دایه آن فسون چو شنید   بهتر از راست هیچ چاره ندید
نام و ناموس را به گوشه نهاد   پرده از روی کار خود بگشاد
حال خود آنچنان که واقع بود   بی تکلّف به دایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار   بکنم دل ز غصّه فارغ‌دار
بنهم در کنار کام تو را   دور دارم ز عار نام تو را
این سخن عرضه[1] کرد بی کم و کاست   بهر موعود خویشتن[2] برخاست
سینه سوزان ز داغ آن حبشی   کرد هر جا سراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را   دید موزون شمایل او را
کرد با او به دوستی پیوند   شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش[3] داد   راه آمد شدن بر او بگشاد
هیچ شامی نبودی و سحری   که نکردی به سوی او گذری
یک شب او را به پیش خویش نشاند   بر وی از بهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر   که نماندش ز حال خویش خبر
گر به دندان کسی لبش کندی   چین در ابروی خود نیفکندی
ور[4] دوصد نیش، پایِ کرده دراز   نکشیدی به جانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران   بست در[5] پشت خادمیش روان
برد چون تنگ مشک یا عنبر   یکسر او را به خانهٔ دختر
نیکبختا کسی که رفت به خواب   چشم حس بست ازین جهان خراب
جذب معشوق گشت حامل او   برد تا پیشگاه محمل او
شبروان رنج بین و محنت کش   واو به صدر وصال خرّم و خوش

---

۱. الف : وعده.   ۲. د هز : خود ز جا.   ۳. هز : سراغش.   ۴. الف: وز.
۵. الف ج : بر.

حکایت[1] ذوالنّون و ابو یزید قدّس الله تعالی سرّهما[2]

داد ذوالنّون به بایزید پیام / کای گرفته به خواب خوش آرام
سر برآور که وقت بیگه گشت / پای درنه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب به خواب از همه پیش / بامدادان رسد به منزل خویش
سر به بالین نهد به فرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده نبست / ندهد این خواب یکدم او را دست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدّس الله تعالی سرّه[3]

شاه کرمانی آن مُطیع مُطاع / که به میدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود به آن نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان به خواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم بیخوابیش رسید به بر / آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نبودی خوی / به وی این خواب کی نمودی روی
چون به مقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد ازان چون زدی به راهی گام / یا گرفتی به منزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر به بالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار

---

۱. ز : حکایت شیخ. ۲. ز : سره. ۳. الف : سرهی؛ ج : « العزیز » افزوده.

یار بر چشم سِرّ چو گشت عیان   گر بود بسته چشم سَر چه زیان
ور بود چشم سِرّ ازو مسدود   گر بود چشم سَر گشاده چه سود

رجوع به تمامی قصه

باز گردم به قصهٔ دختر   که شدش خون ز انتظار جگر
یار خفته به خواب و او بیدار   چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای   زنگ حرمان ز خاطرم بزدای
خفته مرده‌ست و عشق با مرده   نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمهٔ ناز   گوش او بی‌خبر ز عرض نیاز
نه زبانش به نطق گوهر ریز   نه دهانش ز[1] خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزاد است   بر زمین همچو سایه افتاده‌ست
من ازین سایه سایه‌دار شدم   بی‌خور و خواب سایه‌وار شدم
کار با سایه کس نساخته است   عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید   حال او از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری   مستی‌اش منقلب به هشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست   چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر   قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش به روی مردم باز   در رحمت که کرده بود فراز
خانه‌ای دید همچو قصر بهشت   پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی به مسند ناز   خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره   وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش به خدمت اِستاده   داد خدمتگذاریش داده
واو نشسته به خرّمی و خوشی   چشم و دل کرده وقف[2] بر حبشی

۱. ز: به.   ۲. هز: وقف کرده.

حبشی نیز روی او می‌دید   دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال و خواب بود   آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود   گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشیش آنکه در چنان جایی   فارغ[1] از وحشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید   هیچ گوشی حدیث آن[2] نشنید
بلکه بر خاطر کسی نگذشت   در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن[3] جمال و وصال   بود در معرض فنا و زوال
دید کان راحتی که روی نمود   بی‌غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج   با هم آمیخته است راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند   دانه را دام در کمین بیند
یک زمانی به حزم کار کند   صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش   سوی دانه روند از وی پیش
گر نیاید گزندشان از دام   کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دانه رنج و ملال   رو نهد در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره   کم ازان مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دام[4] نهراسیم   بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم و دانه پنداریم   دام را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دام است   دام بهر عذاب و ایلام است
بر غرض گردد آن سخن محمول   نشود بهره‌ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی   که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایّام   می‌زدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد   آخرالامر دام ایشان شد
جز پی آنکه فهم گر[5] داری   حصهٔ خود ز قصّه برداری

۱. د ه: خالی. ۲. ز: او. ۳. ز: از. ۴. د ز: دهر.
۵. ج: اگر.

نه که آن را فسانه‌ای خوانی / در ریاست بهانه‌ای دانی
همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه
از نبی قصّه‌ها چو بشنفتند / از تعنّت به یکدیگر گفتند
نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این
تو هم این قصّه‌ها چو می‌شنوی / به زبان خوش به آن همی گروی
لیک حالت بود مکذّب گفت / آشکارت بود خلاف نهفت
گر تو را سرّ آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خِبرَت / برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید تو را که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است
لیک ازان می‌خورد به حرص و شره / گفت او را دروغ دان و تَبَه
می‌کند حیله تا ازان ببُرد / طمع خلق را و خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز[1] بردن دایه وی را به خانه

شب چو نزدیک شد به وقت سحر / حبشی برد سوی بالین سر
چشم حس بست ازین جهان خراب / داد نقد خرد به غارت خواب
دایه آن را چو دید چابک و چست / باز بردش به خوابگاه نخست
بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید ازان منزل چو علّیین / رخت خود در نشیمن سجّین
نه ازان همدمان شب خبری / نه ازان شادی و طرب اثری
نه ازان آفتاب جاه و جمال / هیچ چیزش به دست غیر خیال
ره به مقصود خود ز پیر و جوان / جست چندانکه داشت تاب و توان
ناشده بر مراد خود فیروز / ماتمی در گرفت عالم سوز

۱. ج د ز: «باز» نیست.

دوستی حال وی چو آنسان دید / موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم / غرقه گشته به خون دلی دارم
زد ره من به عشوه ناگاهی / دلپذیری به حسن و دلخواهی
بی‌نظیری که شد زبان مقال / عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید / یا محل یا[1] مقام او پرسید
ور بگوید کجاست خانهٔ او / خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلّخ است یا فرخار / مسکنش تبّت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست / خصم جانسوز و یار غمخور کیست
چشم او سرمه ناک افتاده‌ست / یا خود از سرمه پاک افتاده‌ست
نخل قدش که صنع حق بسته‌ست / معتدل یا بلند یا پست است
گیسویش چون کمند تافته‌اند / یا پی‌دام و بند بافته‌اند
رخش از نقش خال و خط ساده‌ست / یا خود آن زیب دیگرش داده‌ست
لعلش آمد حیات تشنه لبان / یا هلاک مراد دل طلبان
ابروی او که در جهان طاق است / قبلهٔ عاشقان مشتاق است
شد ز پیوستگیش پیوسته / بر جهان راه عافیت بسته
یا گشاده‌ست و رخنه گاه بلا / باز کرده به روی اهل وِلا
از دهان و میانش هیچ نشان / هیچ کس یافت آشکار و نهان
یا خود آن سرّ مخفی مرموز / هست مستور سرّ غیب هنوز
هر چه زین نکته‌ها خیال کنند[2] / وز من خسته دل سوال کنند
جز خموشی جواب دیگر نیست / جز ندانم سخن میسّر نیست
زانکه من در جمال آن دلبر / معنیی دیده‌ام برون ز صُوَر
گر چه آن معنی ز صورت فرد / در لباس صور تجلّی کرد
نور آن برق پرده سوز افروخت / سر به سر پرده‌های صورت سوخت

---

۱. الف ج ز: و.
۲. ج: کنند.

محو معنی و فارغ از صُوَرم　　نیست از جلوهٔ صور خبرم
پیش من نیست رخ ز خط ممتاز　　زلف او را نمی‌شناسم باز[1]
گر کشد چشم او به تیغ ستم　　ور دهد[2] لعل او نوید کرم
هر دو در ذوق من بود یکسان　　نیست این مشکل آن دگر آسان
دأب من نیست جز محبّت ذات　　ذات بر من زده‌ست ره نه صفات
من صفت بهر ذات می‌خواهم　　نز برای صفات می‌کاهم
چون ز دل برق عشق شد لامع　　ذات متبوع شد صفت تابع
من صفت بهر ذات دارم دوست　　نه که در عشق ذات تابع اوست
چون کنی میل ذات بهر صفات　　هست معشوق تو صفات نه ذات
هر صفت کش تو عاشقی به مثل　　چون شود با نقیض خود مبدل
عشق تو نیز رو نهد به زوال　　بلکه گیرد به نفرت استبدال[3]

سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

با پدر گفت نازنین پسری　　کای ز هر نیک و بد تو را خبری
چون نهم زآستانه بیرون پای　　شور و غوغا برآید از همه جای
از یمین و یسار اهل نیاز　　دعوی عشق می‌کنند آغاز
آن یکی آه دردناک زند　　جیب جان را ز درد چاک زند
وان دگر خون ز دیده افشاند　　سوز دل زآب دیده بنشاند
هر یک از درد عشق و سوز جگر　　به زبان دگر دهند خبر
می‌ندانم چه صورت انگیزم　　با که آمیزم از که پرهیزم
گفت از هر یکی بپرس جدا　　کز جمالم چه ره زده‌ست تو را
آن یکی گفت ازان رخ ساده　　رخ به خونم منقّش افتاده
وان دگر گفت ازان لب میگون　　چشم من پر نم است و دل پر خون

۱. ه: این بیت نیست.　　۲. الف ه: دمد.　　۳. د: استیلال.

وان دگر گفت کان خط نوخیز / زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز
وان دگر گفت کان قد و رفتار / برده است از دلم شکیب و قرار
وان دگر گفت کان خم ابرو / ساخت پشتم ز بار عشق دو تو
وان دگر گفت ازان چَهِ غبغب / جان شیرینم آمده‌ست به لب
وان دگر گفت دانهٔ آن خال / در دلم کشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست / دل من همچو جام باده شکست
وان دگر گفت معنی بیچون / دیدم از پردهٔ صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / می‌دهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می[1] ندانم چه چیز می‌جویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر / چون نیوشید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پر به عرف عرب
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال / زند از وی سوی عدم پر و بال
گر چه خیزد همین ز روی و[2] ذقن / رود از وی لطافت همه تن
نرگس چشم ازان شود بی‌آب / لالهٔ روی ازان شود بی‌تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو / شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه‌کاری
خال مشکین که بر جبین و عذار / نقطهٔ مشک بود بر گلنار
چون دمد ریش بینیش به صریح / مثل بعر الظّباء حول الشّیح
وانچه می‌خوانیش[3] چَهِ سیمین / بینی آن را به چشم عبرت بین
چون نشان سم ستور به راه / وز نم بول ازو دمیده گیاه

۱. هـ: من.
۲. د: «و» نیست.
۳. ز: می‌دانیش.

لب و سبلت چنان به‌هم کز موی لای پالای بر دهان سبوی
رود القصه حسن و ماند ریش گل دهد جای خویشتن به حشیش
چه حشیشی که آب و گل ببرد چه گیاهی که گاو و خر بچرد
پس به این خال و خط مشو مغرور باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صور است حال صورت زمان زمان دگر است
هر که او دل درین صُوَر بسته‌ست بگسل از وی که همّتش پست است
پی آن[1] رو که عارف معناست مرد عارف به دوستی اَولیٰ‌ست
چون صُوَر نیست ایمن از تغییر دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید عشق آن اعتماد را شاید
حسن سیرت محلّ تغییر است عارف از عشق آن کران گیر است
چون شنید این سخن[2] پسر ز پدر کرد بیرون غرور حسن ز سر
حسن سیرت گرفت با همه پیش لیک با مرد عارف از همه بیش
چشم و دل بر رضای او می‌داشت گوش بر حکم و رای او می‌داشت
هر چه گفتی به جان نیوشیدی زهر دادی روان بنوشیدی
عارف تیز چشم معنی بین کش شهود خدای بود آیین
روی او را چو روشن آینه یافت که بر آن نور حق معاینه تافت
دایما در تجلّی آن نور بود از چشم خویشتن مستور
ذرّه بود او ز نور هستی حق ذرّه در نور بود مستغرق
حبّذا آن دو ناظر و منظور هر دو زآلودگی شهوت دور
روی در روی یکدگر کرده باده از جام یکدگر خورده
سینهٔ آن چو دامن این چاک دامن این چو دیدهٔ آن پاک
حسن این آفتاب هستی سوز عشق آن صبح آفتاب افروز
بود یکچند ازان دو مهر گزار گرم سودای عشق را بازار

۱. ه: او. ۲. ب: « سخن » افتاده.

عــاقبت چــون نــهاد رو بــه زوال / زان پســر آفــتاب حســن و جــمال
عشــق عشّــاق نــیز رخت بـبست / آتش اشــتیاقشان بــنشست
حسن شخص است و عشق چون سایه / ســایه از شــخص مــی‌برد مــایه
چون در آید[1] وجود شخص ز پای / نــیست مـمکن بـقای سـایه بـه‌جای
آن کــه دایــم ز عشــق لاف زدی / در مــحبّت درِ گــزاف زدی
نــاگــهانش بــه راه اگــر دیـدی / بــی‌بهانه ز راه گــردیدی
بــرگرفتی ز دور راه گــریز / پــای خــود در گـریز کـردی تـیز
غـیر عـارف کـه رو بـه ره مـی‌داشت / ســر آن رشــته را نگـه مـی‌داشت
گر چه عشقش نـماند هـمچو نـخست / نشــد آیــین آشــنایی سست
عشــق اگــر رفت دوسـتداری مـاند / در مــیانه طــریق یــاری مــاند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود به واسطهٔ نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بـه عـارف گـفت / کــای شـناسای رازهــای نـهفت
چــون تــو را دل اسـیر معنی بـود / عشــق معنی ز صـورت اولی بـود
حســن مـعنی نـمی‌شود سـپری / عشــق آن بــاشد از زوال بــری
عشق تو چون فتاد درکم و کـاست / خـاطر تـو ز مـن رمیده چراست
مـرد عـارف چـو آن سؤال شـنید / از جــواب ســؤال چـاره نـدید
گـفت آنـجا کـه جلوهٔ معنیست / وهــم نـقص و زوال را ره نـیست
حســن او[2] لایـزال و لم یـزل است / عشق آن بی قصور و بی خلل است
هــر کــه را زد جـمال مـعنی راه / دست تــغییر ازان بــود کــوتاه
لیک مـعنی جـز از لبـاس صـور / نشــود جـلوه‌گـر بـر اهـل نـظر
رخ ز هــر صــورتی کـه بـنماید / بــه جــمال خــودش بـیارایـد
جــرعهٔ حســن خـود بـر او[3] ریـزد / حــلیهٔ خــویش ازو درآویــزد

---

۱. ج : درآمد. ۲. ز : آن. ۳. ز : بدو.

عالمی مبتلای او گردد　　پایبند وفای او گردد
لیک هر یک به قدر همّت خویش　　گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی اصلاً به جمال[1] معنی نبرده‌اند

آن یکی[2] از حجاب پیچا پیچ　　غیر صورت دگر نبیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش　　نشود دل ز معنی آگاهش
اهل عالم همه درین کارند　　به حجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور　　روی هر یک به قبله‌گاه دگر[3]
پیش ایشان ز فرط جهل و عمیٰ[4]　　نیست ممتاز صورت از معنیٰ
نشناسند قشر را ز لباب　　قشر خواریست دأبشان چو دواب
چشمشان از صور چو ماند دور　　دل و جانْشان شود ز غم رنجور

اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن[5] جز از جام صورت نخورده‌اند[6] دایما درکشاکش‌اند از صورتی خلاص ناشده به دیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گر چه عاشق صُوَر است　　لیک معشوقش از صُوَر دگر است
حسن معنیست دیده در صورت　　چشم ازان دوخته‌ست بر صورت
هست در دیده حسن معنی خام　　نیست بی‌صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر نکرده نخست　　نیست در دید حسن معنی جست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین　　نور بی‌رنگ دیدنش آیین
می‌کند سوی دید نور آهنگ　　لیک در شیشه‌های رنگارنگ

---

۱. هز : بکمال.　۲. ج : در.　۳. الف: قبلهٔ دیگر.　۴. ج : غمی.
۵. ز : این کلمه نیست.　۶. ز: نخورده.

شــیشه گــر بشکــند مــعاذ الله هست در دیــد نـور حـرف الٰـه[۱]

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدّس الله سرّهما دید که در هنگامه‌های دمشق می‌گردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی[۲]

شـمس تـبریز دیـد کـاوحد دیـن کـــــرده نــــظّارهٔ بـــتان آیـــین
در دمشـــق از هــوای غـمزه زنــان گـرد هـنگامه‌هاست طـوف کـنان
ســر بـدو بـرده آشکـار و نـهفت گفت ای شیخ در چـه کـاری گـفت
چشـــــمهٔ آفـــتاب مـــی‌بینم لیک در طشت آب مــــی‌بینم
گفت هیهات ایـن چـه بـی‌بصریست راست بین باش این چه کج نظریست
بـر قـفا گـر نـه دمّـل است تـو را کـار بـهر چـه مـهمل است تـو را
ســر ز پسـتی بـه سـوی بـالا کـن سـوی خـورشید چشـم خـود وا کـن
ذات خــورشید بــر فـلک طـالع تـو بـه عکسـی چـرا شـدی قـانع[۳]

اشارت به جماعتی که[۴] اگر چه به مشاهدهٔ جمال[۵] صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد به مشاهدهٔ جمال معنی[۶]

وان دگـر گـر چـه بـود عشـق مـجاز رهـــزن عـــقل و دیـــن او زآغـاز
عـــاقبت حـــرف عـاریت بسـترد ره بـــه ســر مـنزل حـقیقت بـرد
میوه‌ای زان[۷] درخت چید و گـذشت جرعه‌ای زان قدح چشید و گـذشت

۱. ج: از بیت ۴۱۲۹ تا ۴۱۳۳ ندارد. این دو بیت را علاوه کرده:

دیـده بـر هـر کدام بگشاید جـز جـمال خـدای نـنماید
هیچ چیز از متاع این دو سرای نشود پیش او حجاب خـدای

۲. ج : این سر لوحه را ندارد.

۳. ج : از بیت ۴۱۳۰ تا ۴۱۳۷ نیست.

۴. ب ز : بحال جماعتی که.

۵. ز : این کلمه نیست.

۶. ج : این سر لوحه را ندارد.

۷. ب : میوهٔ آن.

سخن[1] خوب و نکتهٔ سره گفت　　عارفی[2] کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره‌ایست　　نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل　　کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر　　به حقارت به سوی او منگر
کی ز بحر تعلّقات جهان　　که در او غرقه‌اند پیر و جوان
جز به آن پل توان گذر کردن　　پی به عشق حقیقی آوردن[3]

اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست[4]

وان دگر گر چه سوی صورت رو　　آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی　　چون دو آیینه‌اند داده جلی[5]
دیده بر هر کدام بگشاید　　جز جمال خدای ننماید[6]
به بصر صورت جهان بیند　　به بصیرت جهان جان بیند[7]
هیچ چیز از متاع این دو سرای　　نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر　　چون به اینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو　　عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آیینهٔ مصفّا بود　　زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل　　چون در آیینه‌ات فتاد خلل
چشم ازان آینه فروبستم　　پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو　　به بود آینه سر زانو

---

۱. ز: سخنی.　　۲. هز: عاقلی.　　۳. ج: از بیت ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۶ نیست.
۴. ج: این سرلوحه را ندارد.　　۵. ج: بیتهای ۴۱۴۷ ـ ۴۱۴۸ نیست.
۶. ج: ۴۱۴۹ و ۴۱۵۰ را بعد از ۴۱۲۹ آورده که در حاشیه ثبت شده است.　　۷. ج: این بیت نیست.

آن که باشد ز زانو آینه‌اش   حسن معنی شود[1] معاینه‌اش

سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف   از مقامات عاشقی واقف
چون به من میل باطن تو نماند   پیش من ظاهر تو را چه[2] نشاند
چون ز من دور می‌توانی زیست   نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم   نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد   میزبان را ز دل بیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را   بر زمین افکند نمکدان را
یا چو از نقل و باده گیرد کام   افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است   در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض   بلکه در ذمّهٔ کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را   آن ز فرمان عقل بیرون را
گه به ویرانه‌ای همی گردید   گریه می‌کرد و زار می‌نالید
گاه چون سایه با[3] زمین هموار   اوفتادی به پای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر   خویشتن را به صحنش از سر مهر
گه به مژگانش آستان رُفتی   چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه   که تو را این‌همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست   خاکروبی و خاکبوسی چیست
نیست نقش بتی به دیوارش   چه بری سجده بر همن وارش[4]
از خس و خار او چه می‌جویی   زان نرسته گلی چه می‌بویی

---

۱. د: بود.   ۲. ز: که.   ۳. ز: بر.   ۴. د ز: بر همین وارش.

گفت خامش که این مقام کسیست　　که به هر موی من ازو هوسیست
قصه کوته نشیمن لیلی ست　　که ز هر ذرّه‌ام به او میلیست
نیست اینجا گشاده هیچ دری　　که نبوده بر آن درش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری　　که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی　　که نه دامن بر آن کشیده بسی
هر چه من می‌کنم به بوی ویست　　اضطرابی ز آرزوی ویست
عشقبازی به منزل یاران　　نیست جز شیوهٔ وفاداران
سنگدل آن که چون[1] به منزل یار　　بگذرد نگذرد ز هوش و قرار
بیقراری و بیخودی نکند　　ترک سامان و بخردی نکند
نکند داستان شوق[2] آغاز　　با در و بام او نگوید راز

اشارت به آنکه تعلّق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن و توسّل به آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از این قبیل است

هست ازین جمله آنکه اهل نظر　　که ندوزند[3] چشم دل ز اثر
به تفکر شوند برخوردار　　زآیت فانظروا الی الآثار
در جمال اثر کنند نگاه　　به مؤثر برند از آنجا راه
از وجود ذوات در هر حال　　بر وجودش کنند استدلال
زانکه آن کش وجود نیست به خود　　موجدی بایدش به حکم خرد
در فضای وجود ننهد پا　　یک بنا بی‌عنایت بنّا
نعت موجد وجوب می‌باید　　کز تسلسل محال پیش آید
حال عالم به یک نظام و نسق　　نیست الّا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی　　کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست[4]　　می‌برد عقل پی که او داناست

۱. الف : جز.　۲. ه : عشق.　۳. ز : برندارند.　۴. ز : بی کم و کاست.

نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که حیات است شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان / به مواقیت عالم و ازمان
بر ثبوت ارادت است دلیل / نکنی نفی آن به رایِ علیل
اوّلاً هر چه خواست کرد آخر / وصف قدرت ازین شود ظاهر
قس علیٰ ذاک سایر الاوصاف / کین بود پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق می‌گویم / راه ارباب فکر چون پویم
فکر سرگشتگی‌ست در ره عشق / کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماند کمال عشق جمال / لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده / پرده‌های اثر بدرّیده
پردگی جلوه کرده بر نظرش / گشته نور شهود پرده‌درش
گل توحید بی‌شکی چیده / پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر

روش عارف نکو رفتار[1] / از مؤثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست / داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی‌پایان / منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق / متکثر ز[2] انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است / اوّلاً چشم وی بر آن نور است
هر[3] چه در عرصهٔ جهان بیند / همه بعد از شهود آن بیند
یابد آن را ز اختلاف شئون / جلوه گر بر وجوه[4] گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره‌ای از تموّج دریا / در زمستان فتاد بر[5] صحرا

---

۱. د هـ: نکوگفتار. ۲. ج : در. ۳. ز: آن. ۴. الف : وجود.
۵. ز : در.

خویش را منجمد ز شدّت برد — هستی مستقل توهّم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی — می‌شنید اینکه هست دریایی
کرد از موج و[۱] شبنم و باران — بر وجودش اقامت برهان
گر چه از روی عقل برهان گفت — بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال — کس نرسته به پای استدلال
فلسفی عمرها نهاد اساس — دانش خویش را ز فکر و قیاس
به کف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم — باز داند وَلود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون — حاصل خویشتن به این قانون
ظن او آنکه از گمان رسته‌ست — همه در بار خود یقین بسته‌ست
لیکن آندم که بار بگشاید — جز متاع گمان برون ناید

قصّهٔ حکیمی که به واسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد

یافت ناگاه آن حکیمک راه — پیش جمعی از اولیاء الله
فصل دی بود و منقلی آتش — شعله می‌زد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل — از خلیل بری ز نقص و خلل
ذکر آن قصهٔ کهن به تمام — که بر او نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار — گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرق است کجا — گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین — گفت هین دامنت بیار و ببین
منقل آتشین به دامان ریخت — آتش خجلتش ز جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست — هیچ گرمی ببین در آتش هست
چون نه دستش بسوخت نی دامن — شد ازان جهل او بر او روشن

---

۱. ز: «و» نیست.

طبع را هم مسخّر حق دید — جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی — قصهٔ او کی اینچنین بودی
علم کامد یقین ز بیم زوال — به یقین ایمن است در همه حال[1]

رجوع به تمامی تمثیل[2]

قطره چون آب شد به تابستان — گشت آن آب سوی بحر روان
وز روانی خود به بحر رسید — خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را در او گم ساخت — هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاه او را عیان به صورت موج — دید هم در حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش به شکل تفّ و بخار — سوی بالا روان ز دریا بار[3]
متراکم شد آن بخار و ز[4] آن — متکوّن شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت — رونق افزای باغ و بستان گشت
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست — سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف‌زنان خروش کنان — تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون به دریا رسید و کرد آرام — شد درین دوره سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست — کردن انکار دیده و دانست
کوست موج و بخار و سیل و سحاب — اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت — عشق با هر چه باخت با او باخت
از چپ و راست چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند جز حق بین
دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست — لیکن اندر نظر تفاوتهاست

---

۱. ب : بیم زوال. ۲. الف : قصه. ۳. د ز : این بیت نیست.
۴. ج : از.

اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلّی صفات است

آن یکـــــی در مـــجالی اشـــیا   بـــه صـــفتهای حـــق بـــود بـینا
هــر چـه بـیند بـه مـعنی صـفتی   گـــــردد او را ســـبیل مـــعرفتی
صـــد هــزار آیـنه‌ست در نـظرش   بـــه صـــفات خـــدای راهـــبرش
گر چه برده‌ست ره به کشف صفات   بـــی‌خبر بـــاشد از تـــجلّی ذات

اشارت به ارباب مشاهده که تجلّی ذات است

وان دگـر جـمله را یک آیـنه دیـد   کــه خـدا را در آن مـعاینه دیـد
دیـد یک ذات در حـدود جـهات   مـتجلّی شـده بـه جـمله صفات
یک وجود است سر به سر عـالم   هـــمه اجـــزاش مـــتّصل بـاهم
کُـرهٔ[1] مـصمت است بی‌تجویف   جـمع گشته در او لطیف و کـثیف
نـه در آن فـرجه‌ای نـه فـاصله‌ای   نـز خـلأ هـیچ ظـرف[2] را گـله‌ای
امـــــتیازاتشـــــان ز یکـــدیگر   هست از اعراض با صفات و صوَر
آن گـــرانـــمایه جـــوهر قـــابل   کـه مـر اعـراض را بـود حـامل
هست مـــــرآت ذات بـــی‌همتا   وان عـــوارض مـــجالی اســـما
هر که نـاظر بـه حـال مـرآت است   صـورتش دیـدن از مـحالات است
هر کـه را دیـده هست بـر صـورت   بـــیند آیـــینه مـحو در صـورت
چشـم عـارف کـه تـیزبین بـاشد   در شـــهود جـهان چـنین بـاشد
بـیند انـدر همه جـهان یک ذات   جلوه‌گر گشته بـا شئون و صـفات
همچو آیینه وصـف و ذات جـهان   بـــاشد از پـیش چشـم او پـنهان
از جـهان جـز خـدا نـبیند هـیچ   غـیر حـق هـیچ جـا نـبیند هـیچ
شـــد جـــمال خـدا مـعاینه‌اش   مـــحو مشـــهود گشت آیـنه‌اش
هیچ دانی که این چه جلوه‌گریست   آیـنه چیست و انـدر آیـنه کـیست

---

۱. اب ج: کرده.   ۲. د: طرف.

آیـــنه اوست و انــدر آیـنه هـم — غـــایب از دیـــده و مـعاینه هـم
اول آیـــینه ســـان بـــرون آیـد — پس در آیـــــینه روی بـــنماید
گـــر بــه تـقیید بـینی او را بـند — نـام و نـقشش جـز آیـنه مپسند
ور ز تـــقیید یـــابی‌اش مـــطلق — اوست پـــیدا در آیـــنه الحـــق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبهٔ اوْ ادنی است و خاصهٔ پیغمبر ماست صَلی اللّٰه عَلیه و سلّم وکمّل ورثهٔ وی

هر که را دیده نی به حق بیناست — دیدهٔ او به دید حق نه سزاست
تا نگـردد بـه حکـم «بـی یـبصر» — دیـدهٔ تـو بـه عـین حـق نـاظر
نیست امکـان جمال حـق دیـدن — گـل ز بـاغ شـهود حق چیدن
چون تـو سازی روان ز نـافله‌ها — بـــه دیـــار قـــبول قـــافله‌ها
بـر قـوای تـو وحـدت و اطـلاق — غـالب آیـد بـه قـدر استحقاق
چشم و گوش و زبان تو هـر یک — عین هستی حق شـود بی‌شک
وصف امکان شود در او مغلوب — منصبغ یابی‌اش به حکم وجوب
فـعل و ادراک در هــمه حــالت — به تـو باشد مضاف و حـق آلت
گــرددت پـیش صـوفیان کـرام — مـــتقرّب بـه قـرب نـافله نـام
و گـر آن رتـبه‌ات شـود حـاصل — کـه تـو آلت شـوی و حـق فـاعل
هــر کــه عـرف مـقربان دانـد — اهــل قـرب فـرایضت خـوانـد
ورکـنی ایـن دو قـرب را بـا هـم — جـــمع بـــاشی یگـــانهٔ عـــالم
نـقد قُـربَین حـاصل تـو بـود — قـــاب قـوسین مـنزل تـو بـود
ور ز هـــمّت[۱] کـمی بـلند روی — کـه مقیّد بـه جمع هم نشوی
دَوَران بـاشدت دریـن سه مقام — بـــی‌تقیّد بـــه قـید هـیچکدام

۱. ز: بهمت.

یا ز عالی نهی سوی اَعلیٰ / سرفرازی به اوج اَو اَدنیٰ
این مقام نبی‌ست وانکه قوی / باشد اندر وراثت نبوی
حبّذا عارفی ز خود رسته / به مقامات قرب پیوسته
شده از قید خویشتن مطلق / ذات او وصف او شده همه حق
هر که افتد به آب و گل نظرش / شود از خود تصوّر بشرش
چون شود کشف سرّ ربانی / سر زند زو صدای سبحانی
گوید ار زانکه بنده‌ام حق کو / ور حقم چیست از من این تک و پو
افتد از حیرتش به کار گره / همچو آن گربه سنج خواجهٔ دِه

حکایت بر سبیل تمثیل

یک مَنَک گوشت داد خواجه به زن / کِش بپز[1] زود بهر طعمهٔ من
گوشت را زن کباب کرد و بخورد / خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود / که کمین کرد گربه و بربود
خواجه سنجید گربه را فی الحال / نامد افزون ز گوشت یک مثقال
زد به صد غصّه دست بر زانو / کرد با زن عتاب کای بانو
گربه بی شک چو گوشت یک من بود / گوشت یک من دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن / که تواند شدن[2] دو من یک من
اگر این گربه است گوشت کجاست / و گر این گوشت شکل گربه چراست

اشارت به تقسیم حیرت محمود[3] و مذموم

معنی حیرت ار شود مقسوم / غیر محمود نیست یا مذموم
آنست مذموم کز شکوک و شبه / بسته گردد به سوی مقصد ره
هست در راه سعی و کوی طلب / شرط اول تعیّن مطلب

---

۱. ز : پزد.   ۲. ب : شد.   ۳. ه: مجموم.

وجـــهۀ قـــصد نـــاشده مـمتاز / طـــایر سـعی چـون کـند پـرواز
در بـــیابان دو ره چـو پـیش آیـد / کـه یکـی زان دو کـعبه را شـاید
تـــا بـه تـعیین نـدانـی آن ره را / کـــی بـــریدن تـوانـی آن ره را
لیک تـعیین ره بـه جـزم و یـقین / که نه شک را شوی رهـی و رهـین
بـه اَمـارات عـقل دان و حـواس / یــا بـه تـقلید مـرد راه[1] شـناس
یــا بـــه الهـام و کشـف ربـانی / کـــه مـر آن را خـلاف نـتوانـی
گـر نباشد یکـی ازیـن سه دلیـل / بـــاز مـــانی ز راه خـوار و ذلیـل
ره زنـد بـر تـو غـول حـیرانـی / بـــلکه غـــولی شـــوی بـیابانی
چـون تـو را سـرّ حیرت مـذموم / شد به تفصیل ازیـن سخن مـعلوم
آن بـود شـرع حـیرت مـحمود / کـه کشـی بـرقع از رخ مـقصود
لمـــعات جـــمال قـــدس قـدم / بـر تـو تـابد ز اوج فـضل و کـرم
هـــر زمـــان لمـعۀ دگـر بـینی / هـــر نـــفس مـیوۀ دگـر چـینی
ســـازدت اصـــطلام آن لمـعات / فـــارغ از مـبدعات و مـخترعات
خـــورد و خـوابت تـمام بـربایند / بـر تـو درهـای فـیض بگشـایند
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بـد و نـیک بگـذرد بـه سـرت / کـه نـباشد ز خـویشتن خـبرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند[2]

در نـــواحـــی مـــصر شـیر زنـی / هـمچو مـردان مـرد خـود شکـنی
بـــه چـــنین دولتـی مشـرّف شـد / نـقد هسـتی تـمامش از کـف شـد
شست از آلودگـــی[3] بکـلّی دست / نه به شب خفتی و نی بـه روز نشست
قـرب سـی سـال مـاند بـر سـر پـای / کـه نـجنبید چـون درخت از جـای
خـفت مـرغش بـه فـرق فـارغ بـال / گشت مـارش بـه سـاق پـا خـلخال

---

۱. د: ره.　　۲. الف: ایستاد.　　۳. د: آسودگی.

شست و شو داده موی او باران شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه زآفتاب عالمتاب سایه‌بانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته[1] از شراب و طعام چون فرشته نه چاشت خورد[2] نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست ایستاده به پا نه نیست و[3] نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق جان به طوفان عشق مستغرق
دل به پروازهای روحانی گوش بر رازهای پنهانی
زن مگویش که درکشاکش درد یک سر موی او به از صد مرد
مرد و زن مست[4] نقش پیکر خاک جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان وز غم مرد و فکر زن برهان
مردیی ده که راد مرد شوم وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم به موج لجّهٔ راز هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اوّل به سوی[5] خویش است و بعد از آن به سوی معشوق و در آخر کار به سوی[6] عشق

روی عاشق نخست در خویش است دل او از برای خود ریش است
گر بخواهد برای خود خواهد ور بکاهد برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون به کام خود یابد صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش زان تغابن به سر رود دودش
این نه عشق است خویشتنداریست به هواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد به مرادات نفس بند مباد

۱. ب : بست. ۲. ز : خورده. ۳. هز : « و » نیست. ۴. الف : هست.
۵. ج : سوی. ۶. ج : سوی.

حیف عاقل که نقد عمر نفیس هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس نشناسد بغیر وایهٔ نفس
بس که باشد فرود پایهٔ وی شر بود هر چه هست وایهٔ وی
هر چه با وایهٔ وی انجامد خیر خواند بر آن بیارامد
شکر گوید بسی که آخر کار یافت کارش به وجه خیر قرار

قصّهٔ آن مخنّث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه‌ای و از آنجا در چاهی چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای، سرای شما زمین ندارد

آن مخنّث به بام همسایه رفت از همّت فرومایه
پا فرو شد به روزنش ناگاه داشت روزن به سوی منظر راه
چون به منظر فتاد و خاست ز جای شد فرودش به جای دیگر پای
یافت خود را به خانهٔ زیرین بود سردابه‌ای در او دیرین
شد به سردابه هم خطا پایش جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای مسلمانان کرده قصد هلاک مهمانان
گرنه تحت الثّریٰست جای شما چون ندارد زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه کآخر آنجا گشاد پاتابه
در تگ چاه میخی ایستاده بهر عیش مخنّث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ گشت جای نشست او سر میخ
میخ را شد به جای خویش قرار شد مخنّث ز میخ شکرگزار
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت وآخر کار من به خیر گذشت
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج بر من آمد درین سرای سپنج
خیر هر کس به‌قدر همّت اوست همّت مرد راه قیمت اوست
کی توانی شناخت قیمت مرد تا ندانی که چیست همّت مرد
همّت آن یکی علوّ نسب شرف جَدّ سیادت اُم و اَب
همّت آن دگر صفات کمال علم و عفّت شجاعت و افضال

همّت آن یکی زن و فرزند   همدم و[1] آشنا و خویشاوند
همّت آن دگر زر و زیور   تاج آراسته به لعل و گهر
همّت آن یکی[2] سراچه و باغ   مجلس امن و بزمگاه فراغ
همّت آن دگر دِه و کاریز   وانچه باشد مناسب از هر چیز
آن یکی را هوای درس علوم   منطق و نحو و صرف و طبّ و نجوم
وان دگر را خیال کلک و دوات   جمع کردن برای خط[3] ادوات
بس کنم کانچه زین شمار بود   که حجاب جمال یار بود
از طریق شمار بیرون است   و ز حد اعتبار افزون است
لیک با هم درین صفت یارند   که ازین کارخانهٔ عارند
جلوه گاه جمالشان دنیی‌ست   جای وِزر و وبالشان عقبی‌ست
همه از عزّ قرب واهب فرد   مایهٔ لعنت‌اند و موجب طرد

اشارت به معنی آنچه رسول صلّی الله و علیه و سلّم فرموده است که الدنیا ملعونة و[4] ملعون ما فیها الاّ ذکر الله سبحانه

هست قول نبی که دنیی دون   وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند   وز نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند ساخت با ملعون   نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح   کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن، راندن بود ز ساحت قرب   محنت بُعد بَعدِ راحت قُرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است   او در آن دم لعین و مطرود است
چون به مقصود خویش رو آورد   رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و[5] رحمتش دریافت   آفتاب قبول بر وی تافت
قرب او[6] چیست از حق آگاهی   بعد او زین طریقه[7] گمراهی

۱. ز: «و» نیست.   ۲. هز: دگر.   ۳. ز: آن.   ۴. د: «و» افزوده.
۵. هز: «و» نیست.   ۶. الف: حق.   ۷. ج ز: طریق.

امـر و نـهیی کـه هست در قـرآن — هست از این قُرب و بُعد داده نشان
امر باشد بـه قُرب حق خـوانـدن — نـهی از اسـباب بُـعد او رانـدن
دوزخ و آنـــچه هست در دوزخ — وان عـــذاب و نکـــال در بـــرزخ
دَرَکـــات مـــراتب بُـــعدانـــد — کـــه یکـایک مـناسب بُـعدانـد
گشت[1] ظاهر به یک طریق و نسق — صـــورت غـفلت تـو انـدر حـق
روضـــهٔ خـــلد و بـوستان نـعیم — چشـــمهٔ ســلسبیل یـــا تسـنیم
درجـات بـهشت و لطـف قصور — عـــرفات قـصور و جـلوهٔ حـور
هـمه هسـتند پیش صاحب رای — صــورت قـرب و آگـهی ز خـدای
ای کـــزین آگـــهی شـدی آگـاه — غیر ازیـن آگـهی مجوی و مـخواه
هسـتی جـان و تـن هـمی فـرسای — و انـــدر آن آگـهی هـمی افـزای
تـا نـه از جـان و تـن فـنا باشی — مـــرد آن آگـــهی کـــجا بـاشی
آگـــهی هست جـــاودان گـنجی — گـــنج مـــی‌بایدت بکش رنـجی
در طلب نـاکشیده مـحنت و رنـج — ریش گـــاوی بـــود[2] تـوقّع گـنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آن کس که بامداد از خانه بدر[3] آید گوید امروز گنجی یابم، پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

بـا پسـر گـفت پیری از هـمدان — کای در اطوار کار خـود هـمه‌دان
خـویش را عـمری آزمـودستی — هـــیچگه ریش گـــاو بـودستی
گـفت بـا وی پسـر که ای بابا — کـه بـود ریش گـاو گـو بـا مـا
گـــفت آن کس کـــه بـامداد پگـاه — مـی‌نهد پـا ز کـنج خـانه بـه راه
در دلش این هوس که بی رنـجی — یـــابم امـــروز رایگـان گـنجی
چون به اینجا رسـاند پیر سخن — پسرش گفت در جـواب کـه مـن

---

۱. ز: گشته. ۲. ه: این کلمه نیست. ۳. ب ز: بیرون.

بـــوده‌ام ریش گـــاو تـــا هســـتم　　ریش گـــاویست کـــار پـــیوستم
نـیست جـز ریش گـاویم کـاری　　نـــیست از ریش گـــاویم عـــاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود بگرداند و در معشوق آورد[1]

عـاشق صـدق‌جو چـو دریـابد　　ظـلمت خـود ز خـود عـنان تـابد
روی جان[2] آورد بـه قـبلهٔ دوست　　نشود محتجب ز مغز بـه پـوست
هـر چـه گـوید بـرای او گـوید　　هـر چـه جـوید بـرای او جـوید
همچو پروانه کو به مجلس جـمع　　هسـتی خـود فـنا کـند در شـمع
بـهر جـانان فـنا کـند خـود را　　پـیش رویش فـدا کـند خـود را

قصهٔ آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ژنده به تنش رسید و وی از همه بی‌خبر بود

از رخ شـــــاهزاده گـــــلخنیی　　یـــافت در دل ز مـــهر روشـــنیی
شـــد چـــو از ره ســـواره بگـــذشتی　　گـــلخنی در نـــظاره گـــم گشـــتی
چـــو در آمـد ز درد عشـق ز پـای　　ســاخت[3] در تـنگنای گـلخن جـای
چـــند گـــه شـــاهزاده ره پـیمود　　گـــلخنی در نـــظاره‌گـــه نـنمود
بـــه لطـافت بـهانه‌ای بـر سـاخت　　مرکب خود به سوی گـلخن تـاخت
گـلخنی چـون لقـای شـاه بـدید　　نـقد هسـتی بـه پـای شـاه کشـید
چشم و دل بر جـمال جـانان دوخت　　ژنـده‌اش زآتشـی کـه بـود افـروخت
شـعله از ژنـده در تـنش آویـخت　　او ز دیـــدار شـــه نـظر بگسـیخت
داشت حـیران بـه روی دوست نـظر　　نـه ز تـن نـی ز ژنـده داشت خـبر
شه ز رحمت به سوی او چو شتافت　　غـیر خـاکسترش بـه جـای نـیافت

---

۱. الف: آرد.　۲. ز: دل.　۳. هز: کرد.

در بیان آنکه چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد به کمال / شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حُبّ محبوب حُبّ حُب گردد / آنچه لُب بود لُبّ لُب گردد
غیر حُب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حُب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا به دامن کشد بیارامد
به گریبان جان در آرد سر / بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / که به حق در اوان بِه طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایهٔ عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت اَمَل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر / ساز محبوبتر ز سمع و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه‌ای نو ساز / عشقبازی به عشق کرد آغاز
آستین زد به هر نو و کهُنی / داد دامن به چنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین / وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن به کوی یار گرفت
چند روزی بر این[1] نسق چو گذشت / بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را / بیخود آن مبتلای مفتون را
که نشانش به دشت پیدا نیست / همتگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور / نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش / شب نیاید به گوشم آوازش

۱. ز: بدین.

آخــــرالامـــــر هـــیچ چـاره نـدید　　شـــرح حـــالش ز مــحرمان پــرسید
قـــــصّهٔ درد او بـــــیان کـــردند　　صـــورت حـــال او عـــیان کـــردند
نـــیمروزی بـــه کـــام دمســـازان　　یـــافت در خـــواب چشـــم غـــمّازان
چشـــمها را کشـــید ســـرمهٔ نـاز　　عـــقل و دیـــن را دریـد پـردهٔ راز
کـــرد نـــعلین دلبـــری در پـــای　　شــد بـه گـام وفـا زمـین فـرسای
شـــد خـــرامـنده تـا بـرِ مـجنون　　ســـایه افکـــند بـر سـر مـجنون
بـانگ زد کـای ز عشـق برخـوردار　　ســایه انـداخت وصـل سـر بردار
گـفت مـجنون کـیی تـو باز نـمای　　لب خـــامش بـه شـرح راز گشـای
گـفت من آن کـه زخـم او خـوردی　　بـــه تـــمناش ســـر فـرو بـردی
مـــــنم آرام جــــان تـــو لیـــلی　　قـــبلهٔ جـــاودان تـــو لیـــلی
گـــفت رَو رَو کـــه آنـچنانم مـن　　کـه بـجز عشـق تـو نـدانـم مـن
عشـــق تـــو ای نگـــار فـــرزانـه　　در دلم کـــــرد آنـــچنان خـــانه
کـــه تـــو را هـم نـماند گـنجایی　　خـــوشترم بـعد ازیـن بـه تـنهایی

مناجات

ای فـــروغ جـــمال تـــو خـــوبان　　پـــرتو خـــوبی تـــو مـــحبوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که نـیست　　جذبهٔ عشق تو کِراست کـه نـیست
هـمه ذرّات مست عشـق تـواَنـد　　پـایکوبان ز دست عشـق تـواَنـد
حســـن لیـلی کـه راه مـجنون زد　　کـامش از کـوی عـقل بیرون زد
زلف عـذرا کـه صـبر وامـق بـرد　　دل و جانش به رنج و غصّه سپرد
لعل شیرین کـه شـد ز شکّـر ریـز　　قـــوت فـــرهاد و قـــوّت پـرویز
یک بـه یک نشئهٔ جمال تـو بـود　　کـــه در اطـوار مـختلف بـنمود
زد بـــه هـــر جـا رهِ اسـیر دگـر　　صبرش از دل ربود و هوش ز سر
بـــه کـمند خـودش مـقیّد کـرد　　رویش از هر دو کون در خود کـرد

من هم ای پادشا[1] گدای توام　　هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریَم چون گوی　　بی سر و پا دوانیَم هر سوی
گه بری بر در خراباتم　　گه شوی قبلهٔ مناجاتم
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ　　گه به شهدم کشی و گه به شرنگ
چه شود کز خودم خلاص دهی　　جامی از بادههای خاص دهی
بربایی چنان ز خویشتنم　　که نیابم ز خود خبر که منم
ور نیابی سزا بدین هوسم　　که عجب سفله طبع و هیچکسم
به درِ اهل درد راهم دِه　　به صف عاشقان پناهم دِه
سر من خاک پای ایشان کن　　حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام با کشاکش‌شان　　وقت من خوش ز قصّهٔ خوش‌شان

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکّیه قدّس الله تعالی سرّه که عشق مفرط از دل وی سر زده بود و معشوق معیّن و معلوم نی

پیر توحید شیخ محیی‌الدین　　آفتاب سپهر کشف[2] و یقین
زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست　　در فتوحات مکّی آورده‌ست
که ز مغرب چو آمدم به دمشق　　جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق
عشقم اندر دل آتشی افزود　　که بر آمد ز هستی من دود
لیکن آن را به هیچ روی و رهی　　متعیّن نبود قبله گهی
علم افراخت عشق بر عیّوق　　لیک نام ونشان نه[3] از معشوق

قصهٔ خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بِشْر حافی و احمد بن حنبل را قدّس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفّق آن شه دین　　رفت در خواب سوی خلد برین

---

۱. د ز : پادشاه.　۲. الف : گشت.　۳. د : نشانه.

دید شخصی لطیف و پاک‌سرشت ایستاده به رهگذار بهشت
یک به یک را به چهره می‌نگرد ره ردّ و قبول می‌سپرد
سعدا را به خلد می‌خواند اشقیا را ز خلد می‌راند
بعد ازان دید با خدادانی دو فرشته نشسته بر خوانی
می‌نهندش ز طیّبات جنان از چپ و راست لقمه‌ها[1] به دهان
بعد ازان با هزار جاه و جمال یافت ره در سرادقات جلال
دید در زیر عرش حیرانی از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه‌گاه وحدت جای دوخته دیده در شهود خدای
ننهد دیدهٔ شهود به هم ندهد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن در آن دل شب که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشعوف است به شهود خدای معروف است
که ز امّید و بیم فارغ و فرد به محبّت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اوّل بِشر حافی و احمد حنبل
جامی از هر چه هست بگسل بندو و اندر آن یار دل‌گسل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت دهدت بعد مرگ[2] از وی قوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ[3] علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مغرور به حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی به جانب حمّام تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعه‌های گوناگون ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده گفت کسوت کیست که درین راه جز به فاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی در ره عاشقی وفا کیشی

۱. ه: لقمه‌یی. ۲. ب ز: مردن. ۳. د: بوعلی.

ایستاده به فرق خودکامی   که سرش می‌سترد حجّامی[1]
موی او چون شدی سترده به تیغ   داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی به سوی زمین   بهر مو چیدنش ز روی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق   ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان   رفت درویش تا برون و روان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک   بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب   سوی بیرون نهاد رو به شتاب
او خرامان چو سروی اندر پیش   در[2] قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال   تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند   به سر آن جوان فرو افکند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت   ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و کردش باد   آینه پیش روی وی بنهاد
این‌همه کرد لیکن آن دلخواه   هیچ گه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید   ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه‌گری   چه کنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا به زندگان نظرم   پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمُرد   وینچنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد   وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد   کفنش کرد پس به خاک سپرد
بعد یکچند شد به راه حجاز   آمدش آن پسر به راه افراز
خرقهٔ بس خَشِن فکنده به بر   شیخ گفتش که ای ستوده پسر
تو نیی آن که سالها زین پیش   لب گشادی به مرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم   شب به خلوتسرای خود خفتم

۱. الف: حمّامی.   ۲. هز: از.

آن فقیر ستم رسیده به خواب　　دامن من گرفت و کرد عتاب
کای به تو بعد مرگ هم رویم　　مردم و ننگریستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من　　داغ حسرت نهاد بر دل من
به سر خاک او گذر کردم　　جامهٔ خواجگی بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم　　در ره فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویح روح او هر سال　　میگذارم حجی بدین منوال
به سر خاک او همی آیم　　چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش　　لب به عذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری　　در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان　　لیک در کسوت مسلمانان
گفت کای کهنه پیر دیرانی　　چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست تا مسلمانم　　دیده روشن به نور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید　　که درین تیرگی صَفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام　　نوجوانی ز زمرهٔ اسلام
قامتش گلبنی ز باغ بهشت　　چهره روشنتر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحادم　　با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش　　دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا　　بر گل از زلف عنبری ترسا
داشت مالی ز حدّ و عدّ بیرون　　با جمالی بسی ز مال افزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد　　زان نظر آتشش به جان افتاد
خرمن عافیت به بادش رفت　　هر چه جز یاد او ز یادش رفت
نه به شب خواب و نه به روز قرار　　با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفت و گو با خیال او می‌کرد   جست و جوی وصال او می‌کرد
حیله‌ها کرد و مکرها انگیخت   سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت   حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند   و ز فروماندگی به جان درماند
بود آنجا مصوّری قادر   در میان مصوّران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست   بکشیدی چنانچه[1] بودی راست
دامن از زرّ و سیم مالامال   با مصوّر بگفت صورت حال
چون مصوّر حدیث او بشنید   شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز[2]   عشقبازی به وی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی   روی بر خاک پاش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم   گاه بر پای او نهادی چشم
گه بدو[3] دست در کمر کردی   گه ز لبهای او شکر خوردی
لیکن آن کس که هست تشنه به آب   کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین به سر می‌برد   غمش از دل بدین بدر می‌برد
تا که از دَور چرخ جان‌فرسای   آمد از رنج تن جوان از پای
ماهش از تب کشید رنج محاق   جانش از تن گرفت راه فراق
دختر این را چو دید از غم و درد   شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمدش بر درون آزرده   زخم صد مادر پسر مرده
هر چه زآغاز مرگ عالمیان   کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون نیز   بلکه از حدّ وصف بیرون نیز
جان و دل سوخت زآتش غم او   سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد   آنچنان ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی   مرهم درد خود ز صورت جوی

۱. ز: چنانکه.   ۲. د ه: راز.   ۳. ز: باو.

روز بــــودی ثــــنای او گـــفتی شب شـــدی سـر بـه پـای او خـفتی
یک شــبی گـفت و گـوی او کـردیم صــبحدم ره بـــه ســـوی او کـردیم
یـــافتیمش بـــه خـــواری افـــتاده پـیش صـورت بـه خـاک و جـان داده
کـــرده بـــر روی صـــفحهٔ دیـــوار چـــند بـیتی بـه خـون دیـده نگـار
کـای دل ای دل ز مـرگ بـی‌غم بـاش چـون رسـد مـرگ شـاد و خرّم بـاش
تـــرک ادبـــار خـــود گـــرفتم مـــن دیـــن دلدار خـــود گـــرفتم مـــن
تـــوبه کـــردم ز کـــیش نـــصرانـــی کـــیش[1] مـــن نـیست جـز مسـلمانی
چشـــم دارم کـــه در ریـــاض نـــعیم مـــن و جـانان بـه هـم شـویم مـقیم
جـــاودان رو بـــه ســـوی او آرم دامـــن او ز دست نگـــذارم
رفت او و بـــه فـــرصتی[2] انـــدک مـــی‌روم مـــن هـــم از قـــفا ایـنک
شـــادگشـــتند ازان مســـلمانان بـــر وی و دیـــن وی ثـــنا خـــوانـان
خـــاک او پـــیش یـــار او کـــندند اشک ریـــزان بـــه خـاکش افکـندند
روز دیگـــر بـــه بـــامداد پگـــاه ســـوی آن بـــیتها فـــتاد نگـــاه
بـــود کـــرده رقـــم بـه خـون جگـر زیـــر آن بـــیتها ســـه چـــار دگـــر
کـــه عـــجب زیـــن سـفر بـیاسودم وصـــل جـــانانْست زیـــن سـفر سـودم
بـــه عـــنایت رضـــای مـن جســتند نـــامه‌های خـــطای مـــن شســـتند
یـــافتم بـــار در جـــوار خـــدای داد در پـــیشگاه قـــربم جـــای
مـــنم امـــروز و دولت ســـرمد دامـــن وصـــل یـــار و عـــیش ابـــد
گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف نـــوری انـــدر دلم فـــتاد شگـــرف
خـــاطر مـــن بـــر آن گـــرفت آرام کـــه بـــود دیـن حـق هـمین اسـلام
کـــردم از جـــان و دل بـــه آن اقـرار گشـــتم از دیـــن دیگـــران بـــیزار

۱. ه: دین. ۲. ز: فرصت.

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد
بزم عشرت به طرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نوخیز
در ترنّم ز پسته شکّر ریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ
چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی
بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر
که نبودی به حال خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند
بلکه مجنون یکدگر بودند

بودشان صد نگاهبان بر سر
مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت ماه پردگی شد طاق
زآتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوایی ساخت
چنگ را بر همان نوا بنواخت

کرد قولی به عشقبازی ساز
پس بر آن قول بر کشید آواز

کآخر ای چرخ بیوفایی چند
روح‌کاهی و عمرسایی چند

هرگز از مهر تو نگشتم گرم
شرم می‌آیدم ز مهر[1] تو شرم

به که یکدم به خویش پردازم[2]
چارهٔ کار خویشتن سازم[3]

بود در پرده دلبر دیگر
همچو او پرده ساز و رامشگر

گفت هر سو کسان به غمازی
چارهٔ خود چگونه می‌سازی

پرده از پیش چاک زد که چنین
شد چو ماهی و ماه دجله نشین

همچو منه خویش را در آب انداخت
همچو ماهی به غوطه‌خواری ساخت

بود استاده آن غلام آنجا
جانی از هجر تلخکام آنجا

خویشتن را چو وی در آب افکند
کرد ساعد به گردنش پیوند

دست در گردن هم آورده
رخ نهفتند هر دو در پرده

هر دو رستند از منی و تویی
دست شستند از غبار دویی

---

۱. د ز: کار. ۲. د ز: پردازی. ۳. د ز: سازی.

جامی آیین عاشقی این است　　مهر اینست و مابقی کین است
گر به دریای عشق داری روی　　همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصهٔ آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب به مقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم　　شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود　　در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش می‌دید　　میوه از باغ نوبرش می‌چید
بود شبها در آن نشیمن راز　　با شکنهای زلف او کجه باز
لیک داغش چو سینه‌سوز افتاد　　کجهٔ او به روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش　　داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی　　که به دیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او به فراق　　محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش　　کرد منزل به بام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او　　که در آید چو مه به روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای　　از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه　　دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش به شاه دوران برد　　دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش　　دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی　　به سرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست　　که نهد تهمتی به دامن دوست
زد به سر منزل ملامت گام　　راند بر خویشتن به دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن　　داد فرمان به دست برّیدن[1]

---

۱. ه ز : ببریدن.

واقـــفی از حـــقیقت آن حـــال
رقـعه‌ای کـرد سـوی شـاه ارسـال

کـای به حشـمت ز خسـروان فـایق
نـیست بـر عـاشق ایـن جـزا لایـق

عاشق از شور[1] عشـق مـجنون است
کـار مـجنون ز شـرع بـیرون است

مـــرد عـاشق نـه سـیم و زر دزدد
از لب یـــار خـــود شکـــر دزدد

نـیست جـز دزدیـی پسـندیده
آمـــدن ســوی یـــار دزدیـــده

شـه چـو مـضمون کـار را دانست
حـــال آن دل‌فگـــار را دانست

گـفت بـا عـمّ وی کـه ای سـره مـرد
این جوان را مکش بـه مـحنت و درد

بگسـل از عـهد سست پـیوندی
ســـرفرازیش ده بـــه فـــرزندی

رســم و راه ســتمگری بگـــذار
جـوهر خـود بـه جـوهری بسـپار

گـفت عـم کـو نـه لایـق است مـرا
نـه حـریف مـوافـق است مـرا

شاه گفت آن که نام و ننگ[2] تو جُست
دست از نـام و نـنگ بـهر تـو شست

زو مـــوافـــقتری کـــجا یـــابی
ســـر ز پـیوند او چـــرا تـــابی

گفت عم کـو فـقیر و دست تـهیست
مـــرد را[3] داغ فـــقر رو سـیهیست

شـاه اسـباب کـار هـر دو[4] بسـاخت
بـه زر و مـال هـر دو را بـنواخت

عـــقد بست آن جـوان و دخـتر را
سـاخت یک عِـقد آن[5] دو گـوهر را

قصهٔ عُیَینَه و ریّا

مـــعتمر نـــام مـــهتری ز عـــرب
رفت تـــا روضـــهٔ نـبی یک شب

رو در آن قـــبلهٔ دعـــا آورد
ادب بـــندگی بـــجا آورد

ســاخت بـــالین ز آســتان نـیاز
گـــوش بـــنهاد بـــر نشـیمن راز

نـــاگـه[6] آمـد بـه گـوشش آوازی
کـــه هـمی گـفت غـصّه پـردازی

کای دل امشب تو را چه اندوه است
ویـن چـه بـار گـرانتر از کـوه است

مـرغی از طـرف بـاغ نـاله کشـید
بـر تـو داغـی بـه سـان لاله کشید

۱. د ز : سوز. ۲. ج ز : ننگ و نام. ۳. الف ب : مرو را. ۴. و : مرد.
۵. ز : هر. ۶. الف : تا که.

و انــدر ایــن تـیره شب ز نـالهٔ زار   ساخت از خواب خوش تو را بیدار[1]
یــا نـه یـاری دریــن شب تـاریک   از بـــرون دور وز درون نـــزدیک
بــر تــو درهــای امـتحان بگشـود   خـوابت از چشـم خـون‌فشان بـربود
بست هـجرش کـمر بـه کـینه تـو را   ســنگ غـم زد بـر آبگـینه تـو را
چه شب است این چو زلف یار دراز   چشـم مـن نـاشده بـه خـواب فـراز
قــیر شب قــید پـای انـجم شـد   مــهر را راه آمــدن گــم شــد
در نــفیر و فــغان زبـان جـرس   تــنگ بـر صـبحدم مـجال نـفس
دست دوران دریــده پـردهٔ کـوس   تـیغ گـردون بـریده نـای خـروس
چــون مــؤذن ره مــناره سپرد   گـویی افـتاد ازان بـه گـردن خـرد
کش نــیاید ز حــلقهٔ حـلقوم   بــانگ یـا حَـیّ صـدای یـا قـیّوم
ایـن نـه شب هست اژدهـای سیاه   کــه کــند بـا هــزار دیـده نگـاه
تــا بــه‌دم درکشــد غــریبی را   یــا زنــد زخــم بــی‌نصیبی را
مــنم اکــنون و جــانی آزرده   زو دو صـد زخـم بـر جگـر خـورده
زخــم او جــا درون جــان دارد   گــر کــنم نــاله جــای آن دارد
کــو رفــیقی کــه بشــنود رازم   و انــدر ایــن شب شـود هـم‌آوازم
کــو شــفیقی کـه بـنگرد حـالم   کــز جــدایـی چگـونه مـی‌نالم
زآتش غــم چــو مــوی پـیچانم   مــوی پــیچان و مــور بـی‌جانم
هست نــاچار پــیش فــرزانــه   مــوی را شــانه مــور را دانــه
اگـرم شـانه هـمچو مو هـوس است   شــانه‌ام فـرق شـاخ شـاخ بس است
دانــه گـر بـایدم چـو مـور نـژند   بــاشدم اشک دانــه دانـه بسـند
مـاه گــردون بـود گـوا کـه چـنین   نــاله زان مـی‌کنم کـه مـاه زمـین
چـهره از مـن چـو مـاه تـافته است   تــیغ مــهرش دلم شکـافته است
هـرگز اینم[2] گـمان نـبود بـه خـویش   کــایدم ایــنچنین بــلایی پـیش

---

۱. هـ: این بیت نیست.   ۲. ز: هرگزم.

ریخت بر سر بلای دهر مرا　　　داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد　　　چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش　　　کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد　　　شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال　　　بر ضمیرش نشست گرد ملال
گام زد در ره پریشانی　　　داد رخت خرد به حیرانی
کان‌همه نالش از زبان که بود　　　وان‌همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده　　　باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمیست پَریست　　　کآدمی‌وار کرده نوحه گریست
کاش چون خاست از دلش ناله　　　ناله را رفتمی ز دنباله
تا به نالنده راه یافتمی　　　پردهٔ راز او شکافتمی
کردمی غور در نظاره‌گری　　　دست بگشادمی به چاره گری
چون بدین حال یک‌دو لحظه گذشت　　　حال آن دل‌رمیده باز بگشت[1]
تیز برداشت همچو چنگ آواز　　　غزلی جانگداز[2] کرد آغاز
غزل[3] سینه سوز و دردآمیز　　　غزلی صبرکاه و شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز　　　دِر هر[4] مصرعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد　　　نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع　　　وآخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ　　　بحر او رهنما به کام نهنگ
گه در او ذکر یار و منزل او　　　وصف شیرینی شمایل او

---

۱. ز: گذشت.　۲. ج د: در بهر.　۳. هـ. ز: غزلی.　۴. ج د: در بهر.

گه در او عجز و خواری عاشق   قصّهٔ خاکساری عاشق
گه در او محنت درازی شب   عمرکاهی و جانگدازی شب
گه در او داستان روز فراق   حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عُیَینَه

آن بزرگ عرب چو این[1] بشنید   جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز   رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده   روی زیبا به خاك بنهاده
قد زنخل مدینه شیرینتر   طرّه از عطر مکّه مشکینتر
لعل او غیرت عقیق یمن   شکّر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام   همچو پر نور آبگینهٔ شام
سنبل‌تر دمیده از سمنش   سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری   طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از دو چشم اشك‌فشان   مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز رخش هویدا بود   گوییا جدولی مثنّا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر   رقم آن را به لوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب   کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبلهٔ طلب است   به کدامین قبیله‌ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست   آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بی‌قرار چراست   همدمت ناله‌های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو   وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد   پدرم نام من عُیَینَه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی   موجب آن ز من بپرسیدی

---

۱. ز: آن.

بنشین دیر تا بگویم باز   زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عُیَینَه صورت حال خود را پیش معتمر

روزی از روزها به کسب ثواب   رو نهادم به مسجد احزاب
روی در قبلهٔ وفا[1] کردم   حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام   کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم   سجده‌گاه از دو دیده نم دادم
به تشهّد نشستم آزاده   از شهادت به شهد افتاده
یافت جنبش ز من به شهد انگشت   کرد شیرینیم به تلخی پشت
بهر عقده‌گشایی ایام   تیز دندان شدم پسین سلام
به دعا دست بر فلك بردم   پا به راه اجابت افشردم
عفو جویان شدم به استغفار   از همه کارها و آخر کار
از میان با کناره پیوستم   به هوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یك گروه زنان   سوی آن جلوه‌گاه گام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای   هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای
در گهر غرق گوش و گردن‌شان   خاك ره مشکبو ز دامن‌شان
از پی رقصشان به رَبع و دَمَن   بانگ خلخالها جَلاجِل زن
بود یك تن ازان میان ممتاز   پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم   او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکرریزش   دامِ[2] دل گیسوی دلاویزش
غنچه پرنوش گلبنی ز اِرَم   نافه در ناف آهویی ز حرم
پای ازان جمع بر کناره نهاد   بر سرم ایستاد و لب بگشاد[3]
کای عُیَینَه دل تو می‌خواهد   وصل آن کز غم تو می‌کاهد

---

۱. ج : دعا.   ۲. الف ب : دل.   ۳. ز : ایستاده لب بگشاد.

هیچ داری سر گرفتاری   کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت   در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم   نه وقوف از مقام او دارم
یك زمان هیچ‌جا قرارم نیست   میل خاطر به هیچ کارم نیست
نز سر خود خبر مرا نه ز پای   می‌روم کو به کوی و جای به جای
این سخن گفت و زد یکی فریاد   رفته از خود[1] به روی خاك افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد   رخ به خون تر ترانه ساز آمد

غزل گفتن عُیَینَه در حسب حال خود

شد خروشان به دلخراش آواز   غزل سینه سوز کرد آغاز
کای ز من دور رفته صد منزل   کرده منزل چو جانم اندر دل
گر چه راه فراق می‌سپری   سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
مانده دور از درِ تو آب و گلم   بر رخ توست چشم[2] جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن   دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم بین مباش ناخواهم   کز دو عالم همین تو را خواهم
بی‌تو بر من بلای جان باشد   گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آن حال   به ملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی   جای گم کرده‌ای به جا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش   شرم‌دار از نه شرمداری خویش
هول روز شمار در پیش است   وایِ آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات   وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان نیست بر جمال ازل   هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد   مردیی کن وزین[3] هوس برگرد

---

۱. د ز: یکزمانی.   ۲. ز: جسم و.   ۳. ز: ازین.

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق   غافل از جانگدازی غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد   شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
به ملامت نشایدش کندن   به نصیحت ز پایش افکندن
مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ   فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیك حاشا که یار دل گسلم   رخت بر بندد از حریم دلم
حرف مهرش که در دل تنگ است   همچو نقش نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم   از[1] ملامت مزن به سر سنگم

عزیمت کردن معتمر و عُیَینَه به جانب مسجد احزاب در طلب ریّا

خسرو صبح چون علم برزد   لشکر شام را به هم برزد
هر دو کردند ازان حرم به شتاب   چاره‌جو رو به مسجد احزاب
تا به پیشین قدم بیفشردند   در طلب روز را به‌سر بردند
ناگه از ره نسیم یار رسید   آن گروه زن آمدند پدید
لیك مقصود کار همره نی   خیل انجم رسید و آن مه نی
با عُیَینَه سخن گزار شدند   قصّه پرداز آن نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل   راند تا منزل دگر محمل
روی خورشید قُرب غَیم گرفت   راه حیّ بنی سُلَیم گرفت
قبلهٔ آن قبیله شد رویش   طاق محرابشان دو ابرویش
همچو لاله به سینه داغ تو برد   شعله زن لاله‌ای ز باغ تو برد
گر چه بار رحیل از اینجا بست   طالب وصل توست هر جا هست
چو سمن تازه و چو گل بویاست   نام او از معطّری ریّاست
نام ریّا چو آمدش در گوش   از سرش عقل رفت و از دل هوش
پرده از چهرهٔ حیا برداشت   شرم بگذاشت وین نوا برداشت

---

۱. ز: به.

کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست
آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثریٰ قدرم ار چه بالا نیست / جای ریّا بجز ثریّا نیست
هست رو در ثریٰ ثریّا را / پشت بر من چراست ریّا را
تا به کی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم
در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران
که مرا در فراق آن دلدار / دیدهٔ عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر به چاره‌سازی عُیَینَه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاك / کای عُیَینَه مباش اندهناك
کانچه دارم ز ملك و مال به کف / گرچه اسباب حشمت است و شرف
همه صرف تو می‌کنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق‌وار / برد یکسر به مجلس انصار
گفت بعد از سلام با ایشان / کای به ملك صفا وفاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما
همه گفتند با جمال نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را بلایی افتاده‌ست / در کمند هوایی افتاده‌ست
چشم می‌دارم[1] از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سُلَیم گذر
همه سمعاً و طاعةً گویان / معتمر را به جان رضا جویان

---

۱. ز: بیمارم.

بـر نـجیب اشـتران سـوار شـدند   مـتوجّه بـدان دیـار شـدند
مـی‌بریدند کـوه و صـحرا را   پـرس پـرسان دیـار ریّـا را
تـا بـه مـنزلگهش پـی آوردنـد   پـدرش را ازان خـبر کـردند
کـردشان شـاد و خـرّم استقبال   بـا کسان گـفت تـا بـه استعجال
فـرشهای نـفیس افکـندند   نـطعهای عـجب پـراکـندند
هـر کسـی را بـه جـای وی بنشاند   وز ثـنا گـوهرش بـه فـرق فشـاند
آنـچه حـاضر ز گـلّه بـود و رمـه   کُشت و پـخت و کشید پیش هـمه
مـعتمر گـفت کـای جـمال عـرب   هـمه کـار تـو در کـمال ادب
نـخورد کس ز سـفره و خـوانت   تـا ز بـحر نـوال و احسـانت
حـاجت جـمله را روا نکـنی   آرزوی هـمه عـطا نکـنی
گفت کـای سوی صدق روی شما   چـیست از بـنده آرزوی شـما
گـفت هست آنکـه گـوهر صدفت   اخـتر بـرج عـزّت و شـرفت
بـا عُـیَینَه کـه فـخر انـصار است   نـیك کـردار و راست گـفتار است
گـوهر سـلك اتّـصال شـود   رازدار شب وصـال شـود
گـفت تـدبیر کـار و بـار او راست   و انـدر ایـن کـار اخـتیار او راست
بـا وی ایـن را بگـویم از آغـاز   آنـچه گـوید بـه مـجلس آرم بـاز

مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عُیَینَه

این سخن گفت و از زمین برخـاست   غضب آمیز و خشمگین بـرخـاست
چـون درآمـد بـه خـانه ریّا گفت   کـز چـه رو خـاطرت چنین آشفت
گـفت از آن‌رو کـه جمعی از انصار   بـه هـوایت کشیده‌انـد قـطار
هـمه یکـدل بـه دوسـتداری تـو   یکـزبان بـهر خـواستگاری تـو
گـفت انـصاریان کـریمانند   در حـریم کـرم مـقیمانند
بـهر ایشـان پـیمبر مـختار   خـواستـه‌ست از خـدای اسـتغفار

از بـــرای چـــه دوســـتدارانـــند[1] وز هـــوای کـــه خـــواســـتگارانـــند
گـــفت بـــهر یگـــانه‌ای ز کـــرام عـــالی انـــدر نسب عُـــیَینَه بـــه نـــام
گـفت مـن هـم شـنیده‌ام خـبرش نســـبتی نـــیست بـــا کســـی دگـــرش
چـون کـند وعـده در وفـا کـوشد وز جـــفای زمـــانه نـــخروشد
هــر چــه آیـد بـه دست او بـدهد چشـــم بـــر دست دیگـــران نـــنهد
پــدرش گـفت مـی‌خورم سـوگند بــه خـدایـی کـه نـبودش مـانند
کـه تـو را هـیچگه بـه وی نـدهم نـــقد وصـــلت بـــه دامـــنش نـــنهم
واقـــفم از فســـانهٔ تـــو و او زانـــچه[2] بـــوده مـــیانهٔ تـــو و او
گـفت بـاری مـرا چـه بـازار است کـــه ازان خـــاطر تـــو دربـــار است
نـه خـیالی ز روی مـن دیـده‌ست نـه گـیاهی ز بـاغ مـن چـیده‌ست
لیك چـون سـبق یـافت سوگندت بـــه اجـــابت نـــمی‌کنم بـــندت
قـــوم انـــصار پـــاکـــدینانند در زمـــــان و زمـــین امـــینانند
بـــر مـــقالاتشان مگـــردان پشت ردّ ایشـــان مکـــن بـــه قـــول درشت
مکـــن از مـنع کـامشان پـر زهـر گـــر نـــمی‌بایدت گـــران کـــن مَـــهر
نـــرخ کـالا ز حـد چـو در گـذرد رغـــبت از جـــان مشـــتری بـــبرد
گـفت احسـنت خـوب گـفتی خـوب کـم فـتد نکـته ایـنچنین مـرغوب
آنگـــه آمـــد بـــرون و بـــا ایشـــان گـــفت کـــای زمـــرهٔ وفـــاکـــیشان
کـــرد ریّـــا قـــبول ایـــن پـــیوند لیکـــن او گـــوهریست بـــی‌مانند
مـــهر او هـــم بـــه قـدر او بـاید تـــا ســـر او بـــه آن فـــرو آیـــد
بـــاشد او گـــوهری جـهان افـروز کـــیست قـــایم بـــه قـــیمتش امـــروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر

مـــعتمر گـــفت آن مـــنم ایـــنك هرچه خـواهـی ضـمان مـنم ایـنك

---

۱. ز: منند. ۲. هـ. ز: و آنچه.

خـواست چندان زر تـمام عیار   کـه مـثاقیل آن رسـد بـه هـزار
بـعد ازان نـیز ده‌هـزار درم   سیم خالص نه بیش ازان و نه کم
جـامگی صـد ز بُـردهای یـمن   صـد دیگـر ازان فـزون بـه ثـمن
نـافه‌ها مشك و طـبله‌ها عـنبر   عـقدهای مـرصّع از گـوهر
مـعتمر گـفت تـا سه چار نفر   زود کـردند بـر مـدینه گـذر
هر چـه جستند حـاضر آوردنـد   مـجلس عـقد مـنعقد کـردند
عـقد بستند آن دو مـفتون را   شـاد کـردند آن دو مـحزون را
دو اسـیر کـمند یکـدیگر   چشـم بـد را سـپند یکـدیگر
رخ به رخ شادمان شـدند از هـم   لب به لب کـامران شـدند از هـم
این شد آن را به بوسه مرهم داغ   آن شد این را به خنده غنچهٔ بـاغ
تنگ با هم چو غنچه شب خفتند   هـمچو گـل صـبحگاه بشکـفتند
تـافته روی شـغل از هـمه کـار   شـغلشان بـوسه بـود و کـار کـنار
تا به چـل روز کـارشان ایـن بـود   حـاصل روزگـارشان ایـن بـود

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عُیَینَه به مدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاك شدن بر دست ایشان

بـعد چـل روز کـز نشـاط و سـرور   حـال بگـذشتشان بـدین دسـتور
داد اجـازت پـدر کـه ریّـا را   مـاه شـهر و غـزال صـحرا را
بـه عـروسی سـوی مـدینه بـرند   وز غـریبی ره وطـن سـپرند
بـهر وی خـوش عـماریی پـرداخت   برگ گل را ز غـنچه مـحمل سـاخت
سـی شـتر[1] از نـفایس و اجـناس   جمله نـادر بـه چشـم جنس شـناس
با دو صـد عـزّ و حشـمت و جـاهش   کـرد سـوی مـدینه هـمراهش
هـر دو بـا هـم عُـیَینَه و رَیّـا   شـاد و خـرّم شـدند ره‌پـیما

۱. الف ه: بختی.

مـعتمر بـا جـماعت انـصار   نـیز بـر کـار خـویش شکـرگزار
کـه دو عـاشق بـه‌هم رسـانیدند   دل و جـانشان ز غـم رهـانیدند
هـمه غـافل از آنکـه آخـر کـار   بـر چـه خـواهد گـرفت کـار قـرار
مـاند تـا بـا مـدینه یك فـرسنگ   جـمعی از رهـزنان بـی‌فرهنگ
بـر مـیان تـیغ و در بـغل نـیزه   وز کـمر کـرده خـنجر آویـزه
هـمه خـونین لبـاس و دزد شـعار   هـمه تـیغ آزمـای و نـیزه گـذار
تـنگ چشـمان قـحطسالی جـوع   صـیدشان ضبّ[1] شکـارشان یـربوع
عـیش شـیرینشان ز دوغ تـرش   فـارغان از فـروغ دانش و هُش
هـمچو گـرگان طـعمه نـاخورده   بـر بـره و مـیش حـمله آورده
غـافل از گـوشه‌ای کـمین کـردند   رو در آن قـوم پـاکـدین کـردند
چـون عُـیَینَه هـجوم ایشـان دیـد   غـیرت عـاشقی در او جـنبید[2]
شد چـو شیران در آن مـصاف دلیـر   گـاه بـا نـیزه گـاه بـا شـمشیر
چـند تـن را بـه سینه چـاك افکـند   چون سگانْشان به خون و خاك افکند
آخـر از زخـم تـیغ صـاعقه بـار   داد آن قـوم را چـو دیـو فـرار
لیك نـامقبلی ز کـین‌داری   ضـربتی زد بـه سـینه‌اش کـاری
قـفس‌آسا بـه تـن فـتادش چـاك   مـرغ او کـرد رو بـه عـالم پـاك
دوستان در خروش وگـریه چـو میغ   کـه بـرفت از جـهان عُـیَینَه دریغ
گـوش ریّـا چـو آن خـروش شـنید   مـوکنان بـر سـر عُـیَینَه دویـد
دیـد نـقش زمـین نگـاری را   غـرق خـون نـازنین شکـاری را
گشـته از چشـمه سـار سینهٔ تـنگ   خـلعت سـروَش ارغـوانـی رنگ
دست سیمین خضاب ازان خون کرد   چـهره گـلگونه جامه گـلگون کـرد
چـهره بـر خـون و خـاك مـی‌مالید   وز دل دردنـاك مـی‌نالید
کـای عُـیَینَه تـو را چـه حـال افتاد   کآفـتاب تـو را زوال افـتاد

---

۱. د: حذب.   ۲. ز: پیچید.

سیرم از عمر بی‌لقای تو من   کاشکی بودمی به جای تو من
عقل بر عشق من زند خنده   که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه   رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد   روی بر روی او نهاد و[1] بمرد
ترك هجرانسرای فانی کرد   روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری   برگرفتند نوحه و زاری
چون کند طوطی از قفس پرواز   به خروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه دربستند   بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب   پاك شستندشان به مشك و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند   در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاك غرق خونابه   تا قیامت شدند همخوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت   به سر روضهٔ نبی[2] می‌رفت
راه عمدا بر آن دیار افکند   بر سر قبرشان گذار افکند
دید بر خاك آن دو اندُهمند   سر کشیده یکی درخت بلند
چون به عبرت نگاه کرد در آن   دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز رویشان اثری   سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت ازان زمین به شگفت   چه درخت است این به حیرت گفت
که درختیست این سرشتهٔ عشق   رسته ازتربت دو کشتهٔ عشق
بلکه بر خاك آن دو تن علمیست   بر وی از شرح حالشان رقمیست
زاهل دل هر که آن رقم خواند   حال آن کشتگان غم داند

---

۱. الف : نهاده.   ۲. ب : بنی.

جانشان غرق فیض رحمت باد   کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنّیه

تاجری می‌گذشت در بغداد   رهگذارش به خان[1] برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش   که همی‌گفت مرد برده فروش
کو حریفی مُقامر و[2] چالاك   کانچه دارد به کف ببازد پاك
کیسه از سیم و زر بپردازد   خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام   تحفه‌ای از بهشت تحفه به نام[3]
روی او عکسی از چراغ حرم   قدّ او گلبنی ز باغ اِرَم
زلف او دام راه ره‌طلبان   لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه‌خیز فتنه و ناز   خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد به لطف خرام   از مقیمان سرّ و غیب[4] آرام
چون نشیند ز پا به حسن و وقار   باز دارد سپهر را ز مدار
گر برآرد به مطربی آواز   جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح را به نغمهٔ چنگ   به ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید   در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش   غارت عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید   وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان   داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق   بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام   یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف   که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی توست   که شوی در طریق عشق درست

---

۱. ز : بخوان.   ۲. هـ، ز : «و» نیست.   ۳. ب د : تحفهٔ شام.
۴. ب ز : ستر غیب؛ د : سرّ غیب.

لیك چندان[1] حجاب تو بر تو　　بر تو بینم تنیده از هرسو
که نیاید ز چشم تو نظری　　نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را[2]

تاجر القصّه شد عزایم خوان　　بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منوّر یافت　　دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده　　برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده　　بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد　　کرد بر هر چه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت به شمار　　از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد　　خانه ویرانگری به خانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود　　به غنا و نوا[3] و رود و سرود
لیك می‌دید ازو ربودگیی　　و اندر آن هر دمش فزودگیی
تا یکی روز برگرفت آهنگ　　به نوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران　　مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحر خیزان　　رازدار ز دیده خونریزان
دستگیر فتادگان از پای　　ره به‌جاآر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی　　پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد ز خرمن من　　بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم　　بند هرکس مکن به بندگیم
به جمال و کمال تو سوگند　　که مرا تا غمت به دام افکند
غم دیگر نیافت ره به دلم　　تخم دیگر نرست زآب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی　　که شود پر سبوی و خم از می

---

۱. ز: چندین.　　۲. د ز: وی را.　　۳. ج: ثنا.

تو کس بی‌کسان و من بی‌کس   بی‌کسی را به غور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن   به کرم‌های خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه   خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین   برگرفت از کنار و زد به زمین
آنچه بودی ز[1] آرزو پیوست   در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر   اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی   در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است   زخم بر جان آگهش زده است
لیك هر چند گفت و گو کردند   از[2] چپ و راست جست و جو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست   وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یک سال آنچنان می‌بود   همدم گریه و فغان می‌بود
نه به شب خواب و نی به روز قرار   نه ز لب خنده نَز زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان   تاجر از حال او رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد   عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان   همچو دیوانگان به مارستان
دل به ناکام بر جفاش نهاد   بند آهن به دست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند   شعرها[3] حسب حال خود می‌خواند
اشکریزان ترانه‌ای می‌گفت   غزل عاشقانه‌ای می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سَرِیّ سَقَطی قدّس الله تعالی سرّه به سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سَری سَقَطی   آن سریع طریق حق نه بطی
یك‌شبی وقت خویش باز نیافت   لذت سجدهٔ نیاز نیافت

---

۱. ز: چو.   ۲. الف: وز.   ۳. ج ز: بیتها.

قبضی آمد پدیدش اندر دل   بر وی ادراک سرّ آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد   روی در بقعه‌های خیر نهاد
به مزارات اهل دل بگذشت   عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم   سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم   بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای[1] نهاد   گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی‌افکند   دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد   بر گل زرد لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید   غزل عاشقانه می‌گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال   از مقیمان بقعه کرد سؤال
کین پریرو چراست در زنجیر   بر گرفته چنان[2] فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه   تحفه است این که گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح   باشد آید مزاج او به صلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید   از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان   بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک[3] هشیارم   آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست   نعرهٔ رند می پرست ازوست
شور[4] عشقش زده‌ست بر من راه   از همه غافلم وز او آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه   پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون من است   کمترین بندهٔ جنون من است
مانده در قید این جنون باشم   به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید   خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش   کرد از اشک خود گهر ریزش

۱. ب ز : روی.   ۲. ز : چنین.   ۳. ج : و بلکه.   ۴. د ز : سوز.

تحفه چون زآتش نهانی او دید از دیده اشك رانی او
گفت این گریه‌ایست بر صفتش وایِ تو چون رسی به معرفتش
بشناسی چنانکه هست او را جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون ازان بیهُشی به هوش آمد باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک‌سیر چیست گفت ای سَری بگوی خبر
شیخ گفت ای به دولت ارزانی لقب و نام من چه می‌دانی
گفت تا دوست را شناخته‌ام با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آن که جانم داد در ستایشگری زبانم داد
به شناسایی خودم بنواخت ساخت روشن دلم به نور شناخت
از رگ جان بود به من اقرب نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان شهقه‌ای بزد که مگر مرغ جانش به لامکان زد پر
بار دیگر به خویش باز آمد در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نیی به بند گرو هر کجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای به علم و دانش بیش از همه چون روم به خاطر خویش
کانکه از عشق سینه ریشم کرد بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار تو ز من نکته‌دانتری بسیار
روشنم گشت ازین سخن اکنون که تویی هوشیار و من مجنون

به هم رسیدن شیخ سَرِیّ قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن شیخ سَرِیّ[1] تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند — رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده — در لگدکوب غصّه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد — سوی آن بندی[2] زبون آمدی
شیخ را چون بدید خرّم شد — دلش از کار تحفه بی‌غم شد
گفت شاید به یمن همّت او — سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهرهٔ نمناک — بهر تعظیم شیخ سود به خاک
شیخ گفت که این حد من نیست — کین کنیزک ز من به این اولیست
پس ازان شیخ رو به تاجر کرد — رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان که واویلاه — که شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دستت آن گشاد ای شیخ — که توانی بهاش داد ای شیخ
از دِرم شد بهاش بیست هزار — کی بر آید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون — در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک به دست نی مالم — محرمی کو که پیش او نالم
شیخ رفت و به خانه دانگی نه — جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اِلٰه کریم — ایزد فرد و پادشاه قدیم
آبرو بخش اشک‌ریختگان — خاک ذلّت به چهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار — بار بردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم — سخنی گفته‌ام وز آن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگدلی — سرخروییم ده[3] درین خجلی
در گنجینهٔ کرم بگشای — قیمت تحفه‌ام کرم فرمای
شیخ را بود رو به خاک نیاز — که بر آمد ز سوی در آواز

۱. د ز: «سری» نیست. ۲. هز: بندهٔ. ۳. ج: بین.

در چو بگشاد دید کرده مقام بر درش خواجه‌ای و چار غلام
همه بر آستان او زده صف هر یکی شمع و بدره‌ای در کف
اذن خواهان در آمدند از در بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب به خواب بنمودند صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است قیمت تحفه را طلبگار است
قیمت تحفه بر به خدمت شیخ تا شوی بهره‌ور ز همّت شیخ[1]
شیخ با خواجه بامداد پگاه رو نهادند سوی تحفه به راه
چون رسیدند از قضا تاجر نیز شد بی توقّفی حاضر
عرضه کردند بدره‌ها بر وی گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست ازان افزون کِش بدینها کنم ز دل بیرون
می‌فزودند در بها ز کرم تا رسید آن به چل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب که شبم گفت[2] کردگار به خواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما او خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بِلا اِکراه می دهم خالصاً لوجه الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم به فقیران همی کنم تسلیم[3]
همه را می‌دهم برای خدای بو که حاصل کنم رضای خدای
خواجه چون گوش کرد آن سخنان دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید سوخت جانم به حسرت جاوید
به کف من ز ملک و مال اکنون هر چه هست آمدم ازان بیرون

۱. الف : این بیت نیست. ۲. ج : کرد. ۳. ب : این بیت ندارد.

همه کردم سبیل راه خدای[1] / که خدایم بس است در دو سرای[2]
تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر و بر[3] هر آنچه بود[4] کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس / موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون / چون پری شد به ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش / متحیّر ز صورت حالش
پرس پرسان چو آمدند بدر / نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متّفق با هم / روی در بادیه به عزم حرم
خواجه در ره به درد و داغ بمرد / تن به بوم استخوان به زاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت / دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند / ریگ کوبان به کعبه پی بردند
با دل بی غش و درونهٔ صاف / شیخ می‌کرد گرد خانه طواف
آمد آواز نالهایش به گوش / کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت / شد شنیده که بیدلی می‌گفت
کای چراغ شب سیه‌روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی بخش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری / زخم تو مرهم دل افگاری[5]
هر که از شوق توست در تب و تاب / نشود جز به وصل تو سیراب
هر که زد در[6] محبّت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بی‌قرار آمد / تا نبیند تو را نیارامد
چون مناجات او سَرِی بشنید / سوی آن چون سرشك خویش دوید
سر بر آورد کای سَرِی چونی / کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا کیی تو باز نمای / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی / ناشناسی پس از[7] شناسایی

۱. ج د : خدا. ۲. ج د: سرا. ۳. ه: خود. ۴. ز : داشت.
۵. ه: این بیت نیست. ۶. ز : از. ۷. د: این کلمه نیست.

تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو ⁂ صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش به خاک افتاده ⁂ چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده ⁂ ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته ⁂ طرّهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون ⁂ لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی ⁂ وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی ⁂ از کرمهای او چها دیدی
تحفه گفت از هزار تاریکی ⁂ داد بارم به قرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند ⁂ وز دو صد رنج[1] و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم ⁂ کِت خریدی به چل هزار درم
بود همراه ما به راه حجاز ⁂ در غمت مرد رو به خاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه ⁂ در جنان با من است همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده ⁂ دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد ⁂ که تو را کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است ⁂ چشم بنهاده هر طرف به ره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد ⁂ بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید ⁂ تحفه را اوفتاده مرده بدید
او هم از بیدلی به خاک افتاد ⁂ پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ گور کرد و کفن ⁂ بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد ⁂ جای ما در جوار ایشان باد

---

۱. ج ز: درد.

قصّهٔ ملاقات ذوالنّون مصری قدّس الله تعالی سرّه در حرم مکه با آن کنیزك و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذوالنّون سالی آمد به عزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف رفت نوری به آسمان ز مطاف
پشت خود را به خانه بنهادم و اندر آن داد فکر می‌دادم
ناله‌ای ناگهم رسید به گوش که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان اشک خونین ز هر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای لیس الّا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس نیست محبوب من به غیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ چه عجب گر به سینه کوبم سنگ
با دلی گرم و سینه‌ای بریان گشتم از درد یاریش[1] گریان
در مناجات باز لب بگشود کای خداوند کارساز وَدود
به حق آنکه دوستدار منی در همه کار و بار یار منی
که به محض کرم بیامرزم از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو گفت ازینسان مگوی بلکه بگو
به حق آنکه دوستدار توام در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او یا ز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را پس به دل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الّا که بخوانی «فسوف یأتي اللّٰـ
ـهُ بِقَومٍ یُحِبُّهم وَ یُحِبّـ ـونَهُ» ای حبیب گشته محبّ

---

۱. ه : زاریش.

گـر نـه او دوست داردت ز نـخست   کـی بـود دوسـتداری از تـو درست
عشق او تـخم عشـق مـا و شـماست   خواستگاری نخست از وی خـاست
عشـق او شـخص و عشـق مـا سـایه   سـایه از شـخص مـی‌برد مـایه
تا نه شـخص است ایستاده به پـای   بـهر اثـبات سـایه ژاژ مـخای[1]
مـا نـبودیم و خـواست از وی بـود   مـا از آن خـواست یـافتیم وجـود
شـیخ گـفتا کـه ای بـه فـهم لطـیف   از چه روی چنین ضعیف و نـحیف[2]
گـفت مست مـحبّت مـولا   هست دایـم مـریض[3] در دنـیا
چـون دوای مـحبّ او درد است   بـه امـید شـفا نـه در خـورد است
تـا نـیابد ز دوست بـوی وفـا   زان مـرض نـیستش امـید شـفا
گـفت بـا شیخ بـعد ازان کـای شیخ   که نـه روشن بـود جـهان بـی شیخ
بـه قـفا وا نگـر چـو وا نگـرید   گـر چـه مـالید چشـم هـیچ نـدید
بـاز چـون رو بـه جـانب او تـافت   اثـری زو بـجز خـیال نـیافت
ماند حیران که مرغ سان چـون رفت   کـه بـه یکـدم ز دام[4] بـیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بـود شـوخی نشسـته بـر لب بـام   بـا فـروزان رخـی چـو مـاه تـمام
بـر شکسـته کـلاه گـوشهٔ نـاز   گشـته نـازش هـلاک اهـل نـیاز
پـیری آمـد سـفید مـوی شـده   پشـتی از بـار دل دو تـوی شـده
روی خـود را بـه خـاک مـی‌مالید   وز دل دردنـاک مـی نـالید
کـای پسـر از تـو سینه چـاک شـدم   رحـمتی کـز غـمت هـلاک شـدم
پـیش ازان کـز غـمت بـمیرم زار   حـاجت مـن بـه یک نگـاه بـرآر
گـفت بـا او پسـر بـه عشـوه‌گری   من کـه بـاشم کـه تـو بـه مـن نگـری
در بـرابـر نگـر بـرادر مـن   کـه بـه خـوبیست صـد بـرابـر مـن

---

۱. د ه: این بیت نیست.
۲. ز: نحیف و ضعیف.
۳. ج ز: ضعیف.
۴. ز: قید.

پیر مسکین چو آن طرف نگریست — تـا بـبیند کـه در بـرابـر کـیست
دست زد آن بـه خـون خـلق دلیـر — وز لب بـامش اوفکـند بـه زیـر
کـان کـه مـا را بـه عشق نام برد — در رخ دیگـری چـرا نگـرد
جـامی از غـیر دوست دیـده بـدوز — ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گـر نـه از وصـل بـهره‌ور بـاشی — بـاری از هـجر نـوحه‌گـر بـاشی

مناجات شیخ ابوعلی دقّاق قدّس سرّه بر بالای منبر

کشـتهٔ عشـق بـوعلی دقّـاق — آن در آیـین عشـقبازی طـاق
روزی این درد از دلش زد سر — بـه مـناجات گـفت در مـنبر
کای خـداونـد آسـمان و زمـین — نه مکان از تو خالی و نه مکین
جلوه‌گر در بلند و پست تـویی — قصّه کوتاه هرچـه هست تـویی
از تـو بـا خـلق لافـها زده‌ام — در چـندین گـزافـها زده‌ام
روز مـحشر کـه سازیم زنـده — مکـن از روی خـلق شـرمنده
گـر نـدانـی سزای خـویشتنم — کسوت[1] صـوفیان مکـن ز تـنم
کـه اگـر مـؤمنم و گـر گـبرم — نـیست از زیّ صـوفیان صبرم
در کـفم رکـوه و عـصایی نِـه — در بـوادی دوزخـم سـر دِه
تـا بـه هـر وادیـی کـه روی آرم — نـوحهٔ جـانگداز بـردارم
بر خـود از دردهـای گـوناگـون — ریزم از دیده آب و از دل خون
چـون نـباشد بـه قـربتم فـرمان — پـرورم جـان بـه نـوحهٔ حـرمان

به بام برآمدن وی قدّس سرّه هر[2] آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هـم ز وی آورنـد کآخـر کـار — چون شد ایـن درد بـر دلش بسیار
چـهرهٔ خـور چـو زرد فـام شـدی — شـیخ دیـن بـر کـنار بـام شـدی

---

۱. ه : خلعت.   ۲. د : در.

اشك چون[1] ریختی گهر سفتی / رو به خورشید کردی و گفتی
کای جهانگرد آسمان پیمای / شب تاریك کاه روز افزای
ز اوّل بامداد کز سرکوه / سر زدی با هزار فرّ و شکوه
تا به اکنون که کردی از تگ و پوی / زرد رو در دیار فرقت روی
تیغ آهیخته زیر پا دیدی / کوههای بلند ببریدی
بس[2] بیابان ژرف پی در پی / که به یك قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها به زورق زر / برگذشتی ز موج ناشده تر
دِه به دِه کو به کو شهر به شهر / یافتند از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دلشکسته‌ای دیدی / وز خود و خلق رسته‌ای دیدی
کِش ازین غم به دل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نادیدار
بعد ازان آمدی فرو[3] از بام / همچنان بی‌قرار و بی‌آرام
بی‌قراری عشق بی تمکین / جز به مردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جام‌اند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب

هم ز وی آورند کز[4] اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ به خواب
که بسی شور و بی‌قراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالت است تو را / که ز مردن ملالت است تو را
گویی از حال خود نه خرسندی / که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که به دنیا برد خداوندم
نه پی جاه و مال[5] و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست

---

۱. ز : خون.　۲. ز : پس.　۳. الف :این کلمه نیست.
۴. الف ب ج د هـ. و: از.　۵. هز : مال و جاه.

بــه هـــمه کـــویها در آرم سـر   یک بـــه یک خـانه را بکـوبم در
صـــاحب خـــانه را دهـــم آواز   کـای پـی هـیچ مانده از هـمه بـاز
عـــمر بگـــذشت در پـــریشانی   بـــنگر کـــز چـــه بـاز مـی‌مانی
جـامی انـفاس عـمر مغتنم است   انـــقطاع حـــیات دمـــبدم است
کـــار امـــروز را مـــباش اسـیر   بـــهر فـــردا ذخـیره‌ای بـر گـیر
روز عـمرت بـه وقت عـصر رسـید   عـصر تـو تـا نـماز شـام کشـید
خفتن خـواب مـرگ نـزدیک است   مـوج گـرداب مـرگ نـزدیک است
پیش ازیـن هـمچو سینه تـاریکان   مـــنشین بـــی‌خبر ز نـــزدیکان

در ذکر موت و اهوال آن

صرصر مرگ را ببین چه فـن است   سـرشکن بـیخ کـن ثـمرفکن است
شـــاخ پـیوندها شکسـتهٔ اوست   بـــیخ امـــیدها گسســـتهٔ اوست
وی فکـندهست ازیـن درخت بـلند   مـــیوهٔ نـــارسیدهٔ فـــرزند
چند کردن بـه حـول و قـوّت فـخر   کـــثمود الّـــذین جـابوا الصّـخر
رو به قرآن بخوان که بـاد چـه کـرد   بـا جـنود ثـمود و عـاد چـه کـرد
دست بگسل ز نقل و بـاده و جـام   یـاد کـن زان کـه ریـزدت در کـام
ســاقی مـرگ جـام تـلخ مـذاق   حـــین یَـــلتَفّ سـاقُکم بِـالسّاق
پـیش از آن دم کـه بـر سـر بستر   پـــیچدت پـــایها بـــه یکـدیگر
پـــای ازیـــن تـنگنای بـیرون نـه   رخت ازیـن تـیره جـای بیرون نِـه
آن بـــود پـــا بـــرون نـهادن تـو   رخت از ایـنجا بـرون نـهادن تـو
کـــه بـبُرّی ز غـیر حـق پـیوند   نـهی از بـندگیش بـر خـود بـند
الم مـــرگ قـــطع پـــیوند است   زانچه اکنون دلت بـه آن بند است
بـــندها را چـــو بگسـلی امـروز   بـه هـمین قـطع واصـلی امـروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ   نخوری زخـم نیش بیش از مـرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اَراد ان[۱] ینظر الی میّت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود ازین گونه مردهٔ بوبکر   رسته از کید زرق و حیله و مکر
زان چو دیدش نبی که می‌پیمود   ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو   نگرد مردهٔ روان گو رو
آهوی مشک نافه را بنگر   پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده وگروه شقاق   می‌زنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه   غرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینهٔ تمام صفا   عکس بینندگان در او پیدا
هر که سویش ز نیک و بد می‌دید   اندر او[۲] عکس روی خود می‌دید
طعنه بر وی ز جان پر کینه   طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بد سرشتی خویش   جز بر آیینه عیب زشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون دَرِ دوزخ   بینیی همچو موری مطبخ
ننمودی به پیش رویش زشت   لاف کافوری ار زدی انگِشت
چشمها گرد و چشمخانه مغاک   گردکان در کَوِی فتاده ز خاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان   همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه   فرجه‌ای در کدوی پُر دانه
دید آیینه‌ای به ره برداشت   بر تماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید   همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من   صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی توست   بر ره افکندنت ز زشتی توست

۱. ج د: اَرادَ.
۲. ه: آن.

اگــرش چشــم تــیزبین بـودی / گفت و گویش نه اینچنین بـودی
عــیبها را هــمه ز خـود دیـدی / طــعن آیــینه کـم پسـندیدی
مــرد دانــا بـه هرچه در نگـرد / عــیب بگــذارد و هــنر نگــرد
هست در عــیبها هــنر بـینی / از مــیان صــدف گــهر چـینی
بـر هـنر هـرکه عـیب بگـزیند / از مــیان گـهر صـدف[1] چـیند

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأکل الاّ طیباً و لا تضع الاّ طیباً

گفت خیرالبشر رسـول خـدای / آن فزون از همه به دانش و رای
کـه بـود مـؤمن بـلند مـحل / به مثل راست همچو مُنج عسل
مگس شـهد چـون رود در بـاغ / دارد از غــیر طــیّبات فــراغ
هــمچنین مـؤمنان نـیکوکار / از جهان طـعمه‌های نـیکوخوار
عیب پـوشند و در هـنر نگـرند / گــل و ریـحان طـیّبات خـورند
شــهدهای ثـنای گـوناگـون / از مــمرّ زبــان دهـند بـرون
از نُبی آنـچه حـجّت ایـن است / الخــبیثات للــخبیثین است
هـر کـه بینی ز نـاقص و کـامل / نیست الاّ به جنس خـود مـایل
اولیــا یــار اولیــا بــاشند / اشــقیا جـفت اشـقیا بـاشند
ور[2] دو ضد را به هم قرین یابی / راز بــردار و هــمنشین یـابی
دان کـه جنسیّت نـهانی هست / که به ظاهر بر آن نـیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ وکبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکــیمی بـه طـرف بـاغ قـدم / دیــد زاغ و کــبوتری بــا هــم
هــر دو فــارغ نشسـته بـر یک شاخ / در زبــانآوری بــه‌هم گســتاخ

---

۱. الف : صدف گهر. ۲. د ه: هر.

مانده حیران به فهم خرده‌شناس   کین نه بر وفق حکمت است و قیاس
صحبت جنس جز به جنس که دید   الفت بی‌مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو   به تمنّای آب بر لب جو
بر سر خاک در شتاب شدند   لنگ لنگان به سوی آب شدند
دید از آنجا که تیز فرهنگیست   که میانشان مناسبت لنگیست
لنگی پا رساند بر[1] همشان   در تکاپوی ساخت همدمشان
که تو را شوق[2] آن شود جامی   که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار   رسم و راه رسیدگان بردار
تا ز خامی خویش و هیچ کسی   به مقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجّهی می کن   به تکلّف تشبّهی می‌کن

قال رسول الله صلّی الله علیه و سلّم من تشبّه بقومٍ فهو منهم

هر که در زیّ پاک کیشان است   به حدیث نبی از ایشان است
با تو گویم که زیّ ایشان چیست   گر[3] توانی به زیّ ایشان زیست
اتّباع شریعت نبوی   اقتدای طریق مصطفوی
تن به آداب او در آوردن   دل به اخلاق او بپروردن
کردن سر به وحدت مطلق   در شهود خدای مستغرق
اگر اینها نه حدّ خود دانی   جهد کن آنقدر که بتوانی
کُلُّ ما لَیسَ کُلُّهُ یُدرَک   کُلُّهُ لا یَجُوزُ اَن یُترَک

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن به واسطهٔ آنکه خود
را به صورت موسی علیه‌السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسره‌ای   هرزه‌گو مسخ روی مسخره‌ای

---

۱. ز: با.   ۲. الف ب ج د: ذوقی.   ۳. ه: که.

بود بر صورت کلیم‌الله گاه و بیگاه با عصا و کلاه
پیش فرعونیان ز ناسرگی مثل موسی شدی به مسخرگی
سر به تقلید وی برآوردی هر چه دیدی ز وی همان کردی
ماتم غرق را چو زد جبریل جامهٔ عمر قبطیان در نیل
نشد آن مسخره هلاک ز غرق ریخت موسی ز درد خاک به فرق
کای نکوکار ازین تبه کردار از همه بیش دیده‌ام آزار
وی بدین مکرمت چه ارزنده‌ست که همه مرده‌اند و وی[1] زنده‌ست
گفت حق کای گزیده وی یکچند ساختی با تو خویش را مانند
هر که بر صورت گزیدهٔ ماست به عذاب مخالفان نه سزاست
آن[2] تشبّه که از عداوت خاست بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست
آن که از محض دوستی خیزد کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اقتصار[3] این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

بود در دل چنان که این دفتر نبود از نصف اولین کمتر
لیک خامه ز جنبش پیوست چون بدینجا رسید سر بشکست
چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز سازدم گزلک عزیمت تیز
دهم از سر تراش آن خامه برسانم به مقطع این نامه
ور نه آن را که خاطر صافیست اینقدر هم که گفته شد کافیست
داشت جهدی دبیر چرخ برین در رقم کردن حروف سنین
چون رقومش به صاد و ضاد رسید خامه را حکم ایستاد رسید
هم بر این حرف این خجسته کلام ختم شد والسلام و الاکرام

۱. د ز: او.	۲. الف: این.	۳. ز: اختصار.

دفتر سوم از کتاب سلسلة‌الذهب

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم   هست کلید در گنج حکیم[1]

حمد ایزد نه کار توست ای دل   هر چه کار تو بار توست ای دل

پشت طاقت به عاجزی خم دِه   و اعترف بالقصور عن حمدِه

و توسّل بِاَفضل الصّلوات   و تقرّب بِاَصلح الدّعوات

بِنبیّ الهدیٰ و احبابِه   وارثی علمه و آدابِه

این معدلت نامه‌ایست متحف به سلاطین که سلالهٔ طین فطرت آدم‌اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل به زخارف دنیاست از دل ایشان بیرون برده‌اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلّد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی   نیست پوشیده بر ذکی و غبی

که ظلال‌الله‌اند پادشهان   راحت رنجدیدگان جهان

سایه‌بان ساخته ز چتر سیاه   زآفتاب[2] حوادث‌اند پناه

چترشان مختصر به پیش نظر   ظلّش از نور مهر شاملتر

ملک اگر جمع اگر پریشان است   اثر عدل و ظلم ایشان است

عدل ایشان کند به دانش و داد   خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان به کین نوی و کُهُن   خلق را برکند ز بیخ و ز بُن

ملک کشت است و عدل ابر پر آب   ملک دادت خدا به عدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش   دارش از تشنگی و خواری[3] گوش

کشت بی‌آب هیچ بر ندهد   چون شجر خشک شد ثمر ندهد

---

۱. ب هـ.: در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه‌گان و ستمگاران.   ۲. ز : آفتاب.

۳. الف ج : خاری.

عدل چون ملک را شود معمار　　هیچ چیز دگر نیاید کار
هم سپاهی ز شاه گردد شاد　　هم رعیّت ازو شود آباد
هم خلایق[1] رهد ز محنت و بیم　　هم خزاین شود پر از زر و سیم
دشمنان گردن نیاز نهند　　شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قصهٔ قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است در صدد صلح است[2] یا در معرض جنگ[3] و انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان　　قاصدی[4] هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد　　تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاد از خرد زنده‌ست　　آن خردمندیِ فرستنده‌ست
بعد ماهی که رنج راه کشید　　به در بارگاه شاه رسید
دید شاهی به عدل بنشسته　　در به روی ستمگران بسته
می فرستاد سوی هر کشور　　عاملی زیرک و[5] خرد پرور
نکته‌های گرانبها می‌سفت　　هر یکی را جدا جدا می گفت
که چو منزل به هر دیار کنید　　با رعایا به رفق کار کنید
مرد دهقان چو تنگدست بود　　وز لگدکوب فاقه پست بود
نامراد و امین نهید[6] او را　　تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را　　نعت خوبی دهید[7] زشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو　　مکنیدش درون به غصّه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه　　از سر راستی کنید نگاه
حق او زانچه هست کم مکنید　　به جوی خاطرش دژم مکنید
قوّت جان و تن ز دهقان است　　قوت روح و بدن ز دهقان است
گر نیابد جهان ز دهقان بهر　　قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

---

۱. ج :رعیّت.　۲. ب : «است» ندارد.　۳. ب ج د : «جنگ» نیست.
۴. ه :قاصد.　۵. ز :عامل زیرکی.　۶. الف :دهید.　۷. ه: نهید.

ور رسد تاجری به شهر شما   در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را به لطف پیش آیید   بار او را به قهر مگشایید
تاجران منهیان اخبارند   از بد و نیکتان[1] خبر دارند
با همه کارتان به نیکی باد   تا کنند از شما به نیکی یاد
اهل جمعیتند پیشه‌وران   بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان به خیر و شر مبرید   سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید[2] میزانی   خالی از هر قصور و نقصانی
تا در این تنگنای جانفرسای   کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
به سخای یمین و بذل یسار   ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید   خانهٔ بیوگان بیندایید
چون شود تازه عالم از نوروز[3]   سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سِماط[4] نهید   عشرت و عیش را نشاط نهید
ببرید از دل فقیران زنگ   به نوای نَی و نوازش چنگ
تا به آنها چو گوش بگشایند   از غم و رنج دی بیاسایند
چون گشایید دست جود و کرم   بر تهی کیسگان به بذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید   منّت بذل آن درم منهید
که ز منّت کرم شود مفقود   در عداد ستم شود معدود
نیست منّت خورای نفس کریم   باشد آن مقتضای طبع لئیم
قاصد روم را چو این سخنان   گشت مسموع شد شگفت ازان[5]
شاه ازو آن شگفت را دریافت   پرده در رفع آن شگفت شکافت
گفت ما را خدایگان خوانند   چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما   مهربانی بود نشانی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم   نایبان خدا چه سان باشیم

۱. ج : نیکشان.   ۲. الف : دهید.   ۳. ز : نیروز.   ۴. الف : سمات.
۵. الف د : شگفت کنان.

قاصد روم چون به روم رسید / وان سخن شاه روم ازو بشنید
گفت الحق که شاه‌شاهان اوست / سرور تاج ملکخواهان اوست
رمه ماییم و او شبان رمه / در بد و نیک پاسبان همه
به که بر خاک پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قصّهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان ننهاد سر او به آن نرسید لاجرم سر کرده و سر بر آن در آورده همواره این رقم می‌زند که سایهٔ‌دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی
تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده
کردی از بندگی سرافرازی / پیش شاه مجاهد غازی
پشت بر پشت شاه و[1] شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه وَشان
مهبط العزّ و العُلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف
خاک ایران زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقده‌های یونانی / شارح نکته‌های ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش به فکرت صافی / در کلام خدای کشّافی
نه مجسطی[2] ز شرح او جسته / نه قلیدُس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تأیید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و[3] خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار[4]

---

۱. ه:«و» نیست.   ۲. الف ج :محیطی.   ۳. ز : «و» نیست.   ۴. ز : آثار.

بیش ازین گر بفرض راندی حرف   از علوم عرب چه نحو وچه صرف
سیبویهش شدی بز اخفش   ریش جنبان ازان فواید خوش
حظّ خود چون ز علم برگیرد   سوی اعداء ره سفر گیرد
آن غزا مایهٔ بلا گردد   بر عدو صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشان است   گشته طالع بر اوج ایمان است
گشته زو ظلمت ضلالت دور   عالم از پرتو هدیٰ پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوار است   کش درون مخالفان غار است
بنگر آن اژدها که چون هر دم   درکشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جُرّه باز تیز پَر است   که پران زآشیانهٔ ظفر است
بر صف خصم اگر گذار کند   مرغ جان همه شکار کند
چون نهد پشت خود به مسند جاه   کند اندر جهان به عدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد   ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود   گرگ با میش نرم‌خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ   با دو رنگی شود به او یکرنگ
چون نهد سر به خواب خوش خرگوش   گیردش سگ به مهر در آغوش
به دم از روی او مگس راند   تا بر او خواب را نشوراند
یوز خوفِ سیاستِ شه را   ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی   چاکی آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون درّاج   که کند نقد عمرشان تاراج
هم ازان ایمنی شود سپری   سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم   چون کفش درّ و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی   پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که دُرفشان آمد   آب دریا که بیکران آمد
گه شمرد آن به سبحهٔ انگشت   یا که پیمود این به مکیل مشت
بسط کرده بساط فضل وکرم   طی شده باز نامهٔ حاتم

هر گدایی ز جود او مَغْنی‌ست　　پیش او ذکر مَغْن بی‌معنی‌ست
کان ز دستش به کوه برده پناه　　ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور ببخشد[1] ادای احسان را　　به یکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمّان　　گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را به قعر داده مقر　　زیر و بالای او هزار خطر
زان هراسان که چون فتد به کَفَش　　ندهد از تاج خویشتن شرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد　　همچو باران که بر گیا ریزد
جامیا تا کی این سخنرانی　　در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی　　کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار　　به دعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم　　ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دی و پریر　　با بقایت ابد نه چندان دیر
نُه فلک نقطه‌ای ز پرگارت　　هفت دریا نمی ز ادرارت
مدّت صنع تو چو لمح بصر　　بل کزان نیز اقرب و اقصر
می نگویم[2] که این و آنش دِه　　گویم آنش بده که آنش بِه
هرچه دانی سعادت دو سرای　　در توفیق آن بر او بگشای
آن[3] دوام است اَمر دُم مشتق　　اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبّحان سپهر　　نیکخواهان جاهش از سر مهر
دُم‌دُم کوس او چه صبح و چه شام　　هست تکرار امر او به دوام
به نفاذ امرشان[4] قرین بادا　　همه را بر وی آفرین بادا[5]

---

۱. الف: بخشد.　۲. هـ ز: من نگویم.　۳. ز: از.　۴. د ز: امر او.

۵. هـ: این بیت نیست.

ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراکندهٔ رقیب که هر چند سست نماید سخت آید[1]

ای به شاهی کشیده سر به سپهر — خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدایت آن پایه — که شدی مر خدای را سایه
از تکبّر مبر به گردون سر — سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی — خلق را کی ز خور امان بودی
هر که را تیغ خور به فرق سر است — سایه او را ز زخم آن سپر است
حق نشاندت به تخت دادگری — تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی — آفت جان این و آن باشی
عدل را رو به چرخ والا کن — ظلم را در چَهِ عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن — شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این شاخت آورد زان بیخ — بار تعییر و میوهٔ توبیخ
دست ظالم اگر نیاری بست — که نیارد به کار خلق شکست
بر جهان شهریار اوست نه تو — صاحب اقتدار اوست نه تو
ده ز اورنگ خسروی پشتش — خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسان است — ظلمجو چون دو شد فراوان است
تیر کز یک طرف رسد بر مرد — به سپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو سه و چهار بود — چاره یا مرگ یا فرار بود

---

۱. د :سست آید سخت نماید.

پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده[1] زاده‌ام اما قرار مملکت بر این وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود به موجب فرمودهٔ من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کسی را دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیردستان او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین به باجخواهی روم
گفت با او که گر کنند سؤال / از تو آن صاحبان جاه و جلال
که بود بنده‌زاده‌ای محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از ضمیر ایشان رُفت
گفت شاها چو این سؤال به توست / به که گردد جوابش از تو درست
گفت بر گو که آری او بنده‌ست / لیک ازین بندگی نه شرمنده‌ست
زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمهٔ ظلم ازو تراود و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند / به تعجّب به یکدگر گفتند
که مر او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باجگیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او گر دهیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو درآید در نغزکاری پیشوایی باشد و در نیکوکرداری راهنمایی

اهل عالم نه پیرو[2] خردند / بلکه بر دین پادشاه خودند
همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند

---

۱. د: «بنده» نیست. ۲. ز: از پی.

ای مباهی به دولت شاهی / وز قوانین ملکت آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی به سر چشمهٔ حیات‌آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که آنسان زید بیاساید
مپسند آنچه شرع نپسندد / مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین به هم بر زن / دست در دامن پیمبر زن
راست است او خوش آنکه راست شوی / وآوری رو به راه راستروی
همچو او شاه راستان گردی / در همین شیوه داستان گردی
کجروان روی در ره تو نهند / وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن[1] پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که شاهد نار پستان درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچ‌کس به وی چشم خیانت باز کرد و نه دست تصرّف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی / گذر افکند بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان
دید یک‌جا که کرده از دیوار / سر برون شاخی از درخت انار
حقّه‌های عقیق تازه و تر / بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آن را / به امین[2] خرد سپرد آن را
او همی رفت و لشکر انبوه / می‌رسیدش ز پی گروه گروه
روز دیگر که بازگشت از راه / در همان شاخسار کرد نگاه
دید بر وی انارها بر جای / آمد از زین فرو به شکر خدای
سر به سجده نهاد تا دیری / شکر گوی ایستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز / در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم به دل تو کاشته‌ای / سپهم را بر آن تو داشته‌ای

---

۱. الف: این کلمه نیست.
۲. ه: امیر.

ور نه از ما گروه بس گستاخ دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشهٔ گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی گاو می‌راند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او بر زمین شد فرو در آن تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خُم پر درونش ز خوشهٔ گندم
خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر زرگرانش غلاف کرده ز زر
دانه‌های بزرگ و رخشنده دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند شاه آن را[1] بدید و حیران ماند
گفت کز سالدیده دهقانان قصّه‌های نو و کهن دانان
باز پرسید کین که افزوده‌ست حیرت ما کجا و کی بوده‌ست
کهنه پیری که برحدود دویست دور گردون نیافتش سَرِ ایست
گفت بود این به دور آن سلطان که دو صاحب خرد در آن دوران
یکی از دیگری رزی بخرید آمد از رز خمی بزرگ پدید
خمی از زرّ و گوهر آکنده شد خرنده بَرِ فروشنده
که بیا خُمّ خویش گرد آور بهره برگیر ازان زر و گوهر
گفت رو رو که آن خریدهٔ توست بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند داوری پیش پادشا بردند
پادشا داشت پیش ازان خبری کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست وز میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود اثر عدل شاه والا بود

۱. ز: او را.

خاک از عدل او چو زر می‌شد کشت ما خوشهٔ گهر می‌شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن گندم ما نمی‌شود ارزن

در کلمهٔ عدل، عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت به حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلّم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکّن نه

شاه باید که چشم باز بود بر بد و نیك سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او نه راسترو است دل و جانش به کجروی گرو است
همچو تیر کجش بیندازد کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش سازدش جایگه به پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی نسبت او کند به سنگدلی
نشود از حدیث او بی‌سنگ وز جفا گوییش[1] بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری که چو آتش کند در او اثری
گو درون را چو آب صافی کن وآتشش را به آن[2] تلافی کن
ور نریزد بر آتش او آب زان افتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود راگرم ساخت و به سخنی دیگر نرم گردانید و به سر حد دادخواهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود که شه تختگاه غزنین بود

---

۱. هـ: جوئیش. ۲. ز: بد آن.

پیرزالی ز خطهٔ باورد … خطّ باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور … چشم جانش ز نور ایمان کور
به تغلّب گرفت باغش را … ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز … که عوان ملك او گذارد باز
لیکن آن بدسرشت زشت خصال … تافت گردن از امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر … سوی غزنین کند هوای سفر
بار دیگر عجوز بی‌سامان … بر زد از ظلم آن عوان دامان
روی در دار ملك غزنین کرد … شیوهٔ داد خواهی آیین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر … کش نباشد ازان مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم … مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آن که اول مثال تو نشنید … خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع سخت سخن … که رو از غصّه خاك بر سر کن
پیرزن گفت با دل صد چاك … که رهی بر سر از چه ریزد خاك
خاك بهتر به فرق سلطانی … که ندارد نفاذ فرمانی
گر چه خوانند شاه و سلطانش … گوش ننهد کسی به فرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش … شد پشیمان ز سخت گویی خویش
بحلی خواست زو به صد خجلی … داد فرمان ز بعد آن بحلی
که گروهی ز رحم گردن تاب … سختدل چون فرشتگان عذاب
گرمخویی کنند و دم سردی … در حق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش … بلکه همچون سگان به دیوارش
با چنین خواریش چو خون ریزند … آن مثالش به گردن آویزند
کان که از حکم شاه سر تابد … پس[1] جزاها کزین بتر یابد
چون سیاست بر این[2] قرار گرفت … ظلمجوی از میان کنار گرفت

---

۱. ب : بس. ۲. ز : بدین.

نام ظالم خود از جهان گم باد   غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است که چون سر به گریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می‌باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیرتا جهاندارا   زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه   فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن   ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود   ظلم باید که ناپدید شود
چون بود شاه معدلت پیشه   و اندر آن منقبت یك اندیشه
گو سپه را ز ظلم دار نگاه   زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد   جرم بر دامن[1] شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم   شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخی درکم وکاست   بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
بیخ را برکن از نشیمن بود   تا توانی ز رنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ   عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود   مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند   فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی یك دو ظالم دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی   همچو زال جهان کهنسالی

---

۱. د: گردن.

روزی آمد ز خنجر ستمی   بر وی از یك دو لشکری المی
از تظلّم زبان چو خنجر کرد   روی در رهگذار سنجر کرد
دید کز راه می‌رسد سنجر   برده از سرکشی به کیوان سر
بانگ برداشت کای پریشان کار   گوش خود سوی سینه‌ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید   بارگی سوی گنده‌پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت   که ز گردون گذشت فریادت
گفت من ز رنجکش یکی زالم   کمتر از صد به اندکی سالم
خفته در خانه‌ام سه چار یتیم   دلشان بهر نیم نان به دو نیم
غیر نان جوین نخورده طعام   کرده شیرین دهان ز میوه به نام
با من امسال گفت و گو کردند   وز من انگور آرزو کردند
سوی دِه جستم از وطن دوری   تن نهادم به رنج مزدوری
دستم اینك چو پنجهٔ مزدور   زآبله پُر چو خوشهٔ انگور
چون ز دِه دستمزد خود ستدم   شد پر[1] از آرزویشان سبدم
با دل خرّم و لب خندان   رو نهادم به سوی فرزندان
یك دو بیدادگر ز لشکر تو   در ره عدل و ظلم[2] یاور تو
بر من خسته غارت آوردند   سبدم ز آرزو[3] تهی کردند
هیچ کس را چو من ز طالع بد   بر نیامد تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران   از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکتداریست   دردل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته‌ای   ظالمان بر جهان گماشته‌ای
گرچه امروز نیست حدّ کسی   که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت   چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت به تارك سر تاج   وز تو فردا کند اجل تاراج

---

۱. د : پر شد.   ۲. هز : ظلم و عدل.   ۳. الف ب ج هو: را از او.

به یك امروزت این سرور که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو ارّه کشید / از جهان بیخ عافیت ببرید
قبّهٔ چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلقی از تاب مهر بی‌مایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهالت خویش / گام‌زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده به تخت پشت فراغ / میوهٔ عیش می‌خوری زین باغ
مانده در باغ ظلم[1] بیوه‌زنان / مضطر از دست ظلم میوه‌کنان
بیوگان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان به میوه خوری[2]
پیش ازان کِت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کارگریست
تُف بر این خسروی و شاهی ما / تُف بر این زشتی و تباهی ما
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک ناآباد
بعد ازان گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه‌زن را عطا مقرّر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زر یکی رزش معمور / تا ازان کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خوشنود / در جهان تا که بود ازان خوش بود

۱. الف ج :ملک.　　۲. ه :این بیت نیست.

به خواب دیدن عبدالله عمر رضی‌الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر به چشم خیال مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا تو را چه حال افتاد که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وِزری[1] نه زان به گردن من صاحبش دست زد به دامن من
که چرا از عمارت آن پل داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا در آن تنگنای حادثه زای رفت از دست بیزبانی پای
بود قایم چنان به عدل عمر که شد اندر جهان به عدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمّل شد کسر در وی به فتح مبدَل شد
لشکرش زان ز[2]کسر پشت نداد شد موفق به فتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت بنگر تا چه حد معاتب گشت
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد حال فردای او چه‌سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار در رهش بر دهی فتاد گذار
به تعدّی گرفت ناسره‌ای از فقیری ز کاه توبره‌ای

---

۱. ب: ورزی. ۲. ب: «ز» افتاده.

خواست از وی فقیر دهقان داد   به سیاستگریش فرمان داد
گفت با شه وزیر وِزر اندوز   بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه   به سیاست مریز خون سپاه
شاه گفت ای به کار عدل زبون   گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد   جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور   بر وی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم   طمع آرد به خانهٔ مردم
آتش افتد چو در دَرِ[1] خانه   بایدش زآب کشت مردانه
کز در خانه چون به بام رسد   کی کس از کشتنش به کام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمنی کاه گِرد بر سر راه
جا به بالای خرمنش سازند   و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن   شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست   جان ظالم فتاد درکم و کاست
عَلَمِ نور عدل بر سر[2] زد   سر بر این نُه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسریٰ و منادی فرمودن وی سپاه را که به کشت کس[3] در میایید و بریدن گوش آن کس که آن[4] منادی را گوش نکرد

پور کسریٰ که داشت هرمز نام   دل به عدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه   این منادی زدی به هر سر راه
که عناون درکف هوس منهید   پای درکشتزار کس منهید
فی‌المثل هر که خوشه‌ای شکند   پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش   خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نایب پسرش   بودی و راهبر به خیر و شرش

۱. ه: بر.   ۲. الف: سربر.   ۳. ز: این کلمه نیست.
۴. ز: این کلمه نیست.

روزی از همرهی سلطان ماند　　اسب در کشتزار دهقان راند
زین خیانت خبر به شاه رسید　　به سیاستگریش گوش برید
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست　　به منادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن کِه و مِه　　گوش اگر بر سرش نباشد بِه
بعد ازان گفت تا کشد ز احسان　　پسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او دگری　　پیش شاه و سپاه معتبری
بر کنار رزی گذر می‌کرد　　به تماشای رز نظر می کرد
ناگه از پهلویش جنیبت جست　　خوشهٔ غوره‌ای ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان　　کای بر افتاده از تو کیش مغان
اصل دین[1] مغان کم‌آزاریست　　جستی آزارم این چه دینداریست
می‌روم ای به دین خود دو دله　　تا کنم از تو پیش شاه گله
زو سپاهی چو نام شه بشنید　　زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر　　گردش آویزه خوشه‌های گهر
دست زد وان کمر روان بگشاد　　پیش آن مرد باغبان[2] بنهاد
که به تاوان خوشه‌ای که شکست　　بین که دادم چه خوشه‌هات به دست
اگر آن بود خوشهٔ انگور　　باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر　　خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز دادخواهان و سؤال محتاجان تأسُّف می‌خورد و اظهار تلهُّف می‌کرد

خسروی را که بود صاحب هوش　　بسته شد[3] از سماع روزن گوش
نه طبیبان علاج دانستند　　نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد　　فزع بی شمار پیش آورد

۱. ه: کیش.　۲. ج: دهقان.　۳. ز: بود.

نیکخواهی به فضل و عِلم عَلَم　　گفت کای خسرو[1] ستوده شِیَم
گر ز دَه حس یکی کم است تو را　　دل چرا بستهٔ غم است تو را
این‌همه شور و اضطراب که چه　　وین‌همه ترک خورد و خواب که چه
شکر می‌کن کزانْت دردی نیست　　بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان　　جستی از دام کید غمّازان
بر دلت بس ز نور صدق فروغ　　بسته شو گو ره هزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد　　گفت و گوی سروش باقی باد
شاه گفت ای دلت به دانش خوش　　وز تو روشن ضمیر دانش کش
نه مرا گوش بهر آن باید　　که بدان بانگ مطربان آید
به نوای طرب کنم آهنگ　　بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ
رقص را در درونه جای دهم　　بر بساط نشاط پای نهم
گوشم از بهر آن بود در کار　　که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه　　داد خواهد ز من به ناله و آه
بنهم گوش خود به فریادش　　بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی　　دیده زاحداث دهر تاراجی
کار او را دهم[2] ز بخشش ساز　　ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که به وایهٔ طبع و کام نفس گرفتاری است
دون پایهٔ دولت سلطنت و جهانداری است

دل شه چون هوا پرست بود　　ملک دین را ز وی[3] شکست بود
دلش از شاهدان ساده عِذار　　در تمنّای بوس و ذوق کنار
پاکی از خصم بر کنار نهد　　بوسه بر تیغ آبدار دهد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر است　　کز همه شاهدان جمیل‌تر است

۱. ز : خسروی.　۲. د : کنم.　۳. ز : از او.

نخل بالاش رمح تیز گذار — بر صف صفداران کوه‌وقار
چشم شهلای او به سرمه سیاه — سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شکاف — سینهٔ پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل — غازیان را به روز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر — بست دیده ز شاهدان دگر
اَللّه اَللّه که‌راست این شاهد — چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس به خون بیالاید — تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شمّاسی — تازه کردی لباس عبّاسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی — گرد شهر و سپاه گردیدی[1]
تا سحر در لباس بیگانه — برگذشتی به هر در خانه
هر کجا یافتی سخنگویی — که در او بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی — ذکر محمود غزنوی کردی
که به شاهی شعار او چونست — حال او چیست کار او چونست
روزگارش به ظلم می‌گذرد — یا ره عدل و داد می‌سپرد
دوستان در ولای او چونند — دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری — که نجستی در او ازان خبری
غرضش آنکه[2] هرچه بد باشد — پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینهٔ خویش — بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هرچه باشد نکو در آن[3] کوشد — کش نبخشد به مفت و نفروشد
رسم نقصان ازان براندازد — تا تواند مضاعفش سازد

---

۱. الف : این بیت نیست.　۲. د :«که»افتاده.　۳. ز :در او.

یک شـبی ره فـتادش[1] از طـرفی / دیـد ز اهـل صـفا نشـسته صـفی
نـورکشـف از حـبینشان لایـح / بـوی عشـق از نسـیمشان فـایح
هـمه در صـورت و صـفت یکـرنگ / هـمه در عـلم و مـعرفت[2] هـمسنگ
تـرس تـرسان سلام کـرد و نشست / کـرد هـمت بـلند و گـردن پست
گـوش مـی‌داشت تـا چـه مـی‌گویند / راه رد یـا قـبول مـی‌پویند
یکـی از مـلک گـوهری مـی‌سفت / یکـی از دیـن حکـایتی مـی‌گفت
گـفته شـد نکـته‌های گـوناگـون / مـوج زد بـحر الحـدیث شـجون
نـام مـحمود غـزنوی بـردند / کـارهای نکـوش بشـمردند
هـمه گـفتند بس نکـو شـاهیست / خـاصه و عـامه را نکـوخواهیست
هـمت او بـلند پـرواز است / بـا حـریفان سـفله نـاساز است
لیک سـودای لعـبتان طـراز / بـاز مـی‌داردش از آن پـرواز
گـر رود از سـر ایـن خـیال او را / نکـند نـفس پـایمال او را
بـلکه از بـندگیش سـر تـابد / بـر خـداونـدیش ظـفر یـابد
نـام شـاه مـظفّرش گـردد / هـمه گـیتی مسـخّرش گـردد
شه چو برگوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش ازان هـوس بگـذشت
لوح خـاطر ز نقش شـهوت شست / کـرد بـر خـود لباس عفّت چُست
لاجـرم شـد بـه فـرصتی انـدک / شَـهرهِ فـتح و نـصرتش مسـلک
مـلک هـندوستان هـمه بگـرفت / شـرق و غـرب جـهان هـمه بگـرفت
مـحمل آخـر بـه ملک باقی رانـد / نـام او تـا بـه حشـر بـاقی مـاند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از تدبیر ملک[3] بازمانده بود خلاصی یابد

شـاه تـرمذ کـنیزکی زیـبا / داشت دلکش چـو نـقش بـر دیـبا

۱. ج ز: شبش ره فتاد.
۲. ه. ز: در نور معرفت.
۳. ز: مملکت.

یافت در دل به سوی او میلی   بلکه بر کِشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد   رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک‌شبی روی بر زمین مالید   به دعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین   بندهٔ حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر   دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده   از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بدان[1] شناختمی   کار نیکان به آن بساختمی
دلربایی ببرد آن دل را   به دوصد غم سپرد آن دل را
نقش اویم ز لوح دل بتراش   پاکش[2] از لوح آب و گل بتراش
سر به سر کن زیان و سودش را   به عدم باز بر وجودش را
تا به تدبیر ملک پردازم   کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت   خاک محرابگه به خون[3] آمیخت
گریه از صاحب دعا بی‌قیل   بر وجود اجابت است دلیل
بامدادان که پا به تخت نهاد   بازش آن بت به سینه رخت نهاد
عهد نوروز بود وفصل بهار   دامن گل به کف چو دامن یار
خیمه از حدّ شهر بیرون زد   سایه‌بان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون   گستریده بساط سقلاطون
دست جانان به صد نشاط به دست   شاد و خرّم بر آن بساط نشست[4]
آنچه اسباب[5] کامرانی بود   وانچه زآلات شادمانی بود
گر چه جا بر کنار دریا داشت   همه با یکدگر مهیّا داشت
نیمروزان که وقتشان خوش شد   دل سوی بحرشان عنان‌کش شد
زورقی چون هلال از زر ناب   جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند   ماه و خور در هلال جا کردند

---

۱. الف : بآن.   ۲. هـ. ز :بل کش.   ۳. ج ز : همچو جرعه بخاک راه.
۴. ز : گذشت.   ۵. ز : ز اسباب.

شد روان زورق از کنارهٔ شط / می‌برید آب را به سینه چو بط
داشت شاه از نشاط پردازی / همچو بربط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق به موج آب فرو / شد به مغرب دو آفتاب فرو
شه به حسرت کنیز را بگذاشت / به شنا ره به سوی شط برداشت
چون ازان لجّه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / به اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضدّ مملکتداریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی به هم نیاید[1] راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

به غضب جان هیچ کس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آمد خراشگر چو اَره / ارّه است آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو نخست / کی بود دلخراشی از تو درست
زآتشی کز غضب بر افروزی / اوّلاً خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسد / زآتشت دود یا شراره رسد
اصل آن در دلت فروخته است / که ازان خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد به دیگران آتش
خشم با دیگران سگی ودَدیست / وین سگی و دَدِی بیخردیست
هر که را از خرد مدد باشد / کی در آن تن دهد که دد باشد
نیش[2] دندان خوک و پنجهٔ گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست

۱. الف د: نیامد.
۲. ب: پیش.

زآدمیزاده[1] چون کسی رنجه‌ست … خوک بی نیش و گرگ بی پنجه‌ست
خشم خوش باشد از برای خدای … نه ز وسواس نفس بدفرمای
چون برای خدا بود خشمت … از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه چشم است غیرت دین است … وز در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است … بالش دیو و کاهش خرد است
بِه که از[2] دیو دل بپردازی … خشم را زیردست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم به گروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر … با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه به دست … گرد سنگی بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن … چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم … زورمندان و پهلوانانیم
چون به زور آوری کنیم آهنگ … هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست … مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد … خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد … پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی به فضل و دانش و رای … راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده … از ره عقل و دین نلغزیده
لیک خشمش ز حد برون[3] بودی … زیر فرمان آن زبون بودی

۱. ز: ز آدمی زاد.   ۲. د ز: کزان.   ۳. ز: فزون.

از دلش چون غضب زبانه زدی　　شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود　　هر چه می‌کرد ازان پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه　　از همه کس بد است خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کسان را پیش　　آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد　　خشم شه جملهٔ جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام　　خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد　　خشم این در[1] گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا　　بر حکیمی به کارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش　　کای به دانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت　　سازد از تاب خویش خشک‌لبت
با خود اندیشه کن که این عاجز　　نیست بیرون ز ملک من هرگز
گردن او همیشه پَست[2] من است　　زدن و کشتنش به دست من است
در سیاست شتاب کردن چیست　　بی‌فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسان است　　زنده چون کشته شد چه درمان است
به سفه در شدن به کار که چه　　دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده‌است خدای　　دست ازان چون کشم ز سستی رای
شکر آن را که پادشاه منم　　از بد و نیک کینه‌خواه منم
نیست او را به پادشاهی خویش　　دست بر من به کینه‌خواهی خویش
به که بر حال وی[3] ببخشایم　　گردن او ز بند بگشایم
گر ببخشم سزایش از تقصیر　　چند روزی در آن کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار　　دل نیازاردم ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی　　پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را به خود مکرّر کن　　رفتن خود بر آن مقرّر کن

۱. ج : این کلمه نیست.　　۲. د :بست.　　۳. ز : او.

تـــا شـــود طبع ایـــن تکـلّف تـــو ‌ ‌ ‌ بـــــه تــدبّر رود تـــصرّف تـــو
چـــند روزی نـــهاد شـــاه کـــریم ‌ ‌ ‌ بـند بـر خشم خـود بـه پـند حکـیم
خشـــم او شـــد بَـدَل بـه خـوشنودی ‌ ‌ ‌ کـــــارش آورد رو بـــــه بـــــهبودی
ای خـــوشا وقت شـــاه دانش کـــوش ‌ ‌ ‌ بـــاز کـــرده بـــه اهـــل دانش گـــوش
کـــرده آنگـــه بـــه حکـــم دانش کـــار ‌ ‌ ‌ بـــــرگرفته ز خـــلق عـــالم بـــار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان[1] آن گستاخی را از وی

بشـــنو[2] ایـــن قـــصّه را کـــه نـوشروان ‌ ‌ ‌ روزی از بـــاده خـــواست نـوش روان
روشـــن انـــدیشگان پـــاک سـرشت ‌ ‌ ‌ ســاز کـــردند مـــجلسی چـــو بـهشت
ســـــاقیان در نـــوای نـــوشانوش ‌ ‌ ‌ مـــطربان بـــر سـپهر بـــرده خـــروش
ســــــاقیی بـــرگرفت ســـاغر زر ‌ ‌ ‌ بـــــرد تـــــا شـــــاه مـــعدلت گســـتر
دست او سست شـــد ز هـیبت شـاه ‌ ‌ ‌ خـــلعت شـــــاه شـــد ز بـــاده تـباه
خـــــاطر شـــــاه را بـــــه‌هم بـــــرزد ‌ ‌ ‌ آتش خشـــــمش از درون ســـــرزد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت ‌ ‌ ‌ همچو جـرعه بـه خـاک راه آمـیخت
ساقی از شـه چـو ایـن وعـید شـنید ‌ ‌ ‌ وز وی امـضای آن نـداشت بـعید
بـــر گـــرفت از مـــیان صـــراحـــی را ‌ ‌ ‌ ریـــخت بـــر وی روان صـــراحـــی را
زد بـــر او بـــانگ کـــای تـباه سـیر ‌ ‌ ‌ چـــیست ایـــن عـــذر از گـــناه بـــتر
گـــفت شـــاها چـــو آمـــد اوّل کـــار ‌ ‌ ‌ از مـــن ایـــن جـــرم خالی از هـنجار
وان نـــبود آنـــچنان‌که بســـتیزی ‌ ‌ ‌ بـــه هـــمان جـــرم خـــون مـن ریـزی
جـــرم دیگـــر بـــر آن بـــیفزودم ‌ ‌ ‌ تـــخت و تـــاجت بـــه بـــاده آلـودم
تـــا چـــو در کشـــتنم بـــر آری تـــیغ ‌ ‌ ‌ کس نگـــوید بـــه کشـورت کـــه دریـغ
کـــین شـــهنشاه مـــعدلت پـــیشه ‌ ‌ ‌ تـــافت زیـــن پـــیشه روی انـــدیشه

---

۱. الف : این کلمه نیست.
۲. د :بنگر.

یافت از دور چرخ دیر مدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا با درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
کوتهم شد بر این دقیقه سخُن / بعد ازین هر چه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو به لطف چو آب
گر چه بود از نخست بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم جنایت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان[1] تخت و جلال / نیست جز تاج جود رأس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهانِ جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / ما و افسانهٔ جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام بر آر / به نکویی و نام نیک گذار
زانکه زیر زمرّدین طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هر چه دادی نصیبت آن باشد / وانچه نی حظّ دیگران باشد
بهرهٔ خود به دیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاولهٔ حکیم با زن

زد حکیمی به حکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم

---

۱. ب : سودانیان.

چند روزی کزان گـذشت حکـیم / خواست از زن حساب صُرّهٔ سیم
گفت هر جا که سـایلی زد بـانگ / رفت در کـار سـایلان یک دانگ
دانگ دیگـر بـه میهمانان رفت / بـه رفـیقان و مـهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خـویش / کـردم از بـهر روز تـیرهٔ خـویش
گفت دانا بـه شـرع جـود و عـطا / آنچه گفتی به من خطاست خـطا
هر چه دادی همان ذخیرهٔ توست / روشنی بـخش روز تـیرهٔ تـوست
وانـچه از بـهر خـود نـهادستی / جای در جیب و کـیسه دادسـتی
زان شـود کـار وارثـی بـه رواج / یـا کـند دست حـادثی تـاراج[1]

حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای نادرست دست و روی خود می‌شست

کـرد نـوشیروان شـه عـادل / نـیمروزی بـه بـام خـود مـنزل
دیـد بـر پشت بـام هـمسایه / پـیرزالی فـقیر و بـی‌مایه
قـامت کـوژ و کـوزه‌ای در دست / چون وی از روزگار دیـده شکست
نـه ورا نـایژه نـه دسته به جـای / نـه تـهی کـایستد بـه آن[2] بـرپای
خـواست تـا حیله‌ای بـر انگـیزد / کآب از آنجا به روی خـود ریـزد
کوزه زان حیله‌ها کـه مـی‌انگـیخت / مـی‌فتاد آب بـر زمین مـی‌ریخت
چشـم نـوشیروان چـو آن را دیـد / از مـژه اشک مـرحـمت بـارید
گفت بـر خـود کـه وای بـر ما بـاد / خشـم خـلق و خـدای بـر مـا بـاد
کـه بـه پـهلوی مـا فـقیری را / عـمر بگـذشته گـنده پـیری را
نـبود کـوزه‌ای بـه دست درست / که به آن روی خـود تـوانـد شست
خـواست تـا آفـتابهٔ زر خـویش / بـه بـر او فـرستد از بـر خـویش
بـاز گـفتا مـباد گـردانـد / کِش چـنان دیـدم و خـجل مـاند

---

۱. الف: وارثی رواج. ۲. ز: بدان.

بـــر فـقیران گـرد خـود یکسر — کـــرد قســـمت چـل آفـتابهٔ زر
پـــیرزن گشت بـــهره‌مند از وی — کس نـــبرده بـــه قـــصّهٔ او پـی

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سـنجر بـن مـلکشه آن شَـهِ راد[1] — کـه درِ جـود بـر زمـانه گشـاد
گـفت او بـود هـمچو ابـر بـهار — بـر جـهان دُرفشـان و گـوهر بـار
داشت آمـــاده شـــاه فـرزانـه — خـاصه از بـهر دَی یکـی خـانه[2]
خـــانه‌ای از زمـــرّدین سـقلاط — چون چـمن در بـهار سبز بسـاط
مـــنقلی در مـیانش از زر نـاب — پـر فـروزنده لعـلهای خـوشاب
هر که نی دست و پا به آن بردی — مـــنقل آتشش گـــمان بـــردی
روزی از ره یکـی غـریب رسید — که جـهان هـمچو او ادیب نـدید
هـمچو دریـا و کـان گـرانمایه — همچو خورشید و مـه سبکسایه
بـــود آسـیب بَـردِ دَی خـورده — ســوی آن بـرد دست افسـرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند — همچو گـل از شگـفت خـندیدند
و او ازان کـار خـود سرافکـنده — نـــرگس آســا بـماند شـــرمنده
روز دیگـــر چـو بـامداد پگـاه — آمـد از لطـف گـفت بـا او شـاه
زدی امـــروز سـوی مـا بـاری — زودتـر گـام سـعی گـفت آری
شب ز سـرما ستمکش آمـده‌ام — بـــامدادان بـــه آتش آمـــده‌ام
تـــا مگـــر اخگـــری بـیندوزم — خـــانهٔ خـود بـه آن بـرافـروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید — لعل و مـنقل هـمه بـه او بـخشید
گـفت کـاینها به خـانهٔ خـود بر — دامـــن خـــویشتن بـر آن گسـتر
تـا چـو سـرمای دَی شـود کـاری — هـــمچو دِی زآفـتش نـیازاری

---

۱. ز: زاد.
۲. د ز: این بیت افتاده.

قصّهٔ[1] حاتم و آن[2] بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

حاتم آن بحر جود و کان عطا … روزی از قوم خویش ماند جدا
اوفتادش گذر به قافله‌ای … دید اسیری به پای سلسله‌ای
پیش آمد اسیر بهر گشاد … خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست … بر وی از بار آن رسید شکست
حالی از لطف پای پیش نهاد … بند او را به پای خویش نهاد
ساخت زان بند سخت آزادش … اذن رفتن به جای خود دادش
قوم حاتم ز پی رسیدندش … چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او ز مال او دادند … پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه … تا کند دست شاه ازان کوتاه
قفل بگشا که دست کوتاهی … نیست لایق به منصب شاهی
دل شه کز خزینه‌اش هوس است … دولت شاهیش خزینه بس است
تا بود شاه شاه بی‌خم و پیچ … زانکه باید نبایدش کم هیچ
ور بماند ازان معاذ اللّه … که تواند خزینه داشت نگه
بخل نخلیست دخل آن همه خار … خار آن جان خستگان آزار
گر به خرمای او بری دندان … هست دندان‌شکن‌تر از سندان
فی‌المثل گر فشاندش مریم … زان نریزد بغیر سنگ ستم
بخل نخلیست نوش او[3] همه نیش … جگر خستگان ز نیشش ریش[4]
گر بیالایدت به شهد انگشت … سازدت خَم ز بار منت پشت
به حیل بر در بخیل مرو … به عزیزی او ذلیل مشو
که به سوی کریم فخر شعار … آن ذلیلی کند دلیلی عار

---

۱. د: حکایت. ۲. ز: این کلمه نیست. ۳. ز: آن. ۴. ج ز: نوشش نیش.

عـار اگـر مـی‌کشی از آنـان کش / که بود فخر و عـار از آنـان خـوش
نــه بــر ابـروی آن گـروه گـره / نــه پـر آژنگ رویشـان چـو زره
بــدهند و ز شــرم دادهٔ خـویش / از فـقیران سـر افکـنند بـه پیش
نـه کـه هـر جا ز خاصه و عـامه / از لئـــیمی کـــنند هـــنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گـــردنت را بـــه زیـر بـار کـنند

حکایت آنچه رسول صلی اللّٰه علیه و سلّم در حق آن[1] زن بخیل گفته است

شـد به پیش رسـول بیوه زنـی / از نـــهال قـــبول مـــیوه کـنی
وصـف او کـرد بـا رسـول کسـی / زد ز اعـــمال خـــیر او نـفسی
کـــه هـــمه روز روزه مـی‌دارد / هــمه شب جـز نـماز نگـذارد
لیکن از جود دست او بسته‌ست / رگ جانش به بخل پیوسته‌ست
گفت ختم رسل که دامن و جیب / کاشش آلوده بودی از همه عیب
وز بـــخیلی نـــبودیش بســـته / دست از بـــذل مـــال پـیوسته
هر کجا بخل فخر پی سپر[2] است / هـر کـجا جـود عـیبها هـنر است

حکایت پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یـــحیای بـــرمکی پســـری / بـــلکه فـــرزند بـــخل را پـــدری
یـــاد کـــردی ز بـــخشش پـــدران / گـریه بـرداشـتی چـو نـوحه گـران
کـــان‌همه سـیم و زر چـــرا دادنـد / زو پـــی مـــن ذخـــیره نـــنهادند
تـا مـن اکـنون بـه هـر درم سـتمی / دیــــدمی و نــدادمـــی درمـــی
هـــیچ نـــادیده‌ای کـه مـهرهٔ یشـم / لعـــل و گـــوهر نـمودیش در چشـم
تـــا بـه حـدّی لئـیم بـود و بـخیل / کـــه اگـــر روز مـــرگ عـــزرائـیل
بـــخل کـــردی بـــه بـاد در قـولنج / گـر چـه جـانش بـرآمـدی زان رنـج

---

۱. ز : این کلمه نیست.
۲. ج : بی ثمر؛ سبرست.

نـــان گـرفتی ز وی بـه فـدیهٔ جـان جـــان روان دادی و نـــدادی نـــان
داشت مـــیراث بـــنده‌ای ز پـــدر بســـته در خـدمتش چـو مـور کـمر
تـــنی از لاغـــری بـــه مـو نـزدیک چـــون مـــیان بـــتان هـمه بـاریک
بـــودی از بس گـــرسنگی خـــورده چـــون خـیالی نـه زنـده نـی مـرده
جـامه‌ای در بـرش سـراسـر چـاک دِرحـــرمان دیگـــرش هـــر چـاک
بـــوالفـضولی چـو حـال او را دیـد خـبر از خـوان خـواجـه‌اش پـرسید
گـفت کـو را شکسته خـوانی هست در فـراخـی بسی کـم از کـف دست
گرد خوان صحن و کـاسه‌اش بی‌آش هـــر یکـی هـمچو دانـهٔ خشـخاش
کـــز ســـر ســـوزنش خـــراشیده صـــحن مـــا کـــاسه زان تـراشـیده
مگس از آش او شـــود مـــحروم گـــر نـــهد پشـه‌ای در آن خـرطوم
نیم شب خـوان کشـد بـه خـانه و بس کـه نـه پشّـه‌ست آن زمـان نـه مگس
بـعد ازان سـوی جامه‌اش نگـریست گفت در جامه چاکت این‌همه چیست
گـر چـه بـر خـوردنی نـیی فیروز بـاری ایـن چـاکـهای جـامه بـدوز
گـــفت بـــر ســوزنی نـدارم دست کـه تـوان خـرقه‌ای بـه هـم پیوست
خـــواجـــه‌ام را ز بـصره تـا بـغداد گـــر بـــود پُـــر ز ســـوزن پـولاد[1]
پس ز کـــنعان بـــیاید اســـرائـــیل هـــمره جـــبرئیل و مـــیکائیل
خـــانهٔ کـــعبه را کـــنند گـــرو چـــند روز اوفـــتند در تگ و دو
تـا بـه آن جست و جوی پی در پی ســـوزنی عـــاریت کـــنند از وی
تـــا زنـــد بـــخیه درزیِ چـــالاک آنـچه بـر یـوسف از قـفا شـده چاک
نـــدهد ســـوزن آن فـــرومایه نکـــند شـــادشان ازان[2] وایـــه
بـــفسرد از تـــوهّم آن غـــر زن کـه شـود سـوده نـاگـه آن سـوزن
گـــیردش لایـــزال تب لرزه زان تـــبش در خـــیال صـــد هـرزه

۱. هـ. ز: فولاد. ۲. ز: بد آن.

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر — تا زید در جهان به دولت و فر
آن یکی کار دین او سازد — وین دگر کار ملک پردازد
اول از ذکر آن کنم آغاز — که دهد کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی به علم عَلَم — زده اندر عمل به علم قدم
دشت[1]کشت ازل به علم و ادب — شجر طیّبش رسیده لقب
اَصلُها ثابتٌ به قوّت دین — فرعها فی‌السّماء ز[2] نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم — شاخ او میوه ریز در عالم
گر بلغزد شکسته‌ای را پای — در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناگشته دست او گیرد — عذر او را به لطف بپذیرد
شاه اگر از فریب نفس حرون — پا ز میدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد — زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم — بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند — جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید — راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان — بنشیند به قربشان نازان
به خوشامد زبان گشاده کند — مدد هر ز ره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال — پاک سازد حرامشان ز[3] حلال
شکم حرص و معدهٔ آزش — ناورد از حرامها بازش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور — نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد — گردن خود به آسمان یازد
مگس است او و این عوانان سگ — خون سگ چون غذایش اندر رگ

---

۱. د : دست. ۲. ه: «ز» نیست. ۳. ز : چو.

گه گه از ترک هر هوا و هوس سگ ز تقلیب دهر گردد کس
سگ‌مگس هیچگاه کس نشود قلب او غیر سگ‌مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی

بود پیری به خطهٔ خوارزم همه جا ظلمجو چه بزم و چه رزم
در پی گامها چه صبح و چه شام به شریعت رَوِی همی زد گام
چار زن داشت لیک چون به نکاح زن فزون از چهار نیست مباح
هر کجا دختر مسلمانی پس ستر عفاف پنهانی
در کمند هوایش افتادی چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندیش به خاک و به خون وآوریدندیش ز پرده برون
به حرمگاه میر بردندی به حرمدار وی سپردندی
میر چون آمدی به گاه نشاط گستریدی به بزمگاه بساط
دخترک را به پیش خود خواندی کفرها بر زبان او راندی
تا چو کافر شدی ازان سخنان بنده‌اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی‌نکاح شرمنده که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بد فرجام حیله‌های ائمّهٔ ایّام
کردگارا به حق صاحب شرع که بلند است ازو مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله‌گران پردهٔ آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می‌نمود

حاجیان را به وقت حج افتاد ره به دارالخلافهٔ بغداد
بهر ایشان به محتسب والی گفت تا منزلی[1] کند خالی
گفت فردا به این قیام کنم منزل نیکشان مقام کنم

---

۱. د: بقعه.

بامدادان کسی فرستادند / وان سخن را به یاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند / جز به پیمانه می‌نپیمایند
رفته هوش و خرد به باد او را / ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر / که نیارد شناخت بام از در
همچنان از شراب شب مست است / همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط / که به عدلم نشسته بر لب شط
آمد اینک ز موصل آب به آب / کشتیی پر ز خیکهای شراب
می‌کنم راست نرخ و پیمانه / می‌دهم عهد اهل میخانه
که به می غیر می نیامیزند / از دغا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم / بهر منزل به هر طرف تازم
بو که پیدا کنم به نام شما / منزلی لایق مقام شما
حاجیی چون شنید این کلمات / قال یا کلب کُلُّ آتٍ آت
هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو[1] روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / نکشد کار جز به گمراهی
شهر بغداد دلگشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای / از مزارات اولیای خدای
روی شهرش ز چون تو بیدینان / فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه‌ست همه / رفض و الحاد و زندقه‌ست همه
دارم از دَور آسمان گله‌ای / که چرا از نزول زلزله‌ای
مردگان را نیاورد به برون / زندگان را نیفکند به درون
تا شود ظاهرش چو علّیین / باطن او فروتر از سِجّین
پاکدینان در او بیاسایند / کفرکیشان در او بفرسایند

۱. د: ز.

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان[1] خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر به رعایت رعایا و عنایت به کافهٔ برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر ‌ ‌ ‌ از فقیهی به راه شرع مُشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست ‌ ‌ ‌ هر کسی لیک دلپذیرش نیست
به وزیری کسی بود در خور ‌ ‌ ‌ کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقی نکوکاری ‌ ‌ ‌ نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه ‌ ‌ ‌ دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری ‌ ‌ ‌ با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد ‌ ‌ ‌ خویش را سینه ریش نگذارد
باشد از وِزر اشتقاق وزیر ‌ ‌ ‌ سرّ این اشتقاق سهل مگیر
وِزر بار وزیر بارکش است ‌ ‌ ‌ خاطر او به زیر بار خوش است
می‌کشد بار خلق بر در شاه ‌ ‌ ‌ می‌شودشان ز ظلم شاه پناه
می‌کشد بار شه به ضبط امور ‌ ‌ ‌ تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از توره ‌ ‌ ‌ نفکند تخم سعی در شوره
از کفایتگری نپیچد[2] سر ‌ ‌ ‌ بر کفایتگران نبندد[3] در

حکایت آن بدسرشت که به صاحب عَبّاد نامه نوشت[4] که فلان مالدار مرده است و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عَبّاد به وی

ابن عَبّاد آن بری ز عِناد ‌ ‌ ‌ یار عُبّاد و سازگار عِباد
نام او زیب نامهٔ کرم است ‌ ‌ ‌ همچو اویی درین گروه کم است
سوی او ساعیی ز خبث سرشت ‌ ‌ ‌ به سعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن به مال چون قارون ‌ ‌ ‌ شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او ز ناکس و کس ‌ ‌ ‌ طفلکی خردسال مانده و بس

---

۱. ز :دانشمندی. ۲. الف ز : به پیچد. ۳. الف : نه بندد. ۴. ج :می‌نوشت.

غرضش آنکه دست بگشاید	مال او هر چه هست برباید
شاید او نیز کاسه‌ای لیسد	یا بر این دوک رشته‌ای ریسد
آن کریم زمانه خامه کشید	وین حروفش به پشت نامه کشید
کان سفر کرده زین سرای امید	باد مقرون به رحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن	باد پروردهٔ نبات حسن
مال او نیز باد روز به روز	در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت[1] کرد	بر ما دعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم	ابد الدهر خوار باد و دژم

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامت مفضی به سلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را	بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی	با ملک در مقام محرمیی
گر قلم می‌زنی بدینسان زن	گوهر مکرمت ازین کان کن
ور نه بفکن قلم که از مشتت	باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه	با درفش زمانه مشت که چه
چند بر جاه و مال لرزیدن	چند وِزر و وبال ورزیدن
قصّهٔ ظالمان که بشنیدی	کیفر ظلمها که خود دیدی
هیچ ازان اعتبار نگرفتی	ترک این کار و بار نگرفتی
پیش ازان دم که همچو سگ میری	در ره ظلم تیزتگ میری
آدمی گرد و از سگی باز آی	با صفات فرشته دمساز آی
ور نه ترسم که عالم گذران	با تو هم آن کند که با دگران

---

۱. د: سعادت.

حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

بود یعقوب بن حسن شاهی آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی بود کارش به غور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطّهٔ شیراز رقعه‌ای پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه به کف آورده از قلم تیشه
می‌زند بیخ بندگان خدای ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را یعنی آن بد نهاد بد رگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن که چه کین بودت این‌همه با من
کاندر این قصّه چون سخن راندی آن عوان را به نام من خواندی
شاهش القصّه پیش خویش نشاند رقعه سر تا به پای بر وی خواند
گر چه انکار کرد ز اول[1] کار کرد آخر به آنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد به دست ناوک جان‌ستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر ازو چو کرد گذر شد گشاده بر او دو چشم دگر
تا به آنها سزای خود بیند کار بد را سزای بد بیند
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان که چنان شه ز جور دور زمان
آفت باد بی‌نیازی یافت روی ازین صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد[2] فضل حق راحت روانش باد[3]

---

۱. ز: کرد اول.
۲. هـ. ز: جان بادش.
۳. هـ. ز: روان بادش.

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک پیمای[1] و منجّمان ستاره‌شناس

هر چه بینی به زیر چرخ کبود   که کند جنبش از عدم به وجود
گر چه اول نموده روی اینجاست   جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی به نزد ما و شبی   کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب زآسمان نتابد نور   بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش   چرخ پیما به فکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک   مختلف وضعها کند ادراک
بیند از هر یکی جدا اثری   کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون   از برای جهانیان بیرون
زید[2]احکام سعد و نحس شناس   زان به امید جفت زین به هراس
آن به هر دولتش نوید آرد   وین خلل در ره امید آرد
به چنین علم جمله محتاجند   خاصه آنان که صاحب تاج‌اند
هست در رزم و بزم و گشت و شکار   اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسیبشان فتد به مثل   در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل   کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن به صلاح   به صلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی به دل رسد ناگاه   به همه تن فساد یابد راه
ای بسا حکمهای روشن و راست   همچو الهام و وحی بی‌کم و کاست
که[3] جهد از زبان اهل نجوم   صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد   صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند   رخش همّت بدان سرا راند

---

۱. ز : پیما.   ۲. ج ز : زیر.   ۳. الف : گر.

حکایت نظام الملک و منجّم موصلی

بـــــود در دولت نـــظام الـــملک — آن فَـــلک بـحر فـضل او را فُـلک
مـــوصلی نســـبتی بـــه نـیشاپور — بـــه نـــجوم و اصـول آن مشـهور
پشت او چون کمان به قبضهٔ شیب — مـتّصل در کـمانش سـهم الغـیب
هــــر چــــه از آسـمان خـبر دادی — تــیر حکــمش خـــطا نــیفتادی
بــود در شــــهر خـــادم خـواجـه — در ســـفرها مـــلازم خـــواجـــه
ضـعف پـیری بـر او چـو زور آورد — روی در عـــــالم ســـــرور آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نـهاد — در نشــــــاپور روی از بـــــغداد
خـــواجــه وقت وداع بـا او گـفت — کـــای دلت گـنج رازهـای نـهفت
کـــی بـود وقت رخت بسـتن مـن — یـا صـدف پـر گـهر شکسـتن مـن
گفت چون من روم پس از شش ماه — رخت بـــندی ازیـــن نشـــیمنگاه
دسـتت از کـار و بـار بسـته شـود — صـــدفت بـر گـهر شکسـته شـود
خـواجه ایـن راز را نگه مـی‌داشت — چشـم بـر واصـلان ره مـی‌داشت
از نشـــاپور هـــر کــــه را دیـــدی — خـــــبر مــــوصلی بـــپرسیدی
هــر کـه از صـحتش[1] خـبر گـفتی — هـــمچو گـــل از نشـاط بشگـفتی
مــوصلی را بـه نـامه کـردی یـاد — خـاطرش را ز[2] تـحفه کـردی شـاد
زیـن حکـایت گـذشت سـالی چـند — بود خواجه بـه حـال خـود خـرسند
نـاگـــهان قـاصدی رسـید از راه — از نشـــــاپور و اهـــل آن آگـــاه
خـواجـه احـوال مـوصلی پـرسید — گفت مسکین به خواجه جان بخشید
زان خـبر وقت خـواجـه درهـم شـد — دل شـــادش نشـــانهٔ غـــم شـــد
بـــحلی خـــواست از سـتمزدگان — شـادمان سـاخت جـان غـمزدگان
وقـــفها کـــرد و وقـفنامه نـوشت — تــخم چـندین هـزار نـیکی کشت
بـــــندگان را ز بـــند کـــرد آزاد — ســـاخت ز آزادنـــامه‌هاشان شـاد

---

۱. ج : صحبتش. ۲. د: به.

کرد ادا آنقدر که وامش بود   وامداران شدند ازو خوشنود
به وصایا زباندرازی کرد   بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار و دنیا بست   دیده بر راه انتظار نشست
تا به تیغ جماعت[1] بی‌باک   لوح جانشان ز حرف[2] ایمان پاک
کرد جا در حظیرهٔ شهدا   رَوَّح الله رُوحَهُ ابدا

گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی منوط است و معالجهٔ مرض به تدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگزار   تن به دستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت دو سرای   یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را به هر حالت   شرط باشد درستی آلت
اوّل آلت درست می‌باید   تا ازو کارها درست آید
تا قلم را نخست دست دبیر   نتراشد به گزلک تدبیر
نرود بر مراد دل قلمش   خوش نیاید به چشم کس رقمش
تا نه گزلک ز صنعت سکاک   شود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن   روی دفتر به آن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل توست   کارهای دلت به اوست درست
حارسی بایدش دقیقه شناس   کِش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند بزور آغاز   صحت رفته را بیارد باز[3]
در مزاجت گر اختلال افتد   منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل   انحرافش به اعتدال بدل
کیست حارس طبیب روشن رای   سوده در راه کسب حکمت پای
برده در علم محنت تحصیل   کرده آن را ز آزمون تکمیل

---

۱. ز :جماعتی.   ۲. د :لوح.   ۳. ج :این بیت نیست.

مقبلی مشفقی نکوکاری … خاطری زو ندیده آزاری
با همه بذله‌گوی و خندان‌روی … با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز سنگدلی … نه گره بر جبین ز تنگدلی
طلعت او شفای بیماران … خنده‌اش راحت جگر خواران
مترقّب لقای یزدان را … مترصّد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب … دل او با مسبب الاسباب

امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می‌بایستی طبیب اسلامیان دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا

شافعی آن امام مطّلبی … گفتی این نکته با ذکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان … شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود … به نصاریٰ گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه … آشنا را رهین بیگانه
گر چه بر طب چو علمهای دگر … نتوان یافت جز به کسب ظفر
آن نه چون دیگران در او کافیست … اصل در وی طبیعت صافیست
بس دقایق در او که پیش آید … که به درس و کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر او ازلی … که خفیّات ازان شوند جلی
آن نه مقدور سعی انسانی‌ست … بلکه فیضی ز فضل یزدانی‌ست[1]

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه کرد

به یکی از ملوک سامانی … داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بدو همدم … در همه رازها بدو محرم
دادیش در حضور خود پیوست … نبض جمع مخدّرات به دست

---

۱. د ز: رحمانی است.

روزی از گفت و گوی خلق خلاص	بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از آنجا پی	نامهٔ محرمان از آنجا طی
ناگه آمد کنیزکی چون ماه	خوان به کف پیش شاه گشت دو تاه
تا نهد خوان خوردنی به زمین	ریخت خلطی به پشت او رنگین[1]
الف قامتش چو دال بماند	خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندان‌که زور راست نشد	پشت او آنچنان‌که خواست نشد
گفت با آن حکیم شاه کریم	کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج	وارهانش ازین فساد مزاج
ماند حیران حکیم چون اسباب	بود بهر علاج او نایاب
دست زد معجرش ز فرق کشید	جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید
از زهارش گشاد[2] بند اِزار	کرد بیرونش از سرین[3] شلوار
غرقه شد زان خجالت اندر خوی	خِلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست	کرد و آزاد از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود	پیش او سرّ کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی	دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا[4] راکه طبیبان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا	آن به کنه اصول طب بینا
زآل بویه یکی ستوده خصال	شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ می‌زد که کم بود در ده	هیچ گاوی به‌سان من فربه
آشپز گر پزد هریسه ز من	گرددش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید و حلق من ببرید	به دکان هریسه پز سپرید

---

۱. الف : زکمین.	۲. ز : کشید.	۳. د ز : بیرون ز پای او.
۴. ز: مالیخولیا.

صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی / که چو گاوان نبودیش بانگی
که به‌زودی به کارد یا خنجر / بکشیدم که می‌شوم لاغر
تا به جایی رسید کو نه غذا / خورد از دست هیچ کس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت به بوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید از راه / مژده گویان که بامداد پگاه
که رسد بهر کشتنت به‌شتاب / دشنه در دست خواجهٔ قصّاب
رفت ازین مژده زو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی
بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصّاب‌وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغر است هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس ذبح او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هر چه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی‌خلاف و ابا
تا چو گاوان ازان شود فربِه / شد خود او از خیال گاوی بِه

گفتار در تعریف وتوصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل که یکی آسایش جان‌ست و دیگری کاهش دل

شعر چه‌بوَد نوای مرغ خرد / شعر چه‌بوَد مثال ملک ابد
می‌شود قدر مرغ ازو روشن / که به گلخن در است یا گلشن
می‌سراید ز گلشن ملکوت / می‌کشد زان حریم قوّت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح / می‌دهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس
می‌زند دم ز دودناک نفس

سامعان را ز ذکر لابه و لاغ
محنت خاطر است و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش با هم
این دقیق و لطیف و آن محکم

صیت او راه آسمان گیرد
نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک
معنی او کثیف و لفظ رکیک

نرود از بروت او بالا
پیش ریشش بماند آن کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال
از عقود لآل ماالامال

نشود آب او حجاب گهر
بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده
که در او قعر آب ننموده

نتوانی در او گهر جستن
بل کزو دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک
ره به معنی ز لفظ او باریک

تا به فکرت درون نرنجانی
نکنی فهم آن به آسانی

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند و نام اینان به واسطهٔ مدایح[1] آنان بر صحیفهٔ روزگار بماند

حبّذا شاعران مدحت سنج
برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام
ثبت کرده به دفتر ایّام

گر نماندست جسمشان زنده
اسمشان[2] زنده‌ایست پاینده

رودکی آن که دُر همی سفتی
مدح سامانیان همی گفتی

چون به آن قوم همسفر می‌رفت
نه به آیین مختصر می‌رفت

صلهٔ نظمهای همچو دُرش
بود در بار چارصد شترش

چون شتر زین رباط بیرون راند
بر زمین غیر شعر هیچ نماند

نام او را که می‌برند امروز
هست ازان شعر انجمن افروز

---

۱. ز :مدیح.
۲. د : نامشان.

همچنین نام آل سامان را — نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش می‌دارد — وز پس پرده پیش می‌آرد
عنصری آن که داشت عنصر پاک — کم چو اویی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود — گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه زآل سامان یافت — او ز محمود بیشتر زان یافت
صله‌اش ساز و برگ خوشنودی — صله‌کش پیلهای محمودی
مشک مدحش به آب شعر سرشت — کاخ اقبال را کتابه نوشت
صد ره از جای رفت کاخ و سرای — ماند جاوید آن کتابه به جای
وان معزّی که خاص سنجر بود — در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار و پر گوهر — گوهرش مدح شاه دین پرور
چون به مدحش شدی چو خنجر تیز — کردیش دست شاه گوهر ریز
گر چه صد گنج دست شاه فشاند — بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت — وین گرانمایه دُر به وصفش سفت
«گر دل و دست بحر و کان باشد[1] — دل و دست خدایگان باشد»
بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت — وان دُر از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی — بهر تاج آوران شروانی
گر چه دارد ز نغز گفتاری — مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش — نیست جز نقدهای گفتارش[2]
رفت سعدی و دم ز یکرنگی — زدن او به سعد بن زنگی
به ز سعد و سرای و ایوانش — ذکر[3] سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان — که ز دام اوفتادگان جهان
چون درین دامگاه یاد آرند — زان[4] دو بهرامشاه یاد آرند
کو ظهیر آن به مدح نغمه سرای — کرده نُه کرسی فلک تهِ پای

---

۱. ز: که دل ار بحر و دست کان باشد.
۲. الف ب ج هـ. و: نقشه‌های اشعارش.
۳. د ز : نام.
۴. د : ابر.

تا ببوسد رکاب ممدوحش — گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او — جز حدیث رکاب‌بوسی او
از کمال گروه ساعدیان — نیست چیزی بجز سخن به میان
بود سلمان درین خراب آباد — مدح گوی اویس با دل شاد
بر زبان آنچه مانده زیشان است — چند بیتی ز نظم سلمان است
ای بس ایوان بر کشیده به چرخ — وی بسا قصر سر کشیده به چرخ
که برافراختند تاجوَران — یادگاری به عالم گذران
تا ازین کوچگه چو در[1] گذرند — جمع آیندگان در آن نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس — به ثناشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی — خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر — قصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار — جز کتابه به دفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بُن است — آنچه باقیست زان همین سخُن است
یادگاری درین رباط کهن — نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
به سخن زنگها زدوده شود — به سخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه به کار — که نماید گشادنش دشوار
ناگه از شیوهٔ سخنرانی — نهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز
بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است:

«گر عیب سر زلف بت از کاستن است — چه جای به غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است — کآرایش سرو هم ز پیراستن است»

***

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز — از همه لعبتان چین و طراز

---

۱. د ز: بر.

آفتابی ز آسمان امید — سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی — کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبلهٔ صفاکیشان — طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست — صف شیران ازو گرفته شکست
دهنی همچو عیش عاشق تنگ — دو لبش با سرشک او یکرنگ
غبغبش بود با ذقن به دو نیم — سیبی از میوه‌زار باغ نعیم
بر لبش همچو خضر تازه نبات — آمده تر برون ز آب حیات
متناسب ز فرق تا به قدم — متواضع ز شاه تا به حشم
هم ادب هم جمال با هم داشت — آنچه بیرون ازین بود کم داشت
در ادای حقوق خدمت شاه — ننشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش — وز جمال و ادب فریفته‌اش
یک‌شبی شه به بزم باده نشست — یافت تأثیر باده بر وی دست
دست عشقش بتافت دامن عقل — شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقد جان در ره نیاز نهاد — چشم بر طلعت ایاز گشاد
دید زلفی که از بناگوشش — سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند در بند و حلقه در حلقه — بند صد جان و دل به هر حلقه
سنبل[1] خم گرفته تاب زده — حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا بر میان به هر تاری — بندد از دست عشق زنّاری
رسم دین از میانه بر گیرد — شیوهٔ کافری ز سر گیرد
عصمتش بانگ زد که هان محمود — سایه‌ات باد بر جهان ممدود
پیش ازان کِت به کفر افتد کار — تیغ برکش به قطع این زنّار
خنجر اندر کف ایاز نهاد — گفت کن لطف هر چه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را — ور نه بر باد می‌دهم دین را

---

۱. ز: سنبلی.

گفت ایاز از کجا برم ای شاه   تا که باشد به موجب دلخواه
گفت از نیمه زانکه نیمشب است   رفته یک نیمه زین[1] شب طرب است
سازش از نیم زلف خویش تمام   تا رسیم از شب تمام به کام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید   نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه داد و به پیش شاه نهاد   شاه دست کرم به بذل گشاد
ریخت چندان دُر و زر و گوهر[2]   بهر فرمان شنیدنش بر سر
که دگر پیش آن شه والا   نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها به آخر انجامید   هر کس از شغل خود بیارامید
کرد بر شاه زور مستی وخواب   سر به بالین نهاد مست و خراب
خواب شب کرد و صبحدم برخاست   با نسیم سحر به هم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد   روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت به دست   همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش برگرفت خروش   که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز   روی برتافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم   بر خود و عمر خود ستم کردم
صبر و هوشش فتاده درکم وکاست   گه به جا می‌نشست وگه می‌خاست[3]
روز بگذشت و او قرار نیافت   هیچ کس زاهل بار بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند   منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راهنمای   که برو خویش را به شاه نمای
بو که این عقده را گشاد دهی   رنج و اندوه او به باد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور   گفت هستم ز شغل دوش نفور
حسب حالم ترانه‌ای دِه ساز   که به عیش شبانه آیم باز
گفت شاها به باغ ملک تو در   هست سروی ایاز تازه و تر

۱. د ز: که گذشته ازین.
۲. ز: جوهر.
۳. د ز: بیتهای ۶۲۴۹ ـ ۶۲۵۰ نیست.

دل پـریشان مکـن کـه گستاخی   بـرد از سـرو تـازه‌بـر شاخی
بـاغبان سـرو را چـو پیرایـد   جـز بـه پـیراسـتن نیارایـد
یک دوبـیتی هـم انـدرین مـعنا   کـرد بـر مـطربان شـاه اِمـلا
در حـریفان فتاد جوش و خروش   بـرگرفتند بـانگ نـوشانوش
وقت شـه زان تـرانـه خـرّم شـد   سـاغر خـرّمی دمـادم شـد
دست هـمّت ز تـاج و تـخت فشاند   عـنصری را بـه پیش تـخت نشاند
داد فـرمان کـه[1] گـوهر[2] آوردنـد   دهـنش را سـه بـاره پـر کـردند
آن دهـانی کـه ریـخت بـر وی دُر   سـاختش از سـه بـاره گـوهر[3] پـر
رفت آن عـقد گـوهرش ز دهـان   ماند[4] این سفته دُر بـه گـوش جـهان
آنچه باقی اگـر چـه خـاکِ در است   بـه ز فـانی اگـر چـه گـنجِ زر است

مقاولهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شـاعری را بـه خـواجهٔ ممدوح   کـه بـر او ریـخت بـدره‌های فتوح
روزی انـدر مـیان نـقار افـتاد   هـر دو را زان نـقار کـار افـتاد
گفت خـواجـه کـه شـرم بـاد تـو را   زانـچه گـویی، نـماند یـاد تـو را
زان[5] همه زر که عاری از همه عیب   بـارها ریـختم تـو را در جـیب
گـفت شـاعر کـه راست مـی‌گویی   زیـن سـخن راه راست مـی‌پویی
لیک زان غـافلی کـه مـن کـردم   کـه تـو را قـبلهٔ سـخن کـردم
شـعر مـن هست مـرغ فـرّخ فـال   وز مـدیح تـو نـامه‌هاش بـه بـال
تـو نشسـته درون دروازه   کـرده از تـو جـهان پـر آوازه
زر که دادی به من خدای گـواست   که ازان یک درم نـمانده بـه‌جاست
آن رفـیق هـزار قـافله رفت   ویـن ز راه[6] شکـم بـه مـزبله رفت
زان فـروزد سـخن‌گزار چـراغ   زیـن بسـوزد بـه رهگـذار دمـاغ

---

۱. هـ: این کلمه نیست.   ۲. ز: جوهر.   ۳. ز: جوهر.
۴. ج: ماند.   ۵. د ز: وان.   ۶. ج: رفیق.

زان به سر تاج افتخارت ماند   زین به فرقم غبار غارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین   با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از لباس ذُلّ طمع عاری

عارفی بود در زمین هری   نام او سکّهٔ نگین هری
همّتش دست در خدای زده   بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری   نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد   زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی   خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پرست   بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش   ریگی آمد ازان[1] به دندانش
آن همه خدمت و ارادت او   گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ فسان   کرد ازان سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت   هر یکی را نه صد هزار گرفت
که فلان چاشتت چه آوردم   یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند   داشت شیرینیش به جان پیوند
زان حلاوای شکّر و بادام   لب و دندان ازان رسیده به کام
زان تُرُش آشهای صفراکُش   برده طعمش[2] ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت   می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
که دو سه سال دیگ شویهٔ خویش   که به میل دل دو رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون   کرد در یک تغاره جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من   بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش   زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش

۱. د ز :بزیر.   ۲. ج ز : طبعش.

بـــه هـــمه آبــهای روی زمــین   نـــتوان یـــافتن خـــلاص از ایـــن
هـــیچ کس آشـنای سـفله مـباد   مـــنّت آش و نـــان او مگشـــاد
خـــون دل بـــه ز دیـده پـالودن   کـــــه ز پـــالوده‌اش لب آلودن

خاتمهٔ کتاب

جـامی از شِـعر و شـاعری بـاز آی   بـــا خـــموشی ز شِـعر دمســاز آی
شِـــعر شَـــعر خـــیال بـاقتن است   بـــهر آن شَـعر مـو شکـافتن است
گـر چـو اسـتاد کـارگر هـمه سـال   شَـــعر بـــافی کـــنی بـدین مـنوال
بـه عـبث شکـل[1] مـوشکافی چـند   شِـــعر گـــویی و شَـعر بـافی چـند
نکـــند بـــا تـــو بـیش ازیـن ایـام   کت بـــه بـــافندگی بـــرآرد نـــام
نـــیست از نـــام و نـــنگ رنگ تـو را   گـــر ازیـــن نـام نـیست نـنگ تـو را
نه چه گفتم چه جای این سخن است   رای دانـــا ورای ایـــن ســخن است
هست همّت چو مغز و کار چو پوست   کـــار هـــر کس بـه قـدر هـمّت اوست
کـــار فـــرخـــنده گشـته از فـرهنگ   کـــارگر را در او چـــه تـهمت نـنگ
هـــمّت مـــرد چـــون بـــلند بـــود   در هـــــمه کـــار ارجـــمند بـــود
نـــرسد جـــز بـــلند مـــعراجـــی   خـــــیر نسّــــاج را ز نسّـــاجی
کـــار کـــاید ز کـــارخـــانهٔ خـــیر   در دو عـــالم بـــود نشـــانهٔ خـــیر
نکـــته کـــز طـبع خـــرده دان زایـد   بـــهر شـــاهان خـــرده دان شـــاید
مـــدح دونـــان بـــه نـغز گـفتاری   خـــــرده دان را بـــود نگـــونساری
شـــیوهٔ مـــادحی چـو گـیری پـیش   مـــدح شـــاهان ســـرفراز انـــدیش
خـــاصه شـاهی کـه از مسـافت دور   مـــدّت قـــطع آن ســنین و شـهور
مـــخلصی را بـــه تـنگنای خـمول   بسـته بـــر خـــود درِ خـروج و دخـول
نـــه ز نـــظمش جـــواهـــر مـنظوم   خـــوانـــده از نـــامهٔ ثـــنا مـــرقوم

---

۱. د ز: شغل.

نه ز نثرش لآلی منثور — دیده در نامهٔ دعا مسطور
به کِرامند تحفه یاد کند — به گرامی هدیّه شاد کند
چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب — وان هدیّه عطیّهٔ نایاب
بدره‌ای بی‌شمار بَدْر در او — اخترانی بلند قدر در او
بدر تدویر و آفتاب درخش — لونِ‌شان طبع را مسرّت بخش
عدد اخترانش بی شُتُلُم — از اصول عدد دوازدهم[1]
بر نصاب کواکب مرصود[2] — گر شود کسر وی ز وی مفقود
لعبتانند جمله زرد لباس — به دو رویی به شهر روی شناس
روی سایند اگر به سنگ سیاه — زان شود تابناک سنگ چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش و دود — آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین بیشتر ز شاه سعید — به فقیران نیکخواه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت — بحر را شرمسار ازان کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذّهب است — که ز بخشش رسیده این لقب است
پایه‌ای دارد آنچنان عالی — که هلال آمدش به خلخالی
پای همّت کشید ازان خلخال — کافسری بایدم گران مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه — با خردمند قاصدی همراه
تا کنم زان به نیروی امّید — افسر سرفرازی جاوید
گر چه زانجا که هست پایهٔ[3] فقر — که مبادا زوال سایهٔ فقر
همه ملک جهان حقیر بود — زانکه آخر فناپذیر بود
لیک از آنجا که تحفهٔ شاهیست — یادکرد کمین هواخواهیست
برق نور است زاسمان بلند — بر زمین[4] فرود قدر نژند
قدر آن را قیاس نتوان کرد — جز ز شکرش اساس نتوان کرد
با دهان[5] ز قیل و قال خموش — می‌کنم از زبان حال خروش

۱. د: این بیت نیست. ۲. ب: موصود. ۳. د: مایهٔ.
۴. ز: بزمینی. ۵. ز: دهانی.

آن خـروشی کـه گـوش جان شـنود　　بـلکه اهـل خـرد بـه آن گـرود
گـوش سَـر از سـماع آن مـعزول　　گـوش سِـر بـر سـماع آن مـجبول
تـا بـود در زمـانه گـفت و شـنفت　　تـا بـود قـول آشکـار و نـهفت
گـوش دهـر از دعـای شـه پُـر باد　　داعـیان را بـه آن تـفاخر بـاد
هـر دعـا را بـقای آن مـضمون　　بـه سـعادات سـرمدی مـقرون
هـمه مـقبول و مسـتجاب شـده　　هـمه مـقرون بـه فـتح بـاب شـده
بر همین نکته ختم شد مقصود
لِـلّه الحـمد و العُـلیٰ والجـود

۲

سلامان و ابسال

ظاهر احراری

مقدمه

مسئلهٔ تحقیق و بررسی آثار شاعر و متفکر نامی، عبدالرحمان جامی چون دیگر نمایندگان بزرگ تاریخ ادبیات فارس ـ تاجیك سالیانی دراز مورد توجه محققان مرکزهای مختلف شرق شناسی جهان، از جمله اتحاد شوروی قرار داشت.

گرچه راجع به جامی و ایجادیات او بعضی رساله‌ها و سلسلهٔ مقالات چه در مملکت ما و چه خارج از آن نشر گردیده بخشهای جداگانهٔ میراث ادبی او به طرز جداگانه و منتخب از چاپ برآمد، ولی دامن تشبث آموزش و نشر کامل آثار وی اساساً بعد از جشن ۵۵۰ سالگی زاد روز او بیشتر گسترش پیدا نمود. پیوسته با تحقیق علمی ایجادیات جامی ضرورت به نشر حاضر نمودن متن انتقادی آثار وی از مسئله‌های اول درجه قرار یافت و به نقشه گرفته شد. در این ساحه عالمان انستیتوی خاورشناسی تاجیکستان کارهای زیادی را انجام دادند. مدیر شعبهٔ متن شناسی انستیتوت مذکور اعلاخان افصح‌زاد متن انتقادی داستان لیلی و مجنون و بهارستان و دیوانهای سه گانهٔ جامی را با صفت بلند علمی انجام داده به طبع رسانید. متنهای انتقادی نامبر شده از طرف محققان وطنی و نمایندگان گوناگون مرکزهای شرق شناسی جهان با تقریظهای مثبت استقبال گردید.

از میان داستانهای هفت اورنگ تهیه نمودن متن علمی ـ انتقادی مثنوی سلامان و ابسال به عهدهٔ مؤلف این سطرها واگذار شده بود.

مثنوی سلامان و ابسال تقریباً سال ۸۸۶ هجری یا ۱۴۸۱ میلادی تألیف یافته داستان دوم هفت اورنگ جامی می‌باشد. متن علمی ـ انتقادی این داستان بار نخست در اساس شش نسخهٔ خطی معتبری که در کتبخانه‌های اتحاد شوروی نگاه داشته می‌شود، به چاپ حاضر کرده شد. از بس که اصول به نشر حاضر کردن متنهای انتقادی هفت اورنگ جامی و نسخه‌های استفاده شده در مقدمهٔ لیلی و مجنون جامی داده شده است در صورت

پیدا شدن ضرورتی به همان کتاب لطفاً مراجعه شود[۱] در اینجا با توصیف مختصر نسخ استفاده شده اکتفا می‌شود:

۱ـ «الف» این نسخه کاملترین نسخهٔ خطی هفت اورنگ بوده تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف مفصل نسخهٔ «الف» در جلد دوم فهرست دستنویسهای شرقی اکادیمی علوم اُزبکستان (صفحه ۱۷۴) داده شده است. این نسخه شامل ۲۶۴ ورق ۱۶/۵ × ۲۳/۵ سانتیمتر بوده در هر صحیفهٔ چهار ستونه ۲۳ سطری نوشته شده است. این کتاب قدیمترین نسخهٔ تا به حال معلوم هفت اورنگ است که هنوز زمان در قید حیات بودن مؤلف آن کتابت شده است. سال کتابت آن ۸۹۵ هجری (۱۴۹۰ م) با خط نستعلیق و محل استنساخش شهر هرات می‌باشد. کاتب آن عبدالاحد بن احمد الجامی است. در خصوص تاریخ کتابت در ورق ۲۹۴ چنین نوشته است:

«فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مأة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی». این نسخهٔ مثنوی سلامان و ابسال از ورق ۸۱ شروع شده در ورق ۹۴ ختم می‌یابد. تعداد ابیات نسخه ۱۱۳۱ بیت است.

این نسخهٔ سلامان و ابسال «علاوه بر قدیم و نادر بودن خود، از جهت صحیحی متن نیز از دیگر نسخ موجوده و دسترس برتری دارد. از این‌رو اساس متنی قرار گرفت. فقط در دو مورد شاید سهوالقلم کاتب باشد کلمه‌ها افتاده است. کلمات افتاده از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ کلمهٔ «نو» افتاده است، که علاوه کرده شد و مصرع صورت اصلی خود را پیدا کرد:

نکته‌ها گفتند از نو و کهن

از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمهٔ «شد» افتاده است. این کلمه هم از نسخه‌های فرعی برقرار گردید. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به‌جای «وقت» فوت آمده که اصلاح شد.

۲ـ «ب» این نسخه مشتمل بر سه دیوان جامی و هفت اورنگ او بوده، تحت رقم

---

۱. عبدالرحمان جامی «لیلی و مجنون» متن علمی ـ انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح‌زاد. مسکو ۱۹۷۴ هـ. ص ۵ ـ ۱۵.

۲۰۴ ـ D در گنجینهٔ دستخطهای شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی شرق‌شناسی اکادمی علوم روسیه محفوظ می‌باشد.

خط کتاب نسخ زیبا است. کاتب آن محمد بن حسن هروی شناخته شده است. توصیف مفصل این نسخه هنوز سال ۱۸۸۶ از طرف ویکتور روزین در فهرست او و مقدمهٔ نشر انتقادی لیلی و مجنون آمده است.

داستان سلامان و ابسال در این نسخه چون نسخهٔ «الف» کامل و کم غلط بوده، یکی از بهترین نسخه‌های موجودهٔ داستان به شمار می‌رود. ولی باید گفت که در این نسخه بعضی غلطها هم راه یافته است. این حال بیشتر در تبدیل کلمات از جهت شکل به یکدیگر مانند دچار می‌آید. چنانچه در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی»، در بیت ۷۵ به جای بنگری «ننگری»، در بیت ۳۳۷ به جای عیبش «عیب»، در بیت ۴۳۶ به جای حباب «حیات»، در بیت ۵۱۰ به جای آوا «آواز» آمده است که هم به معنی و هم به وزن شعری بی‌تأثیر نمانده است.

گاهی هم افتادن کلمه یا بعضی پساوندها دیده می‌شود. اما مقدار اینها از یك دو تجاوز نمی‌کند.

۳ـ «ج» این نسخه تحت رقم ۲۲۳۳ در گنجینهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگاهداری می‌شود.

نسخهٔ «ج» عبارت از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر می‌باشد. در حاشیهٔ ورق ۱۴۱ نسخهٔ «الف» سنهٔ کتابت این نسخه چنین قید یافته است؛

«فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمأة» این ماده تاریخ به سال ۱۲۸۰ ـ ۱۲۸۱ میلادی راست می‌آید. اما در ورق ۲۰۷ «الف» سنهٔ دیگری نیز نوشته شده است که آن ۸۹۰ هجری ۱۴۸۵ میلادی است. این تاریخ چنانکه افصح‌زاد تخمین کرده است شاید سال نسخه‌ای را نشان دهد که یا کاتب نسخهٔ مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه است که وی نسخهٔ رو بردار کرده‌اش را با آن برابر کرده، ابیات و کلمات افتاده را از آن برقرار و مکمل نموده است.

توصیف مفصل این نسخه در جلد دوم فهرست دستخطهای شرقی اکادمی علوم

اُزبکستان صحیفهٔ ۱۷۷ و مختصراً در مقدمهٔ متن علمی ـ انتقادی لیلی و مجنون صحیفهٔ ۹ ـ ۱۰ آورده شده است.

در این نسخه همچون دیگر نسخ بعضی غلطها، افتادن کلمات و اختصار ابیات دچار می‌شود. مثلاً در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی» نوشته شده است که هم به معنی و هم به وزن شعری خلل رسیده است:

عالمی از یمن قدومش آن مقام

شکل صحیح این مصرع چنین است:

عالی از یمن قدومش آن مقام

غلطها و تبدیل کلمات در این نسخه هم به مانند دیگر نسخه‌های مورد استفادهٔ این داستان می‌باشد.

در این نسخه تعداد ابیات سلامان و ابسال ۱۱۲۴ است. نسخهٔ «ج» هم یکی از نسخه‌های معتبر آثار عبدالرحمان جامی به شمار می‌رود. به نسبت اختصار بیتهای ۳۸۳، ۶۶۵، ۶۶۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۱۰۷۲، ۱۰۶۲.

۴ـ «د» این نسخه با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان نگهداری می‌شود. نسخه از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتری عبارت بوده، ده سال پس از وفات عبدالرحمان جامی، یعنی سالهای ۱۰۵۲ ـ ۱۰۵۳ روبرداری شده است و آن ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد. این نسخه از طرف محمد هروی با خط نسخ استنساخ یافته است. توصیف این نسخه در فهرست ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم اُزبکستان صحیفه‌های ۴۰۹ـ۴۱۵ داده می‌شود. مثنوی سلامان و ابسال از حاشیهٔ ورق ۲۳۶ شروع شده در حاشیهٔ ورق ۲۸۵ به پایان رسیده است. تعداد ابیات داستان ۱۱۳۰ بیت است.

در متن این نسخه غلطها کمتر دچار می‌شود. فقط بیت ۴۸۵ نیست و آن را می‌توان یکی از نسخه‌های مکمل و معتبر آثار شاعر حساب کرد.

در این نسخه هم گاه گاه بعضی غلطها و افتادن کلمه‌های جداگانه به نظر می‌رسد. چنانچه: در مصرع اول بیت ۵۵۰ «آن» از سلسلهٔ کلام افتاده، در بیت ۸۸۰ به جای گر

«گرد» و در بیت ۹۴۱ به جای بنشست «ننشست» نوشته شده است. در کلمات اول بیت ۵۵۹، در اول مصرع دوم بیت ۷۹۷ و مصرع یکم بیت ۷۹۸ سیاهی، چکیده خواندن کلمه‌های مربوطه را ناممکن گردانیده است.

باید گفت که در بعضی موارد در قسمت مصراعی که کلمه افتاده است به معنا و وزن شعری خلل رسیده است. مثلاً در مصرع اول بیت ۶۵۸ همین حالت دیده می‌شود.

روز هفته شد مه سال سال

شکل صحیح این مصرع چنین است: روز هفته هفته شد مه ماه سال

یك بیت علاوه که غیر از نسخهٔ «الف» در اکثر نسخه‌های دیگر آمده است در نسخهٔ «و» علاوه می‌باشد، اینست:

لذت آن طعمه دور از خوان او دیـــر مــاند در بــن دنــدان او

۵ـ «ه» این نسخهٔ خطی هم با نام کلیات جامی تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانهٔ دولتی به سنت‌پیتربورگ نام سالتیکوف شدرین نگاه داشته می‌شود.

به نسبت آنکه توصیف این نسخه در فـهرست دورن پرّه داده شده است (صحیفه‌های ۳۶۹ ـ ۳۷۴) از تکرار آن خودداری می‌شود. عدد ابیات این نسخه ۱۱۳۱ بیت است، ولی بیت ۱۱۲۴ از آن افتاده بعد از بیت ۳۳۶ یك بیت علاوه شده است. با وجود اینکه نسخهٔ «ه» یکی از نسخه‌های کامل و معتبر بوده با متن «الف» مطابقت می‌کند، اما جاجا غلطها نیز سر زده. مثلاً در بیت ۹ در هر دو مصرع به جای پروردگی و پردگی به شکل غلط «پردلی» در بیت ۲۵ در مصرع اول به جای برون «درون» آمده هم به معنی و هم به وزن ضرر رسیده است. چنانچه:

آن یکی را از درون عزم درون وان دگر را از درون میل برون

صورت درست مصرع اول بیت چنین است: آن یکی را از برون عزم درون

در مصرع دوم بیت ۴۷ در کلمهٔ «ناله» با علاوه شدن چند حروف زیادتی وزن شعری ویران شده است:

ناله‌های گردونچه‌های زمزمش

اصل مصرع این است: نالهٔ گردونچه‌های زمزمش
همچنین در مصرع دوم بیت ۱۳۵ به جای به «نه» ثبت یافته است:
که برادر نه بود یار و نه دوست

شکل سالم مصرع: که برادر بِه بود یا یار و دوست. افتادن و تبدیل کلمات در بعضی مصراع متن گر چندی کم باشد هم به معنی و وزن بی‌تأثیر نمانده است. چنانچه در بیت ۱۳۸ به جای پاینده‌دار «پاینده باد»، در بیت ۳۱۸ به جای دشمن را و «دشمن او»، در بیت ۸۴۲ به جای جلوه‌گری «جولانگری» نوشته شده است. در بیت ۹۵۹ در هر دو مصرع قافیه تکرار شده به جای تنها «یکتا» آورده شده است.

ولی چنانکه می‌بینیم اکثر این غلطها مثل دیگر نسخه‌های توصیف شده در کلمات شکلاً به یکدیگر مانند روی داده سهوالقلم کاتب می‌باشند و چگونه سرزدن آنها معلوم می‌شود. صرف نظر از این چند فرق و غلط روی داده این نسخه هم از بهترین نسخه‌های تاکنون موجود و دسترس آثار عبدالرحمان جامی می‌باشد.

۶ـ «ز» این نسخهٔ هفت اورنگ چاپی مکمل است و هر هفت مثنویات جامی را در بر می‌گیرد. این کتاب سال ۱۳۳۳ هجری ـ ۱۹۱۴ میلادی به کوشش و سعی و خرج قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند نشر شده است. ناشر در آخر مثنوی سلسلة الذهب راجع به نسخهٔ مورد استفاده قرار داده‌اش خبر داده است.

داستان سلامان و ابسال در صحیفه‌های ۱۴۹ ـ ۱۷۵ جایگیر می‌باشد. این نسخه هم خیلی کامل و کم غلط بوده، در بسیار موردها بالای کلمات چوت تصدیق صحیح بودن آنها علامت «ص» گذاشته شده است و این در نوبت خود به آن شهادت می‌دهد که ناشر کتاب علاوه بر نسخهٔ معتمدی که اساس این متن انتخاب کرده بوده است، چند نسخهٔ دیگر هفت‌اورنگ را در اختیار داشته در جریان به چاپ حاضر ساختن آن از آن نسخ استفاده برده است. غلط و تبدلهایی که در بعضی قسمتهای متن راه یافته است به نسخه‌های دیگر مانند می‌باشد. برای نمونه نقل یك عده از این فرق و غلطها حقیقت حال را روشن خواهد ساخت. چنانچه در بیت ۴۶ به جای آن «آمد» به قلم رفته است که غلط است:

زمزم آمد چشمهای پرنم است
اصل مصرع چنین است: زمزم آن چشمهای پرنم است
در بیت ۸۶ به جای عدل «عقل»، در بیت ۵۱۶ به جای آفت «آفتی» ثبت گردیده است.

باید گفت که از نسخهٔ «ز» بیتهای ۷۹۵، ۷۶۶، ۱۱۲۱، ۱۱۳۱ افتاده‌اند. با این طریق تعداد ابیات مثنوی «سلامان و ابسال» در این نسخه ۱۱۱۹ بیت است. خاطر رسان کردن ضرور است که در جریان به چاپ علمی ـ انتقادی آماده نمودن متن این داستان، چنانکه از پاورقها هم معلوم می‌گردد، تنها با ثبت فرقهای نسخهٔ اصل و نسخ فرعی قناعت نورزیده‌ایم. در موردهای لازمی به نسبت دچار آمدن غلطی در نسخهٔ اصل از دیگر نسخه‌های این مثنوی اصلاح نموده، بعضی کلمات افتادهٔ مصرعهای جداگانهٔ متن اساسی را طبق تقاضای مضمون آن و ربط سلسلهٔ کلام برقرار کرده‌ایم. علاوه بر این در سر لوحهٔ نسخه‌ها فرقهایی هم دیده می‌شود، ولی به سبب آنکه در فتوکاپیهٔ نسخ سرلوحه‌ها، خاصه سرلوحه‌های با رنگها از رنگ متن فرق داشته روشن عکس برداری نشده است و خواندن آن میسر نمی‌گردد. دادن فرقها ممکن نشد، ولی دربعضی نسخه‌ها که تا درجه‌ای خواندن آنها دست داد، فرقها در پاورق قید گردید.

در نسخه‌های استفاده شده کم بودن فرق و بَدَلهاو همچنین کم بودن غلطها به صحت متن باقی مانده گواهی می‌دهد.

به همین ترتیب متن علمی ـ انتقادی داستان سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی اولین بار به طبع می‌رسد. امید است که پسند و منظور متخصصین و دائرهٔ وسیع عاشقان و هواداران نظم کلَسیکی ما آید.

ظاهر احراری

[آغاز]

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای به یادت تازه[1] جان عاشقان　　زاب لطفت تر زبان عاشقان
از تو بر عالم فتاده سایه‌ای　　خوبرویان را شده سرمایه‌ای
عاشقان افتادهٔ آن سایه‌اند　　مانده در سودا ازان سرمایه‌اند
تا ز لیلی سرّ حسنت سر نزد　　عشق او آتش به مجنون[2] در نزد
تا لب شیرین نکردی چون شکر　　آن دو عاشق را نشد پر خون جگر
تا نشد عَذرا ز تو سیمین عِذار　　دیدهٔ وامق نشد سیماب بار
گفت وگوی حسن و عشق از توست و بس　　عاشق و معشوق نبود جز تو کس
ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای　　تو به پرده روی پنهان کرده‌ای
پرده را از حسن خود پروردگی[3]　　می‌دهی زان دل برد[4] چون پردگی
بس که روی خوب تو با پرده ساخت　　پرده را از روی تو نتوان شناخت
تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز　　عالمی با نقش پرده عشقباز
وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش　　خالی از پرده نمایی روی خویش
در تماشای خودم بیخود کنی　　فارغ از تمییز نیك و بد کنی
عاشقی باشم به تو افروخته　　دیده را از[5] دیگران بر دوخته
ای در اطوار حقایق سیر تو　　نیست در کار خلایق غیر تو
گرچه باشم ناظر از هر منظری　　جز تو در عالم نبینم دیگری
جلوه‌گر در صورت عالم تویی　　خرده‌دان در کسوت آدم تویی
در حریم تو دویی را بار نیست　　گفت وگوی اندك و بسیار نیست

---

۱. ب : زنده.　۲. ج ز : عالم.　۳. هـ : دلی.　۴. ز : برو.
۵. ج : وز.

از دویی خواهم که یکتایم کنی   در مقامات یکی جایم کنی
تا چو آن کُرد رهیده[1] از دویی   این منم گویم خدایا یا تویی
گر منم، این علم و قدرت از کجاست   ور تویی،این عجز و سستی از که خاست

حکایت آن کُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

کُردی از آشوب گردشهای دهر   کرد از صحرا و کوه[2] آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش   آمده ز انبوهی مردم به جوش
بی‌قراران جهان در هر مقر   در تك و پو[3] بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون[4] عزم درون   وان دگر را از درون میل برون
آن یکی را از یمین رو در شمال   وان دگر سوی یمین جنبش سگال
کُرد مسکین چون بدید آن کار و بار   از میانه کرد جا بر یك[5] کنار
گفت اگر جا بر صف مردم کنم   جای آن دارد که خود را گم کنم
یك نشانه بهر خود ناکرده ساز   خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یك کدو بودش به دست   آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو   بازیابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست و[6] زود   در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد   بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کُرد چون بیدار شد دید آن کدو   بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش   کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست   گر منم چون این کدو بر پای توست
ور تویی این من کجایم کیستم   در شماری می‌نیایم چیستم
ای خدا آن کُرد بی‌سرمایه‌ام   از همه کُردان فروتر پایه‌ام[7]
ده ز فضلت رونقی این کُرد را   کن ز لُطفت راوقی[8] این دُرد را

---

۱. ز : رمیده.   ۲. ز : دشت.   ۳. هـ: تو.   ۴. هـ: درون.
۵. ز : از یك.   ۶. ز : «و» نیست.   ۷. ز: فروتر مایه‌ام.   ۸. ب : رادقی؛ ز : راولی.

تا ز هر آلایشی صافی شوم　　اهل دل را شربتی[۱] شافی شوم
جامی آسا یك به یك را شادکام　　خُم خُم ار نبود رسانم جام جام
ور به من این مکرمت باشد بدیع　　خواجهٔ کونین را آرم شفیع

نعت خواجه‌ای که ربقهٔ بندگیش طوق گردن[۲] سربلندان است و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کِش خیل شاهان بنده‌اند　　حلقهٔ حکمش به گوش افکنده‌اند
مقبلان را قبلهٔ جان روی اوست　　کعبهٔ امید خاك کوی اوست
کویش آمد کعبهٔ هر محرمی　　کعبه را نبود گزیر از زمزمی
زمزم آن[۳] چشمهای پر نم است　　آب روی عارفان زان زمزم است
نعرهٔ زمزم فشانان از غمش　　نالهٔ[۴] گردونچه‌های زمزمش
کعبه بی[۵] وی از[۶] بتان پر سنگ بود　　بر خداجویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکندشان　　در بیابان عدم افکندشان
شارع دین پاك گشت از سنگلاخ　　بر خداجویان شد آن میدان فراخ
شد قدمگاه خلیل او را به کام　　عالی[۷] از یمن قدومش آن مقام
بر حجر نام یمین‌الله نهاد　　بر یمین‌الله به حرمت بوسه داد
دست کم داده‌ست در[۸] روی زمین　　هیچ کس را دستبوسی اینچنین
مروه را رو در صفا بود از ازل　　سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست　　جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش می‌خوریم　　زلّه از نُزل نوالش می‌بریم
خلقی از کم طاعتی در خشکسال　　از کفش دارند امّید نوال
هر که چیند ریزه زین خوان کرم　　از گزند قحطسال او را چه غم

---

۱. ب ز : شربت.　۲. ز: زمزم آمد.　۳. ز: طوق بندگیش ربقهٔ گردن.
۴. هـ: وافی، نالها.　۵. هـ: از.　۶. هـ : بی.　۷. ب ج : عالمی.
۸. ز : بر.

حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت قحط و تنگسالی بیباك بود و لاابالی

در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فزع هر کس به نیل انداخت رخت
چون به سوی نان رهی نشناختند / رخت[1] هستی را در آب انداختند
بود جانی قیمت هر تای نان / نان همی‌گفتند و می‌دادند جان
بخردی زیبا غلامی را بدید / کو به فخر[2] و ناز دامن می‌کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کمخواری مه آسا کاسته
تازه روی و[3] خنده ناك و شادکام / هر طرف چون شاخ خرّم در خرام
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز / چند باشی سرکش و گردن‌فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم
گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است / نام قحط از خان و مان او گم است
چون نباشم خرّم و شاد اینچنین / وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین

در خم این گنبد عالی اساس / چیست شغل شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم
آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظلّ الله / خلق را ظلّ اللّه آمد پناه
هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست[4] / پیش دانا مثل آن در سایه هست
هست ازین‌رو سایه عین سایه‌دار / هان و هان تا ننگری[5] در سایه خوار
سایه عکس ذات صاحب سایه است / وز صفات ذات او پر مایه است
هرچه در ذاتش نهان است از صفات / باشد از سایه هویدا در جهات

---

۱. ز : نقد. ۲. ب : بعجز و. ۳. د : «و» نیست. ۴. ز: سرمایه است.
۵. الف : بنگری.

از شکوه خسروان کامکار   می‌شود فرّ الٰهی آشکار
ور بر این دعوی[1] تو را باید گواه   رو نظر کن در شه عالم پناه
شهریاری کان یسار و یَم یمین[2]   عرصهٔ ملك جمش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست   با علوّش ذروهٔ افلاك پست
ملك هستی فسحت میدان او   گوی گردون در خم چوگان او
خاك نعل رخش او[3] بوسد هلال   پشت کوز او بر این معنیست دال
بر سر این طارم دور از گزند   قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم را تازه کرد   جود حاتم را بلند آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل   حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم   کرده حبس ظلمت ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمن   هست میراث وی این خلق حسن
والدش موکب[4] به دار الخلد راند   از وی این خلق حسن میراث ماند
پایه‌ای از تخت او چرخ کبود   تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت   هر که سر بر تافت از وی سر نیافت
سروری سر خاك راهش کردن است   آبرو رو در رهش آوردن است
هر که را سر در ره او خاك شد   خاك او تاج سر افلاك شد
هر که را خاك درش داد آبروی   شد هر آب‌رو[5] به چشمش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها   یابم از مدّاحیَش اقبالها
لیك کوته می‌کنم این باب را   مختصر می‌سازم این اطناب را
جرم خورشید از افق گشته بلند   عالمی از پرتو او بهره‌مند
نیست حدّ ذرّهٔ بی‌دست و پای   تا به مدح او شود دستانسرای
مدح او گفتن نه حدّ هرکس است   نام او گفتم[6] همین مدحش بس است

---

۱. د: معنی.   ۲. ز: شهریار کان یَسار یَم یمین.   ۳. ز: مرکبش.
۴. ب ج ز: مرکب.   ۵. د: آب درو.   ۶. د: گفتن.

حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای مختصر به نام شاه پیش آورد

شاعری شد پیش شاه نامور — کای ز رفعت سوده در[1] افلاك سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام — گوهری روشن چو شعریٰ سفته‌ام
گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند — اینچنین مدحی تو را کم گفته‌اند
نامه‌ای آنگه به دست شاه داد — کرده نام شاه و بس در وی سواد
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش — به که باشی از چنین مدحی خموش
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس — ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی به ملك و عدل وصفم کرده‌ای — نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای
دور ازین اوصاف چون نامم بری — آن نباشد شیوهٔ مدح‌آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام — یافتی شهرت به اوصاف کرام
هر که خواند نام تو یا بشنود — جز بدین اوصاف ذهنش[2] کی رود[3]
چون بود نامت بر این اوصاف دال — دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست — مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرّع به ادای دعا برآوردن

شاه را فضل و هنر بی‌حد بود — عدّ آن کی طاقت بخرد بود
به که اکنون اعتراف آرم به عجز — نعرهٔ اقرار بردارم به عجز
پیش ارباب ذکا اینست دین — سرّ لا اُحصِي ثنا اینست این
چون ثنایش را نمی‌یارم شمار — به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کاید از هر سست رای — مختصر بر عزّ و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل — بر کرمهای الٰهی مشتمل
هم نشاط و کامرانی آورد — هم حیات جاودانی آورد

---

۱. ز: بر. ۲. د: ذکرش. ۳. ز: شود.

شـــاه را روی دل انـدر دیـن کـند　　دولت دیـــنداریش آیـــین کـند
شغل او بر مـوجب فـرمان شـود　　تـخم دولتـهای جـاویدان شـود
تـــا بـــود ایــن طــارم نـیلوفری　　جـــلوه‌گـــاه آفـــتاب خـــاوری
تخت شاهی جلوه‌گـاه شـاه بـاد　　خاطرش ز اسـرار دیـن آگـاه بـاد
بـادش از فـضل ازل هـر دم مـدد　　تـــا شـــود شـایستهٔ مـلك ابـد
نـیکخواهـانش ز هـر آفت سـلیم　　بـــر طـریق نـیکخواهـی مستقیم

انتقال به مدح گوهر کان فتوّت و مشیّد ارکان اخوت والی ملك جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعزّ اللّه تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

نیکخواهی خاصه کو را یاور است　　گشته پیدا با وی از یك گوهر است
کـــرده جـــا در سـایهٔ اقـبال او　　ســـایه‌وار افـــتاده در دنـــبال او
هر کجا ایـن آفـتاب آن پـرتو است　　هـــرکجا آن پـیشوا ایـن پـیرو است
گر چه بر مـهد خـلافت زاده است　　بر خـلافش یك قـدم نـنهاده است
والی مـــصر جـــلال واحـــتشام　　بـود از آن رو یـوسفش کـردند نـام
رشك یـوسف طـلعت زیـبای او　　چـــون زلیـــخا عـــالمی شـیدای او
هـــر کـــه مـی‌آرد رخش را در نـظر　　مـــی‌زند گـــلبانگ مـاهذا بَشَـــر
گر چه هست او یك بـرادر شـاه را　　هست بـــا صـــدجان بـرابـر شـاه را
آمـــد او شـــه را بـــرادر یـار هـم　　در زمـــانه بـــاشد ایـــن بسـیار کـم
گـفت بـا دانشـوری آن سـاده مـرد　　کـای بـه دانش نـزد هـر آزاده فـرد
باز کن زیـن نکتهٔ پـوشیده پـوست　　که بـرادر بـه بـود یـا یـار و دوست
گـفت نـبود نـزد[1] دانـا هـیچ چـیز　　زان بـــرادر بـــه کـــه بـاشد یـار نـیز
بر سر گـردون خـدایـا مـاه و سـال　　تـــا فـــراق فـــرقدان بـــاشد مـــحال
ایـــن دو اخـــتر را بـه‌هم تـابنده دار　　بـــر ســـریر مکـــرمت پـاینده دار

---

۱. ب د ه: پیش.

در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت‌گیری

عمرها شد تا درین دیر[1] کهن   تار نظمم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی می‌زنم   دم ز دیرین ماجرایی می‌زنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد   کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز   هر شبی در ساز عودم تا به روز
عود ناساز است و کرده روزگار   دست مطرب را ز پیری رعشه‌دار
نغمهٔ این عود موزون چون بود   لحن این مطرب به قانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم   بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش زدن   خوش بود در عود خام آتش زدن
بو که عطر افشان شود این عود خام   عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن بِه است   زانکه این تن روی در سستی نِه است
رخنه‌ها در رستهٔ[2] دندان فتاد   کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کند گشت   هم طواحن زآرد کردن در گذشت
خوردنم می‌باید اکنون طفل‌سان   نان خاییده به دندان کسان
قامتم شد کوز و[3] ماندم سر به پیش   گشته‌ام مایل به سوی اصل خویش
مادرم خاك است و من طفل رضیع   میل مادر نیست از طفلان[4] بدیع
زود باشد کآرمیده ز اضطراب   در کنار مادر افتم مست خواب[5]
از دو چشم من نیاید هیچ کار   از فرنگی شیشه ناکرده[6] چهار
درد پا تا گشت همزانوی من   شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زبون   تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیری است   وای آن کو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج   نیست مقدور طبیب آن را علاج

---

۱. ب د ه ز : کاخ.   ۲. ج ز : دسته.   ۳. د ه :کوژ و.   ۴. ز : طفل.
۵. من به خواب.   ۶. ب د ه.: ناگشته.

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد به چهل واپس روی

کرد پیری عمر وی هشتاد سال　　از حکیمی حال ضعف خود سؤال
گفت دندانم ز خوردن گشته[1] سست　　ناید از وی شغل خاییدن دُرُست
چون نگردد لقمه نرمم در دهان　　هضم آن بر معده می‌آید گران
هضم در[2] معده چو باشد ناتمام　　قوّت اعضا چه‌سان بخشد طعام
منّتی باشد ز تو بر جان من　　گر بری این سستی از دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم　　کای دلت از محنت پیری دونیم
چارهٔ ضعفت پس از هشتاد سال　　جز جوانی نیست وان باشد محال
رستهٔ دندان تو گردد قوی　　گر ازین هشتاد چل واپس روی
لیك چون واپس شدن مقدور نیست　　گر به این سستی بسازی دور نیست
چون اجل از تن جدایی بخشدت　　از همه سستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست　　راه فکرت بر ضمیر من ببست
در دلم فهم سخندانی نماند　　بر لبم حرف سخنرانی نماند
به که سر در جیب خاموشی کشم　　پا به دامان فراموشی کشم
نسبتی دارد به حال من قوی　　این دو بیت از مثنوی مولوی
«کیف یأتی النظم لی و القافیه　　بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من　　گویدم مندیش جز دیدار من»
کیست دلدار آنکه دلها دار اوست　　جمله جانها مخزن اسرار اوست
دارد او از خانهٔ خود آگهی　　بِه که داری خانهٔ او را تهی
تا چو بیند دور از او بیگانه را　　جلوه‌گاه خود کند آن خانه را

---

۱. ز: گشت.　　۲. ز: بر.

هـر کـه را بـاشد ز دانش بـهره‌مند — غـیر ازیـن مـعنی کـجا افـتد پسـند
لیك شـاهان نـیز او را سـایه‌انـد — از صـفات و ذات او پـر مـایه‌انـد
ذکر ایشان در حقیقت ذکـر اوست — فکـر در اوصاف ایشان فکـر اوست
لاجـرم بـا دعـوی تـقصیر مـن — مـدحت شـه شـد گـریبانگیر مـن
لیك مدحش را دریـن دیـرینه کـاخ — بـود دربـایست مـیدان[1] فـراخ
مـی‌کنم مـیدان آن[2] زیـن[3] مـثنوی — مـی‌دهم آیـین مـدحش را نـوی
ور نـه بـودم مـثنویها سـاخته — خـاطر از امـثالشان پـرداخـته
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست — مـظهر آیـات لطـف و قـهر اوست
تـا چـو تـقریبی شـود انگـیخته — بـاشم انـدر ذکـر او آویـخته
در ثـنایش نـغز گـفتاری کـنم — در دعـایش نـاله و زاری کـنم
چون ندارم دامـن قـربی[4] بـه دست — بـایدم در گـفت و گـوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تختهٔ ریگ چون رمالان رقمی می‌زد گفتند این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلی است که به نوشتن آن می‌نازم چون او به دست نیست با نام او عشق می‌بازم

دیـد مـجنون را یکـی صحرانـورد — در مـیان بـادیه بـنشسته فـرد
سـاخته بـر ریگ ز انگشـتان قـلم — مـی‌زند حـرفی بـه دست خـود رقـم
گفت ای[5] مفتون شـیدا چیست ایـن — مـی‌نویسی نـامه سـوی کـیست ایـن
هر چه خواهی در سوادش رنج بـرد — تیغ صرصر خواهـدش حـالی سـترد
کـی بـه لوح ریگ بـاقی مـاندش — تا کسی دیگـر پس از تـو خـوانـدش
گـفت شـرح حسـن لیـلی مـی‌دهم — خـاطر خـود را تسـلی مـی‌دهم
مـی‌نویسم نـامش[6] اول وز قـفا — مـی‌نگارم نـامهٔ عشـق و وفـا
نـیست جز نـامی ازو در دست مـن — زان بـلندی یـافت قـدر پست مـن

---

۱. هز: میدانی. ۲. ز: او. ۳. د: این. ۴. ب ج د ه: قربش.
۵. ب ج د: کای. ۶. ه: نامه.

ناچشیده[1] جرعه‌ای از جام او　　عشقبازی می‌کنم با نام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی وفّقه اللّٰه سبحانه للتقویٰ والمغفرة فی الدنیا و الآخرة

حبّذا شاهی که در عهد شباب　　شد ز توبه همچو پیران بهره‌یاب
گر چه از باده لب آلود از نخست　　زان به آب توبه آخر لب بشست
جام می با آن‌همه آب طرب　　ماند دور از مجلس او خشك لب
خم گرفته معده خالی از حرام　　گوشه‌ای چون زاهدان نیکنام
گشته[2] محروم از حریم بزم او　　دستی[3] اندر سر به صد حسرت سبو
گر چه بودی زو صراحی سرفراز　　مانده زان با گردن خود دست باز[4]
کی برد پیمانه سوی باده پی　　باد پیمایست زین پس کار وی
جمله حیوانات را چشم است و گوش　　خاص انسان باشد و بس عقل و هوش
دشمن هوش است می ای هوشمند　　دوست را مغلوب دشمن کم پسند
با دو صد خرمن زر کامل عیار　　نیم جو هوش ار فروشد روزگار
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد　　تا خَرَد آن نیم جو هوش و خِرَد
نی که گیرد یك دو جرعه می به کف　　نقد دانش را کند یکسر تَلف
پا نهد از حدّ دانایی برون　　رخت خویش آرد به سر حدّ جنون
عمرها مَی‌خوردی و بیخود شدی　　بندهٔ فرمان نیك و بد شدی
زان‌همه می‌خواری و خرم دلی　　حاصل تو چیست جز بی‌حاصلی
آنچنان صد سال دیگر گر خوری　　پی به چیزی غیر ازین مشکل بری
عیش پارین را که کردی می‌شناس　　سال دیگر را بر آن می‌کن قیاس

---

۱. د : تا چشیدم.　۲. ه : گشت.　۳. د : دست.　۴. ب ج د ز : خردست باز.

حکایت آن پاره دوز به خرقهٔ پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان خوردی و گفتی به این خرسند باشید و چهرهٔ همت خود را به اندیشهٔ زیادت نخراشید که طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

پاره دوزی بود در اقصای ری   مطمئن بر پاره دوزی رای وی
با خمیده پشتی[1] از بار عیال   داشت مشتی[2] طفلکان خُردسال
بود بر دلق معاش خویشتن   روز و شب از پاره‌دوزی وصله زن
چون رسیدی میوه‌های سال نو   خاطرش بودی به هر میوه گرو
سوی اهل خود به صد گونه حیل   آمدی هم جیب ازان[3] پر هم بغل
پیش ایشان ریختی آن را دلیر   تا بخوردندی همه زان میوه سیر
بعد ازان گفتی که ای افتادگان   بر فراش محنت و غم زادگان
گر فتد صد بار ازین[4] میوه به چنگ   جمله را اینست طعم و بوی و رنگ
ترک آز و آرزومندی کنید   طبع را مایل به خرسندی کنید
من چو خاکم زیر پای فقر پست   بیش ازینم بر نمی‌آید ز دست[5]

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترک گناه در مشیت حق است سبحانه و تعالی اگر امضا کند شکر باید کرد و الّا عذر باید آورد

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ   شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ
چون قضا با توبه آید[6] سازگار   توبه را باشد بنایی استوار
ور نیاید سازگار او قضا   خوش نباشد جز به حکم او رضا
توبه‌دِه توبه‌شکن هر دو قضاست   نسبت اینها[7] به خود کردن خطاست
گر دهد توفیق توبه شکر گوی   ور نه عاصی‌وار راه عذر[8] پوی
توبه از ماضی پشیمان گشتن است   وز معاصی حالیا بگذشتن است

---

۱. د : پشت. ۲. د : مشت. ۳. ز : او. ۴. ز : این.
۵. ب ج د : بدست. ۶. ه: آمد. ۷. ز : این را. ۸. ه: شکر.

عـزم کـردن کـاندر استقبال هـم   بـر مـعاصی بـاشدت اقـبال کـم
گر به‌فرض این عزم تـو نـاید درست   کـاختیار آن نـه انـدر دست تـوست
یکـدم از اصلاح آن غـافل مـخسب   گرچه افتادی به گل در گـل مـخسب
عـزم مـی‌کن کـز گـنه بـاز ایستی   جـاودان بـا تـوبه دمسـاز ایسـتی
بـو کـه فـضل حـق بـه ره بـاز آردت   یـمن ایـن عـزم از گـنه بـاز آردت

حکایت آن مَی‌پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که به جام دیگر آلوده گردم

مَـی‌پرستی رو بـه راه تـوبه کـردم   وز گـنه جـا در پـناه تـوبه کـرد
یـافت از تـوبه مـقامات بـلند   وآمـدش صـید ولایت در کـمند
کرد صاحبدیده‌ای از وی سؤال   کای نـهاده پـا بـه سـرحدّ کـمال
سـالها در کـار مَـی بشـتافتی   این کرامت از چه خصلت یـافتی
گفت هرگاهی که جام مَی به لب   مـی‌نهادم بـهر شـادی و طـرب
کم گذشتی بر ضمیر من کـه بـاز   دست خود آرم به جام مَـی فـراز
غیر ازیـن مـعنی نگشـتی در دلم   کز نشـاط مَـی دل خـود بگسـلم
یـمن ایـن نـیّت مـرا تـوفیق داد   صد در دولت به روی مـن گشـاد

اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده و تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمیده

چون رسیدم شب بـدینجا زیـن خـطاب   در مـیان فکـرتم بـربود خـواب
خـویش را دیـدم بـه راهـی بس دراز   پـاك و روشـن چـون ضـمیر اهـل راز
نـی ز بـادش گـرد را انگـیزشی   نـی بـه خـاکش آب را آمـیزشی
بـود القـصه رهـی بـی‌گرد و گـل   مـن در آن ره گـامزن آسـوده دل
نـاگـه آواز سـپاهی پـر خـروش   از قـفا آمـد در آن راهـم بـه گـوش

بانگ چاووشان دلم از جا ببرد / هوشم از سر قوّتم از پا ببرد
چاره می‌جستم پی دفع گزند / آمد اندر چشمم ایوانی[1] بلند
چون شتابان سوی آن بردم پناه / تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانْشان والد شاه زمن / آن به نام و صورت و سیرت حسن
بارگیری[2] چرخ رفعت زیر ران / رخ فروزنده چو مهر و مه بر آن
جامه‌های خسروانی در برش / بسته کافوری عمامه بر سرش
تافت سوی من عنان خندان و شاد / بر من از خنده در راحت[3] گشاد
چون به پیش من رسید آمد فرود / بوسه بر دستم زد و پرسش نمود
خوش شدم زان چاره‌سازیها که کرد / شاد ازان مسکین‌نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند / لیك از آنها[4] هیچ در گوشم نماند
صبحدم کز روی بستر خاستم / از خرد تعبیر این درخواستم
گفت این لطف و رضا جویی شاه[5] / بر قبول نظم تو آمد گواه
یك نفس زین گفت و گو منشین خموش / چون گرفتی پیش در اتمام کوش
چون شنیدم از وی این تعبیر را / چون قلم بستم میان تحریر را
بو کزان سرچشمه‌ای کین خواب خاست / آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبّر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا و راست آمدن آن تعبیر بی‌شایبهٔ تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبّر ساده‌ای / از ره عقل و خرد افتاده‌ای
گفت دیدم صبحدم خود را به خواب / در دهی سرگشته ویران و خراب
هر کجا از دور دیدم خانه‌ای / بود بی دیوار و در ویرانه‌ای
چون نهادم در یکی ویرانه پای / کرد پای من درون گنج جای
آن معبّر گفت با[6] مسکین به طنز / کای گرانمایه به گنج کُنت[7] کنز

---

۱. ب ج د ز : ایوان. ۲. ز : بارگیر. ۳. د : رحمت. ۴. ب ج : ز آنها.
۵. ب ز : ز شاه. ۶. الف ب د و : به آن. ۷. د : گفت و.

آهـنین نـعلینی[1] انـدر پـا فکن — سنگ خـارا بـر شکـاف[2] و کـوه کن
هر زمـان مـی‌کش بـه یك ویـرانه رخت — پای خـود را بـر زمـین مـی‌کوب سخت
هـر کـجا پایت خـورد غـوطه بـه خـاك — کـن بـه نـاخنهای دست آن را مـغاك
چون دهی آن خـاك را زیـنسان شکست — شك نـدارم کـافتدت گـنجی بـه دست
چـون بـه صـدق اعـتقاد آن سـاده مـرد — رفت و بـر قـول مـعبّر کـار کـرد
شـد فـرو در جست و جـو نـابرده رنج — در نـخستین گـام پـای او بـه گـنج
صدق مـی‌باید بـه هـر کـاری کـه هست — تـا فـتد دامـان مـقصودت بـه دست
گـر فـتد در صـدقت انـدك تـاب و پـیچ — جست و جوی تو همه هیچ است هـیچ[3]

آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال

شـهریاری بـود در یـونان زمـین — چـون سکـندر صـاحب تـاج و نگـین
بود در عهدش یکـی حکـمت شـناس — کـاخ حکـمت را قـوی کـرده اسـاس
اهـل حکـمت یك بـه یك شـاگـرد او — حـلقه بسـته جـمله گـرداگـرد او
شـاه چـون دانست قـدرش را شـریف — ساختش در خلوت و صحبت حـریف
جـز بـه تـدبیرش نـرفتی نـیم گـام — جـز بـه تـلقینش نـجستی هـیچ کـام
در جـهانگیری ز بس تـدبیر کـرد — قـاف تـا قـافش هـمه تسخیر کـرد[4]
خلق را از عدل و جودش ساخت کـار — شـد بـدان بـنیاد مـلکش اسـتوار
شاه چون نـبود بـه نـفس خـود حکـیم — تـا حکـیمی نـبودش یـار و نـدیم
قـصر مـلکش را بـود بـنیاد سست — کـم فـتد قـانون حکـم او درست
خـالی از نـعت و نشـان عـدل و ظـلم — فـرق نـتوانـد مـیان عـدل و ظـلم
ظـلم را بـندد بـه جـای عـدل کـار — عـدل را دانـد بـه‌سان ظـلم عـار
عـالم از بـیداد او گـردد خـراب — چشمه سار ملك و دین از وی سـراب
نکته‌ای خوش گـفته است آن دوربـین — عـدل دارد مـلك را قـایم نـه دیـن

---

۱. ز : نعلین.   ۲. ب ج د هـ. : خارا شکاف؛ بر خارا شکاف.   ۳. ز : است و هیچ.
۴. ج : این بیت نیست.

کفرکیشی کو به عدل آید فره   ملك را از ظالم دیندار به

اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم به داوود علیه السلام کرده است

گفت با داوود پیغمبر خدای   کامّت خود را بگوی ای نیك رای
کز عجم چون پادشاهان آورند   نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتشپرستی دینشان   بود عدل و راستی آیینشان
قرنها زیشان جهان معمور بود   ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی   داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون به تدبیر حکیم نامدار   یافت گیتی بر شه یونان قرار
سر به سر گیتی مسخّر ساختش   ثانی اثنین سکندر ساختش
یك نگین وار از همه روی زمین   خارجش نگذاشت از زیر نگین
شه شبی در حال خویش اندیشه کرد   شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود جُست یافت   هر چه از اسباب دولت جُست یافت
غیر فرزندی که در عزّ و شرف   از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست   گفت با دانای حکمت‌پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات   آفرین بادا بر این اندیشه‌ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست   جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد   زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن به اوست   خاك تو چون مرده‌ای گلشن به اوست
دستت[1] او گیرد اگر افتی ز پای   پایت او باشد اگر مانی به‌جای

۱. ز: دست.

پشت تــو از پشــتیش گــردد قــوی   عــمرت از دیــدار او یــابد نــوی
اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ   تــیرباران بــر ســر اعــدا چــو مــیغ
چون به همکاران شــود دشــمن شکــن   او به جان کــوشش کـند ایشـان بـه تـن
دشـمنت را شیوه از وی شیون است   خــاصه گــویی بـهر قـهر دشـمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مســـافر بـــهر دولت یـــابیی   مــاند شب در خــانهٔ اعــرابــیی
جمله فرزندانش[1] از خُرد و بـزرگ   یافت همنام ددان چون شیر و گرگ
هـر کـه بـود از خـادمانش یکسـره   گــوسفندش نـام بـودی یـا بـره
گـفت بـا او کـای سپهدار عـرب   آیــدم زیــن نـامها امشب عـجب
گـفت فـرزندان کـه در خـیل مـنند   مســـتعد از بـــهر قـهر دشــمنند
خـــادمان از بـــهر خـدمتگارینـد   مــتصل در شـغل مـهمانداریــند
گـرگ بـاید قـهر دشـمن را و شـیر   تـا بـود بـر کشـتن دشـمن دلیـر
بـهر خـدمت بَرّه بِـه یـا گـوسفند   تــا ز فــعل او نـیابد کس گـزند

در مذمّت فرزند ناخلف

اینکه گـفتم حـال فـرزند نکـوست   کش به اصل خویش پیوند نکوست
آن که باشد بد سگال و بد سرشت   در سرشت او هزاران خـوی زشت
بِـه بـود کـز سلك دوران داریش   پــیش گــیری شــیوهٔ[2] بـیزاریش
نــوح را فـرزند چـون نـا اهـل بـود   فــطرت او بـر غـرور و جـهل بـود
داغ بر وی لَیْسَ مِنْ اَهْلِك کشـید   روی بیرون رفـتن از طـوفان نـدید
چون نباشد حـال هـر فـرزند نـیك   از خدا مـی‌کن طـلب فـرزند لیك[3]

---

۱. ب ج د هز : فرزندانش را.   ۲. د : پیشه.   ۳. د : نیک.

آنچنان فرزند کآخر در دعا   مرگ او جستن نباید از خدا

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود و باز از برای خلاصی از شرّ وی از همان بزرگ استمداد می‌کرد

پیش شیخی رفت آن مرد فضول   بهر بی‌فرزندیش خاطر ملول
گفت با من دار شیخا همتی   تا ببخشد کردگارم دولتی
تازه سروی روید از آب و گلم   کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یك پسر   کز جمال او شود[1] روشن بصر
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار   واگذار این کار را با کردگار
در هر آن کاری که آری روی و رای   مصلحت را از تو بِه داند خدای
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر   مانده‌ام از من عنایت وا مَگیر
از دعا شو قاصد بهبود من   تا به‌زودی رو دهد مقصود من
شیخ حالی در دعا برداشت دست   بر نشان افتاد تیر او ز شست
یك پسر چون آهوی چین مشکبار   از شکارستان غیبش شد شکار
چون نهال شهوت و شاخ هوا   یافت در آب و گلش نشو و نما
با حریفان باده نوشیدن گرفت   در پی[2] هر کام کوشیدن گرفت
مست شد جا بر کنار بام کرد   دختر همسایه را بد نام کرد
شوهر دختر ز پیش او گریخت   ورنه خونش را به خنجر خواست ریخت
شحنه را دادند ازین صورت خبر   بدره‌های زر طمع کرد از پدر
روز و شب این بود کار و بار او   فاش شد در شهر و کو کردار او
نی نصیحت را اثر بودی در او   نی سیاست کارگر بودی در او
چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ   باز زد در دامن آن شیخ چنگ
که ندارم غیر تو فریادرس   رحم کن بر من به فریادم برس

۱. ب د : شوم.   ۲. ز : وز پی.

کن دعای دیگر اندر کار او — وز سر من دور کن آزار او
شیخ گفت آن روز من گفتم تو را — که مکن الحاح و بگذر زین دعا[1]
عفو میخواه از خدا و عافیت — کین بود در هر دو عالم کافیت
چون ببندی بار رحلت زین دیار — نی پسر نی دخترت آید به کار
بندهای در بندگی بیبند باش — هرچه میآید بدان خرسند باش

مذمّت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

از شه یونان حکیم تیز هوش — کرد چون افسانهٔ فرزند گوش
گفت شاها هر که او شهوت نراند — در غم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوت است — دیو پیش دیده حور از شهوت است
هر کجا غوغای شهوت کرد زور — میبرد از دل خرد از[2] دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند — خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت پر گِل و لای بلاست — هر که افتاد اندرین گِل برنخاست
هر که یك جرعه می شهوت چشید — تا ابد روی خلاصی را ندید
زان می اندك به حرمت خوار شد — کاندکش مستدعی بسیار شد
از می اندك[3] چو یك جرعه چشی — در مذاق تو نشیند زان خوشی
آن خوشی در بینیات گردد مهار — در کشاکش داردت لیل و نهار
تا نبازی جان به راه نیستی — نبودت ممکن کزان باز ایستی

حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد

سفلهای مهمانیی آغاز کرد — سفلگان شهر را آواز کرد
خواند یك صاحب کرم را نیز هم — تا به خوانش رنجه فرماید قدم

---

۱. ب د : دغا. ۲. ب ج د : وز. ۳. ب ج د هز : شهوت.

گـفت بـاشد نـفس نـادان و لئیم زین دو وصف او دلی دارم دو نیم
چون سوی اینان لئیمی پی برد لقمه‌ای چند از طعام وی خـورد[۱]
چـون بـخوانـد سفلهٔ دیگر مـرا سـویش[۲] آن لذت شـود رهبر مـرا
مـحو گـردد نـامم از سلك کـرام در شـمار سـفلگان مـانم تـمام[۳]

در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است

چـاره نـبود اهـل شـهوت را ز زن صـحبت زن هست بـیخ عـمر کـن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین هـیچ نـاقص نـیست در عـالم چنین
دور دان از سـیرت اهـل کـمال نـاقصان را سـخره بـودن ماه و سال
پیش کامل کـو[۴] بـه دانش سـرور است سـخرهٔ نـاقص ز نـاقص کـمتر است
بـر سـر خـوان عـطای ذوالمـنن نـیست کـافر نـعمتی بـدتر ز زن
گـر دهـی صـد سـال زن را سـیم و زر پـای تـا سـر گـیری او را در گـهر
جـامه از دیـبای شُشـتر دوزیش خـانه از زریـن لگـن افـروزیش
لعـل و دُر آویـزهٔ گـوشش کـنی شرب زرکش ستر شب پـوشش کـنی
هم به وقت چاشت هم هنگام شام خـوانش آرایـی بـه گـوناگـون طعام
چـون شـود تشـنه ز جـام گـوهری آبش از سـر چشـمهٔ خـضر آوری
میوه چون خواهد ز تو همچون شهان نـار یـزد آری و سـیب اصـفهان
چـون فـتد از داوری در تـاب و پیچ جـمله اینها پیش او هیچ است هیچ
گـویدت ای[۵] جـانگداز[۶] عـمر کـاه هـیچ چـیز از تـو نـدیدم هـیچگاه
گـر چـه بـاشد چـهره‌اش لوح صـفا خـالی است آن لوح از حـرف وفـا

---

۱. ب ج د ه.: بعد از بیت ۳۶۶ این بیت آمده:

لذت آن طعمه دور از خوان او دیـر مـاند در بـن دندان او

۲. د: سوی. ۳. ب ج د ز: مدام. ۴. ز: کان. ۵. ج د ه: کای.

۶. ز: جانگداز و.

در جهان از زن وفاداری که دید / غیر مکّاری و غدّاری که دید
سالها دست اندر آغوشت کند / چون بتابی رو[1] فراموشت کند
گر تو پیری یار دیگر بایدش / همدمی از تو قویتر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر / جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه‌السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند

بود بلقیس و سلیمان را سخن / روزی اندر کشف سرّ خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود / خاطر از رنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست / گرچه بر من ختم ملك آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم / تا من از اول به دستش ننگرم
کو چه تحفه بهر من آرد به کف / کش فزاید پیش من عزّ و شرف
بعد ازان بلقیس از سرّ نهفت / زد دم و از حال خویش[2] این نکته گفت
کز جهان بر من جوانی نگذرد / کاندر او چشمم به حسرت ننگرد
در دلم ناید[3] که ای کاش این جوان / بودیم دمساز جان ناتوان
این بود حال زنان نیك خوی / از زن بدخو نشاید گفت و گو
خواجه فردوسی که دانی بخردش / بر زن نیك است نفرین بدش
کی زن بدگونه نیك آیین بود / پیش نیکان در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه / شهوت[4] زن را نکوهش پیش شاه
ساخت تدبیری به دانش کاندرآن / ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی‌شهوت از صلبش گشاد / در محلّی جز رحم آرام داد
بعد نُه مَه گشت پیدا زان محل / کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل

---

۱. ز: زو. ۲. ز: خود. ۳. د: ماند. ۴. ج ز: شهوت و.

غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید	نفحه‌ای از ملك آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند	تخت شد[1] از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلك	بود آن بی‌مردم این بی‌مردمك[2]
زو به مردم صحن آن معمور شد	چشم این از مردمك پر نور شد
چون ز هر عیبش سلامت یافتند	از سلامت نام او بشکافتند
سالم از آفت تن و اندام او	زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند	دایه‌ای کردند بهر او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام	سال او از بیست کم ابسال نام
نازك اندامی که از سر تا به پای	جز جزوش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطّی ز سیم	خرمنی از مشك را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آویخته	زو به هر مو صد بلا آویخته
قَامتش سروی ز باغ اعتدال	افسر شاهان به راهش پایمال
بود روشن جبهه‌اش آیینه رنگ	ابروی زنگاریَش بر وی چو زنگ
چون زدوده زنگ ازو آیینه‌وار	شکل نونی مانده از وی بر کنار
چشم او مستی که کرده نیم خواب	تکیه بر گل زیر چتر مشك ناب
گوشها نکته نیوش[3] از هر طرف	گوهر گفتار را سیمین صدف
بر عِذارش نیلگون خطی جمیل	رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خط ار چه بهر[4] چشم بد کشید	چشم نیکان را بلا بی‌حد رسید
رستهٔ دندان او درّ خوشاب	حقّهٔ درّ خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه گم	گفت و گوی عقل فکرت پیشه گم
از لب او جز شکر نگرفته کام	خود کدام است آن لب و شکّر کدام
رشحی از چاه زنخدانش گشاد	وز زنخدانش معلّق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید	غبغبش کردند نام ارباب دید

۱. ب ج د ز ه: گشت. ۲. ب ج: شد. ۳. ز: گوشهای خوش. ۴. د: میل.

همچو سیمین لعبت از سیمش تنی / چون صراحی بر کشیده گردنی
برتنش پستان چو آن صافی حباب / کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم رخشنده نور / در سفیدی عاج و در نرمی سمور
دید مشاطه چو آن لطف شکم / گفت این از صفحهٔ گل نیست کم
کرد چون وی این اشارت سوی آن / از سر انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را واصفان خواندند ناف / نافی از وی نافه را در دل شکاف
هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کناری زو نکردی آرزو
از گل نسرین سرینش خرمنی / از خسان مستور زیر دامنی
مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از هر یکی همیان سیم
در کف او راحت آزردگان / سیلی غفلت بر[1] از افسردگان
آرزوی اهل دل در مُشت او / قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او درون عاشقان / رنگ حنّایش ز خون عاشقان
هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب / فندق تر بود یا عنّاب ناب
ناخنانش بدرهای مختلف / بدرهای او ز حینا[2] منخسف
شکل او مشّاطه چون آراسته / از سر هریك هلالی کاسته
چون سخن با ساق و ران او کشید / زان زبان در کام می‌باید کشید
زانکه می‌ترسم رسد جایی سخن / کان سخن آید گران بر طبع من
بود آن سرّی ز نامحرم نهان / هیچ کس محرم نه آن را در جهان
بلکه دزدی پی به آن آورده بود / هر چه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته
هر چه باشد دیگری را دست زد / بهتر از چشم قبولش دست رد

۱. د: پر.
۲. ز: حِنّا.

حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه‌تر از آب دریا جست

آن مـــوسوس بـــر لب دریـــا نشست ... تـــا کـــند بـــهر تـــقرّب آبـــدست
دیـــد دریـــایی پـــر از مـاهی و مـار ... چَـغز و خـرچـنگش هـزار انـدر هـزار
هـــر طـــرف مـــرغان آبـی در شـناه ... غـوطه زن از قـعر دریـا قـوت خـواه
گـــفت دریـــایی کـه چـندین جـانور ... گـــردد انـدر وی بـه صـبح و شـام در
کـی سـزد کـز وی بشـویم دست و روی ... شستم اکنون دست خود زین شست و شو
چشـــمه‌ای خـــواهـم بـه‌سان زمـزمی ... کـــوته از وی دست هـــر نـــامحرمی
کـــانچه شـــد آلوده از آلودگـــان ... فـــارغند از وی جگـــر پـــالودگان

قیام نمودن ابسال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شـاه چـون دایـه گـرفت ابسال را ... تـا سـلامان هـمایون فـال را
آورد در دامـــن احســـان خـویش ... پـــرورد از رشـحهٔ پسـتان خـویش
چشـم او چـون بـر سلامان اوفتاد ... زان نـظر چـاکش بـه دامان اوفتاد
شد به جان مشعوف لطف گوهرش ... هـمچو گـوهر بست در مـهد زرش
در تـــماشای رخ آن دل‌فـــروز ... رفت ازو خـــواب شب و آرام روز
روز تـــا شب جـــدّ او و جـــهد او ... بـــود در بست و گشـــاد مـــهد او
گه تنش را شستی از مشك و گـلاب ... گه گـرفتی شکّـرش[1] در شـهد نـاب
مهر آن مه بس که در جانش نشست ... چشم مهر از هرکـه غیر او[2] بـبست
گـر مـیسّر گشتیَش بی هـیچ شك ... کردیَش جـا در بـصر چـون مـردمك
بعد چندی چون ز شـیرش بـاز کـرد ... نـوع دیگـر کـار و بـار آغـاز کـرد
وقت خـفتن راست کـردی بسترش ... سوختی چـون شـمع بـالای سـرش
بـامداد از خـواب چـون بـرخاستی ... هـــمچو زرّیـــن لعـبتش آراستـی

۱. ز: پیکرش. ۲. ز: از او.

سـرمه کـردی نـرگس شـهلای او   چست بستی جامه بر بالای او
کـج نـهادی بر سرش زرین کلاه   وز بـرش آویـختی زلف سـیاه
بـا مـرصّع بـندهای لعل و زر   بـر مـیان نـازکش بستی کمر
کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه   تـا شـدش سـال جـوانـی چارده
چـارده بـودش بـه خـوبی ماهِرو   سـال او شـد چـارده چـون ماه او
پـایهٔ حسـنش بسـی بـالا گـرفت   در هـمه دلهـا هـوایش جا گرفت
شد یکی صد حسن او وان صد هزار   صـد هزاران دل ز عشقش بی‌قرار
بـا قـد چـون نیزه بود آن دلپسند   آفـتابی گشـته یك نـیزه بـلند
نـیزه‌واری قـدّ او چـون سرکشید   بـر دل هـر کس[1] ازو زخمی رسید
زان بـلندی هـر کجا افکند تاب   سـوخت جـان عـالمی زان آفتاب
جـبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان   بـا هـلال مـنخسف کـرده قـران
بـینی‌اش زیـر هـلال مـنخسف   در مـیان مـاه کـافوری الف
چشم مستش آهـوی مـردم شکار   جـلوه‌گـاهش در مـیان لاله‌زار
مـلك خـوبی را بـه رخـها شاه بود   شـوکت شـاهی بـه او هـمراه بـود
خـاتم شـاهیش لعـل آتشـین   گـنج درّ و گـوهرش زیـر نگـین
تـازه سـیبش مـیوهٔ بـاغ بـهشت   آفرین بـر دست آن کـین میوه کشت
چشـمه سار لطف سیب غـبغبش   تشـنگان را آمـده جـان بـر لبش
گـردن او سـرفراز مـهوشان   درکـمندش گـردن گـردنکشان
پـاکـبازان از پـی دفـع گـزند   از دعـا بـر بـازویش تـعویذبند
پست ازو قـدر هـمه زور آوران   زیـر دسـتش سـاعد سـیمینبران
سـاعدش را از یسـار و از یـمین   جـان‌فشانان نـقد جـان در آستین[2]
پـنجه‌اش داده شکست سیم نـاب   دست هـر پـولاد بـازو[3] داده تـاب
نـقد راحت از[4] دو کـف در مشت او   حسـن خـاتم خـتم بـر[5] انگشت او

۱. هز : او.
۲. د : بیت ۴۸۵ نیست.
۳. ز : فولاد بازو.
۴. هـ : داد.
۵. ز : در.

هرچه در وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد
گوش جان را کن به سوی من گرو / شمّه‌ای دیگر ز احوالش شنو

در صفت حدّت فهم و جَودت نظم و نثر[1] وی

لطف طبعش در سخن مو می‌شکافت / لفظ نشنیده به معنی می‌شتافت
پیش ازان کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در ربقهٔ هوش آمدی
هرچه نظم از بحر طبعش یك گهر / هرچه نثر از باغ لطفش یك ثمر
چون ثریّا پایهٔ نظمش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لعل او حاضر جواب / در دقایق فهم او صافی چو آب
خطّ او چون خطّ خوبان دل‌فریب / خوشنویسان زان[2] چو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم / آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود / نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت یونانیان / گفتیَش یونانیان نعم‌البیان

در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی / مطربان حور پیکر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوّال دمساز آمدی / با مغنّی نغمه پرداز آمدی
تن تنش را از لب شکّر شکن / چون مسیحا جان در آوردی[3] به تن
گه شدی همراه نایی رهسپر / کرد از لبها نیَش را نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش را شکّر به دامن[4] ریختی
گاهی[5] از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناك آهنگ را

---

۱. ب ج د ز: از دیگر. ۲. هز: زو. ۳. ز: برآوردی. ۴. ز: دامان.
۵. ز: گاه.

فندق تر ریختی بر خشك تار — در تر و در خشك افكندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خُردسال — در كنار خود به زخم گوشمال
نالههای دردناك انگیختی — بالِغان را از مژه خون ریختی
گاه میشد بلبل آوا در غزل — گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش كار بودی تا سحر — با حریفان اینچنین بردی بهسر

صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

چون تن از خواب سحر آسودیش — بامدادان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تُتُق — بارگی راندی به میدان افق
شه سلامان نیز[1] مست و نیمخواب — پای كردی سوی میدان در ركاب
با گروهی از نژاد خسروان — خُردسال و تازه روی و نوجوان
هر یكی در خیل خوبان سروری — آفت ملكی بلای كشوری
صولجان بر[2] كف به میدان تاختی — گوی زركش در میان انداختی
یك به یك چوگان زنان جویان[3] حال — گرد یك مه حلقه كرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه — بود چابكتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب — گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلالی[4] صولجان دنبال ماه — حال گویان میشدی تا حالگاه
گوی اگر صدبار از آنجا باز پس — آمدی هر بار حال این بود و بس
آری آن كس را كه دولت یار شد — وز نهال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ كبود — گوی نتواند ز میدانش ربود

در صفت كمانداری و تیراندازی وی

شه چو گشتی بعد چوگان باختن — چون كمان مایل به تیر انداختن

---

۱. ز : نیم. ۲. د : در. ۳. هز : جویای. ۴. ج د ز : هلال.

از کـمانداران خـاص انـدر زمـان / خـواسـتی نـاکـرده زه چـاچی کـمان
بـی‌مدد آن را بـه زه آراسـتی / بـانگ زه از گـوشه‌ها بـرخـاستی
دست مـالیدی بـر آن چـالاك و چست / تـا بـن گـوشش کشـیدی از نـخست
گـاه بـنهادی سـه پـر مـرغی بـر آن / رهسـپر کـردی[1] بـه هـنجار نشـان
گـر نشـان بـودی ازیـن فـیروزه سـفر / نقطه‌ای بی‌شك شدی آن[2] نقطه صـفر
ور گشـادی تـیر پـرتابی ز شست / بـودیَش خـطّ افـق جـای نشست
گـر نـه مـانع سـختی گـردون شـدی / از خـط دور افـق بـیرون شـدی
در سـر تـیرش نـرستی از خـطر / گـاهِ صـید آهـو بـه پـا، تـیهو بـه پـر
پـی سـوی مـقصود بـردی راست پـا / هـمچو طـبع راست مـحفوظ[3] از خـطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بـود در جـود و سـخا دریـا کـفی / بـل کش از بـحر عـطا دریـا کـفی
پـر شـدی از فـیض آن ابـر کـرم / عـرصهٔ گـیتی ز دیـنار و درم
نسبتش کـم کـن بـه دریـا کـو ز کـف / گوهر افکندی به بیرون وین صـدف
زابـر بـودی دست جـود او فـره / ابـر بـاشد قـطره بـخش او بـدره ده
بـزم جـودش را چـو مـی‌آراسـتم / نسـبتش بـا مَعْن و حـاتم خـواسـتم
لیك انـدر جـنب وی[4] بـی‌قال و قـیل / مَـعْن بـاشد مُـدخَل و حـاتم بـخیل
بس که دستش داشتی با بسط خوی / تـافتی انگشت او از قـبض روی
قبض کـف گـر خـواسـتی انگشت او / خم نکردی پشت خـود در مشت او
گـر گـذشتی بـر در او سـایلی / از جـفای فـاقه خـون گشـته دلی
بس کـه بـر وی بـار احسـان ریـختی / تك زنـان از بـار آن بگـریختی

---

۱. ز : گشتی. ۲. ز : هر. ۳. ج : محفظ. ۴. ز : او.

حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی سحرساز　　قطره‌ای از کلك او دریای راز
بهر دریا بخشش فضلون لقب　　گفت مدحی سر به سر فضل و ادب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد　　دامنش از مال مالامال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند　　ضِعْفِ اوّل سیم و زر بر وی فشاند
همچنین روز دگر این کار کرد　　روزها این کار را تکرار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صله　　که[1] به تنگ آمد ازانش حوصله
چون درآمد شب چو برق از جای جست　　وز حریم فضل فضلون بار بست
بامدادانش طلب کرد و نیافت　　گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
بودِیَم تا دست بر بذل درم　　با ویم این بود دستور کرم
لیکن[2] او را تاب این بخشش نبود　　در سفر زین آستان کوشش نمود

اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگاریست خلّد الله ملکه و سلطانه

شب خرد آن ناصح شیرین خطاب　　کرد مشفق‌وار آواز عتاب
گفت جامی[3] فکرت بیهوده چند　　سودن این کلك نافرسوده چند
هر که بر ملك بقا فیروز نیست　　دی به‌فرض ار بوده است امروز نیست
گم مکن سر رشتهٔ مقصود را　　مدح کم گو شاه ناموجود را
گفتم ای سرچشمهٔ دانشوری　　برتو ختم اندیشهٔ نطق آوری
قصد من زین مدح شاه دیگر است　　کافسر اقبالش اکنون بر سر است
هفت کشور سخرهٔ فرمان اوست　　هفت دریا رشحهٔ احسان اوست
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت　　باد صافی وقت آن عارف که گفت
«خوشتر آن باشد که وصف دلبران　　گفته آید در لباس دیگران»
هرکس آری محرم این راز نیست　　بر رخ هر محرم این در باز نیست

---

۱. ز: گر.　　۲. د ز: لیك.　　۳. ز: جامیا این.

حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس آفتاب و ماه و غیر آن‌کردی[1]

عاشقی در[2] گوشه‌ای بنشسته بود   گفت و گو با خویش در پیوسته بود
هر دم از نو داستانی ساختی   ناشنیده قصه‌ای پرداختی
گه ز مه گفتی گهی از آفتاب   گاهی از برگ گل سنبل نقاب
گه ز قدّ سرو کردی نکته راست   گاه ازان خس کِش ز خاك پای خاست
غافلی از دور آن را می‌شنید   خاطرش زان هرزه گویی می‌رمید
گفت با وی کای به عشقت رفته نام   عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه   گوهر وصف خسان سفتن که چه
گفت کای دور از نشان عاشقان   فهم نتوانی زبان عاشقان
زآفتاب و مه غرض یار من است   سرّ این بر نکته دانان روشن است
گل که گفتم لطف رویش خواستم   ذکر سنبل رفت و مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعنای او   من خسم رسته ز خاك پای او
گر تو واقف از زبان من شوی   جز حدیث عشقش[3] از من نشنوی

به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بر وی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال   از بلاغت جمع در حدّ کمال
سرو نازش تازگی از سرگرفت   باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نارسیده میوه‌ای بود از نخست   چون رسیدن شد بر آن میوه درست
خاطر ابسال چیدن خواستش   وز پی چیدن چشیدن خواستش
لیك بود آن میوه بر شاخ بلند   بود کوتاه آرزو را زان کمند
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز   کم نه زاسباب جمالش هیچ چیز

---

۱. ز: این سرلوحه ندارد.
۲. ز: بر.
۳. ه: عشق.

با سلامان عرض خوبی ساز کرد　　شیوهٔ جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نغوله پیش سر　　بافتی زنجیره‌ای از مشك تر
تا بدان زنجیرهٔ دانا پسند　　ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی　　فرق کرده زان دو گیسو تافتی[1]
یعنی از وی کام دل نایافتن　　تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان دل‌فروز　　بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او به زنگاری کمان　　صید کردی مایهٔ امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه　　تاش بردی زان سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب　　تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب
دانهٔ مشکین نهادی بر عِذار　　تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تَنگ شکر　　گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکّر بر دلش شیرین شدی　　وز لب گویاش گوهرچین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر　　زیر آن طوق مرصّع از کمر
تا کشیدی با همه فرخندگی　　گردنش را زیر طوق بندگی
گه به کاری دست سیمین در زدی[2]　　زان بهانه آستین را بر زدی
تا نگارین[3] ساعد او آشکار　　دیدی و کردی به خون چهره نگار
گه ز بهر خدمتی کردی قیام　　سختتر برداشتی از جای گام
تا ز بانگ جنبش خلخال او　　تاجور فرقش شدی پامال او
بودی القصّه به صد مکر و حیل　　جلوه‌گر[4] در چشم او در[5] هر محل
صبح و شامش روی در خود داشتی　　یکدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه می‌دانست کز راه نظر　　عشق دارد در دل عاشق اثر
جز به دیدار بتان دلپذیر　　عشق در دلها نگردد جایگیر

---

۱. ب ج د: بافتی.　۲. ز: بر زدی.　۳. ب ج د: نگاری.　۴. ب: بر.
۵. ه: بر.

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف به هر طرف نگرد صورت وی بیند و به وی میل کند

بـــین زلیـخا را کـه جـان پـر امـید ساخت کاخی چون دل صوفی سفید[1]
هـیچ نـقش و هـیچ رنگـی نـی در او چـــون رخ آیـــینه زنگـی نـی در او
نقشبندی خـواست آنگـه چیره‌دست تـا بـه هـر جـا صـورت او نـقش بست
هـیچ‌جای[2] از نـقش او خـالی نـماند شادمان بنشست و یوسف را بـخوانـد
پـــرده از رخســـار زیـــبا بـرگرفت وز مـــراد خـــود حکـایت در گـرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت صورت او دیـد رو هـر سـو کـه تـافت
صـورت او را چـو پـی در پی بـدید آمـدش مـیلی بـه وصـل وی[3] پـدید
بـــر سـر آن شـد کـه کـام او دهـد شکّـــر کـامی بـــه کـــام او نـــهد
لیك بـــرهانی ز غــیبش رو نـــمود عـــصمت یـــزدانـیش دریـافت زود
دست خویش از کـام او نـاکـام داشت کـامگاری را بـه هـنگامش گـذاشت

تأثیر کردن حیله‌های ابسال در سلامان و مایل شدن به سوی وی

چون سلامان با هـمه حـلم و وقـار کـــرد در وی عشـوهٔ ابسـال کـار
در دل از مـژگان او خـارش خـلید وز کـــمند زلف او مـارش گـزید
زابـروانش طـاقت او گشت طـاق وز لبش شد تلخ شهدش[4] در مذاق
نـرگس جـادوی او خـوابش بـبرد حـــلقهٔ گـیسوی او تـابش بـبرد
اشك او از عـارضش گـلرنگ شـد عـیشش از یـاد دهـانش تـنگ شـد
دیـد بـر رخسـار او خـال سـیاه گشت ازان خال سیه[5] حـالش تـباه
دیـد جـعد بـی‌قرارش بـر عِـذار زآرزوی وصـــل او شـــد بـی‌قرار
شــوقش از پـرده بـرون آورد لیك در درون انـدیشه‌ای مـی‌کرد نـیك
کـه مـبادا گـر چَشَـم طعم وصـال طـعم او بـر جـان مـن گـردد وبـال

---

۱. ه: سپید.　۲. ز: جا.　۳. ب ه: او.　۴. ه: زهرش.
۵. ب ج: سیاه.

آن نـــماند بـــا مـــن و عـــمر دراز   مـانم از جـاه و جـلال خـویش بـاز
دولتـی کـان مـرد را جـاوید نـیست   بـــخردان را قـــبلهٔ امـــید نـیست

حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین می‌داد امّا وی را آن قبول نیفتاد

بـود هـمچون بـوم زاغـی روزکـور   جـا گـرفته بـر لب دریـای شـور
بـودی[1] از دریـای شـور آبشـخورش   دادی آن شـورابـه طـعم شکّـرش
از قــضا مــرغی حــواصــل نـام او   حـــوصله ســـرچشـــمهٔ انـعام او
ســـایهٔ دولت بـــه فـرق او فکـند   نــامدش شــورابــهٔ دریـا پسـند
گفت پیش آی[2] ای ز شوری در گـله   کآب شـــیرینت دهـم از حـوصله
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم   طـــعم آب شـور گـردد نـاخوشم
زآب شـــیرین مـانم و بـاشد نـفور   طـبع مـن زآبشـخور دریـای شـور
بـــر لب دریـا نشســته روز و شب   در مـــیان هـر دو مـانم تشـنه لب
بِه که سازم هم به آب شـور خـویش   تـــا نـــیاید رنـــج بـی‌آبیم پـیش

رفتن ابسال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر

چـون سـلامان مـایل ابسال شـد   طـــالع ابســـال فـرّخ فـال شـد
یـــافت آن مـــهر قـدیم او نـوی   شـد بـدو پـیوند امّـیدش قـوی
فرصتی مـی‌جست تـا بیگاه و گـاه   یـــابد انـــدر خـلوت آن مـاه راه
کـام دل از لعـل او حـاصل کـند   جـان شـیرین بـا لبش واصـل کـند
تا شبی سویش به خلوت راه یافت   نقد جان بر دست پیش او شـتافت
هـمچو سـایه زیـر پـای او فـتاد   وز تـواضـع رو بـه پـای او نـهاد
شه سلامان نـیز بـا صـد عـزّ و نـاز   کرد دست مـرحـمت سـویش دراز

---

۱. د: برد.   ۲. د ز: آ.

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت　　کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت
هر دو را از بوسه شد آغاز کار　　زانکه بوس آمد قلاووز کنار
بس که می‌سودند با هم لب به لب　　شد لبالب هر دو را جام طرب
گرچه لبهاشان به هم بسیار سود　　ماند باقی آنچه اصل کار بود
بهر سودایی که در سر داشتند　　پردهٔ شرم از میان برداشتند
شد گشاده در میان بندی که بود　　سختتر شد میل[1] پیوندی که بود
داشت شکّر آن یکی شیر این دگر　　شد به‌هم آمیخته شیر و شکر
کام جان پر شیر و شکّر بودشان　　تا شکر خواب سحر بربودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال را به مجلس طرب

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب　　بهر خواب آلودگان از زرّ ناب
میلها زین طاق زنگاری کشید　　دیده‌ها را کُحل بیداری کشید
خاست شهزاده ز بستر کامیاب　　چشمی از بیداری شب نیمخواب
خار خاری از خمار شب در او　　جنبشی از شوق یار شب در او
خاطرش از بهر دفع آن خمار　　جرعه‌ای می‌خواست لیك از لعل یار
یار را بی‌زحمت اغیار خواند　　پهلوی خود بر سر مسند نشاند
برقع شرم از جمالش باز کرد　　عشرت دوشینه با او ساز کرد
روز دیگر بر همین دستور بود　　چشم زخم دهر از ایشان دور بود
روز هفته هفته شد مه ماه سال　　ماه و سالی خالی از رنج و ملال
همّتش آن بود کان عیش و طرب　　نی به روز افتد ز یکدیگر نه شب
لیك دور چرخ می‌گفت از کمین　　نیست دأب[2] من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم　　چون شب آمد سلك آن بگسیختم
وی بسا دولت که دادم وقت شام　　صبحدم را نوبت آن شد تمام

---

۱. ه: میل او.　　۲. ب : ذاب.

حکایت اعرابیی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم خواهم رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید مگذارند و گفتن اعرابی که آن وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابیی ... در تمنّای غنیمت‌یابیی
بعد چندین روز بار انتظار[1] ... بر سر خوان خلیفه[2] یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند ... یك طبق پالوده از جلاّب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل ... نرم و نازك چون لب هر دلگسل
ایمن از آزار مشتی ژاژخای ... چون نهی بر لب نهد[3] بر معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت[4] پاك ... با خلیفه گفت دور از ترس و باك
کای تو را بر ذروهٔ افلاك مهد ... بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای سبز فام ... از برای چاشت یا امّید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش ... تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت ... ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر ... زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از توباشد آن زمان ... نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
می‌کنم من صرف وسع خویشتن ... چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را و تنگ شدن احوال بر او

چون سلامان شد حریف ابسال را ... صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم ... هر دو را شد دل[5] ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز ... محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند ... با وی از هر جا حکایت راندند

---

۱. ز: بعد چندین روز باز انتظار.
۲. ب ج د هز : خلافت.
۳. ز : بر.
۴. ه: کرد.
۵. ب ه: دل شد.

نکته‌ها گفتند از نو[1] و کهن   تا به مقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود   داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود
هریك اندر کار وی رایی زدند   در خلاصش دستی و پایی زدند
بر نصیحت یافت کار آخر[2] قرار   کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند   وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده[3] گردد هر دلی   وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمرانند از نخست   گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد بر او   جز نصیحت زآسمان نامد[4] فرو

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر   شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن به توست   عرصهٔ آمال من گلشن به توست
سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام   تا گلی چون تو به دست آورده‌ام
همچو گل از دست من دامن مکش   خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای توست تاجم فرق‌سای   وز برای توست تختم زیر پای
رو به معشوقان نابخرد منه   افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن   تخت شوکت را به پشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن   رخش زیر ران به میدان تاختن
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست   پهلوی سیمینبران کردن نشست
در شکارستان اگر تیر افکنی   گاه آهو گاه نخجیر افکنی
بِه کز این آهووَشان شیر گیر   بینمت نخجیروار آماج تیر
در صف مردان رَوی شمشیر زن   وز تن گُردان شوی گردن فکن
بِه که از مردان مرد افکن جهی   پیش شمشیر زنی گردن نهی

---

۱. الف: این کلمه نیست؛ ب هز: نوی.   ۲. ب ج د هز: اول.   ۳. ز: تازه.
۴. ز: ناید.

تـرک ایـن کـردار کـن بـهر خـدای   ور نه خواهـم زیـن غـم افـتادن ز پـای
سـالها بـهر تـو نـنشستم ز پـا   شـرم بـادت کـافکنی از پـا مـرا

اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت   نکـته‌ای خـوش در حـق شـیرویه گـفت
که[1] بدان شاخی که آب از اصل خـورد   سـرکشید از آب و قـصد اصـل کـرد
اصل را چـون کـند و[2] شـد مـیدان فـراخ   خشك و بـی‌بر بـر زمـین افـتاد شـاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد   بـحر طـبع او ز گـوهر جـوش کـرد
گـفت شـاها بـندهٔ رای تـوام   خـاك پـای تـخت فـرسای تـوام
هرچـه فـرمودی بـه‌جان کـردم قـبول   لیکـن از بـی‌صبری خـویشم مـلول
نـیست از دست دل رنـجور مـن   صـبر بـر فـرموده‌ات مـقدور مـن
بـارها بـا خـویش انـدیشیده‌ام   در خـلاصی زیـن بـلا پـیچیده‌ام
لیك چـون یـادم ازان مـاه آمـده‌ست   جـان مـن در نـاله و آه آمـده‌ست
ور فـتاده چشـم مـن بـر روی او   کـرده‌ام روی از دو عـالم سـوی او
در تـماشای رخ آن دلپسـند   نی نـصیحت مـانده بـر یـادم نـه پـند

حکایت روباه و روباه بچّه

گـفت بـا روبـاه بـچّه مـادرش   چـون بـه بـاغ میوه آمـد رهـبرش
میوه چندان خور که بتوانی بـه تگ   رسـتگاری یـافتن ز آسـیب سگ
گـفت ای مـادر چـو بـینم مـیوه را   کی توانـم کـار بست ایـن شـیوه را
حـرص مـیوه پـردهٔ هـوشم شـود   وز گـزند سگ فـرامـوشم شـود

---

۱. د: کای.   ۲. د: کند.

نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش / شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش
گفت کای نوباوهٔ باغ کهُن / آخرین نقش بدیع کلك کُن
حرفخوان دفتر هفت و چهار / خط شناس صفحهٔ لیل و نهار
خازن گنجینهٔ آدم تویی / نسخهٔ مجموعهٔ عالم تویی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری / خویش را کز هر چه گویم برتری
آن که دست قدرتش خاکت سرشت / حرف حکمت[1] در دل پاکت نوشت
پاك کن از نقش صورت سینه را / روی در معنی کن آن[2] آیینه را
تا شود گنج معانی سینه‌ات / غرق نور معرفت آیینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش / بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورتی پرعار و عیب / از هوس نی‌دامنش پاك و نه جیب
بر چنین آلودگی مفتون مشو / وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان توست / قوت اعضا قوّت ارکان توست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز / گوش دارش خواهی و خواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه / بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست به زیر انداخته / در حضیض خاك بندت ساخته

حکایت خروس و مؤذن

با خروس آن تاجدار سرفراز / آن مؤذّن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو / وز فوات وقت[3] نهراسد چو تو
با چنین دانایی ای دستانسرای / کُنگر عرشت همی‌بایست[4] جای
ماکیانی چند را کرده گله / چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اوّل مرا پایه بلند / شهوت نفسم بدین پستی فکند

---

۱. ز : بر. ۲. ز : این. ۳. الف : قوت. ۴. ج : می‌بایست.

گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی در تـه هـر مـزبله کـی گشتمی
در ریـاض قـدس محرم بـودمی با خروس عـرش هـمدم بـودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

چون سلامان از حکیم اینها شنید بوی حکـمت بـر مشام او وزیـد
گفت ای جان فلاطون از تو شاد صـد ارسـطو زیـر فـرمان تـو باد
عـقلها بـودند از آغـاز ده سـاختی ده را تـو اکـنون یـازده
مـن نـهاده روی در راه تـوام کـمترین شـاگـرد درگـاه تـوام
هرچه گفتی عـین حکـمت یـافتم در قـبول آن بـه‌جان بشـتافتم
لیك بر رای منیرت روشـن است کاختیار کـار بیرون از مـن است
قدرت فاعل بـه قـدر قـابل است قابلیت نی به جـعل جـاعل است
هـر چـه آن را مـن ز[1] اول قـابلم کی تـوانـم کـز وی آخـر بگسـلم
بلکه هست از قدرت فـاعل بـدر بـر خـلاف آن بـرون دادن اثـر

حکایت پیر روستایی با پسر

سـاده مـردی شـد مسـافر بـا پسر هـر دو را بـر یك خـرك بـار سـفر
بـود پـای از مـحنت ره ریششـان بـر سـر آن کـوهی آمـد پـیششان
کـوهی از بـالا بـلندی پـر شکـوه مـوج زن دریـایی انـدر پـای کـوه
بـر سـر آن کـوه راهـی نـیك تـنگ کـز عـبورش بـود پـای وهـم[2] لنگ
هـیچ کس زانـجا نـیارستی گـذار تـا نکـردی از شکـم پـا هـمچو مـار
هـر چـه افـتادی ازان بـاریك راه قـعر دریـا بـودیَش آرامگـاه
نـاگـهان شـد آن خـرك زانـجا خطا زد پسـر بـانگ از قـفایش کـای خـدا
شـد خـرم زیـن ره خـطا نگـذاریش هـر کـجا بـاشد سـلامت داریش

---

۱. ز : از. ۲. ه: مور.

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر کاختیار از دست او هم شد بدر
گر تو حکم راست خواهی خیز راست اختیار[1] اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم است محنت اندر محنت و غم در غم است
خاصه عشقی کش ملامت یار شد گفت و گوی ناصحان بسیار شد
از ملامت سخت گردد کار عشق وز ملامتگر فزون تیمار عشق
بی‌ملامت عشق جان پروردن است چون ملامت یار شد خون خوردن است
چون سلامان آن ملامتها شنید جان شیرینش ز غم بر لب رسید
مهر ابسال از درون او نکند لیك شوری در درون او فکند
مشرب عذب وصالش تلخ شد غُرّهٔ ماه نشاطش سلخ شد[2]
بر نیامد هیچ جا از وی دمی کش نیفتاد از ملامت ماتمی
جانش از تیر ملامت ریش گشت در دل اندوهی که بودش بیش گشت
می‌بکاهد از ملامت جان مرد صبر بر وی کی بود امکان مرد[3]
می‌توان یك زخم خورد از تیغ تیز چون پیاپی شد چه چاره جز گریز
روزها اندیشه کاری پیشه کرد بارها در کار خویش اندیشه کرد
با هزار اندیشه در تدبیر کار یافت کارش بر فرار آخر قرار
کرد خاطر از وطن پرداخته محملی از بهر رفتن ساخته
چون در آمد شب روان محمل ببست تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان نغز هم ابسال نغز محمل از هر دو چو بادام دو مغز
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم گاه خفتن خفته در آغوش هم
هر دو را پهلو به پهلو متّصل بود محمل تنگ ازان رفتن نه دل

---

۱. ز: کاختیار. ۲. ج: این دو بیت نیست. ۳. ب د ه: کرد.

یار بی‌اغیار چون در بر بود / خانه هر چند تنگتر بهتر بود
بلکه[1] هر جا یار را افتد درنگ / کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ یوسف علیه‌السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست / بر زلیخا آمد از هجران شکست
خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد / سوی زندان هر شبش آهنگ شد
گفت با او فارغی از داغ عشق / ناچشیده میوه‌ای از باغ عشق
چند ازین بستانسرای نازنین / چون گنهکاران شوی زندان نشین
گفت باشد از جمال دوست دور / عرصهٔ آفاق بر من چشم مور
ور کنم با او به چشم مور جای / خوشترم باشد ز صد بستانسرای

در دریا نشستن سلامان و ابسال و به جزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

چون سلامان هفته‌ای محمل براند / پندگویان را بر او دستی نماند
از ملامت ایمن و فارغ ز پند / بار خود بر ساحل بحری فکند
دید بحری همچو گردون بی‌کران / چشمهای بحریان چون اختران[2]
قاف تا قاف امتداد دور او / تا به پشت گاو و ماهی غور او[3]
کوه پیکر موجها در اضطراب / گشته کوهستان از آنها روی آب
یا نه بُختی اشتران از هر طرف / از سر مستی به لب آورده کف
ماهیان در وی نمایان بی‌دریغ / همچو جوهر از صقالت داده تیغ
بلکه[4] پیدا پیش چشم خرده بین / چون خطای نقش بر دیبای چین
کرده سطح آب را هرجا دو نیم / همچو نیلی دیبه را مقراض سیم
گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب / جوز هِرّ خوردی بر این بالا نهیب

---

۱. د ه: بلك.
۲. ج : این بیت نیست.
۳. ج : این بیت نیست.
۴. د ه: بلك.

چــون ســـلامان بحر را نـظّاره کـرد بـــهر اســـباب گــذشتن چـاره کـرد
کـــرد پـــیدا زورقـی چـون مـاه نـو بـــر کـــنار بـــحر اخـــضر تـــیز دو[1]
هـــر دو رفــتند انــدر او آسـوده حـال شـد[2] مـه و خـورشید را مـنزل هـلال
شــد روان از بـــادبان پـــر ســـاخته هــمچو بـط سـینه بـر آب انـداخـته
راه را بـر خـود بـه سـینه مـی‌شکافت روی در مـقصد بـه سـینه مـی‌شتافت
بـــود بـر شکـل کـمان لیکـن ز تـیر تـــــیزپرتر مـــی‌گذشت از آبگـــیر
از پس مـــاهی کـــه زورق رانـــدند وز دم دریــــا ز رونـــــق مـــاندند
شــد مـیان بـحر پـیدا بـیشه‌ای وصــف آن[3] بـیرون ز هـر انـدیشه‌ای
هـیچ مـرغ انـدر هـمه عـالم نـبود کـــاندر آن عشــرتگه خـرّم نــبود
یك طرف در جلوه بـا هـم جـوق جـوق چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق
یك طرف صف صف همه دستانسرای ســـاز دسـتان کـرده از مـنقار و نـای
نــو درخـتان شـاخ در شـاخ انـدر او در نـــوا مـــرغان گســـتاخ انـدر او
مـــیوه در پـــای درخـــتان ریـــخته خشك و تـــر بـــا[4] یکـــدگر آمـیخته
چشـــمهٔ آبـــی بـــه زیـر هـر درخت آفـــتاب و ســـایه گـردش لخت لخت
شـاخ بـود[5] از بـاد دسـتی[6] رعشه‌دار مشت پـــر دیـــنار از بـــهر شـــمار[7]
چـــون نـــبودی نـیك گـیرا مشت او ریـــــختی از فـــــرجـهٔ انگشت او
گـــوییا بـــاغ ارم چـــون[8] رو نـهفت غـــنچهٔ پـــیدایـــیش آنـجا شکـفت
یـــا بـــهشت عـدن بـی‌روز حسـاب بـرگرفت از روی خـویش آنـجا نقاب
چـــون سـلامان دیـد لطـف بـیشه را از ســـفر کـــوتاه کـــرد انـــدیشه را
بـــا دلی[9] فـــارغ ز هـــر امّـید و بـیم گشت بـــا ابســـال در بـــیشه مـقیم
هر دو شـادان هـمچو جـان و تـن بـه‌هم هر دو خرم چـون گـل و سـوسن بـه‌هم
صـــــحبتی زآویـــزش اغـــیار دور راحـــــتی زآمـــیزش تـــیمار دور

---

۱. ز: تیز رو. ۲. الف: این کلمه نیست. ۳. ه: او.
۴. ه: بر. ۵. ز: نو. ۶. د: دست. ۷. ز: نثار.
۸. ز: خوش نهفت. ۹. ز: دل.

نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ   نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ
گل در آغوش و خراش خار نی   گنج در پهلو و رنج مار نی
هر زمان در مرغزاری کرده خواب   هر نفس از چشمه ساری خورده آب
گاه با بلبل به گفتار آمده   گاه با طوطی شکر خوار آمده
گاه با طاووس در جولانگری   گاه در رفتار با کبك دری
قصّه کوته دل پر از عیش و طرب   هر دو می‌بردند روز خود به شب
خود چه زان بهتر که باشد با تو یار   در میان و عیبجویان در کنار
در کنار تو بجز مقصود نی   مانع مقصود تو موجود نی

حکایت گفتن وامق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست

خورده دانی گفت با وامق به راز   کای ز داغ عشق عَذرا در گداز
می‌بری عمری به سر در جست و جوی   چیست مقصودت ز جست و جو بگوی
گفت مقصود آنکه با عَذرا به هم   روی خویش اندر یکی صحرا نهم
در میان بادیه گیرم وطن   بر سر یك چشمه باشم خیمه زن
دوست زانجا دور و دشمن نیز هم   جان ز خلق آسوده و تن نیز هم
گر روم هر سو دوصد[1] فرسنگ بیش   ناید از آدمی دیّار پیش
دیده گردد مو به مو اعضای من   قبلهٔ رویم شود عَذرای من
با هزاران دیده رو سویش کنم   تا ابد نظّارهٔ رویش کنم
بلکه[2] از نظّاره هم یکسو شوم   وز دویی آزاد گردم او شوم
تا دویی باقی بود دوری بود   جان اسیر داغ مهجوری بود
چون نهد عاشق به کوی وصل گام   جز یکی می در نگنجد و السّلام

---

۱. ج د : سه.   ۲. د : بلك.

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نایافتن از حال وی و آیینهٔ گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

شه چو شد آگاه بعد از چند گاه / زان فراق جانگداز عمر کاه
ناله بر گردون رسانیدن گرفت / وز دو دیده خون چکانیدن گرفت
گفت کز هر جا خبر جستند باز / کس نبود آگاه ازان پوشیده راز
داشت شاه آیینهٔ گیتی نمای / پرده ز اسرار همه گیتی گشای
چون دل عارف نبود از وی نهان / هیچ حالی از بد و نیک جهان
گفت کان آیینه را آرند[1] پیش / تا در آن بیند رخ مقصود خویش
چون بر آن آیینه افتادش نظر / یافت از گمگشتگان خود خبر
هر دو را عشرت کنان در بیشه دید / وز غم ایّام بی‌اندیشه دید
با هم از فکر جهان بودند دور / وز همه اهل جهان یکسر نفور
هر یکی شاد از لقای دیگری / هیچشان غم نی برای دیگری
شاه چون جمعیت ایشان بدید / رحمتی آمد بر ایشانش پدید
بی‌ملامت کردن خاطر خراش / هر چه دانستی ز اسباب معاش
هر سر مویی فرو نگذاشتی / جمله را آنجا مهیّا داشتی
ای خوش آن روشندل پاکیزه رای / کاورد شرط مروّت را بجای
هر کجا بیند دو همدم را به‌هم / خورده جام شادی و غم را به‌هم
جانشان[2] صافی ز زنگ تفرقه / جامشان[3] ایمن ز سنگ تفرقه
اندر آن اقبالشان یاری کند / واندر آن دولت مددگاری کند
نی که از هم بگسلد پیوندشان / وافکند بر رشتهٔ جان بندشان
هرچه بر ارباب آفات آمده‌ست / یکسر از بهر مکافات آمده‌ست
نیك کن تا نیك پیش آید تو را / بد مکن تا بد نفرساید تو را

---

۱. ز : دارید.
۲. ه : جامشان؛ د : خانشان.
۳. ه : جانشان.

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه

کوهکن کانبازی پرویز کرد / روی در شیرین شور انگیز کرد
دید شیرین سوی خود میل دلش / شد به حکم آنکه دانی مایلش
غیرت عشق آتش سوزان فروخت / خرمن تمکین خسرو را بسوخت
کرد حالی حیله‌ای تا زال دهر / ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
رفت آن بیچاره جانی[1] پر هوس / ماند با شیرین همین پرویز و بس
چرخ کین کَش هم همین آیین نهاد / در کف شیرویه تیغ کین نهاد
تا به یك زخمش ز شیرین ساخت دور / وز سریر عشرتش انداخت دور

اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان به صحبت ابسال و وی را به قوّت همت از تمتّع به وی باز داشتن

شاه یونان چون سلامان را بدید / کو به ابسال و وصالش آرمید
عمر رفت و زین خسارت بس نکرد / وز ضلالت روی دل[2] وا پس نکرد
ماند خالی زافسر شاهی سرش / تا که گردد سربلند از افسرش
تخت را افکند در پا بخت او / تا کف پای که بوسد تخت او
در درون افتاد ازین غم آتشش / وقت شد زین حال ناخوش ناخوشش
بر سلامان قّوت همت گذاشت[3] / تا ز ابسالش بکلی باز داشت
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت / لیك نتوانستی از وی بهره یافت
روی او می‌دید و جانش می‌طپید / لیك با وصلش نیارستی رسید
زین تغابن در ره سخت اوفتاد / خر بمرد و بر زمین رخت اوفتاد
مرد مفلس را ازین بدتر چه غم / گنج در پهلو و کیسه بی‌درم
تشنه را زین سختتر چه‌بوَد عذاب / چشمه پیش چشم و لب محروم از آب
اهل دوزخ را چه محنت زین بتر / آتش اندر جان و جنّت در نظر

---

۱. د: جان. ۲. ز: خود. ۳. ز: گماشت.

بر سلامان چون شد این محنت دراز / شد در راحت به روی وی فراز
شد بر او روشن که آن هست از پدر / تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر
ترس ترسان در پدر آورد روی / توبه کار و عذر خواه و عفو جوی
آری آن مرغی که باشد نیکبخت / آخر آرد سوی اصل خویش رخت

حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانهٔ آن چیست

از حکیمی کرد شاگردی سؤال / کای مهندس کیست فرزند حلال
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه / با پدر گر بخرد است و گر سفیه
چند روزی گر نماند با پدر / عاقبت خود را رساند با پدر
ور نه حال او بر این معنی گواست / دست از او بگسل که فرزند زناست
آن گیا کز خوید گندم خاسته‌ست / خوید گندم را به خود آراسته‌ست
گرچه می‌ماند به وی آغاز[1] کار / چون رسد وقت درَو در کشتزار
دانه‌اش گوید که او نی گندم است / نعت و نام گندمی از وی گم است

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با[2] وی

چون پدر روی سلامان را بدید / وز فراق عمرکاه او رهید
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد / دست مهر از لطف بر دوشش نهاد
کای وجودت خوان احسان را نمك / چشم انسان را جمالت مردمك
روضهٔ جان را نهال نوبری / آسمان را آفتاب دیگری
باغ دولت راگل نوخاسته / برج شاهی را مه ناکاسته
عرصهٔ آفاق لشکرگاه توست / سرکشان را روی در درگاه توست
پای تا سر لایق تختی و تاج / نیست تخت و تاج را بی تو رواج
تاج را مپسند بر فرق خسان / تخت را در زیر پای ناکسان

---

۱. ز: ز آغاز. ۲. ز: به.

ملك ملك توست بستان ملك خویش ملك را بیرون مكن از سلك خویش
دست ازین شاهد كه داری[1] بازكش شاهی و شاهد پرستی نیست خوش
دور كن حینای[2] این شاهد ز دست شاه باید بود یا شاهد پرست

در بیان چهار خصلت كه از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز حكمت و عفّت شجاعت جود نیز
نیست حكمت كز پی نفس لئیم سخرهٔ حكم زنی گردد كریم
نیست از عفّت كه مرد هوشمند دامن آلاید به یاری[3] ناپسند
از شجاعت نیست كش سازد زبون قحبه‌ای از ربقهٔ مردی برون
نیست از جود آنكه نتواند گذشت زانچه گرد آن[4] جز از خسّت نگشت
هر كه با این چار خصلت یار نیست از عروس ملك برخوردار نیست
آنچه در هر چار[5] ازو افتد خلل در دل خود كی دهد شاهش محل
حرف حكمت را بر این كردم تمام وانچه می‌بایست گفتم و السّلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال به‌هم به آتش[6] در آمدن و سوخته شدن ابسال و سالم ماندن سلامان

كیست[7] در عالم ز عاشق زارتر نیست كار از كار او دشوارتر
نی غم یار از دلش زایل شود نی تمنّای دلش حاصل شود
مایهٔ آزار او بیگاه و گاه طعنهٔ بدخواه و پند نیكخواه
چون سلامان آن نصیحتها شنید جامهٔ آسودگی بر خود درید
خاطرش از زندگانی تنگ شد سوی نابود خودش آهنگ شد
چون حیات مردنی درخور بود مردگی از زندگی خوشتر بود
روی با ابسال در صحرا نهاد در فضای جانفشانی پا نهاد

۱. ز: شاهد پرستی. ۲. ز: حنّای. ۳. د ج: یار. ۴. ز: او.
۵. د: جا. ۶. د: در آتش. ۷. د: نیست.

پشته پشته هیمه[1] از هر جا برید … جمله را یکجا فراهم آورید
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند … آتشی در پشته و کوه اوفکند
هر دو از دیدار آتش خوش شدند … دست هم بگرفته در آتش شدند
شه نهانی واقف آن حال بود … همّتش بر کشتن ابسال بود
بر مراد خویشتن همّت گماشت … سوخت او را و سلامان را گذاشت
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش … زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش
چون زر مغشوش در آتش فتد … گر شکستی اوفتد بر غش فتد
کار مردان دارد از یزدان نصیب … نیست این از همّت مردان غریب
پیش صاحب همت این ظاهر بود … هر که بی همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در کورهٔ آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند

دین پرستی کورهٔ آتش به پیش … گرم چون آتش به کسب و کار[2] خویش
با منافق‌شیوه‌ای[3] در دین دو رنگ … از پی اثبات دین برداشت جنگ
آن منافق گفت با آن دین پرست … هان بیار ار حجّتی داری به دست
زو ردایش را طلب کرد از نخست … در ردای خویشتن پیچید چست[4]
در میان کورهٔ آتش نهاد … در ردای خصم دین آتش فتاد
ماند سالم زان[5] ردای مرد[6] دین … هین ببین خاصیت نور یقین
کان درونی سوخت چون خاشاك و خس … وانچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت او[7]

باشد اندر دار و گیر روز و شب … عاشق بیچاره را حالی عجب
هرچه از تیر بلا بر وی رسد … از کمان چرخ پی در پی رسد

---

۱. ز : هیزوم. ۲. الف ب ج و: کسب کار. ۳. د : پیشهٔ.
۴. الف : سست. ۵. ه: آن. ۶. ه: اهل. ۷. د : وی.

ناگذشته از گلویش خنجری　　از قفای آن[1] درآید دیگری
گر بدارد دوست از بیداد دست　　بر وی از سنگ رقیب آید شکست
ور بگردد از سرش سنگ رقیب　　یابد از طعن ملامتگو[2] نصیب
ور رهد زینها بریزد خون به تیغ　　شحنهٔ هجرش به صد درد و دریغ
چون سلامان کوه آتش برفروخت　　و اندر او[3] ابسال را چون خس بسوخت
رفت همتای وی و یکتا بماند　　چون تن بیجان از او تنها[4] بماند
نالهٔ جانسوز بر گردون کشید　　دامن مژگان ز دل در خون کشید
دود آهش خیمه بر افلاك زد　　صبح زاندوهش گریبان چاك زد
بس که از غم سینه کندن کرد ساز　　سینه ناخن ناخنش شد همچو باز[5]
بر وی از ناخن ز بس آزار جست　　یك سر ناخن نماند از وی درست
سنگ می‌زد بر دل و بی هیچ شك　　بود آن نقد وفایش را محك
چون به دل بنشست ازان سنگش غبار　　نقد او آمد برون کامل عیار
چون ازو دست تهی کردی نشست　　کندی از حسرت[6] به دندان پشت دست
چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار　　پنجهٔ خود کردی از دندان فگار
زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش　　کندی از دندان سر انگشت خویش
آن شکر لب را ندیدی چون به‌جای　　نیشکر آیین شدی انگشت خای
روز و شب بی‌آنکه همزانوش بود　　از طپانچه بودیش زانو کبود
هر شب آوردی به کنج خانه روی　　با خیال یار خویش افسانه‌گوی
کای ز هجر خویش جانم سوخته　　وز جمال خویش چشمم دوخته
عمرها بودی انیس جان من　　نوربخش دیدهٔ گریان من
خانه در کوی وصالت داشتم　　دیده بر شمع جمالت داشتم
هر دو از دیدار هم بودیم شاد　　وز وصال[7] یکدگر در صد گشاد
هر دو ما با یکدگر بودیم و بس　　کار نی کس را به ما ما را به کس

۱. ز : او.　۲. ز : ملامتگر.　۳. د : آن.　۴. الف : یکتا.
۵. د : ساز.　۶. د : حیرت.　۷. ز : جمال.

دست بیداد فلک کوتاه بود   کارها بر موجب دلخواه بود
شب همی‌خفتیم در آغوش هم   رازگویان روز سر در گوش هم
در میان ما کسی را راه نی   ناکسی از حال ما آگاه نی
کاش چون آتش همی افروختم   تو همی‌ماندی و من می‌سوختم
سوختی تو من بماندم[1] این چه بود   این بد آیین با من مسکین چه بود
کاشکی من نیز با تو بودمی   با تو راه نیستی پیمودمی
از وجود ناخوش خود رستمی   عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می‌گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب   از شتر افتاد چشمی مست خواب
از سبکباری شتر چون یاریی   دید کرد آغاز خوش رفتاریی
چون عرابی بامداد از خواب خاست   پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست
گفت واویلا که گم گشت اشترم   ماند خاطر از خیال او پُرم
کاش با او گشتمی من نیز گم   تا نرفتی بر سرم این اُشتُلُم
هر کجا او رفت با او رفتمی   تا ازین دوری به یکسو رفتمی
هر که آن گم گشته را وا یافتی   با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر آن به حکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از ابسال اینچنین   بود در روز و شبش حال اینچنین
محرمان آن پیش شه گفتند باز   جان او افتاد ازان غم در گداز
داشت با ابسال صد اندوه بیش   آمدش بی او غمی چون کوه پیش

۱. ب : بمانم.

با ویش غم بود و بی وی نیز هم   از ضمیر او نشد ناچیز غم
گنبد گردون عجب غمخانه‌ایست   بی‌غمی در وی دروغ افسانه‌ایست
چون گل آدم سرشتند از نخست   شد به قدّش خلعت صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم   چل صباح ابر بلا باران غم
چون چهل بگذشت روزی تا به شب   بر سرش بارید باران طرب
لاجرم از غم کس آزادی نیافت   جز پس از چل غم یکی شادی نیافت
چون بود باران شادی ختم کار   گیرد آخر کار بر شادی قرار
لیك داند آن که دانش پرور است   کین قرار اندر سرای دیگر است
شه سلامان را در آن ماتم چو دید   بر دلش صد زخم رنج و غم رسید
چارهٔ آن کار نتوانست هیچ   بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ
کرد عرض رای آن دانا حکیم   کای جهان را قبلهٔ امّید و بیم
هر کجا درمانده‌ای را مشکلیست   حلّ آن زاندیشهٔ[1] روشندلیست
در جهان امروز روشندل تویی   بند سای قفل هر مشکل تویی
سوخت ابسال و سلامان از غمش   کرده وقت خویش وقف ماتمش
نی توان ابسال را آورد باز   نی سلامان را توان شد چاره‌ساز
گفتم اینك مشکل خود پیش تو   چاره‌جوی از عقل دور اندیش تو
رحمتی فرما که بس درمانده‌ام   درکف صد غصّه مضطر مانده‌ام
داد آن دانا حکیم او را جواب   کای نگشته رایت از راه[2] صواب
گر سلامان نشکند پیمان من   وآید اندر رِبقهٔ فرمان من
زود باز آرم به وی ابسال را   کشف گردانم ز وی[3] این حال را
چند روزی چارهٔ حالش کنم   جاودان دمساز ابسالش کنم
از حکیم این را سلامان چون شنید   زیر فرمان وی از جان آرمید[4]
خار و خاشاك درش رُفتن گرفت   هر چه گفت از جان[5] پذیرفتن گرفت

۱. ز : اندیشه.   ۲. ز : رای.   ۳. ز : به وی.   ۴. ج : این بیت نیست.
۵. د : وی.

خوش بود خاك در كامل شدن   بندهٔ فرمان صاحبدل شدن
بشنو این نكته كه دانا گفته است   گوهری[1] بس خوب و زیبا سفته است
باش دانا بی‌لجاج و بی‌ستیز   یا كه اندر سایهٔ دانا گریز
رخنه كز نادانی افتد در مزاج   یابد از دانا و دانایی علاج

منقاد شدن سلامان حكیم را و تدبیر كار او كردن

چون سلامان گشت تسلیم حكیم   زیر ظلّ رأفت او شد مقیم[2]
شد حكیم آشفتهٔ تسلیم او   سحر كاری كرد در تعلیم او
باده‌های دولتش در جام ریخت   شهدهای حكمتش در كام ریخت
جام او زان باده ذوق انگیز شد   كام او زین[3] شهد شكّر ریز شد
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی   وز فراق او به فریاد آمدی
چون بدانستی حكیم آن حال را   آفریدی صورت ابسال را
یك دو ساعت پیش چشمش داشتی   در دل او تخم تسكین كاشتی
یافتی تسكین چو آن رنج و الم   رفتی آن صورت به سرحدّ عدم
همّت عارف چو گردد زورمند   هر چه خواهد آفریند بی‌گزند
لیك چون یكدم ازو غافل شود   صورت هستی ازو زایل شود
گاه گاهی چون سخن پرداختی   وصف زُهره در میان انداختی
زُهره گفتی شمع جمع انجم است   پیش او حسن همه خوبان گم است
گر جمال خویش را پیدا كند   آفتاب و ماه را شیدا كند
نیست از وی در غنا كس تیزتر   بزم عشرت را نشاط انگیزتر
گوش گردون پر[4] نوای چنگ اوست   در سماع دایم از آهنگ اوست
چون سلامان گوش كردی این سخن   یافتی میلی به وی از خویشتن
این سخن چون بارها تكرار یافت   در درون آن میل را بسیار یافت

---

۱. د: گوهر.   ۲. ز: رأفتش شد مستقیم.   ۳. د ز: زان.
۴. ه: بر.

چون ز وی دریافت این معنی حکیم   کـرد انـدر زُهـره تأثیری[1] عظیم
تـا جـمال خـود تـمام اظهار کرد   در دل و جـان سـلامان کـار کـرد
نـقش ابسـال از ضـمیر[2] او بشست   مهر روی زهـره بـر وی شـد درست
حسـن بـاقی دیـد و از فانی پرید   عـیش بـاقی را ز فـانی بـرگزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج را به وی

افسر شاهی چه خوش سرمایه است   تـخت سلطانی چه عالی پایه است
هر سری لایق به آن سرمایه نیست   هـر قـدم شـایستهٔ ایـن پایه نیست
چـرخ‌سا پـایی سـزد ایـن پـایه را   عـرش‌سا فـرقی شـد ایـن سـرمایه را
چـون سـلامان از غـم ابسـال رست   دل بـه مـعشوق هـمایون‌فال بست
دامـنش زآلودگـیها پـاک شـد   هـمتش را روی در افـلاک شـد
تـارک او گشت درخـور تـاج را   پـای او تـخت فـلک مـعراج را
شـاه یـونان شـهریاران را بـخواند   سـرکشان و تـاجداران را بـخواند
جشنی آنسان[3] ساخت کز شاهنشهان   نـیست در طـیّ تـواریـخ جـهان
بـود هـر لشکـرکش و هـر لشکـری   حـاضرِ آن جشـن از هـر کشـوری
زان‌هـمه لشکـرکش و لشکـر که بود   بـا سـلامان کـرد بیعت هـر که بود
جـمله دل از سـروری بـرداشـتند   سـر بـه طـوق بـندگی افـراشـتند
شـه مـرصّع افسـرش بـر سر نهاد   تـخت مـلکش زیـر پـای از زر نهاد
هـفت کشـور را بـه وی تسلیم کرد   رسـم لشکـر داریَش[4] تـعلیم کـرد
کـرد انشـا در چـنان هـنگامه‌ای   از بـرای وی وصـیّت‌نامه‌ای
بـر سـر جـمع آشکـارا نـی نـهفت   صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

---

۱. د: تأثیر.
۲. د: درون.
۳. ز: زانسان.
۴. ب ج د ه. ز: کشور داریش.

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملك جهان جاوید نیست   بالغان را غایت امّید نیست
پیشوا کن عقل دین اندوز را   مزرع فردا شناس امروز را
پیش ازان کاید به سر این کشتزار   دولت جاوید را تخمی بکار
هر عمل دارد به علمی احتیاج   کوشش از دانش همی‌گیرد رواج
آنچه خود دانی روش می‌کن بر آن   وانچه نی می‌پرس از دانشوران
هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی   بین که چون می‌گیری و چون می‌دهی
هرچه می‌گیری به حکم دین بگیر   نی به حکم مدبری دین ناپذیر
هر کجا گیری به حکم دین فرِه   آن فرِه را هم به حکم دین بدِه
کیسهٔ مظلوم را خالی مکن   پایهٔ ظالم به آن عالی مکن
آن فتد در فاقه و فقر شگرف   وین کند آن را به فسق و ظلم صرف
عاقبت این شیوه گردد شیونت   خم شود از بار هر دو گردنت
رو متاب از راههای مستقیم   کین بود دستور شاهان قدیم
او به دوزخ رفت تو در پی مرو   هیمهٔ دوزخ بسان وی مشو
جهد کن تا هر خطا و هر خلل   گردد از عدلت به ضدّ خود بدل
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم   خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم
تو شبانی و رعیت چون رمه   در شبانی دور باش از دمدمه
در شبانی شیوهٔ دیگر مگیر   وز شبانان قدر خود برتر مگیر
خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان   چیست اصل کار گلّه با شبان
باید اندر گلّه سرهنگان تو را   بهر ضبط گلّه یکرنگان تو را
چون سگ گلّه تو را سر در کمند   لیك سگ بر گرگ نی بر گوسفند
بر رمه باشد بلای بس بزرگ   چون سگ درّنده باشد یار گرگ
از وزیران نیست شاهان را گزیر   لیك دانا و امین باید وزیر
داند احوال ممالك را تمام   تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملك و مال شه امین   ناورد بر غیر حقّ خود کمین
زآنچه باشد قسمت شاه و حشم   از رعیّت نی‌فزون گیرد نه کم

مــــهربانی بـــر هــمه خـلق خـدای　　مشـفقی بـر حـال مسکـین و گـدای
لطـف او مـرهم نِـهِ هـر سینه ریش　　قــهر او کـینه کَشِ هــر[1] ظـلم کـیش
نــی بـدی درسیرت و صـورت ددی　　پــیش اربـــاب خــرد نــابخردی
چـــون سگ مســلخ هـمه آلودگــی　　خـــوی او زآلودگـــی آســـودگی[2]
تـــا دهـان خـود بـیالاید بـه خـون　　خـواهـد انـدر ذبـح گـاوی را زبـون
مُـنْهیی بـاید تـو را هـر سـو بـه‌پای　　راست‌بـین و صـدق‌ورز و نـیک‌رای
تـــا رسـاند بـا تـو پـنهان از هـمه　　داســـتان ظـلم و احسـان از هـمه
آن کــه بـاشد از وزیـر انـدر نـفیر　　پـــرسش او را مَــیَفکن بـــا وزیـــر
هـم بـه خـود تـفتیش کن آن حـال را　　ســـاز عـــالی پـــایهٔ اقـــبال را
آن کـــه بـــهر تـو کـفایت مـی‌کند　　ظـــلم بـــر شـهر و ولایت مـی‌کند
آن کـفایت نـی سـعایت کـردن است　　هـــیمهٔ دوزخ بـــه‌هم آوردن است
کـافی است آری و از وی دور نـیست　　کـــو کـند آخـر دَهِ خـود را دویست
خـط[3] کـافی چـون چـنین وافـر شـود　　نـفس او طـغیان کـند کـافر شـود
هست پــــیش زیـــرکان ارجـــمند　　حکـم کـافر بـر مسـلمان نـاپسند[4]
قـصه کـوته هـر کـه ظـلم آیین کـند　　وز پـــی دنـــیات تـــرك دیـن کـند
نــیست در گـیتی ز وی نـادانـتری　　کس نـخورد از خـصلت نـادان بـری
کـــار دیـــن و دنـیِ خـود را تـمام　　جـــز بـه دانـایان مَـیَفکن و السّـلام

اشارت به آنکه مراد از این قصّه صورت قصّه نیست بلکه مقصود
از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

بـاشد انـدر صـورت هـر قـصّه‌ای　　خـــرده‌بینان را ز مـــعنی حـصّه‌ای
صورت این قصّه چـون اتمام یـافت　　بـــایدت از مـــعنی آن کـام یـافت
وضـع ایـن را راهـدانـی کـرده است　　کـــو بـه سِـرّ کـار راه آورده است

۱. ج هز : از هر.　　۲. ج : این بیت نیست.　　۳. ز : حفظ.
۴. ج : این بیت نیست.

زان غرض نی قیل و قال ما و توست بلکه کشف سرّ حال ما و توست
کیست از شاه و حکیم او را[1] مراد وان سلامان چون ز شه بی‌جفت زاد
کیست ابسال از سلامان کامیاب چیست کوه آتش و دریای آب
چیست ملکی کان سلامان را رسید چون وی از ابسال دامان را کشید
کیست زُهره کآخر از وی دل ربود زنگ ابسالش ز آیینه زدود
شرح اینها یك به یك از من[2] شنو پای تا سر گوش باش و هوش شو

در بیان آنکه مقصود از اینهاکه مذکور شد چیست

صانع بی‌چون چو عالم آفرید عقل اوّل را مقدّم آفرید
ده بود سلك[3] عقول ای خرده‌دان وان دَهُم باشد مؤثر در جهان
کارگر چون اوست در گیتی تمام عقل فعّالش ازان کردند نام
اوست در عالم مُفیض خیر و شر اوست در گیتی کفیل نفع و ضرّ
نیستش پیوند جسمانی و جسم گنج او مستغنی آمد زین طلسم
او به ذات و فعل خود زینها جداست کرد بی‌پیوند اینها[4] هرچه خواست
روح انسان زادهٔ تأثیر اوست نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان وی‌اند اینها همه غرق احسان وی‌اند اینها همه
او شه فرمانده است و دیگران زیر فرمان وی از فرمانبران
چون به نعت شاهی او آراسته‌ست راهدان از شاه او را خواسته‌ست
بر[5] جهان فیضی که از وی می‌رسد بر وی از بالا پیاپی می‌رسد
پیش دانا راهدان بوالعجب فیض بالا را[6] حکیم آمد لقب
روح پاکش نفس گویا گشته اسم زاده زین عقل است بی‌پیوند جسم
هست بی‌پیوندی جسمش[7] مراد آن که گفت این[8] از پدر بی‌جفت زاد

---

۱. ه: او. ۲. ز: او را. ۳. ج: ملك. ۴. ه: زینها.
۵. د: در. ۶. د: دانا را. ۷. ه: پیوند بی‌جسمش.
۸. د: گفتی.

زاده‌ای بس پـاکـدامـان آمـده‌ست — نـام ایـن زاده[1] سـلامان آمـده‌ست
کیست ابسال این تن شهوت پـرست — زیـر احکـام طـبیعت گشـته پست
تن به جان زنده‌ست و جان از تن مدام — گـیرد از ادراك مـحسوسات کـام
هـر دو زان‌رو عـاشق یکـدیگرند — جز به‌جبر[2] از صحبت هـم نگـذرند
چیست آن دریا کـه در وی بـوده‌انـد — وز وصـال هـم در او[3] آسـوده‌انـد
بـحر شـهوتهای حـیوانـیست آن — لجّـۀ لذّات نـفسانیست آن
عـالمی در مـوج او مسـتغرقند — و انـدر اسـتغراق او دور از حـقند
چیست آن ابسال در صحبت قـریب — وان سـلامان مـاند از وی بـی‌نصیب
بـاشد آن تأثـیر سـنّ انـحطاط — طـی شـدن آلات شـهوت را بساط
کـرده جا محبوب طبع انـدرکنار — وآلت شـهوت فـرومانده ز کـار
چیست آن میل سلامان سوی شاه — وان نـهادن رو بـه تـخت عزّ و جاه
مـیل لذّتـهای عـقلی کـردن است — رو بـه دار المـلك عـقل آوردن است
چـیست آن آتش ریـاضتهای سخت — تـا طـبیعت را زنـد آتش بـه رخت
سوخت زان آثار طبع و جان بـماند — دامـن از شـهوات حیوانـی فشـاند
لیك چون عمری به آتش بود خـوی — گـه گـهش درد فـراق آمـد بـه روی
زان حکیمش وصف حسن زُهره گفت — کرد جـانش را بـه مـهر زُهـره جفت
تـا بـه‌تدریج او بـه زُهـره آرمـید — وز غـم ابسـال و عشـق او رهـید
چـیست زُهـره آن کـمالات بـلند — کز وصـول[4] آن شـود جـان ارجـمند
زان جـمال عـقل نـورانـی شـود — پـادشاه مـلك انسـانی شـود
بـا تـو گـفتم مجمل ایـن اسـرار را — مـختصر آوردم ایـن گـفتار را
گـر مـفصل بـایدت فکـری بکـن — تـا بـه‌تفصیل آیـد اسـرار کـهُن
هم بر این[5] اجمال کاری این خـطاب — خـتم شـد و الله اعـلم بـالصّواب

---

۱. ز : او زانرو. ۲. ز : بحق. ۳. ز : آن. ۴. ز : وصال.
۵. هـ : بدین.

خاتمهٔ کتاب[۱]

جامی ای کرده بساط عمر طی در خیال شعر بودن تا به کی
همچو خامه چند باشی خامکار در سواد شعر پیچی نامه‌وار
موی تو شد در سیه‌کاری سفید رو سفیدی زین هنر کم دار امید
زانچه گفتی وقت عذر آوردن است ورد خود استغفر الله کردن است[۲]
وقف استغفار کن نَفْس و نَفَس نَفْس را در[۳] این نَفَس هم آر[۴] و بس
زآب استغفار چون شستی دهان گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر بر وداع او کجا باشد دلیر
چون بود سیری ازین آبم محال بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد نوبت عدلش بلند آوازه شد
هر دمش جاه و جمالی تازه باد مدت ملکش برون ز اندازه باد

۱. ز: سابق این باب را ندارد.
۲. هـ: این بیت نیست.
۳. ب هـ: دار.
۴. د هـ: همراز و.

۳

تحفة الاحرار

حسین احمد تربیت

پیشگفتار

متن علمی انتقادی مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی بر اساس شش نسخهٔ خطی و یك متن چاپی، که آنها را به شرح زیرین با علامات حروف «ابجد» مشخص کرده‌ایم ترتیب یافته است.

۱ـ نسخهٔ «الف» این دستخط همهٔ مثنویهای هفت اورنگ جامی را در بر داشته، زیر رقم ۱۰۶۵ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف آن در فهرست این کتابخانه آمده است.[1] این نسخه در آخرین سالهای حیات شاعر، در ماه شوال ۸۹۵ ه‍ ق. (اوگوست ـ سپتامبر ۱۴۹۰ م.) به خط نستعلیق، به قلم عبدالاحد بن احمد الجامی کتابت شده است. کاتب در پایان ورق ۲۶۴ الف، چنین می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمانمائة الفقیر عبدالاحد بن محمّد بن احمد الجامی.

در نتیجهٔ تحقیق معلوم شد، که این نسخه از نظر قدمت، اصالت و صحتِ متن نسبت به دیگر نسخه‌های موجوده ممتاز است، از این جهت آن را نسخهٔ اصل و اساس کار ترتیب متنهای علمی انتقادی نامبردهٔ بالا قرار دادیم، اما این دستخط هم بکلی از سهو، خطا و کمبودی منزه نبوده، در موارد بسیاری، خطاهای املائی، افتادگی یا زیادتی حروف و کلمات، پس و پیش واقع شد حروف یا کلمات حتی حذف بعضی ابیات دیده می‌شود که با تحقیق و تطبیق نسخه‌های بدل، تصحیح این‌گونه خطاها و رفع کمبودها و شبهه‌ها به عمل آمده و در جای خود به ذکر موارد مذکور اشاره شده است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۹۴ ب ـ ۱۱۴ ب در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۵۵، ۸۴۳، ۱۴۰۶، ۱۶۷۳

---

۱. رجوع شود به: Собрание восточных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2. Под редакцией и при участии А.А. Семенова. Ташкент, 1954, с. 174 - 177.

از قلم کاتب افتاده و از روی نسخه‌های بدل در متن حاضر تکمیل شده است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۱۱۵ ب ـ ۱۴۹ الف در چهارستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۱ بیت است. بیتهای: ۷۹، ۱۸۹۰ و ۲۰۰۶ از این نسخه افتاده و به کمك نسخه‌های بدل تکمیل شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «الف» بر اوراق ۲۳۷ ب ـ ۲۶۴ الف در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۲ بیت است. بیتهای ۲۰۰۷، ۲۰۹۰، ۲۱۶۶ از قلم کاتب افتاده و بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.

۲ـ نسخهٔ «ب» این دستخط، که هفت اورنگ و سه دیوان جامی را در بر می‌گیرد بعنوان کلیات جامی در گنجینهٔ دستخطهای شرقی شعبهٔ سنت‌پیتربورگ انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه به رقم ۲۴ ـ D محفوظ است. توصیف کامل این نسخه در فهرست ویکتور روزین آمده است.[۱]

روزین عقیده دارد که این نسخه دستخط خود مؤلف است، زیرا که در آخر دفتر دوم سلسلة الذهب ورق ۴۸ الف چنین نوشته شده است: راقم الکتاب ناظمه و هو الفقیر عبدالرحمان الجامی عفی عنه.این عبارت، مؤلف فهرست را دوچار اشتباه کرده است.

و. ایوانف با دلایل قطعی دستخط جامی بودن این نسخه را رد می‌کند، وی عقیده دارد، که کاتب این نسخه را از روی دستخط خود مؤلف کتابت کرده، عبارت آخر دفتر دوم «سلسلة الذهب را همانطوری که بوده رونویس کرده است. محققان بعدی. ی برتلس و ا. افصح زاد، نظر و. ایوانف را در این باره تأیید می‌کنند.[۲]

سال کتابت این نسخه به طور قطع معلوم نیست، زیرا در ورق ۴۸ ب با قلم سرخ: فی

---

۱. رجوع شود به : [V. Rosen,] Les manuscrits persans de I´ Institut des langues orientales... descrits par V. Rosen, St. Petersbourg, 1886, PP. 215-259 (Collec-tions scientifiques. t. III).

۲. رجوع شود به : W. Ivanow, Genuinness of jami´s Auto graphs, reprinted from the journal of the Bombay Branch, Royal Asiatic Society, N. S., 1934, vol. To, PP. 1-7; short Note of Another Autograph of jami, ibid., 1940, vol.16 PP. 103 - 104; E.3.

Бертельс. Наваи и Джами – Избранные труды. м. 1965, с. 106; А. Афсахзод. предисловие. – В кн. Абдаррахман джами. лайли и маджнун. м. 1974, с.

حادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ (۱۴۸۵ م.) و در ورق ۱۹۴ ب پایان داستان خردنامهٔ اسکندری: تم فی ۷ من ذی الحجة سنة ۸۸۹ (۱۴۸۴ م) قید شده است. این نسخه به طوری که و. ایوانف تخمین می‌کند، باید در اواخر عصر پانزدهم و یا اوائل عصر شانزدهم از روی نسخهٔ اصلی یعنی، دستخط خود جامی کتابت شده باشد. خطش نسخ خوب است، و. ایوانف آن را به محمد بن حسن هروی، که خمسهٔ نوایی را نیز کتابت کرده است و از کاتبان اواخر عصر پانزدهم و اوائل عصر شانزدهم بوده، نسبت می‌دهد.

این نسخه با اینکه از سهو و خطا کاملاً بی‌عیب نیست، نسبت به نسخه‌های دیگرِ مورد استفادهٔ ما از هر حیث بهتر و مرتب‌تر است و پس از نسخهٔ «الف» از معتبرترین نُسخ موجوده در تهیهٔ این متنهای انتقادی می‌باشد.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۷۰ ب ـ ۸۵ ب در چهار ستونِ ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۱۲ بیت می‌باشد و کامل است.

سبحة الابرار در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۸۶ ب ـ ۱۱۱ ب در چهارستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۰ بیت است. بیتهای: ۳۳۹، ۶۲۸، ۶۹۴، ۸۲۸ از نسخه افتاده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ب» بر اوراق ۱۷۹ ب ـ ۱۹۹ الف در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۴ بیت می‌باشد، بیت ۱۳۳ افتاده است.

۳ـ نسخهٔ «ج» این نسخه، که در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان به رقم ۲۲۳۳ نگاهداری می‌شود، همهٔ مثنویهای هفت اورنگ را در بر دارد، توصیفش در فهرست کتابخانهٔ نامبرده آمده است.[1] تاریخ کتابت آن در ورق ۱۴۱ الف، چنین قید شده است: فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ = ۱۵۸۰ م.) و در پایان دفتر سوم سلسلة الذهب سنهٔ ۹۸۰ = ۱۵۷۲ م. قید شده است. اکنون این نسخه یکی از نسخ خوب ما به شمار می‌رود.

تحفة الاحرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱ ب ـ ۹۳ الف در حواشی بخشی از اواخر دفتر یکم و اوائل دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۱۵۳۷ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۲۲۰ و ۲۴۱ تا ۴۱۱ نیست، اینچنین بیتهای: ۵۹۴، ۱۰۳۸، ۱۳۹۱ و ۱۵۴۱ نیز از قلم کاتب افتاده‌اند.

---

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 177.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۹۳ ب ـ ۱۴۰ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۸۷۵ بیت است. در این نسخه یك بیت، که پس از بیت ۱۶۹۰ آمده است در هیچ کدام از نسخ مورد استفادهٔ ما نیست، از این جهت آن را همچون بیت الحاقی در پاورقی آورده‌ایم. مصرع دوم بیت ۲۳۱۲ تکرار شده است.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ج» بر اوراق ۱۴۰ ب ـ ۲۰۹ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم و سوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۲۳۱۵ بیت می‌باشد.

۴ـ نسخهٔ «د» این دستخط، که به عنوان کلیات عبدالرحمان جامی به رقم ۱۳۳۱ در ذخیرهٔ دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود، ده سال پس از وفات جامی، یعنی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ م.) به خط محمد الکاتب الهروی با خط نسخ زیبا کتابت شده و ۳۸ اثر جامی را در بر می‌گیرد[۱].

تحفة الاحرار در نسخهٔ «د» بر اوراق ۱۶۵ ب ـ ۲۰۱ الف در حواشی نفحات الأُنس جامی نوشته شده و شامل ۱۶۹۸ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۱۲۶۲، ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ نیست، اینچنین بیتهای: ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ فاقد است و نیز بیتهای: ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «د» در حواشی اوراق ۲۰۱ ب ـ ۲۵۹ نفحات‌الأُنس جامی نیز نوشته شده و شامل ۲۸۵۲ بیت می‌باشد. بیتهای: ۳۰، ۱۲۶، ۳۰۹، ۳۶۱، ۳۷۳، ۵۷۱، ۶۷۸، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۶۰۱، ۱۸۱۹، ۱۹۴۲، ۲۶۵۷، ۲۷۲۸، ۲۷۸۶، ۲۷۸۷، ۲۷۹۱، ۲۷۹۲، ۲۸۱۷ و بیت ۲۸۱۸ از قلم کاتب افتاده‌اند و نیز مصرع یکم بیت ۱۲۰۱، مصرع دوم بیت ۱۴۶۷ و بیت ۱۴۶۸ تکرار شده‌اند، اینچنین مصرع دوم بیت ۱۲۰۱ و مصرع دوم بیت ۱۹۱۳ از قلم کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «د» بر اوراق ۴۱۷ ب ـ ۴۶۹ ب در حواشی بخشی از بهارستان و رسالهٔ موسیقی و بقیه در بخشی از حواشی دیوان یکم جامی نوشته شد و شامل ۲۳۱۱ بیت می‌باشد. بیتهای ۹۵۱، ۹۵۲، ۱۸۵۹ و ۱۹۶۰ از قلم کاتب

---

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 409 - 412.

افتاده‌اند.

۵ـ نسخهٔ «ه» این دستخط، که شامل کلیات جامی است و ۳۳ اثر را در بر می‌گیرد، به رقم Dorn ۴۲۲ در کتابخانهٔ دولتی سنت‌پیتربورگ بنام سالتیکوف شدرین نگاهداری می‌شود، خطش نستعلیق زیباست. این نسخه در سالهای ۹۲۵ ـ ۹۳۳ هجری (۱۵۲۷ ـ ۱۵۱۹ م.) کتابت شده است، امّا کاتبش نامعلوم است. توصیف کامل آن در فهرست دورن آمده است.[1]

تحفة‌الاحرار در نسخهٔ «ه» بر حواشی اوراق ۲ ب ـ ۴۸ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۱۷۰۹ بیت می‌باشد. در این نسخه بیتهای: ۱۵۴، ۳۸۲ و ۴۳۷ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «ه» بر حواشی اوراق ۴۸ ب ـ ۱۲۵ الف شواهد النبوهٔ جامی نوشته شده و شامل ۲۸۶۷ بیت می‌باشد. بیتهای ۷۵۲ و ۱۱۸۹ نیست. بیت ۱۱۹۱ تکرار شده است. اینچنین بیتهای: ۱۳۹۴، ۱۳۹۵ نیست، مصرع دوم بیت ۱۹۸۳ و مصرع یکم بیت ۱۹۸۴ نیست و نیز بیتهای ۲۰۲۱، ۲۳۲۶ و ۲۸۶۹ کاتب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ه» بر اوراق ۶۴۱ ـ ۷۰۰ الف در حواشی کتاب منشآت و شرح لمعات جامی نوشته شده و شامل ۲۲۲۹ بیت است، بیتهای ۴۹، ۵۰، ۱۱۰، ۱۱۱، افتاده‌اند. مصرع یکم بیت ۱۱۲ نیست، اینچنین بیتهای، ۳۲۳، ۳۲۴، ۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹ افتاده‌اند و نیز از بیت ۱۶۱۷ تا بیت ۱۶۹۳ در این نسخه نیست.

۶ـ نسخهٔ «و» این دستخط، که به عنوان «خمسه» است پنج مثنوی عبدالرحمان جامی را به شرح زیرین: سبحة‌الابرار، تحفة‌الاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامهٔ اسکندری را در بر گرفته، به رقم ۱۳۶۶ در فوند دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان نگاهداشته می‌شود.[2] کاتب این نسخه محمدبن ملا خالدار لنگرودی[3]

---

۱. رجوع شود به : Dorn. Catalogue des manuscrits et Xyloraphes orientaux de la Bibliothéque Impériale publique de St. pétersbourg. Spb., 1852, PP. 369-374.

۲. رجوع شود به :

Каталог восточных рукописей АН таджикской ССР. Т.2. Под. ред. и ири участии А.м.мирзоева и А.Н. Болдырева. Душанбе, 1968, с. 220 - 221

۳. آقای اعلاخان افصحزاد «لنگری» نوشته است.

می‌باشد. تاریخ استنساخ را کاتب در آخر مثنوی سبحة‌الابرار چنین قید کرده است: و قد فرغ عن تحریره فی سلخ شهر ربیع الاوّل فی قریة الکسبی فی سنه ۹۹۷ (فورال سال ۱۵۸۹ م.)

تحفة‌الاحرار در نسخهٔ «و» بر اوراق ۶۱ ب ـ ۹۸ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۴ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۳۲، ۴۹، ۱۰۰، ۱۸۶، ۴۱۳، ۴۱۵، ۹۹۵ و ۱۰۳۲ از قلم کاتب افتاده است.

سبحة‌الابرار در نسخهٔ «و» در سه ستون ۱۷ سطری بر اوراق ۱ ب ـ ۶۰ الف نوشته شده و شامل ۲۸۰۰ بیت می‌باشد. بیتهای: ۱۵ تا ۶۳ نیست. مصرع دوم بیت ۷۲ و مصرع یکم بیت ۷۳ افتاده‌اند. بیت ۱۱۹۱ نیست. مصرع دوم بیت ۲۱۴۰ نیست. از بیت ۲۲۵۰ تا ۲۲۷۱ افتاده‌اند. اینچنین بیتهای: ۲۳۹۳ و ۲۴۲۸ افتاده‌اند. مصرع دوم بیت ۲۷۹۲ نیست و بیتهای ۲۸۰۴ و ۲۸۲۵ افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «و» بر اوراق ۲۵۹ الف ـ ۳۰۷ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۰ بیت است. مصرع دوم بیتهای: ۵۶۵ و ۸۹۵ نیست. اینچنین بیتهای: ۱۸۲۷، ۲۰۷۹، ۲۱۱۸ و ۲۲۳۹ از قلم کاتب افتاده‌اند.

۷ـ نسخهٔ «ز» این متن چاپی سنگی هفت‌اورنگ جامی به خط محمد شاه‌مراد، برای اولین بار در سالهای ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول در تاشکند نشر یافته است. این متن شامل همهٔ مثنویهای هفت‌اورنگ جامی می‌باشد.[۱] ناشر در آخر دفتر یکم سلسلة الذهب صحیفهٔ ۸۶ دربارهٔ نسخهٔ اصلی، که چاپ این متن بر اساس آن قرار گرفته است، چنین می‌نویسد: نقل کرده شد از نسخه‌ای، که به حضور حضرت ناظم ـ قدس الله سِرّه ـ مقابله یافته است از آن نوشته شد و همانجا در پایان مثنوی مذکور قید شده است: فرغ الناظم عفی الله عنه من نظم هذه الکتاب بعد صلاة یوم الجمعه غرة ذی القعدة سنة ستة و سبعین و ثمانمائة (۸۷۶ هـ) در این متن غلطهای ناهنجار و موارد نامعلوم کمتر دیده می‌شوند. از

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی بنابر سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳ هـ.

علامتهایی، که با کلمهٔ «نسخه» در بالای برخی کلمات اشاره کرده و اختلاف متن را با نسخه‌های دیگر نشان می‌دهد، معلوم می‌شود، که ناشر یا مصحح غیر از نسخهٔ اصلی باز یک یا چند نسخهٔ دیگر هم در اختیار خود داشته است.

تحفةالاحرار در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۱۷۶ تا ۲۱۶ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۶ بیت است. بیتهای ۸۱۷، ۸۱۸، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحةالابرار در نسخهٔ «ز» در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و صفحات ۲۲۰ - ۲۸۳ را در بر می‌گیرد. این نسخه شامل ۲۸۶۴ بیت می‌باشد. بیتهای ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۳۴۰، ۱۳۵۰، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۲۱۲۳ و ۲۱۲۴ از متن این کتاب افتاده‌اند.

خردنامهٔ اسکندری در نسخهٔ «ز» بر صفحات ۴۵۰ تا ۴۹۹ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۳ بیت است. بیتهای ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ از متن افتاده‌اند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی (۱۹۵۹ م.) با مقدمه و تصحیح مرتضی مدرس گیلانی در تهران نشر یافته است.[1] امّا، پس از بررسی و مطابقهٔ کامل و دقیق معلوم شد، که نشر تهران تماماً از روی نشر مذکور تاشکند اقتباس شده است، زیرا همه خطاها و کمبودهایی، که در نشر تاشکند دیده می‌شود، عیناً در نشر تهران تکرار شده‌اند. برای نمونه مثلاً: متن خردنامهٔ‌اسکندری در نشر تاشکند شامل ۲۳۱۳ بیت است، بیتهای: ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ نیست. در نشر تهران عیناً همین اتفاق افتاده است، در موارد دیگر تقریباً همه جا چنین است. به علاوه خطاهای بسیاری، که در جریان چاپ نشر تهران رخ داده است، باز هم ارزش آن را از نشر تاشکند پایینتر می‌آورد. چون در کار ترتیب متن حاضر از نشر تهران به علت تکرار متن تاشکند استفاده نکردیم از این جهت توضیحاتی بیش از این در آن باره لازم نمی‌دانیم.

۸ـ نسخهٔ «ح» این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامهٔ اسکندری جامی

---

۱. مثنوی هفت‌اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ﻫ. به تصحیح و مقدمهٔ آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانهٔ زهره، طهران، سال ۱۳۳۷ شمسی.

را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق ۲۴ × ۱۶$\frac{۱}{۲}$ سانتیمتری، که در هر صحیفه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده می‌باشد. این نسخه به رقم ۷۹۴ در ذخیرهٔ دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری اُزبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است.[۱] وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست، ولی بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم و آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود.

اینك می‌پردازیم به بیان شیوهٔ کار تصحیح متنها:

در مثنویهای سه گانهٔ نسخهٔ اصلی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار، خردنامهٔ اسکندری انواع اغلاط و کمبودهایی، که در متنهای مذکور اتفاق افتاده از این قرار است: خطاهای املائی، دستوری، معنوی، افتادگی حروف یا کلمات، زیادتی حروف یا کلمات، پس و پیش بودن کلمات یا مصرعها، افتادگی ابیات یا مصرعها، تصحیف تحریف و غیره.

نمونه‌هایی از اشتباهات و خطاهای متن نسخهٔ اصلی «الف» مثنویهای نامبردهٔ بالا و چگونگی تصحیح آنها به شرح زیرین است:

در متن مثنوی تحفة‌الاحرار نسخهٔ اصلی «الف»:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان　　　پاك ز آلایش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمهٔ «قاصد» افتاده و صحیح آن چنین است:

قاصدی از کشور نورانیان

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود　　　وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت بالا حرف «ی» از کلمهٔ «گذاری» در مصرع یکم و از کلمهٔ «حصاری» در مصرع

---

۱. رجوع شود به:

рукописи произведений Абдуррахмана Джами в собрании Института востоковедения АН узбекской ССР. Ташкент, 1965, с.17.

دوم اضافه است و صحیح آن چنین می‌باشد:

بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلك به تو ارزانیش / تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چون» پس از کلمهٔ «فلك» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

داشت فلك چون به تو ارزانیش

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

واضح است، که کلمهٔ «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت بالا بنابر قاعدهٔ املائی نادرست می‌باشد و املاء صحیح آن «خرد» است.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد به پای / قامت قدرت به فلك قدر سای

کلمهٔ «قدر» در مصرع دوم بیت بالا بی‌مورد است، زیرا هیچوقت «قدر» کسی به فلك ساییده نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً «بفلك» ساییده می‌شود «فرق» انسان است، نه «قدر» انسان، بنابر آن صحیحتر چنین است:

قامت قدرت به فلك فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت‌ورم / مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت بالا «صنعت جودت» معنی ندارد و صحیح آن «جودت صنعت» است، زیرا که در این بیت لُغت «جودت» اصطلاحاً به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است، اگر به مصرع اوّل دقت کنیم معنی روشن می‌شود و صحیح چنین است:

مِس شود از جودت صنعت زرم

همهٔ اصطلاحات فوق و آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفةالاحرار تصحیح شده است، به استناد نسخه‌های بدل تأیید می‌شوند. در این متن در حدود شصت مورد تصحیح شده است.

در متن «سبحةالابرار» نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۳۶:

ابد الدهر سخن ساز کند　　　پرده از نوی و کهن باز کند

اگر به بیتهای ماقبل نگاه کنیم می‌بینیم، که در بیت بالا فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم نادرست است و صحیح آن فعل سوم شخص جمع «کنند» باید باشد و آن چنین است:

هرکه جانی بودش در بدنی　　　گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان　　　هر سوی موی به صد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند　　　پرده از نوی و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا درین طبع فریبنده سرای　　　ننهد زلزلهٔ حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزلهٔ حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثهٔ زلزله» است:

ننهد حادثهٔ زلزله پای

بیت ۹۲:

تیر باران فکن از قوس قزح　　　از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «باده» کلمهٔ «دِه» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

از صبا باده دِه از لاله قدح

در بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد دانه‌اش در دهن نـام نـهاد

در مصرع دوم بیت بالاکلمهٔ «نام» اشتباه است و صحیح آن «دام» می‌باشد:

دانه‌اش در دهن دام نـهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شـد بـطن وادی صـدفِ گـوهر شـد

در بیت بالاکلمهٔ «اکثیر» نادرست و صحیح آن «اکسیر» است، که در اینجا به معنی کیمیا آمده است:

ریگ از اکسیر قدومش زر شد

بیت ۲۱۵۹:

چون برد کیسهٔ تو دزد فـلك شهر دعویگریت را چـه نـمك

در مصرع دوم بیت بالاکلمهٔ «شهر» معنی ندارد و صحیح آن «شور» است:

شور دعوا گریت را چـه نـمك

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند موج طوفان به هلاکش فکـند

کاملاً روشن است، که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن مـی‌باشد «زور طوفان» است. این تصحیف به طور قیاسی اصلاح شد.

گاهی هم به بیتهایی دوچار شده‌ایم، که بی‌قافیه‌اند، مثلاً: بیت ۱۱۶۶:

صـبر بـر قـربت ازان مشکـلتر رخ به خـون دل ازان مشکـلتر

ولی چون همهٔ نسخ به یك شکل بودند، تصرف در آن موارد جایز ندانستیم.

همهٔ اصلاحات متن انتقادی مثنوی سبحة‌الابرار به استثنای دو مورد، که به طور قیاسی تصحیح گردیده تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته‌اند. در این متن انتقادی در حدود ۱۶۵ مورد، تصحیح شده است.

در متن خردنامهٔ اسکندری نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد.

ولی هر سَر از هر سِر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت بالا «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به «ابر» معمول نیست و صحیح آن چنین است:

نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت بالا قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی ز شیرینی طعم او دست شوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فربهی کند کیسه‌ات را ز ایمان تهی

روشن است، که «کیسه» هیچ وقت جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است «سینه» می‌باشد، بنابر آن صحیح مصرع دوم چنین است:

کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز محنت اگر غباری بگذرد بدامان عیشش گریبان درد

در مصرع یکم بیت بالا «وزن» به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند درست نیست و صحیح آن چنین است:

ز محنت غباری اگر بگذرد

بیت ۲۲۱۵:

وزآن پس یکی لحظه چندان نزیست کنم قصّه کوتاه چندان نزیست

روشن است، که «چندان» با «چندان» قافیه نمی‌شود و در مصرع یکم بیت بالا کلمهٔ «چندان» تصحیف است و صحیح آن چنین می‌باشد.

وزآن پس یکی لحظه خندان نزیست

همهٔ اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن انتقادی خردنامهٔ اسکندری جامی به استناد نسخه‌های بدل عمل شده و در این متن بیش از ۲۳۰ مورد تصحیح شده است با مقابلهٔ هفت نسخهٔ کمکی و یك نشر چاپی.

پس از این توضیحات اکنون به چگونگی اسلوب حاضر کردن متنهای علمی انتقادی مثنویهای تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی می‌پردازیم.

۱ـ کار ما اساس نسخهٔ «الف» که توصیفش پیشتر گذشت قرار دارد و در ترتیب و تصحیح متنهای علمی و انتقادی نامبرده، آخرین و ساده‌ترین اسلوب معمول به کار برده شده است. در پاورقیها، از نسخه‌های کمکی همان واریانتها قید شده‌اند، که به معنای متنها وابستگی داشته و به وزن و تقاضای منطقی بیتها خلل نمی‌رسانند.

۲ـ خطاهای نسخهٔ اصلی «الف»، اینچنین اشتباهات و لغزشهای تکنیکی، حروف یا کلمات از قلم افتاده یا تکرار شده بر اساس نسخه‌های کمکی (بدلها) اصلاح گردیده، عبارات و کلمات نادرست و کمبودیها در پاورقی نشان داده شده‌اند، ولی خطاهای نسخه‌های کمکی در پاورقی نشان داده نمی‌شوند.

۳ـ بیتهایی که از نسخهٔ اصلی حذف شده و به متن داخل گردیده در پاورقی ذکر شده‌اند.

۴ـ در مواردی که، در نسخهٔ اصلی یا نسخه‌های کمکی به یك خطا و یا تصحیف همانند دوچار شده‌ایم، (آن هم نادر اتفاق افتاده است) بر اصل منطق زبان، گرامر و قواعد شعر به اصلاح آن پرداخته‌ایم.

۵ـ از اوّل تا آخر متنهای انتقادی رسم‌الخط و اصول املائی معاصر زبان فارسی رعایت شده است.

۶ـ بیتها یا مصرعهایی که در نسخه پس و پیش و جابه‌جا شده‌اند، با جملهٔ: بیتهای فلان یا مصرعهای فلان بیت، پس و پیش شده‌اند، یا اینکه: این بیت یا مصرع به جای بیت فلان یا مصرع فلان و برعکس آمده است معلوم می‌شوند، و هرگاه بیت یا بیتهایی از نسخه‌های کمکی از جای مقررهٔ خود به جای دیگر رفته‌اند، با جملهٔ: بیت فلان یا بیتهای فلان پس از بیت فلان آمده‌اند، مشخص می‌شوند. اینچنین هرگاه بیت یا مصرعی از این یا آن نسخه افتاده باشد با جملهٔ: این بیت یا مصرع و یا بیت فلان یا مصرع فلان نیست، و یا افتاده است اشاره می‌شود.

۷ـ در داخل متنها هیچ گونه علامتهای شرطی گذاشته نشده‌اند و در موارد اختلاف بدلها یا خطاها و کمبودهای نسخ اصلی و موارد تصحیح در متنها و پاورقیها، فقط با رقم هندسی اشاره و نشان داده می‌شوند.

در خاتمه باید قید کرد، که ترتیب دهنده باوری دارد متنهای علمی انتقادی سه مثنوی تحفة‌الاحرار، سبحة‌الابرار و خردنامهٔ اسکندری عبدالرحمان جامی پس از به طبع رسیدن برای آموختن اثرهای این شاعر بزرگ کمك مناسب و آموزنده است.

حسین احمد تربیت

[آغاز]

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

قبلهٔ همت خدای شناس — هست بر نعمت خدای سپاس
خاصه بر نعمتی که دیر بقاست — در جهان تا جهان به جاست به جاست
چیست آن نکته‌های هوشیاران — نظم و نثر بدیع گفتاران
نیست شغلی پس از سپاس خدای — بهتر از نعت خواجهٔ دو سرای
آن که بی پرده در نشیمن راز — سخن از وی به پایهٔ اعجاز

صلی الله علیه و علی آله نقلة اقواله و حَمَلة علومه و احواله.

اما بعد، این پنج مثنوی است نمودار پنج گنج نی نی پنجه‌ایست از گنجینه‌های اسرار گوهرسنج. اوّل تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز به شکاریان شکارستان معارف شست نگشاده. دوم سبحةالابرار که سبحه‌وار به نکته‌های وحدت اشارت نمای است و به هیئت استقامت در مقام ادای توحید به پای. سیوم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت و میانه‌روی از آن جمله بهره‌مندتر. چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکران است و با میانین بی‌واسطه در معرض شمار. پنجم خردنامهٔ اسکندری که چون[1] بنصر پنجم را متمم است و

---

۱. دیباچه نُسخ د و ز : به شکل زیرین است : بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله، رباعی:

گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم — آیینهٔ انوار جمالش مائیم
دور افکن استار جلالش مائیم — دستان زن اوتار نوالش مائیم

و مصلّیاً علی من نظم جواهر بره و نواله و نشر صحایف مَنّه و افضاله محمد و عترته و آله، رباعی:

عالی قدران عالم عشق و وفا — صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا

←

به خاتم ختمیت متختم. امیدواری به حضرت پروردگاری عزّ اسمه آنست که به نیروی این پنجه دامن مقصود به دست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید، ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه‌داران این صناعت آنکه به قدم انصاف پیش آیند و بر این پردگیان حجلهٔ غیب نظر عیب نگشایند.

ای خوش آن صافی دل انصاف‌جوی / کش بود در شیوهٔ انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر / عیب را بگذارد و بیند هنر

و التکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال.

←

هرکس به کف زمانه در یا اسفیٰ / ویشان زده کف که حسبنا الله کفیٰ

امّا بعد این صدف پارهٔ چندیست از جستجوی کارگاه بی‌سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه‌ای چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده (آمده) چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن‌الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات به منزله‌ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات به مثابه‌ای که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی، اما امیدواری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده به حکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نامه‌گشای مشام قبول خلان الوفا گردد.

زدی جامی برین چنگ شکسته / به مضراب فنا تارش گسسته
نوایی از مقام بی‌مقامی / بلند آوازه در بی‌ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علایق / سماع این نوا را نیست لایق
جز آن کس کز نوای بینوایی / کند فهم رموز آشنایی
به سمع مکرمت مسموع بادا / به حسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله مکوّن الکون العصمة و العون در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای سر خوان کریم.

بســـــم الله الرّحـــــمٰن الرّحـــــیم | هست صـــلای ســـر خـــوان کـــریم
فـــیض کـــرم خـــوان ســـخن ســاز کـــرد | پـــرده ز دســـتان کـــهن بـــاز کـــرد
بـــانگ صـــریر از قـــلم ســـحر کـــار | خـــاست کـــه بســـم‌الله دســـتی بـــیار
مـــایدهٔ تـــازه بـــرون آمـــده‌ست | چـــاشنیی‌گیر کـــه چـــون آمـــده‌ست
ور نـــچشی نکـــهت آن بس تـــو را | بـــوی خـــوشش طـــعمهٔ جـــان بس تـــو را
خـــاك بـــه اینجا هـــمه جـــانهای پـــاك | بـــو کـــه فتد ریزهٔ این[1] خـــوان بـــه خـــاك
هـــر کـــه بـــود بـــر ســـر این خـــوان رهش | بـــه بـــود آغـــاز ز بســـم‌اللّـــهش
دیـــو کـــه غـــارتگر ایـــن مـــرحـــله‌ست | بســـملش از خـــنجر ایـــن بســـمله‌ست
«بی» که ز پی «سین» بودش زین[2] خطاب | چـــون ســـر پســـتانْشت ز اُم‌الکـــتاب
تـــا تـــو ز پســـتانْش شـــوی طـــفل وش | بـــهر غـــذای دل و جـــان شـــیر کش
بســـم شـــده هـــر دو ز تـــرکیب «مـــیم» | گـــفته[3] بســـم حـــرز تـــو از تـــیغ بـــیم
شکل چـــمن بـــین کـــه بـــه رحـــمٰن در است | کـــز چـــمن خُـــلد نشـــان آور است
مـــژده دهـــد کـــز خـــط عـــنبر ســـرشت | بســـمله بـــاشد چـــمنی از بـــهشت
«بـــا» کـــه[4] دو بـــاشد دری آمـــد دو لخت | مـــدخل آن بـــاغ ســـعادت درخت
«ســـین» وی از بـــاد پـــر جـــبرئیل | ســـلسله بســـته بـــه رخ ســـلسبیل
چشـــم گشـــا چشـــمهٔ هـــر «مـــیم» بـــین | جـــاری از آن[5] چشـــمهٔ تســـنیم بـــین
هـــر «الف» از وی شـــجری[6] مـــیوه‌ناك | مـــیوهٔ آن مـــعرفت ذات پـــاك
طـــرهٔ حـــور است در او «لام»هـــا | بـــهر دل دیـــده‌وران دامـــها
«هـــا» چـــو دو حـــلقه‌ست پـــی صـــید دل | گشـــته ازان طـــرّه بـــه‌هم مـــتصل
«را» کـــه بـــود غـــایت ســـور و ســـرور | زو رســـدت دست بـــه دامـــان حـــور
«حـــا» کـــه بـــهشتست اشـــارت نـــما | بـــهر بـــهشتست اشـــارت بـــه‌ما[7]
«نـــون» کـــالفش پـــای بـــود «مـــیم» فـــرق | مـــاهی کـــوثر کـــه در آبست غـــرق

۱. ز : زین. ۲. و : این. ۳. ز : خوانده. ۴. هـ : کی.
۵. و : ازو. ۶. ج و ز : شجرِ. ۷. ج ز : بشارت نما؛ د : بشارت بما.

«یا» که دهد یاد ز یای ندا / می‌زندت بانگ[1] که این‌سو بیا
نِه به تأمل قدم اهتمام / خوش بگذر بر چمن این کلام
کآیتی آمد ز سور مختصر / درج در او سرٍّ بسی از صور[2]
صورت یاسین[3] بود آن «یا» و «سین» / در رقمش از همه بالا نشین
نعت نخستینش به خوشتر بیان / می‌دهد از سورهٔ رحمٰن نشان
کرده مُعلّم گهِ تعلیم او / فهم حوامیم ز حامیم او
بر سر «را» بین دو الف لام را / داده نشان از[4] دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم / پرده‌گشا گشته ز نون و القلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده‌ات از نور و دخانست یاد
فاتحهٔ آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ آن کاسِرِ کأس اَمَل[5]
صورت جزمش که بود حلقه‌وار / گوش خرد دایم ازو[6] حلقه‌دار
شانهٔ تشدید که بر «لام»و «را» ست / تاج سر هدهد راه هُدیٰ‌ست
نقطهٔ «بی» پست ز[7] ارباب راز / تخم امیداست به خاك نیاز
نقطهٔ نونش پی‌دفع گزند / بر سر نار است نهاده سپند
وان دوی دیگر شده چون مردمك / نور دِهِ دیدهٔ مُلك و مَلَك
نوزده حرف ست به وقت شمار / فیض رسانیده[8] به هژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیل‌است که از کردگار / فیض[9] رحیم است بود ختم کار

در اِرداف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد پی این خوش رقم[10] / بر سر هر نامه دبیر قلم

---

۱. ز : می‌کند آواز.	۲. الف ب د هـ : سُوَر؛ و : شور و شر.	۳. ج د و : یٰس.
۴. ج : آن.	۵. و : بیت ۳۲ نیست.	۶. ز : از آن.	۷. ز : بر.
۸. ج د و : رساننده.	۹. ز : وصف.	۱۰. ج د هـ و ز : ز پی این رقم.

حمد خدایست[1] که از کلک کُن بر ورق باد نویسد سخُن
چون رقم او بود این تازه حرف جز به ثنایش نتوان کرد صرف
لیك ثنایش ز بیان برتر است هرچه زبان گوید ازان برتر است
نطق و ثنایش[2] چه تمناست این عقل و تمناش چه سوداست این
نیست سخن جز گرهی چند سست طبع سخنور زده بر باد چُست
هیچ گشادی نبود در گره گر نشود کار به آن[3] بند بِه
صد گرهِ از رشتهٔ پر تاب و پیچ گر بگشایند در آن[4] نیست هیچ
عقل درین عُقده ز خود گشته گم کرده درین فکر سر رشته گم[5]
رشتهٔ فکرش که سزد پر گهر پر بود اینجا[6] ز گره سر به سر
می‌دهد این رشته ز سبحه نشان صد گره افتاده در او مهره‌سان
عقل گرفته به کفش سبحه‌وار[7] عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم می‌زند از عجز کیست غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست بر در آن حیّ توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود سلسله پیوند نظام وجود
غُرّه فروز سحرِ خاکیان مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نِهِ آیندگان گنج سلامت دِهِ پایندگان
چشمهٔ کُن قلّهٔ قاف قِدَم نایژه پرداز شکاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار کارگزارندهٔ[8] مردان کار
واهب هر مایه که سودیش[9] هست قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دایره سازِ سپر آفتاب تیرگر باد و زره‌باف آب
عیب نهان دار هنر پروران عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل تاب دِهِ دست تمنّای عقل

۱. ج : خدایست. ۲. ج : بیانش. ۳. د : بر آن. ۴. ج : درو.
۵. و : بیت ۴۹ افتاده است. ۶. و : آنجا. ۷. ج : مُهره‌سان.
۸. د و ز : گذارنده. ۹. ز : جودیش.

صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکنِ خامهٔ تدبیرها[۱] — خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان به نسیم[۲] حیات — کارگرِ کارگهِ کائنات
ساخت چو صنعش قلم از «کاف» و «نون» — شد به هزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان[۳] تجرّد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولا بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامنشان زآب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به هنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیمِ دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نُه فلك لاجورد[۴] — گِرد یکی نقطه همه تیز گرد[۵]
کوشش ایشان به[۶] پیام[۷] سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه
بلکه به رقص آمده صوفیوَشند — دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده به هر دور ز ادوارشان — نور دگر واهب انوارشان
سطر سوم[۸] نیست بجز چار حرف — درج به هر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نمودهست چهر
قدرتش آن را بههم آمیختهست — هر دم ازان نقش نو انگیختهست
نقش نخستین چه بود زان[۹] جماد — کز حرکت بر[۱۰] در او ایستاد
کوه نشسته به مقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینهاش — ساخته پر لعل و گهر سینهاش

۱. و : تقدیرها.
۲. ج : ز نسیم؛ ز : جانِ نسیم.
۳. و : نهادان.
۴. د : لاژورد.
۵. ز : چو پرگار گرد.
۶. الف : این کلمه افتاده.
۷. ر : ز پیام.
۸. ب ج د ه و : سیم.
۹. و : کز.
۱۰. ه : در.

هر گهری دیده رواجی[1] دگر — گشته فروزندهٔ تاجی[2] دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده — چابك و شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنهٔ خاك سر — برده به یکچند بر افلاك سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گِلش آب حیات
از ره حِس برده ز مقصود[3] بوی — پویه‌کنان کرده به مقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته — رفته به هر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این‌همه هست آدمی — یافته زو کار جهان محکمی
اوّل فکر آخر کار آمده — فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده به عقل از حواس — گشته به هر مقصد ازان ره شناس
باصره را داده به بینش نوید — راه نموده به سیاه و سپید
سامعه را کرده[4] به بیرون دو در — تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده به روی زبان — کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت — گنج شناسایی نرم و درشت[5]
شامّه را از گل و ریحان باغ — ساخته چون غنچه[6] معطّر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهرند — پنج دگر کارگر اندر سِرند
کارکنان[7] خردند این‌همه — بهر خرد نامزدند این‌همه
تا به مددگاری ایشان خرد — پی به شناسایی مبدع برد
چُست ببندد[8] کمر بندگی — بندگی[9] مایهٔ صد زندگی
زندگی[10] مدت آن لایزال — در کَنف عاطفت ذوالجلال

---

۱. ج د هو: رواج.
۲. ج د هو: تاج.
۳. ز: بمقصود.
۴. ج: داده.
۵. و: بیت ۱۰۰ نیست.
۶. ج: مُشك.
۷. هز: کارگران.
۸. ز: چُست و چو بندد.
۹. الف: بندگئ.
۱۰. الف: زندگئ.

جـامی اگـر زنـده دلی بنده باش ... بـندهٔ ایـن زنـدهٔ پـاینده بـاش
بـندگیش زنـدگی آمـد تـمام ... زنـدگی ایـن بـاشد و بس و السلام

مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ما اعلیٰ شأنه و اجلیٰ برهانه

ای صفت خاص تو واجب به ذات ... بسته بـه تـو سلسلهٔ ممکنات
گـر نـرسد قـافله بـر قـافله ... فیض تـو درهـم درد[1] ایـن سلسله
کـون و مکـان شـاهد جـود تواَنـد ... حـجت اثـبات وجـود تـواَنـد
دایـرهٔ چـرخ مـدار از تـو یافت ... مـرحـلهٔ خـاك قـرار از تـو یـافت
کیسهٔ پر لعـل و زرِ کـان کـه هست ... قـدرت تـو بـر کـمر کـوه بست
دُرّ سـخن را کـه گـره کـرده‌ای ... در صـدف سـینه تـو پـرورده‌ای
عـرصهٔ گـیتی کـه بـود بـاغسان ... تـربیت لطـف تـواش بـاغبان
چشـمهٔ مـهرست گـلِ اصـفرش ... گـوی فـلك غـنچهٔ نـیلوفرش
طـاسچهٔ نـرگس او دور مـاه ... جـلوه گـهِ نسترنش[2] صـبحگاه
شـاخ شکـوفه است ثـریا در او ... سـرخ شـفق لالهٔ حـمرا در او
سـوسن آزاد وی آزادگـان ... سـبزه بـه زیـر قـدم افـتادگان
سـرو وی آن سـایه ور سـربلند[3] ... کآمـده از دست تـهی بـهره‌مند
آنْست[4] بـنفشه کـه ز چـرخ درشت ... جـامه کـبود آمـده و کـوژپشت
شاخ گلش قـامت شـوخان[5] شـنگ ... غنچهٔ او[6] خـون شـده دلهـای تـنگ
بـلبل آن طـبع سـخن پـروران ... در چـمن نـطق زبـان آوران
ایـن‌همه آثـار کـه نـادر نماست ... بـر صـفت هستی قـادر گـواست
رو بـه تـو آریـم کـه قـادر تـویی ... نـظم کـن سـلك نـوادر تـویی
بـاغ نشـان گـر نـدهد زیـب بـاغ ... بـاغ شـود بـر دل نـظّاره داغ

۱. ب ج د هـ و : رَوَد. ۲. هـ : نسترن صبحگاه. ۳. ج : قد بلند.
۴. و : پشت. ۵. و : خوبان. ۶. ج هـ ز : آن. و : شان.

ور دهـدش جلوه به هر زیوری هـر ورقـی بـاشد ازان دفـتری
ثـبت در او قـاعدهٔ هسـتیَش در هـنر خـویش سبك دستیَش[1]
رنگـرز بـاغ تـویی بـاغ مـا کـارگهِ صـنعت صـبّاغ مـا
همچو گلیم از تو شده سرخ روی رنگـرزیهای تـو را شـرح گـوی
تـیغ زبـان آخـته چون سوسنیم تـیغ شـناسایی تـو مـی‌زنیم
بـودی و ایـن بـاغ دل افـروز نـی بـاشی و مـیدان شب و روز نـی
بـحر بـقایی تـو و بـاقی سـراب مِـنْکَ المَـبْدَأ وَ اِلیکَ المَآبْ

مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق جلّ ذکره و عمّ برّه

ای عـلم هسـتی مـا بـا تـو پست نیست به خود هست به تو هر چه هست
ذات تـو هـم هستی و هم هست کن هست کـن عـالم نـوی و کـهن
هست تـویی هسـتی مـطلق تـویی هست کـه هستی بـود الحق تـویی
هـر چـه نـه هستی[2] به سرای مـجاز بـاشدش البـته[3] بـه هستی نـیاز
آنـچه نـه مـحتاج بـه کس هستی است بـر هـمه کس زانش زبـردستی است
نـام و نشـانت نـه و دامـن کشـان مـی‌گذری بـر هـمه نـام و نشـان
پست و بـلند از کـرمت بـهره‌مند بـا تـو یکـی نسبت پست و بـلند
بـا هـمه چـون جـان بـه تن آمیزناك پـاك ز آلایشِ نـاپاك و پـاك
چشـم مشـبِّه ز جـمال تـو کـور عـقل مـنزِّه ز کـمال تـو دور
نـاقهٔ تـنزیه چـو تـنها فـتاد پـای ز مـعموره بـه صـحرا نـهاد
حـادی[4] تشـبیه چـو مـحمل بـرانـد رفت بـه مـعموره و در گـل بـماند
ای ز تـو مـعموره و صـحرا هـمه بـود تـو هـم بـی هـمه هم[5] بـا هـمه
در تـو نـیند[6] ایـن دو صفت جز بـه‌هم چـون نـنمایند تـجاوز بـه‌هم

---

۱. ج : زبردستیش. ۲. ز : زهستی. ۳. ز : القصه. ۴. ج : حامل.
۵. هـ: بی همه و. ۶. ج : نماند.

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نی[1] — بحر محیطی و کناریت نی[2]
نیست کناریت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آن که شدی جلوه‌گر — در خود و بر خود به هزاران صور
در تُتُق ذات تو هر سِر که بود — روی در آیینهٔ علمت نمود
صورتشان عکس نما شد ز ذات — ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است[3] — رونق آن انجمن از آدم است[4]
با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام[5]
گرچه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو[6]
کیست به پیدایی تو در جهان — مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا به جای[7] — می‌زنم اندر طلبت دست و پای[8]
چون فتم از پای مرا دستگیر — انت نصیری و الیك المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ بود[9] همه
مبدع نوی و کهن ما تویی — هست کن و نیست کن ما تویی
کارگرانند درین کارگاه — زآتش لا سوخته در لااِلٰه
نیست ز لا مخلصی الاّ تو را — حکم تبارك و تعالیٰ تو را
فیض نوالت چو پیاپی رسد — کس به شناسایی آن[10] کی رسد
در خم این دایرهٔ هزل و جِدّ — ضدّ متبیّن نشود جز به ضدّ

۱. ج هـ و ز: نه. ۲. ج هـ و ز: نه. ۳. د: اوست. ۴. د: اوست.
۵. هـ: بیت ۱۵۴ نیست. ۶. الف: بیت ۱۵۵ افتاده است.
۷. ز: جابجا. ۸. ز: پا. ۹. ز: جود. ۱۰. هـ: او.

از[1] عدم انوار قدم بازگیر   از رقم لوح قلم بازگیر
سبحه بکش از کف روحانیان   رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را   خوان پی کرسی نهیش فرش را[2]
پایهٔ کرسی به زمین بر فرو   گرد مذلت بنشین گو بر او
زلزله در گنبد اخضر[3] فکن   یک دو سه قاروره به‌هم درشکن
منطقه بگشا ز میان فلك   تیر بیفکن ز کمان فلك
بازگشا عِقد ثریّا ز هم   ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خوردهٔ این مرغزار   شیرِ جهان‌خوار فنا را سپار
قطع کن از داس اجل خوشه‌اش   ساز پی راه فنا توشه‌اش
باغ عناصر که زمینش خوش است   آب گوارنده هوا دلکش است
هست گلی رَسته در او آتشین   غنچهٔ آن گلشن چرخ برین
بار بر این باغ ز انجم تگرگ   در هم و بر هم شکنش شاخ[4] و برگ
خاصترین میوهٔ آن[5] کادمیست   لذتش از چاشنی محرمیست[6]
پخته و خامش همه بر خاك ریز   برسرش از باد اجل خاك بیز
تا همه دانند که صانع تویی   مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از توست و بس   مردگی و زندگی از توست و بس
جز تو کسی نیست به ملك قِدَم   کز لِمَنِ المُلك فرازد عَلَم
جامی اگر نیست ز بخت نژند   چون عَلَم خسرویَش سربلند
از عَلَم فقر بلندیش دِه   زیر عَلَم سایه پسندیش دِه

---

۱. ج د هـ ز : وز.

۲. ج : در این نسخه مصرع دوم بیت ۱۶۷ بدین شکل آمده است : پایه بگردون برسان فرش را.

۳. د ز : خضرا.   ۴. ب : شکنِ شاخ. هـ: شکن این شاخ.   ۵. ج : او.

۶. هـ: خرمیست.

مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کــرم چــاره‌گــرِ کــارها مــــرهم راحت نِـــهِ آزارهـــا
روشـــــنی دیـــدهٔ بـــینندگان پـــــردگی پـــرده نشـــینندگان
عُـــقده گشـــایندهٔ هــر مشکــلی قــبله نــمایندهٔ هــر مــقبلی[1]
تــوشه نِـهِ گـوشه نشـینان پـاك خــوشه دِه دانـه فشـانان خـاك
بـــازوی تأیـــید هـــنر پـیشگان قــبلهٔ تـــوحید یك انـــدیشگان
شـــانه زن زلف عـــروس بـــهار مُـــرسله بـــند گـلوی شـاخسار
از نـــم لطـــفی کـه هـوا ریـخته عِـــقد دُر از گـوش گـل آویـخته
در دل مـــحرم ز جـمالت چـراغ ســینهٔ مــحروم ز تــو داغ داغ[2]
طـــاعت تـــو نـغزترین پـیشه‌ای فکـرت تـو مـغز هـر انـدیشه‌ای
پـای طـلب راه گـذار از تـو یـافت دست توان قوّت کـار از تـو یـافت
بـــلکه تـــویی کـــارگر راسـتین دست هـمه دست تـو را آستین[3]
تـــا نکـــنی تـــو نـتوانـیم مـا گــر نـدهی تـو چـه سـتانیم مـا
نـیست دریـن کـارگه گـیر و دار جـز تـو کـسی کـاید ازو هیچ کـار
روی عـبادت بـه تـو آریـم و بس چشـم عـنایت ز تـو[4] داریـم و بس
در کـــف مـــا مشـعل تـوفیق نِـه ره بـــه نـــهانخانهٔ تـــحقیق دِه
اهـل دل از نـظم چـو مـحفل نـهند بـــادهٔ راز[5] از قـــدح دل دهـــند
رشحی ازان باده بـه جـامی رسـان رونـق نـظمش بـه نـظامی[6] رسـان
پست چو خـاکست بـریز از نـوش جـــرعه‌ای از بـزمگه خســروش
قـافیه آنـجا کـه نـظامی نـواست بـــرگذر قـافیه جـامی سـزاست
بر سر خسرو کـه بـلند افسـر است از کف درویش گـلی درخـور است

---

۱. و : بیت ۱۸۶ نیست.
۲. و : ز داغ تو راغ.
۳. و : دست تو دست همه را آستین.
۴. ج : بتو.
۵. و : بجان.
۶. ب د ه و : ز نظامی.

این نفس از همت دون من است　　وین هوس از طبع زبون من است
ورنه از آنجا که کرمهای توست　　کی بودم رشتهٔ امید سست
صد چو نظامی و چو خسرو هزار　　شایدم از جام سخن جرعه خوار
بر همه در شعر بلندیم بخش　　مرتبهٔ شرع[1] پسندیم بخش
پایهٔ نظمم ز همه[2] بگذران　　خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اوّل مُنبی از تقدم حقیقت وی بر همهٔ حقایق امکانی به حسب مرتبه و وجود روحانی صلّی الله علیه و سلّم

اختر برج شرف کاینات　　گوهر دُرج صدف کاینات
جنبش اوّل ز محیط قِدَم　　سلسله جنبان وجود از عدم
کلك عنایت چو رقم ساز کرد　　از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجد است　　پیشترین حرف که در احمد است
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته　　از پی احمد الفی ساخته
کرده چو قُطر آن الف مستقیم　　دایرهٔ غیب هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قِدَم　　قوس دگر ممکن رو در عَدَم
بر هدف انداخته از دست پاك　　زین دو کمان تیر زهی شست پاك
صدر نشین اوست درین پیشگاه[3]　　کُنتُ نبیّاً بود آن را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز　　آب ندیده گِل آدم هنوز
رفعت[4] ازو منبر افلاك را　　رونق ازو خطبهٔ لولاك را
جز پی آن شاه رسالت مآب　　چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب[5]
جز پی آن شمع هدایت پناه　　ماه نشد قبّهٔ این بارگاه
تا نه فروغ از رخش اندوختند　　مشعلهٔ مِهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند　　قایمهٔ عرش نیفراختند

---

۱. ج ه و ز : شعر.　۲. ز : فلك.　۳. ه: بزمگاه.　۴. و : زینت.
۵. ج : بیت ۲۲۰ افتاده است.

خـنـدهٔ او جـان بـه جهان در دمید مـنصب احـیا بـه مسیحا رسید
بـرق وی از وادی مـوسی بـجست لمـعهٔ نـور آمـد از آنش بـه دست
قـامت طـوبیٰ ز قـدش سایه‌ایست سِـدره ز کـاخ[1] شـرفش پایه‌ایست
رشـحهٔ جـام[2] کـرمش سلسبیل مـرغ هـوای حـرمش جبرئیل
نـور مُـبین نـاصیهٔ پـاك او حـبل مـتین حـلقهٔ فـتراك او
تـا زنـدش در خـم فـتراك دست عرشِ برین بـر سـر کـرسی نشست
او چـو خـور و صبح وَیست آفـتاب صـبح ز خـورشید بـود نـور یاب
گـر نـه فـروغی ز رخش تـافتی صـبح وی ایـن نـور کـجا یـافتی
هست دریـن دایـره رسـمی[3] درست تابش مهر از پس و صبح از نخست[4]
نورفشان اوست چه پیش و چه پس مـنبع انـوار هـمین اوست بس[5]
جـامی از آلایش خـود دور بـاش ذره صـفت غـرقهٔ ایـن نـور بـاش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه‌ایست
بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه‌ایست بس ارجمند

یك شـبی از صـبح دل افـروزتر[6] وز شب و روز هـمه فـیروزتر
طـرّهٔ او نـافهٔ دولت گشـای غُـرّهٔ او نـور سـعادت فـزای
بـارقهٔ لطـف دُر افشـان[7] در او ابـر عـنایت گـهر افشـان در او
خـواجـه کـه آمد دو جهان بنده‌اش کـرد مـدد دولت پـاینده‌اش
عشـق رگ جـانْش کشیدن گـرفت دل پـی جـانانْش طـپیدن گـرفت
بـر مـژه از اشك ره خـواب زد راه طـلب را ز سـرشك آب زد
چـون نـم آن ابـر کـرامت نـثار بـاز نشـاند از ره مـقصد غـبار[8]

---

۱. ج : شاخ.   ۲. ج : رشحی ز جام.   ۳. و ز : رسم.
۴. ج ز : تابش مهر از پس و مهر از نخست. و: از پی صبح نخست.
۵. ج د : همین است و بس. هـ: همین اوست و بس.   ۶. الف ب د ز : دلفروزتر.
۷. ج د : درخشان.   ۸. ج : این نسخه از بیت ۲۴۱ تا ۴۱۱ را فاقد است.

قاصدی[1] از کشور نورانیان　　پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق　　پیکری از نور قدم تا به فرق
اوج سپر[2] همچو شهاب اشهبی　　چرخ ممر همچو قمر کوکبی[3]
رفتن او جستن تیر از کمان　　جستن او حجت طیّ مکان
پیش نرفته نظر از گام او　　بود به‌هم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز　　جرعه بر این گنبد دوّار ریز
ساخته‌ای عرش برین فرش را　　فرش قدم کن چو زمین عرش را
راهروِ[4] راسترو[5] «ماغویٰ»　　رهبر روشن نظر «ماطغیٰ»
خلعت اَسریٰ به برانداخته　　جامهٔ شب رفتن ازان ساخته
پای در آورد[6] به پشت براق　　خواند بر آفاق که هٰذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لگام　　زد به طواف حرم قُدس گام
بود ازو گام نهادن همان　　در حرم قدس ستادن همان
باز از آنجا کمر عزم جُست[7]　　روی سفر کرد به قصر نخست
شد به در خانهٔ ماه آفتاب　　یافت به یك حلقه زدن فتح باب
رفت در آن خانه به صد عِزّ و ناز　　خانه نشینان به هزاران نیاز
سجده کنان بوسه به پایش زدند　　طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای به درت مُلك و مَلَك ملتجی　　جِئتَ إلَینا وَ لَنِعمَ المَجي
آمدی و آمدنت بس خوش است　　دیدن روی تو عجب دلکش است
خاك رهت بر سر ما تاج باد　　هر شب عمرت شب معراج باد
خانه به خانه به همین رسم و راه　　سایهٔ طوبیٰ شدش آرامگاه
باز برافراخت از آنجا لِوا　　رو به سراپردهٔ «ثُمَّ اسْتَویٰ»
همنفسش زد نفس «لَوْ دَنَوْت»　　زو شرف همنفسی گشت فوت

---

۱. الف ب د : قاصدِ.　۲. هـ و : سپهر.　۳. ب د هـ و ز : مرکبی.
۴. هـ : راهروی.　۵. هـ : راستروی.　۶. د و : در آورده.
۷. ز: بست از آنجا کمر عزم چُست.

پـــای ازان پـــایه فـــراتـــر نـــهاد　　عــرش بــه زیــر قــدمش سـر نـهاد
خـــرقهٔ تـــن را ز تـــن جـان فکـند　　بـــر کـتفش خـلعت احسـان فکـند
آن کـه[1] ازیـن[2] خـرقه مـجرد شـده　　جـــاذبهٔ شـــوق یکـــی صـد شـده
خـیمه بـرون زد ز حـدود و جـهات　　پـــردهٔ او شـــد تُـــتُق نـــور ذات
تـــیرگی هست ازو دور گشت　　پـــردگی پـردهٔ آن[3] نـــور گشت
کـیست کـزان پـرده شـود پردهساز　　زمـــزمهای گـــوید[4] ازان پـــرده بـاز
هست ز پـرده بـدر این گـفت و گـوی　　بِه که شود مختصر این گـفت و گـوی
خواجه در آن پرده چو دید[5] آنچه دید　　وانـچه نـیاید بـه زبـان هـم شـنید
یـــافت اجـــازت کـــه ز اقـلیم راز　　راحـــله رانـــد بـــه حـریم مـجاز[6]
کـــرد گـــذر بـر صـف افـلاکـیان　　شـــد ز تـواضـع شـرف خـاکـیان
آمـــد و بـــر ریگ حـــرم بسترش　　گـــرم هـــنوز از تـن جـان پـرورش
چـــون طـــلبیدند ازان گـــنج پـــاك　　بـــهرهٔ خـود خـانه خـرابـان خـاك
در دل هر خـانه خرابـی کـه خـواست　　ریخت نصیبی به نصابی کـه خـواست
بـود بـه یك لحـظه در آن نـیمه شب　　آمـــــدن و رفـــتن او ای[7] عـــجب
بـــود بـــلی نـــور زمـین و آسـمان　　در ســـفر نـــور نگـــنجد زمـــان
عـــالم ازان نـــور بـــود مســـتنیر　　دست بـــزن جـامی و دامـانْش گـیر
بـوکـه[8] از آنـجا بـه ضـیایی[9] رسـی　　راه بـــیابی و بـــه جـــایی رســـی

نعت سیم مُنبی از بعض معجزات وی که از حدّ عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه به آن عاجز

ای ز تـــو شَـق خـرقهٔ[10] مـاه مـنیر　　پـــیش تـو مـهر آمـده فـرمانپذیر
قـصر نـبوّت بـه تـو چـون شـد بـلند　　کســـر بـه مـقصورهٔ کسـریٰ فکـند

---

۱. هز: و آنکه.　۲. و: از آن.　۳. ه: او.　۴. و: رمز نگویند.
۵. ز: بدید.　۶. د: نیاز.　۷. و: وین.　۸. ز: روکه.
۹. الف ج: بنصابی.　۱۰. ز: شقهٔ.

چتر فرازندهٔ فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو را آفتاب
سایه ندیدت به زمین هیچ‌کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانْت ز آلایش تن پاك بود / سایه نینداخت بر این خاك تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت و روی
شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و رویی نبود شمع را
سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده آن سبحه رنج
بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم[1] آن فرجهٔ انگشت تو
گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته ازان جرعه کش و لقمه‌خوار
نخل که بودش به زمین سخت پای / جست به فرمودهٔ امرت ز جای
کرد به هر سو که تو خواندی خرام / ساخت به هر جا که تو گفتی مقام
بر در غاری که گذار[2] تو بود / وز طلب خصم حصار[3] تو بود
پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر
تا نرسد زخمی از اهل خلاف / آمدت این بیضه‌گر آن[4] درع باف
مایده کان نیم شبیت آمده / روزیی[5] از خوان «اَبِیتْ» آمده
«یطعمنی» طعمه و «یسقینی» آب / اینت گوارنده طعام و[6] شراب
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه به زیر لب تو ناله کرد
گفت که آلوده به زهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر
قبضهٔ ریگی که فشاندی[7] ز کف / شد بصر بی‌بصرانش هدف
سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل
جامی عاجز[8] که نواساز توست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز توست
گرچه گهروار چو تیغ آمده‌ست / بلکه گهر بار چو میغ آمده‌ست

---

۱. ز : منقسم. ۲. الف : گذاری. ۳. الف : حصاری. ۴. ز : آن بیضه نِه آن.
۵. الف : روزی. ۶. ز : و آن. ۷. د : فکندی. ۸. د : بیدل.

خـواست بـه نـعتت گـهری تـابناک[1] ریخت ز رویش خوی خجلت به خاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلّی الله علیه و سلّم

ای بـه سـرا پـردهٔ یـثرب بـه‌خواب خیز که شد مشرق و مـغرب خـراب
رفـته ز دسـتیم بـرون کـن ز بُـرد دسـتی و بـنمای یکـی دسـتبرد
تـوبه دِه از سـرکشی ایـام را بـاز خـر از نـاخوشی اسـلام[2] را
مـهد مسـیح از فـلک آور بـه زیـر رایت مـهدی بـه فـلک زن دلیـر
کـالهٔ دجّـال بـنِه بـر خـرش رو بـه بـیابان عـدم دِه سـرش
افسـر مـلک از سـر دونـان بکش دامـن دولت ز زبـونان بکش
بـاز پسـان را فکـن از پـیشگاه داد سـتم‌کش ز سـتم‌کـیش خـواه
خـامهٔ مـفتی کـه چـو انگشت آز شـد ز پـی لقـمه ربـایی دراز
دست سـیاست بکش و بشکـنش هـمچو نـی انـدر بـن نـاخن زنش
واعـظ پـرگو کـه بـه پستیست بند پـایهٔ خـود کـرده ز مـنبر بـلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخُن مـنبر او بـر سـر او خُـرد کُـن
صـومعه را قـاعدهٔ تـازه نِـه رخت خـرابـات بـه دروازه نِـه
بـدعتیان[3] را ره سـنّت نـمای عـزلتیان را در عـزّت گشـای
خـرقهٔ تـزویر بـه صـد پـاره کـن جـان مـزوّر ز تـن آواره کـن
شـعله فکـن خـرمن ابـلیس را مـهره شکـن سـبحهٔ تـلبیس را
گـنج تـو در خـاک نـهان دیـر مـاند نـور تـو غـایب ز جـهان دیـر مـاند
پـرتو روی تـو کـه هست آفـتاب بـود ازو[4] کشـور دیـن نـور یـاب
بـرق فـراقت چـو جـهانسوز شـد مشـعل یـارانْت شب افـروز شـد
مشـعلشان چـرخ چـو بی‌نور کـرد صـبح هُـدیٰ را شب دیـجور کـرد

۱. ز: گهرِ آبناک. ۲. الف: ایام. ۳. د هـ: مدعیان. ۴. ز: از آن.

ظلمت بدعت همه عالم گرفت   بلکه[1] جهان جامهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع   باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم به تو روشن شود   گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند   ظلمتیان رو به عدم درکشند
جامی از آنجا که هوادار توست   روی تو نادیده گرفتار توست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد   بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت اُمی لقب   بندهٔ تو هم عجم و هم عرب
رشکِ خوری تافته از اوج ناز   مغرب تو یثرب و مشرق حجاز
گِرد سرت ابطحی و یثربی   خاك درت مشرقی و مغربی
تیغ عرب زن که فصاحت تو راست   صید عجم کن که ملاحت تو راست
گر به قلم غالیه‌سا نیستی   یا به خط انگشت‌نما نیستی
صبح تو گو دود چراغی مدار   باغ تو گو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نویسند هم   گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو سیه راست سفیدی امید   بِه که سیاهی ننهی بر سفید
خواندنت این بس که سخن رانده‌ای   دور روان را به خدا خوانده‌ای
گوش جهان گاهِ خدا خوانیت   دُرج گهر شد ز سخنرانیت
گر شبهی[2] مانَد ازین دُرج دور   یا شرری ندهد ازین برج نور
زان نسزد تهمتی این دُرج را   زان[3] نرسد ظلمتی این[4] برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند   کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان توست   در هوس یك شکر افشان توست

۱. د : مُلك.

۲. در همهٔ نسخه‌های مورد استفادهٔ این کلمه «شبهٔ» نوشته شده است ولی چون رسم الخط نادرست بود، از این جهت در متن اصلاح شد.

۳. ب ج ه و ز : زین.

۴. د : آن.

خـــار جـفا ریـخت بـه راهـم گـناه ... لب بگشـــا عـــذر گـــناهم بـــخواه
تـــا کـــه[1] کـــنم تـازه ثـناخوانـیی[2] ... ای شکـــرستان شکـــر افشـــانیی[3]
تـــا فـــتد ایـــن بـار ز گـردن مـرا ... بـــوی رهـــایی رسـد از مـن مـرا[4]
رسته ز خـود بـوسه بـه خاکت دهـم ... رو بـــه درِ روضـــهٔ پـــاکت نـــهم
خـــاطر گـــویا و زبـــانی[5] خـموش ... از دل پـــر جـــوش بـر آرم خـروش
گـــویمت ای خـــواجـه فـقیریم[6] بـین ... عـــجز و نگـــونساری[7] و پـیریم بـین
شـــد الفـــم لام ز غـــمهای ژرف ... گوش کن از حال من این یك دو حرف
آمـــــدهام بـــــا هـــمه آلایشـــی ... مـــــنتظر بـــخشش و بـــخشایشی
دایـــره کش کـــردم از انگشت دست ... تـــا نـــهدم دور فـــلك پشت دست
گـــرددم[8] آن دایـــره حـصن امـان ... از خـــطر چـــرخ و خـــطای زمـان
از هـــمه آفـــات نشـــینم سـلیم ... بـــر درِ بـار تـو چـو جـامی مـقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملّة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدّس الله تعالی سرّه

در خـــم ایـــن دایـــرهٔ نـقشبند ... چند شوی بند بـه هـر نـقش چـند[9]
نـقش رهـا کـن سـوی بـینقش رو ... دیـده بـه هـر نـقش چـه داری گـرو
نقش چو پردهست و تو زافسردگی[10] ... مـــایل پـــرده شـــده از پـــردگی
بـــرفکن از پـــردگی ایـن پـرده را ... گـــرم کـــن از وی دِل افســـرده را
رستن ازین پرده که بـر جـان تـوست ... بـــیمدد پـیر نـه امکـان تـوست
وان[11] گـــهر پـاك نـه هـرجـا بـود ... مـــعدن آن خـــاك بـــخارا بـــود
سکّـه کـه در یـثرب و بـطحا زدنـد ... نـــوبت آخـــر بـــه بـخارا زدنـد
از خـــط آن سکّــه نشـد بـهرهمند ... جـــز دل بـــینقشِ شــهِ نـقشبند

---

۱. ب د هـ و ز : بو که. ۲. الف : خوانی. ۳. الف : افشانی. ۴. و : ترا.
۵. د هـ ز : زبان. ۶. الف : اسیریم. ۷. الف : گرفتاری. ۸. الف : کردهام.
۹. هـ ز : بند. ۱۰. الف : از افسردگی. ۱۱. و : این.

خواجهٔ بسته ز سر بندگی — در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد — قفل هوا[1] از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او — خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سرِّ فنا راکس ازو بِه نگفت — دُرِّ بقا راکس ازو بِه نسفت
اوّل او آخر هر منتهی — ز آخر او جیب تمنا تهی
سایهٔ او را قدم فرش‌سای — پایهٔ او را به سر عرش پای
صورت او راست به میزان شرع — جان وی و زندگی از جان شرع
حق طلبان را به نظرهای خاص — داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هرکه بدان گنج عنایت رسید — رخت بدایت به نهایت کشید
راهنمای سفر اندر وطن — خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده[2] به سرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان — از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چه‌سان کرده دو صد قافله — صید کمانی و کمان بی‌چله
چون ز نشانها به عیان آمده — محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش — بی‌صفتی را[3] صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او — عروهٔ وُثقای اسیران او
افکند آوازهٔ آن سلسله — در صف شیران جهان زلزله
سفله که نامش به حقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد[4]
دیدهٔ خفّاش بود روزکور — ور نه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام — سِدره نشیمن شد و[5] طوبیٰ مقام
باد به فرخنده مَقَر مستَقِرْ — عند مَلیکٍ صَمَدٍ مُقتَدِرْ

---

۱. و: سواد.
۲. و: کرد.
۳. و: بی‌صفتی از.
۴. ه: بیت ۳۸۲ نیست.
۵. و: سدره نشین آمده و.

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عُبَیدالله ادام الله تعالیٰ ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد به جهان نوبت شاهنشهی   کوکبهٔ فقر عُبَیدُاللّهی
آن که ز حُرّیّت فقر آگه است   خواجهٔ احرار عُبَیدُاللّه است
روی زمین کش نه سر و نی بن است   در نظرش چون روی یك ناخن است
یك روی ناخن که به دست آمدش   کی به ره فقر شکست آمدش
لُجّهٔ بحر احدیت دلش   صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لُجّهٔ ناقعر یاب   قبّهٔ نُه توی فلك یك حباب
داده چو نم کلك گهر ریز را   شست ستمنامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع   محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور دِهِ هر سواد   بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاجوران حلقه به گوش درش   یافته فر از رخ فرّخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته   قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایك مگس خوان او   راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد ویند   بهره‌ور از وارِدِ[1] ورد ویند
دایرهٔ جمع هر امنیّت است[2]   مرکز آن نقطهٔ جمعیّت است[3]
هست به آن کعبهٔ صدق و صواب   نسبتشان سلسلهٔ زرِّ ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد   گردن ایّام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخُن   هست نسیم چمن آرای کُن
صبحدم آن نفحه چو برخاسته‌ست   خشك و ترِ این چمن آراسته‌ست
زان نفس اوّل قلمِ سر زده   سر ز نیستان عدم بر زده

---

۱. ب ز: وارد و.   ۲. ز: اند.   ۳. ز: اند.

گرچه قلم داد سخن داده است / بی‌سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن درگرفت / پرده ازین راز سخن[1] برگرفت
هست سخن پرده‌کش رازها / زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستانسرای / مرده بود بی‌سخن جان‌فزای
چون به سخن یار شود ساز او / جان به حریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن[2]
هست نفس قالب و جانش سخُن / این نفس از زنده دلان گوش کُن
گر چه سخن هست گرههای باد / در گرهش بین گهر[3] صد گشاد
هر گره از وی گهری بلکه بِه / بسته در آن گوهر دیگر گرِه[4]
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن[5] بستهٔ این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوایی[6] شگرف[7]
هرچه فتد سرّی ازان در دلت / معنی نو[8] گردد ازان حاصلت
پیش سخندان سخن‌است آن‌همه / جان سخن را چو تن‌است آن‌همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته جهان را کلمات[9] اللّهند
زانکه به آن مُنهی[10] غیب از درون / می‌دهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه به آن در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و به گلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد[11] و زبان در زبان / مرغ سحر خیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرضه دِه گنج نهانی همه
این‌همه خود هست ولی ز آدمی / کس نزده پیش درِ محرمی
کشف حقایق به زبان وی است / حل دقایق ز بیان وی است

---

۱. ز : کهن. ۲. و : قوت جان. ۳. ز : گره. ۴. و : بیت ۴۱۳ افتاده است.
۵. ج : هست گره. ۶. ج هز : نوای. ۷. و : بیت ۴۱۵ افتاده است.
۸. ج : خوش. ۹. ز : جهانِ کلمات. ۱۰. ج : معنی. ۱۱. ج و : آزاده.

چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت / از دم او[1] نغمهٔ اعجاز یافت
زرّ سخن را چو نمودم عیار / از[2] سخن زر چه کشم بار عار
چون فلك ار زانکه ترازو نهی / زرِّ مه و مهر به یک‌سو نهی
پلّهٔ دیگر صدف دُر کنی / وز سخن همچو دُرش پُر کنی
زرِّ سبك پایه شود چرخ سای / دُرِّ گرانمایه نجنبد ز جای
جامی اگر هست تو را گوهری / پایِ شد آمد بکش از هر دری
بر زرِ هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازهٔ کوس سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی / آید ازو دلبری و دل رهی
چون که به زیور شود آراسته / طعنه زند بر مَه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافلهٔ دل کند[3]
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان
معنی رنگین چو کشد[4] غازه‌اش / باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز هر شاهد و می زاهدم / عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمایل که به بر جلوه داد / عُقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گر چه نه پیوسته است / راه خلاصی به رخم بسته است
ماشطه کآرایشش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم

---

۱. ج: آن. ۲. ز: وز. ۳. ه: بیت ۴۳۷ افتاده است.
۴. د: کند.

شب[1] که مرا دل سوی او رهبر است / کُرسیم از زانوی و پای[2] از سر است
از مدد همت والای خویش / برسر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم / خامهٔ نسیان به جهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم / جرعه‌کش بادهٔ سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند / نُقل ز خوان ملکوتم نهند[3]
ساقی سلسال دِهَم[4] سلسبیل / مطربم آواز پرِ جبرئیل
ساقی و مطرب به‌هم آمیخته / نُقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم[5] ازان خوان پاك / زلّه کنم بهر حریفان خاك
بر طبق نظم به دست ادب / بر نمطی[6] دلکش و طرزی[7] عجب
پرده ز تشبیه مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه دربایست شعر است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو دَر دِل زنند / دَر به رخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت بر این دَیر سپنجی کنند
تن بگذارند[8] و همه جان شوند / کوه ببرّند و سوی[9] کان شوند
جان کَنی و کان کَنی آیینشان / صیرفی چرخ گهرچینشان[10]
ای که درین کان جگری[11] خورده‌ای / گوهر رنگین به کف آورده‌ای

---

۱. و : هر. ۲. ج : پا؛ ز: زانو و پای. ۳. ج د ه و ز : دهند.
۴. ج : دهد. ۵. د : دهم دست. ۶. د ه: نمطِ. ۷. د ز : طرزِ.
۸. ه و ز : بگدازند. ۹. ز : پی. ۱۰. ب : گهربینشان. ۱۱. ب ج ه.: کارِ جگر.

گوهر این کان همه یکرنگ نیست   لؤلؤ عُمّان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می‌طلب   هرچه بیابی بِه ازان می‌طلب
هر که به خس کرد قناعت خسیست   بِه طلبی کن که بِه از بِه بسیست
ناشده از خوی بدت دل تهی   کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه به دل هست ز پاك و پلید   در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ   آب روان گیرد[1] ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم   غالیه بو گردد و عنبر شمیم
نظم که نسبت به گهر باشدش   بِه ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب   لیك نه بیگانه ز فهم[2] لبیب
قافیه کم یاب چو دیبای چین   وزن سبك سنگ چو ماء معین
نی‌رقم کلك تکلّف بر او[3]   نی کلف داغ تصلّف بر او[4]
یافته از صنعت و دقت جمال[5]   لیك نه بیرون ز حَدِ اعتدال
شاهد پرورده به صد عزّ و ناز   بیش به مشّاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیهٔ مشك‌سای   خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد   بر رخ معشوق نه موزون فتد
حال جمالش به تباهی کشد   روی سفیدش به سیاهی کشد
این‌همه گفتیم ولی زین شمار   چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلك از نور اوست   خوان سخن را نمك از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست   خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد   تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحبدل دل شود

گلبن جان را که به گِل کاشتند   آرزوی غنچهٔ دل داشتند

---

۱. الف: گردد.   ۲. د: فهمش.   ۳. ج ز: درو.   ۴. ج هز: درو.
۵. ز: کمال.

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید غنچهٔ نو رستهٔ دل بردمید
درج در آن غنچه چو اوراق گُل هرچه در آفاق چه جزء و چه کُل
حُسن بیان[1] آیت تفصیل او کون و مکان دفتر تفصیل او
چرخ فلك وانچه[2] بود در خمش وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است آن‌همه چون قطره و دل قلزم است
آنکه خدای[3] همه گنجد در او این‌همه پیداست چه سنجد در او
اینکه پس پرده تن[4] پردگیست دستخوش زندگی و مردگیست[5]
مظهر اسرار دل آمد نه دل مطرح انوار دل آمد نه دل
دل اگر این مهره بوَد کز گل است فرق بدین مهره ز خر مشکل است
لاف خردمندی ازین[6] مُهره چند خر هم ازین مهره بود بهره‌مند
هر که بر این[7] مهره چو خر دل نهاد دُرّ گرانمایه به خرمُهره داد
تا نکنی روی به دریادلی نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر همچو دل از دل[8] نشوی بهره‌گیر
هست دلت بیضه و مرغ[9] نکو بی[10] اثر جنبش و پرش در او
تا که به جنبش رسد آنگه پرش زیر پرِ پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان خواجهٔ داد و ستد[11] کن فکان
تخت نشانی ز سرافکندگی تاج سرش خاك درِ بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید مو شده از ظلمت هستی[12] سفید
چون مه نو لیك به جهد تمام پشت دو تا کرده به خدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب نور به کف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش سبزی جان چون خضر از مقدمش

---

۱. ز : بتان. ۲. ج : فلك آنچه. ۳. ج و : خدایی. ۴. ج : دل.
۵. ج : مردگی و زندگیست. ۶. د : این. ۷. ج هز : بدین.
۸. ز: وی. ۹. ب : ز مرغی؛ ج : بیضهٔ مرغی؛ د هو : و مرغی. ۱۰. ج : نه؛ د ه.: نی.
۱۱. ب : داد ستد. ۱۲. ه : سستی.

طلعت او نور سعادت فشان — خلعت او دامن دامن کشان[1]

علم یقین برده به چرخش علم — کِشت وی از عین یقین[2] دیده نم

سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین — حُقّهٔ پُر گوهر حقّ الیقین

صحبتش اکسیر مِس هر وجود — همّتش ایثارکن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت — جِدّی و جهدی بِه ازین بایدت

پا بکش از هرچه بود زان گزیر — دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین
و رسیدن مرید به واسطهٔ وی به دولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تُتُق شب نهان

پردهٔ شب روی زمین را نهفت — ظلمت شك نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت عَلَم بر عَلَم

چشم گشادند به‌هم[3] روشنان — ظلمتیان را همه چشمك زنان

کامشب از آنجا که طلبگاری است — نی شب خفتن شب بیداری است

چشم من از چشمکِشان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد

روشنیی[4] در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد به یاد

آهِ تلهّف ز دلم تاب زد — اشك تأسّف به گلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم — دست به دامان دعا در زدم[5]

بهر دعا از گره مشت من — بند گشا گشت هر انگشت من

دست طلب بر فلك افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم

گفتم[6] کای قبلهٔ آزادگان — راهنمای ز ره افتادگان

صنع تو اِکسیریِ هر جا مسی — فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

---

۱. دولت کشان. ۲. ج : عِلم یقین. ۳. ج : همه. ۴. الف : روشنیء.
۵. هـ : بر زدم. ۶. و ز : گفتمش ای.

همّت دون رونق دینم ببرد   ظلمت شك نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر دینی فرست   بهر شبم شمع[1] یقینی فرست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز   وقت تضرّع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود   در دل من نور فراغی فزود[2]
پیشتر آمد عَلَم نور گشت   زنگ‌زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت   طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار   بود ز سرچشمهٔ دل جرعه‌خوار
آب خضر آتش سوداش داشت   زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی[3] فتاد   شعله درین خشک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون برفروخت   خار و خس وهم و گمان[4] را بسوخت
زود بجستم چو مصلّی ز جای   همچو مصلاّش فتادم به پای
روی چو نعلین به پا سودمش   پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد به فرقم دراز   کای سر تو خاک به راه نیاز
روی به من کن که حبیب توام   نبض به من دِه که طبیب توام
ره که بدین[5] مرحله‌ام داده‌اند   خاص برای تو فرستاده‌اند
باز نما علّت بیماریت   شرح دِه اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس   خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید   وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم   بِه ز صد اِطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار توست   شربت من لذّت گفتار توست
روی تو شد حجت ایمان من   نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو به جان سقیم   باشد ازان حجّت و برهان عقیم

۱. ج ز : نور.   ۲. هز : نمود.   ۳. ج : در وی.   ۴. ج د : گمانم.
۵. ج : درین.

وانچه شدم از تو به آن ره شناس[1]   منتج[2] آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم و باری نماند   بر رخ مقصود غباری نماند
لیك ازین بیم ز پا اوفتم   کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود   صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه‌ناك   چون شدت آیینهٔ اندیشه پاك
باش همیشه ز ره دل به من   آینه‌ات دار مقابل به من
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت   دانش تو دید شود دید یافت
یافت تو را از تو رهاند تمام   جمله یکی یابی و بس و السّلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین‌الیقین[3]

صبح که بر حاشیهٔ این چمن   زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه‌فام   شاخ شکوفه ورق سیم خام
بادِ سحر خیزِ گل افشان رسید   رخت سلوکم به گلستان کشید
جلوه‌گهی یافتم آراسته   سوی به سو[4] جلوه‌گران خاسته
بلکه یکی صومعه و بسته صف   اهل صفا گرد وی از هر طرف
سبزه مصلاّ ز گیا ساخته   گِرد به گِرد چمن انداخته
سبزلباسان به خشوع تمام   کرده به بالای مصلاّ قیام[5]
مرغ چمن زمزمه ساز همه[6]   کرده ادا وِردِ نماز همه[7]
جسته چنار اشرف اوقات را   دست برآورده مناجات را
او به مناجات چو تلقین شده   بیشترِ یاسمین[8] آمین شده

۱. ج : روشناش.   ۲. ج : مفتح.
۳. ز: صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و رسیدن مرید به دولت عین الیقین.   ۴. ج ز : سو به سویش.
۵. ج : خرام.   ۶. د : آمده.   ۷. د : آمده.
۸. ج ز : یاسمن. ه : بیشترین یاسمین.

گـل کـه بـه تـجرید بود رهـنمون   نـــقد خـود آورده ز خـرقه بـرون
غـــنچه بـــه تـــعلیم[1] طـریق ادب   از سـخن و خـنده فـرو بسـته لب
کـرده بـنفشه چـو مراقب نشست   بـا قـد خـم داده سرافکـنده پست
نـرگِس اَکـمَهْ[2] که هـمه دیـده بـود   گفت چـو دیـدش نـه پسـندیده بـود
دیده جهان بین نشود جز بـه دوست   کـور بـود هـر کـه نـه بینا بـه اوست
مکـــحلهٔ لاله شـــده سـرمه سـای   مِـــیل زمـرد بـه درون داده جـای
یـــا بـــه مـــیانش الفـی کـرده راه   گشـــته[3] پـــی نـــفی سـوی لاالٰه
قـــمری و بـــلبل زده راه ســماع   مســتمعان کـرده به وجـد اجتماع[4]
بـر دف گـل بـرگ جـلاجل شـده   شــــاخ ز رقّت مـــتمایل شــده
مـن بـه چـنین وقت پـر از یـاد پیر   جـان و دلی[5] شـاد بـه ارشـاد پیر
آتش شــــوقش ز درون شـعله کش   برده ز من صبر و سکـون شـعله‌وش
گـرد چـمن طـوف کنان می‌شدم   جـــامه دران نـعره‌زنان مـی‌شدم[6]
روی نــمود آدمــیی[7] بــا جـمال   هست نه و نیست نه هـمچون خیال
چشـم گشـادم بـه تأمّـل کـه کیست   وآمـدنش سـوی چـمن بـهر چیست
در دلم افــتاد کــه پـیر مـن است   صـــیقل مِـرآت ضـمیر مـن است
پـردهٔ دوری چـو شـد از پیش دور   دیـدمش آن مـوج فشان[8] بـحرِ نـور
پـــیش دویـدم کـه سـلامٌ عـیلک   روحـی و نـفسی[9] و فـؤادی لدیك
گفت جـوابی کـه چـو آبِ[10] حیات   داد ز انـــدیشهٔ مـرگم نـجات
از لمـــعات رخ و نـورِ جـبین   چشـم مـرا ساخت چـو دل تـیزبین
شـــد مـدد نـور نـظر[11] نـور دل   گشت[12] بـصیرت بـه بـصر متّصل

---

۱. ز : تعظیم.   ۲. ج : اگرچه. د و : آگه. ز : بینا.   ۳. د : بسته.
۴. ز : استماع.   ۵. ز : دلم.   ۶. ج : نعره‌زنان جامه دران می‌شدم.
۷. الف : آدمی.   ۸. ز : موج‌زنان.   ۹. ز : جسمی.   ۱۰. الف : آبی.
۱۱. ز : بصر.   ۱۲. الف : گشته.

آنچه دل از پیش بدانسته بود   پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما   نیست بجز واجب ممکن نما
هستی واجب یکی آمد به ذات   هست تعدد ز شئون و صفات
کثرت صورت ز صفات است و بس   اصل همه وحدت ذات است و بس
بحر یکی موج هزاران هزار   روی یکی آینه‌ها بی‌شمار
دیده چو شد بهره‌ور اینسان ز پیر   گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر
دیده ز یُمن نظرت یافتم   وز[1] همه با یُمن‌ترت یافتم
آنچه مرا[2] ز ابر نوالت رسید   سبزه ز باران بهاری ندید[3]
وانچه[4] ز مهرت به دل و دیده تافت   ذره ز خورشید درخشان[5] نیافت
مدح تو نی[6] حوصلهٔ چون منیست[7]   منقبت جان نه حد هر تنیست[8]
گفت که جامی تو کجایی هنوز   باش که تا صبح تو آید به روز
راه سلوك تو به پایان رسد[9]   دانش و دید تو به وجدان رسد[10]
فارغ ازین چشم[11] و دل و جان شوی   هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراشت   ظلمت سایه به زمین کم گذاشت
هر عَلَم از سایه فزاید[12] پناه   جز عَلَم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه   سایه شد از دشت گریزان به کوه
چهره چو افروخت ز نیلی تُتُق   زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد   ظلمت سایه همگی نور شد
من به چنین روز ز ادبار خویش   تیره چو سایه پس دیوار خویش

---

۱. الف : از.   ۲. ز : بمن.   ۳. ج : بیت ۵۹۴ افتاده است.
۴. ج د : آنچه.   ۵. ه : دُر افشان.   ۶. ج : نه.   ۷. د و : منست.
۸. د و : تنست.   ۹. ج : رسید.   ۱۰. ج : رسید.   ۱۱. ج ز : جسم.
۱۲. و : فرازد.

تنگ شده بر دل من شهر و کوی   طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم به تماشا و گشت   رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت[1] به دشتی کشید   کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه‌ای پهن چو صحن امل   دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بس که سر افراخته زو گردباد   خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار   صد رمه آهوش به هر مرغزار
هرگز از آسیب شکار افکنان   آهو و گورش نشده تگ زنان
بهر رهایی ز سگ تیز تاز   روبهش از حیله‌گری رسته باز
آنچه در او خواب برد ز اضطراب   دیدهٔ خرگوش ندیده به خواب
کنده ددانش همه دندان آز   از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه‌ای دلگشای   شوق در او قوت پای آزمای
در هوس پیر دمی می‌زدم   در طلب وی قدمی می‌زدم
سیر من آخر به مقامی رسید   کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن   نایره در خرمن آرام زن
تا به فلك رنگ یکی سبزه‌زار   گِرد چو خورشید یکی چشمه‌سار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر   نور فشان چهره چو بدر منیر
سبق نمودم به دعا و سلام   پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت به خطابم نهاد   دُرج حقیقت به جوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار   بند گشاد از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بند گشایی مرا   داد ز هر بند رهایی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست   بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید   هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج و بخار   یافت همه جلوهٔ خویش[2] آشکار

۱. ز: دشت.   ۲. د: خوش.

چون پی گوهر سوی دریا شتافت — هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون به تماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا — تا که بدین بحر شدی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غوّاص شو — طالب دُرّ و گهرِ خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست — لایقِ[1] آن حُسن مقالیت هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش — ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اوّل در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست — بود پی جلوه کمر کرده چُست
آیینهٔ[2] غیب نما پیش داشت — جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همو بود و بس[3] — غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دویی هیچ نه — دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رَسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز رنج[4] خراش
عرش قدم بر سر کُرسی نداشت — عقل سر نادره پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ به صد دخل و خرج — بود به مطمورهٔ یك[5] نقطه درج
سلك فلك ناظم انجم نبود — پشت زمین حاصل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق جهات — بود مصون از رَحِم اُمّهات
بود درین مهد فروبسته دم — طفل موالید به خواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همی[6] دید[7] در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه[8] های دگر — بر نظر خویش شود جلوه‌گر

---

۱. ج : درخور. ۲. ز : آینه. ۳. الف ب و : بود بس.
۴. د : زخم. ۵. د : بمطموره یکی. ۶. ه : همین. ۷. و : بود.
۸. د : آیینها.

درخور هریك ز صفاتِ قدم　　روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید　　باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ و گل[۱] و برگ و خار　　جلوهٔ او حسن دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد　　گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز　　قفل ز دُرج گهرش کرد باز
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت　　پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طُرّهٔ او باد را　　بست گره طُرّهٔ شمشاد را
نرگس جمّاش به آن چشم مست　　زد ره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو　　زد نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده به دیدار گل　　پرده گشا گشت[۲] ز اسرار گل
کبك دری پایچه‌ها بر زده　　زد به سر سبزه قدم سرزده
قمری بنهاده[۳] به شمشاد دل　　سوخت به داغ غم او شاد دل
مرغ سحر[۴] ساخت به ناز و عتاب　　در نظر نرگس بسیار خواب
حُسن ز هر جا که زد القصه سر　　عشق شد از جای دگر جلوه‌گر
حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت　　عشق ازان شعله دلی را بسوخت
حُسن به هر طُرّه که آرام یافت　　عشق دلی آمده در دام یافت
حُسن ز هر لب که شکرخنده کرد　　عشق دلی را به غمش بنده کرد
حُسن جز از عشق نگیرد غذی　　عشق هم از وی نگریزد بلی
قالب و جانند به‌هم حُسن و عشق　　گوهر و کانند به‌هم حُسن و عشق
از ازل این هر دو به‌هم بوده‌اند　　جز به‌هم این راه نپیموده‌اند
هستی ما هست ز پیوندشان　　نیست گشاد همه جز بندشان
حُسن و کس از عشق گرفتار نی[۵]　　جنس نفیس است و[۶] خریدار نی[۷]

---

۱. ج د و : شاخ گل.　۲. ز : گشته.　۳. ز و : بنهاد.　۴. ز : چمن.
۵. ج : نه.　۶. ج : حرف «و» نیست.　۷. ج : نه.

حکایت شیخ روزبهان قدّس سرّه با بیوه‌ای که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می‌آموخت

روزبهان فارِسِ میدان عشق   فارسیان را شه ایوان عشق
پیش در پرده سرایی رسید   از پس آن پرده صدایی شنید
کز سر مهر و شفقت مادری   گفت به خورشید لقا دختری
کای به جمال از همه خوبان فزون   پای منه هر دم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو   کم شود اندوه[1] خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود   گر به مثل جان بود[2] ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد   سرّ محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر   از دلت این بیخ هوس کنده گیر
حُسن نه آنست که ماند نهان   گرچه بود پرده جهان در جهان
حُسن که در پردهٔ مستوری است   زخم هوس خوردهٔ منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش   جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند   بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود   کوکبهٔ حُسن[3] هویدا شود
جامی اگر زندهٔ بیننده‌ای   در صف عشّاق نشیننده‌ای
سُرمه ز خاك قدم عشق گیر   زنده به زیر عَلَم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم که آیینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نَم نبود   رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یك به یك آیینه‌ها[4]   بلکه سراسر همه گنجینه‌ها[5]
بر سر هر گنج طلسم[6] دگر   نقد در او گوهر اسم دگر

---

۱. ه : کم نشود بانگِ. ۲. الف : دهد. ۳. ج : عشق. ۴. الف : آینها.
۵. الف : گنجینها. ۶. الف : طلسمی.

لیك نشانی ز مسمّیٰ[1] نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل[2] خواست چنان مظهری / چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش
هرچه عیان داشت بر او خرج کرد / هر چه نهان خواست[3] در او درج کرد
شد ز ره صورت و معنی به‌هم / مجمع بحرین حدوث و قِدَم
عَلَّمَ الاسما[4] رقم دفترش / خَمَّرَ طِینه[5] صدف گوهرش
گونهٔ گندم به ادیمش سپرد / نامش از آن‌روی جز آدم نبرد
سایه بر اوج فلك انداختش / سجده‌گهِ فوج ملك ساختش
جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره[6] به خاك ره آن پاك بود
بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن[7] دیده دوخت
چون به رخش چشم همه تیز دید / نیل «عَصیٰ آدَم» بر وی کشید
باز به حالش پی دفع گزند / تابشی از «تابَ عَلَیْه» اوفکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
سیر وجودش به لطافت رسید / دور کمالش به خلافت کشید[8]
کشور اسماء الهی گرفت / مملکتی[9] نامتناهی گرفت
پرتو او[10] بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هرچه طلب کرد یافت
آینه‌ای[11] شد که بر او چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه[12] نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در او جز خدای
ای به ره دور و درشت آمده / وز[13] کمرش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر گهر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم تو را / معنی شیطان شده همدم تو را

---

۱. الف ب و ز : مسما. ۲. ه : اجل. ۳. د ه ز : داشت. ۴. ج : عَلَّمَ اسما.
۵. ز : طینا. ۶. د : جبهه. ۷. ج : در آن. ۸. ج د : کشد.
۹. ج : مملکت. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ب ج د و : آیینهٔ. ۱۲. د : بلك.
۱۳. ج ه : از.

سهل[1] بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا[2] در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق[3] و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه — صورت اگر نیست تأسّف که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی — دل به سوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده‌ای خوش تو را — ور نه چه چاره‌ست ز آتش تو را
آتشی از سوز و طلب برفروز — هر غِش و غِلّی[4] که بیابی بسوز
جوهر دل را ز عرض پاك کن — چشم خرد را ز غرض پاك کن
دامن جان درکش از آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی
بند ز تن بگسل و آزاده شو — نقش دویی دور کن و ساده شو
زاد[5] مریدان ره آزادگیست[6] — شیوهٔ آیینه‌دلان سادگیست
ساده دلی باش پسندیده ذات — پاك ز رنگ[7] صور کائنات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی — همنفس شاهدِ موزون شوی
پیش نگاری شوی آیینه نِه — کِش نبود هیچ ز آیینه بِه

حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آیینه‌ای نورانی پیش روی یوسف علیه‌السلام نهاد

یوسف کنعان چو به مصر آرمید — صیت وی از مصر به کنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش — پر شدهٔ مغز وفا پوستش
ره به سوی مصر[8] جمالش سپرد — آیینه‌ای بهر ره‌آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سؤال — کای شده محرم به حریم وصال
در طلبم رنج سفر برده‌ای — زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

۱. ج : جهل.
۲. ز : وفا.
۳. ج : مکر.
۴. ج د : غل و غشی.
۵. ه : راه.
۶. الف ز : آسودگیست.
۷. ب ج و : زنگ.
۸. ز : مهر.

گفت به هر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه‌ای بهر تو کردم به دست / پاك ز هر گونه غباری که هست
تا چو به آن دیدهٔ خود واکنی / طلعت[1] زیبات تماشا کنی
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای به جای تو کیست
نیست جهان را به صفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره‌دلان پیش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رو نمای[2]

مقالهٔ سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء وطین است بلکه به سعادت اسلام و دین است و اوّل ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی در اوست / محو[3] گمان کرده یقینی در اوست
گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار[4] ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود / مُهرهٔ دیوار به سلك وجود
آدمیی پشت بر ایام کن / روی به معمورهٔ[5] اسلام کن
پیش شریعت رو و اسلام سنج / می‌رسد ارکان چو حروفش به پنج
رکن نخستش[6] که شهادت بود / راه خلاف آمد[7] عادت بود
هست دو ره هر دو به‌هم متصل / گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای / شد به خدایت ره وحدت نمای
وان دگرت گنج فتوّت فشان / برده به دهلیز نبوّت کشان
ور به نهایت نگری یك ره است / عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرفِ بغایت شگرف / ناطقه‌اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت در او / هر الف انگشت شهادت در او

۱. ز : صورت. ۲. ج : ره‌نمای. ۳. ج : ترك. ۴. الف : در دیوار.
۵. الف ب د هـ و ز : بمعماری. ۶. ج ز : نخستین. ۷. هـ و : آمده.

دست درین شهد ز عادت بدار — چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یك انگشت لیس
خامه به هر صفحه که بنگاردش — از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو پرگاروش[۱] آمد پدید — خطّ عدم گِرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار — تا بِبُری زانچه نیاید به کار
چون ز دو[۲] انگشت وَیی تیز دست — قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد به تو مقراض دِه — اطلس او در دم مقراض نِه
تا بُرد[۳] از همت والای تو — خلعت توحید به بالای تو
شاهد هر جان که بود دلفریب[۴] — یافته زین خلعت زیباست زیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه — شیردلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی در آن بیشه کن — همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش — یکدل و یك روی و یك اندیشه باش
روی در آن کن که تو را روی داد — صد در امّید به رویت گشاد
چشم بر آن نِه که ز روز نخست — روشنی چشم جهان‌بین توست
دست در آن زن که ازو شد به‌پای — قامت قدرت به فلك فرق[۵] سای
صانع بی‌چون که تو را آفرید — با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی — نی یکیی[۶] از کمی[۷] و اندکی
بل یکیی[۸] ز اندك و بسیار بیش — صد قدم از اندك و بسیار پیش
چون[۹] به شناسایی او پی بری — پیش نهی پای پرستشگری
روی به محراب عبادت کنی — کسب سببهای سعادت کنی

---

۱. ج : وی. ۲. د : بدو. ۳. ج د ز : تا بود.
۴. ج : شاهد جان گرچه بود دلفریب. ۵. الف : قدر. ۶. ج د : نه یکی. و : نی یکی و.
۷. ز : از یکی. ۸. ز : بلکه یکی. ۹. الف : خود.

هر چه کند بنده برون زین دو کار / آخر ازان کار شود شرمسار
رخت به سرحدّ ندامت برد / داغ ندامت به قیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین / آتش آنش ابد الآبدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی‌الله عنه که نکتهٔ حکمت حَجّاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نموده

از حسن آن بصری نافذ بصر / نکته‌ای آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گر دم فشاند / آن نفس پاك که حَجّاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر به پایان برد / گر چه در آن ملك سلیمان برد[1]
شاید اگر داغ به جانش نهند / مالش محرومی از آنش دهند
پیش وی آید اَلَمی[2] جانگداز / سوزد ازان حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حَجّاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود / گم شدهٔ خاطر دانا بود
گرچه بیابد به رهش بی‌طلب / گیردش از خاك به دست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خُلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حَجّاج فن
نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن / ظلم رساننده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگان تاب مشقت دادهٔ اوست و جبین عزت گردن فرازان به خاك مذلت نهادهٔ او

ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلك جماعت ز تو
پنبهٔ غفلت چو تو را بست گوش / سود نکردت ز مؤذّن خروش

۱. ج : خورد.　۲. ج د ز : آلَمِ.

نعرهٔ او خواب تو را کم نکرد قامت او قدّ تو را خم نکرد
میل نمازت به جوانی نبود پشت دو تا گشته[1] به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده تو را روی به قبله نرسیده تو را
پنج نماز است به از پنج گنج به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت پنجهٔ ابلیس بدَر لَخت لَخت
گر نکنی پنجه بدین رنجه‌اش کی بودت طاقت سرپنجه‌اش
شیردلی پنجه ازین پنج کُن شاخ هوا را بکن از بیخ و بُن
شاخ هوا را نشود بیخ سست تا ندهی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسك به خیر روی ز پندار توجّه به غیر
از کف مسّاح به سر تاج نِه پای چو شد شسته به معراج نه
تا چو به معراج تو را ره شود دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی ادبارشان پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین تو را نیست ستون جز نماز بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست از پی این خیمه ستونیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاك خاك شد از بهر تو چون آب پاك
تا ره طاعت بود آسان تو را زان نشود طبع هراسان تو را
لیك تو از کاهلی و جاهلی همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر چشم خرد بر زر و زینت[2] مدار
زینت تو بس کمر بندگی تاج تو در سجده سرافکندگی
رفتهٔ عمر تو رهین فناست دولت آینده که داند که راست
شاهد وقت تو همین ساعت است خوبترین زیور آن طاعت است
شرم تو بادا که به بالا و پست سجدهٔ طاعت بردش هر چه هست

---

۱. ز: دو تا کرده. ۲. ز: زیور.

تـو کـنی از سجدهٔ او سرکشی / بِه که ازین شیوه قدم در کشی
ساق ادب برزده عرش برین / بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلك خرقهٔ ازرق به بر / بسته ز جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا به سحر در رکوع / دیدهٔ انجم به زمین خضوع
سُبحهٔ پروین ز کف[۱] آویخته / اشك ستاره به سحر ریخته
ماه زده بر در او کوس مهر / مِهر به خاك ره[۲] او سوده چهر
جنبش ارکان به سوی تحت و فوق / از کشش اوست به زنجیر شوق
کار جماد است پی حیّ پاك / قعدهٔ طاعت به مصلای خاك[۳]
وصف نبات است نمودن قیام / بر در قیّوم جهان بر دوام[۴]
هیئت حیوان به رکوع است راست / دایم از آنست که پشتش دوتاست
ور نبود میل سجودش چرا / سر به زمین می‌برد[۵] اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبّد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی به مقام حضور / از خود و از هستی خود بی‌شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت کرّم الله تعالی وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خَفی و جَلی
روز اُحد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان به گل او نهفت / صد گل محنت ز گِل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت به درد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بید آختند[۶] / چاك به تن[۷] چون گلش انداختند

۱. ج: بکف. ۲. د ه: در. ۳. ز: بیت ۸۱۷ افتاده است.
۴. ز: بیت ۸۱۸ افتاده است. ۵. د: می‌رود. ۶. ج: جو انداختند.
۷. ز: بدن.

غرقه به خون غنچهٔ زنگار گون / آمد ازان گلبن احسان برون
گُل گُل خونش به مصّلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گُل چیست ته پای من / ساخته گُلزار مصلّای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند به دانای راز
کز اَلَم تیغ ندارم خبر / گر چه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باك / گر شودم تن چو قفس چاك چاك
جامی از آلایش تن پاك شو / در قدم پاکروان خاك شو
باشد ازان خاك به گردی رسی / گرد شکافی و به مردی رسی

مقالهٔ پنجم در اشارت به روزهٔ رمضان که نوریست کثیرالفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا به پای
کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه به انصاف زد / دایه تو را بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه بدین[1] شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشك / بو که دمد[2] از نفست بوی مُشك
نکهت روزه ز لب[3] روزه‌دار / به بود از نافهٔ مشك تتار
معده مُعد کرده پی نان و آب / کی شود[4] از قُوت روان بهره یاب[5]
باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون[6] رسدت لذّت «اَلصَّومُ لي»
هر چه بدان شرع بشارت دِه است / از همه حرف «اَنَا اَجزي بِه» است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن[7] / یا شررش ناوك خذلان فکن
روزهٔ گرد آمده در دفترت / چون سپر نور کشد در برت[8]

---

۱. د هو : برین. ۲. ه : دهد. ۳. ز : دم. ۴. و : شوی.
۵. الف : بیت ۸۴۳ افتاده است. ۶. ز : کی. ۷. ج : نیزه زن.
۸. ج : بر سرت.

حرص و شره دوزخ پر آتش است — مُهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مُهر زدن بر درش — مُهر بزن تا برهی از شرش
چون خر کنّاس ز بس ناخوشی — خوی گرفتی به نجاست کشی
با من از این نکته چه باشی درشت — تو به شکم می‌کشی و او به پشت
ماه نوِ روزه ببین از افق — کابروی حور است ز نیلی تُتُق
می‌کند ایما که لب از بهر ما — مُهر کن ای مُهر لبت مِهر ما
لب چو ببندی ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای — هاویه بند آمد و جنت گشای
سیصد و شصت است[1] تو را روز سال — بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست — حلق ز کفّارتت[2] افتد به شصت[3]
کرده قضا دین تو را غارت است — کِت ز ادا روی به کفّارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس — بلکه بریدن بود از هر هوس
هر چه نباید که بجویی مجوی — هر چه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز به نادیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای به شغل دغل — پای مفرسای به راه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست تو را قبلهٔ دین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای[4]
هر چه نه ذکر وی ازان دم[5] ببند — وانچه پسندش نبود کم پسند
وایهٔ نفس است جز او هر چه هست — وای تو گر زان نکشی باز دست
جُستن آن وایه ز بی‌مایگیست — مایهٔ اقبال تو بی‌وایگیست
نفس و هوا گر شرفی داشتی — اهل دلش کی به تو بگذاشتی

---

۱. الف : «شست» در اصل صحیح است ولی در رسم الخط امروزه با حرف «ص» معمول شده است.
۲. ج : بکفارتت. ۳. الف : شست. ۴. د : هیچ مبین هیچ مدان جز خدای.
۵. ج ز : لب.

در دل و جـــان تـــخم دگــر کــاشتند   لاجـــرم آن را بـــه تـــو بگـــذاشـــتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را در پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی زشت‌روی   کــینه‌وری طـعنه‌زنی زشت‌خـوی[1]
از[2] شـبه‌اش چـهره سـیه رنگـتر   وز سـپرش جـبهه[3] پُـر آژنگـتر
گوش کر و پشت کـژ و چشـم کـاژ   خـــامشیش بـــیهده گـــفتار ژاژ
یک شبی از ناز به آن[4] کـور گـفت   حیف که ماند از تو جـمالم نـهفت
طلعت مـن خـواسـته از مـه خـراج   حـرف خـجالت زده بـر لوح عـاج
نـرگس مـن چشـم و چـراغ چـمن   لالهٔ مـــن داغ نِـــهِ یـــاسمن
از صـــفت قـــامت مـن کـوتهی   یـــافته آوازهٔ ســـرو سَـــهی
کـور چـو افسـانهٔ او گـوش کـرد   خـون دل از سینهٔ او جـوش کـرد
گـفت اگـر حـال چـنین بـودیت   دولت و اقـــبال قـــرین بـــودیت
دامـــن تـــو دیـدهوری داشـتی   تـــخم هـــوایت دگـری کـاشتی
ایـن‌همه بـیننده ز نـزدیك و دور   کس نـــنهد آیـنه در پـیش کـور
چشـم مـن ار کـور نـبودی چـنین   تـو سـر دعـوی نگشـودی چـنین
بسـتگی چشـمم از اوصاف[5] تـو   بـر تـو گشـاده‌ست در لاف تـو
جـامی اگـر نـقد کمالیت هست   در حُـجُب غـیب جمالیت هست
بـر بـصر اهـل نـظر جـلوه ده   در نـــظر بـــی‌بصرانش مـــنه
ور نـــه ز هـــمت در انـصاف زن   خـــطِّ خـــطا بـــر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارت به زکات که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخل سگال است

ای شـــده زنـــدان درم مشت تـــو   بـــند بـــر آنـجا ز هـــر انگشت تـــو
پـــیش کـــه ایـــام کـند رنـجه‌ات   گـــردش او تـــاب دهـد پـنجه‌ات

---

۱. ج : کینه‌ور و طعنه‌زن و زشت خوی.   ۲. ج : وز.   ۳. الف : چهره.
۴. ز : بدان.   ۵. ج د : چشم ز اوصاف.

عیش تو را حال دگرگون کند   نقد خود[1] از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان   از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت   ساختنش گِرد چرا ورد ساخت
گِردش ازان ساخت که گردان بود   کف به کف از راهنوردان بود
نی[2] که به دستت ز خلاف کَرَم   ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا کم کنی از مشت خویش   بر صفت ناخُن از انگشت خویش
ناخن سیمت که به کف حاصل است   ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش   ور نه به ناخُن دل خود می‌خراش
جمع مکن درهم و دینار را   سخره مشو شحنهٔ ادبار را
ور به مثل جمع شود صرف کن   گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست مُبَرَّد که تو را سیبویه   گرچه به نحو است مشارٌ الیه
هر چه بگوید بزِ اَخفَش شوی   ریش بجنبانی و[3] و دل‌خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف   منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو   منع همه نیز نشاید ز تو
دِه[4] بدر از سیم و زرت آنقدر   کآردت از عهدهٔ واجب بدر
حق چو تو را داد ز دینار بیست   بخل به یك نیمهٔ دینار چیست
ریخت ز درهم به کنارت دویست   پنج چو خواهد ز کناره[5] مایست
زین زر و سیم است به باغ نعیم   قصر تو را خشت زر و خشت سیم[6]
خشت زرِ پخته دِه و سیم خام   تا که بود قصر تو فردا تمام
ماره مکن زر که شود ماره مار   گردنت از مار شود طوق‌دار
چون به گلوی کس ازان ماره هیچ   ندهی ازان بین به گلو مارپیچ
هر درم سیم که حق فقیر   زیر زمین می‌کنی‌اش جایگیر

---

۱. ج ز : تو.
۲. ج : نه.
۳. الف : حرف «و» افتاده.
۴. ز : کن.
۵. ج : بکناره.
۶. الف : خشت و سیم.

بـهر جـزای تـو بـه روز شـمار / سـرخ چـو دیـنار کـنندش ز تـار[1]
گـاه بـه رخ داغ نـهندت کـه هـان / بـهر چـه رخ داشـتی از وی نـهان
گـاه بـه پـهلو کـه ز بس بـی‌رهی / پـهلو ازو بـهر چـه کـردی تـهی
گـاه بـه پشـتت کـه ز روی درشت / بهر چـه کـردی سـوی بیچاره پشت
داغ دو رویـه بـه تـنت لاله‌وار[2] / بس کـه بسـوزند شـوی لاله‌زار
جـای دگـر داغ کـند هـر درم / هـمچو تـو نـنهند بـه بـالای هـم
قـدر درم گـر بـود افـزون بـه‌فرض / طول دهندت به همان قدر و عـرض
تـفرقه کـن جـمع درمـهای خـویش / سـینه تـهی کـن ز الـمهای[3] خـویش
داغ جـدایـیش کـه ایـنجا کشـی / بـهتر ازان داغ کـه فـردا کشـی
حـیف بـود کـز پـی فـرزند و زن / داغ نـهی ایـن‌همه بـر خـویشتن
ضـامن رزق هـمه شـد کـردگار / کـار خـدا را بـه خـدا واگـذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشتهٔ تدبیر پندگویان بند نهاد

دیـده‌وری خـوانـد بـه عـقل سـلیم / حـرف فـنا از ورق زرّ و سـیم
خـواست دریـن دایـرهٔ تـیز رو / سـازدش از نـقش بـقا سکّـه نـو
عُـقده ز هـمیان درم بـرگرفت / جـلوه بـه مـیدان کـرم در گـرفت
بـی‌درمان را درم انـدوز ساخت / بـی‌کرمان را کـرم آمـوز سـاخت
هـر زر و سـیمی کـه بـه درویش داد / آنـچه طـلب کـرد بسـی بیش داد
گـفت فـضولی ز کـرم دست تـنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هـر چـه دهـی از سـر انـصاف دِه / قـفل عـدم بـر در اسـراف نِـه
بـعد شکسـتن صـدف خـویش را / خـوار مگـردان خـلف خـویش را
بـهره که دیـدی ز خـداونـد خـود[4] / سـاز ذخـیره پـی فـرزند خـود[5]
تـا چـه بـریزد صـدفت زیـر خـاک / بـهره‌ور آیـد ز تـو آن دُرّ پـاک

---

۱. ج : بنار. ۲. الف : لاله‌زار. ۳. د : املها. ۴. ج ز : خویش.
۵. ج ز : خویش.

گـفت کـه دارم سـفری[1] دور پیش — آنچه به دست است کنم زاد خـویش
چـون بپرد طوطی مـن زیـن قفس — بـــهرهٔ فـــرزند خـــداونـــد بس[2]
دل چـو قـوی گشت بـه روزی دِهـم — از پـــی فـــرزند چـــه روزی نِـهم
جـامی ازیـن بِـه غـم فـرزند خـور — زرد مکـــن روی وی از مِـــهر[3] زر
زآفت ایـــن رهـــزنش آگـاه کـن — قـــبله‌اش الرّزقُ عـــلی الله کـــن

مقالهٔ هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گـــلت نـــا زده ســـر حُبِّ دِل — مـــانده ز حُبِّ وطـــنت پـا بـه گـل
خـیز کـه شـد پـرده‌کش و پـرده‌ساز — مـــــطربِ عُشّـــاق ز راه[4] حـــجاز
یکـــدم ازیـن پـرده سـماعی بکـن — هـــر چـه نـه زیـن پـرده وداعـی بکـن
دیـــن تـــو را تـا شـود ارکـان تـمام — روی نـــه از خـانه بـه رکـن و مـقام
نـــاقه اگـــر نـیست تـو را زیـر ران — بـــر قـــدم فـــاقه[5] روان شـــو روان
گـــر نـــبود راحـــلهٔ بـــاد پـــای — راحـــله از پـــای کـــن و در ره آی[6]
گـــر[7] بـــه ادیـمت نـبود دسـترس — جـــلدِ قَـــدم پـــای فـــزارِ تـو بس
تـه بـه تـهش پشت[8] ز گـرد و غـبار — کـرده تـهش خـار بـه مـیخ استوار
پـــاشنه از خـــنده دهـان کـرده بـاز — ز آبـــــله‌ها ریـــخته اشك نـــیاز
واله و حـــــیرت زده[9] و مســـتهام — خـــنده‌زنان گـــریه کـــنان مـی‌خرام
پشت امـــید تـــو بـــه خـورشید گـرم — بســـــتر آســـایشت از ریگ نـــرم
سـایه بـه فـرقت کـه مـغیلان کـند — بـــه کـــه ســـراپـردهٔ سـلطان کـند
بـــاد مـــخالف زده در دیـــده ریگ — پـــای فـرو رفـته بـه تـفسیده ریگ

---

۱. ج ه : سفرِ. ۲. ج ه : خداوند و بس. ۳. ه ج : از بهر.
۴. ز : براه. ۵. و ز : ناقه. ۶. ج ز : راحله از پا کن و در ره در آی.
۷. ج : ور. ۸. الف ز : بست. ۹. ز : حیران شده.

بـه کـه نشینی بـه مـهبِّ شـمال / پـای فـرو کـرده بـه آب زلال
بـانگ حُـدیٰ بشـنو و صـوت درای / شـو چـو شـتر گـرم رو و تـیز پـای
راه وفـا مـی‌سپر و مـی‌گذر[1] / بـر خَسَکِ خُشك چـو ریـحان تـر
بـاد بـه مـیعاد تـعبّد رسـان / رخت بـه مـیقات[2] تـجرّد رسـان
رشـتهٔ تـدبیر ز سـوزن بکش / خـلعت سـوزن زده از تـن بکش
هرچـه بـر آن[3] بـخیه زدی ماه و سال / آی بـرون از هـمه سـوزن مـثال
بـاز کـن از بـخیه زده جـامه جـوی / بـو کـه تـو را بـخیه نـیفتد بـه روی
گـر نـه ز مـرگ است فـرامـوشیت / بِـه کـه بـود کـار کـفن پـوشیت
لب بگشـا یـافتن کـام را / نـعرهٔ لبّـیك زن احـرام را
مـوی نشـوییده[4] و رخ گـردناك / سـینه خـراشـیده و دل دردنـاك
رو به حرم کن که در آن خوش حریم / هست سـیه پـوش نگـاری مـقیم
صـحن حـرم روضـهٔ خُـلد بـرین / او بـه چـنان صـحن مـربع نشـین
قـبلهٔ خـوبان عـرب روی او / سـجدهٔ شـوخان عـجم سـوی او
بـاد چـو در دامـنش آویـخته / غـالیه در جـیب جـهان ریـخته
تـا شکـنی شـیشهٔ نـاموس و نـنگ / کـرده نـهان در تـه دامـانْت[5] سـنگ
بـاز شکـن دامـن شـبرنگ او / دیـدهٔ جـان سـرمه کش از سـنگ او
سـنگ سـیاهش کـه ازان کـوته است / دست تـمنّات[6] یـمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین[7] / بـوسه زنْ دست کـه بـاشی بـبین
بـر سر گـردون زنـی[8] از فـخر کـوس / گـر رسـدت دولت ایـن دسـتبوس
از لب زمـزم شـنو ایـن زمـزمه / کـز نـم مـا زنـده‌دلند ایـن‌همه
سـوی قـدمگاه خـلیل الله آی / پـا چـو نـیابی بـه پَـی‌اش[9] دیده سای
پـای مـروت بـه سـوی مـروه نِـه / چـهرهٔ صـفوت بـه صـفا جـلوه دِه

---

۱. ج : می‌گذر و می‌سپر. ۲. د ه و : بمیقاد. ۳. ز : در آن.
۴. ب د ه. و : بشولیده. ج ز : بژولیده. ۵. د : دامانش. ۶. ج : تمناش.
۷. د : خوشه چین. ه: توشه چین. ۸. د : بزن. ۹. ج ز: برهش.

تا نشود در[1] عَرَفاتت وقوف　　کی شود از راه نجاتت وقوف
کبش منی را به منا ریز خون　　نفس دنی را به فنا کن زبون
سنگ به دست آر ز رمی جمار　　دیو هوا را کن ازان سنگسار[2]
چون دل ازین شغل بپرداختی　　کار حَج و عُمره بههم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد　　ره به سوی خانهٔ خویشت گشاد
ور نه که یارد که به آن ره برد　　ور چه شود مرغ به آن[3] ره پرد

حکایت علی بن موفّق قُدِّسَ سِرّه و مناجات وی با حضرت حق جَلَّ وَ عَلا[4]

پور موفّق که به توفیق حَق　　بُرد[5] ز هر پیر موفّق سبق
بادیهٔ کعبه بسی میبرید　　محنت آن راه بسی میکشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ　　زد به در کعبه سر خود به سنگ
گفت خدایا پس هر محنتی　　سوی من افکن نظر رحمتی
راه حَج و عُمره بسی رفتهام　　بهر تو نی بهر کسی رفتهام
دل به وفای تو گرو بودهام　　بی سر و پا در تک و دو بودهام
زین سفرم نیست به کف حاصلی　　نی سره وقتی[6] نه بهسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست　　بخت مرا مایهٔ[7] اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد به خواب　　آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای به رهم پای ز سر ساخته　　بر همه زین پای سر افراخته
گر نه تو را خواستمی کی چنین　　دادمیت ره سوی این سرزمین
هر که نه مایل به سوی وی شوی[8]　　سوی خودش راهنما کی شوی[9]
حاصلت این بس که تو را خواستم　　باطنت از شوق خود آراستم[10]
ره به سوی خانهٔ خود دادمت　　بر در هر کس نفرستادمت

---

۱. ج : بر.　۲. د : سنگخوار.　۳. ه: بدان، و : بر آن.　۴. ز: جلّ ذکره.
۵. ج : بُرده.　۶. ج : نه سر وقتی. ز: نی سر وقتی.　۷. د : پایه.
۸. ج ز : شود.　۹. ج ز : شود.　۱۰. ج : از شوق بیاراستم.

یا رب از آنجا که کرم آن توست   چشم همه بر در احسان توست
جامی اگر چند نه صاحبدلیست[۱]   از تو به امّید چنین[۲] حاصلیست[۳]

مقالهٔ هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین»
علم زلت است و بی «زای» زُهد علّت

ای چو گلت جیب به چنگ خسان[۴]   دامن صحبت بکش از ناکسان
گرچه ز آغاز گشادت دهند   عاقبةالامر به بادت دهند[۵]
غنچه‌وش از همنفسان لب ببند   خیره چو گل در رخ هرکس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش   باش چو سایه پس دیوار خویش
بر کس و ناکس به حریم خُمول[۶]   قفل کن ابواب خروج و دخول
دَیر نشین باش چو عیسی دَمان   خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای   حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
بِه که به هر حلقه نهی پای خویش   محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت دَورِ کمر کوهِ سنگ   گرد میان منطقه دُمِّ پلنگ
بِه که دو رنگان منافق سیر   پیش تو بندند به خدمت کمر
گر کشدت شانه به سر پنجه شیر   کشمکش او کند از جانت سیر
بِه که حریفان کف راحت نهند   مرهم لطفت[۷] به جراحت نهند
گر کندت بحرِ پر آشوب غرق   یا گذرد موج هلاکت ز فرق[۸]
بِه که به کشتی رفیقان خاص   رخت خود آری به امید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین   تا نشود سایه تو را همنشین
راه ز گلگشت لب جو بتاب   تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه[۹] را در نظر خود منِه   تا نشود عکس تو را جلوه دِه

۱. الف : صافی دلیست. د : صاحب دلست.
۲. ج : چنان.
۳. د : حاصلست.
۴. ج : کسان.
۵. و : بیت ۹۹۵ نیست.
۶. ج : قبول.
۷. د : راحت.
۸. ج : بفرق.
۹. الف ج د ه: آیینه.

اوّلِ فطرت که پدید آمدی   از همه کس فرد و وحید[1] آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی   از همه شک نیست که تنها روی
این‌همه اکنون گره و بند چیست   وین‌همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تواَند   خصم دل و دشمن جان تواَند
قدر تو کاهند که افزون شوند   عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتشند   ور تو نهی سر همه گردن کشند
چون دلت از غصه پریشان شود   مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع   شعله زند عِرقِ حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد   عمر دهی از دم اینان به باد
باد خزان است دم سردشان   سردی جان است ره‌آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند   دل سپر ناوك دردت کنند
هر که نه مشغولی[2] دینش ره است   غول ره توست خدا آگه است
پای وفا بر پی غولان مدار   روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سوداییت   طاقت بیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه به ره رفتگان   رو سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان   نکته شنو از لب خاموششان
پُر شده‌شان بین ز غبار استخوان   کحل بصیرت کن ازان سُرمه‌دان
منزلشان بین به ته سنگ تنگ[3]   کوب سر افعی غفلت به سنگ
با نفس تنگ برآر از درون   زمزمهٔ نَحنُ بِکُم لاحِقُون
بو که دلت یابد از آن زندگی   روز حیات تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان اُنس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

زنده دلی از صف افسردگان   رفت به همسایگی مردگان

۱. ه: فردِ وحید.   ۲. ز: ز مشغولی.   ۳. ز: خاك تنگ.

پشت ملالت[1] به عمارات کرد روی ارادت به مزارات کرد[2]
حرف فنا خواند ز هر لوح خاك روح بقا جُست ز هر روح پاك
گشتی[3] ازین سگ منشان تیز تگ همچو تگِ آهوی وحشی ز سگ
کارشناسی پی تفتیش حال کرد ازو بر سر راهی سؤال
کین همه از زنده رمیدن چراست رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت بلندان به مغاك اندرانند پاك نهادان ته خاك اندرانند
مُرده دلانند به روی زمین بهر چه با مرده شوم همنشین[4]
همدمی مرده دهد مُردگی صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده‌اند گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر گوش به خود دار و ز خود توشه‌گیر
هر چه درین دایره بیرون توست گام سعایت[5] زده در خون توست

مقالهٔ نهم در اشارت به صمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای به زبان نکته گزار آمده وی به سخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق است تو را بر زبان[6] گشته از آن نقطه زبانت زیان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حك بر خط حکم تو نهد سر فلك
هر که درین گنبد نیلوفری افکند آوازهٔ نیکو فری
نیکویی فرّ وی از خامشیست خامشیش تیغ جهالت کُشیست
گفتن بسیار نه از نغزی است ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خُمّ پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گُلی چون گشاد از دم ناخوش مده آن را به باد

---

۱. ج : ملامت. ۲. و : بیت ۱۰۳۸ نیست. ۳. ج : گشت.
۴. ج : بیت ۱۰۳۸ افتاده است. ۵. ب : کام سعادت. ۶. ج : زیر ران.

تا نه لبت بسته ز دعوی شود — کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که نبود به دهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است — کیسه تهی مانده ز لعل[1] و زر است
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل نِهِ کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه‌گر آنك[2] به تماشای باغ
خِسّت طبع است درین کهنه کاخ — حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ
چرخ بدین گردش[3] دایم خموش — چرخهٔ حلّاج و هزاران خروش
رستهٔ دندانت صفی بست خوش — پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یك سخن — چند شوی پرده در و صف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب صد گونه پراکندگیست
زندگی افزای دلِ زنده را — ورد مکن قول پراکنده را
چشم بر آمد شدِ انفاس دار — وین دو سه نو آمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولا وش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سَفَه داغ قصورش کشی — در درکات شر و شورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت — میل زنِ چشم یقین گرددت
لب چو گشایی گرو هوش باش — ور نه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی — آگهیی[4] زآفت غفلت تهی
دل چو شود زآگهیت بهره‌مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر — تا که ازان پایه نیفتی به زیر

---

۱. و : سیم. ۲. ج : اینك. ز : آمد. ۳. ج ز : بدین گردش. و. و : برین گردش و.
۴. الف : آگهی. ز : آگهی از.

حکایت کشفی که به بال بطان پریدن آغاز نهاد و به یك سخن ناجایگاه از اوج هوا به حضیض خاك افتاد

بست به صد مهر بر اطراف شط / عقد محبت کشفی با دو بط
شد به فراغت ز غم روزگار / قاعدهٔ صحبتشان استوار
روزی از آنجا که فلك راست خوی / گشت ز بی‌مهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت / رای[1] سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدمان / وز الم فرقت من بی‌غمان
خو به کرمهای شما کرده‌ام / قوت ز غمهای شما خورده‌ام
گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت / دارم ازین بار دلی[2] لخت لخت
هیچ کسم نیست به جای شما / پشت به کوهم ز وفای شما
نی به شما قوت همپاییم / نی ز شما طاقت تنهاییم
نیك فرومانده به کار خودم / پشت دو تا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر / چوبکی افتاده چو یك چوبه تیر
یك بط از آن چوب یکی سرگرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بُرد کشف نیز به آنجا دهان / سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطان / مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یك کشف آنك[3] به دو بط گشته جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد به جهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند / زیرکیی[4] ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیهٔ[5] هولناك / از سر افلاك نیفتی به خاك

۱. و: راه. ۲. و: دلِ. ۳. ج ز: اینك. ۴. الف: زیرکی.
۵. ز: دایرهٔ.

مقالهٔ دهم در اشارت به سهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداریست

ای به شکر خواب سحر داده هوش — خیز که برخاست ز مرغان خروش
مـرغ سحر زنده وتو مرده‌ای — او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای
ترك هوا گوی و نوایی[1] بزن — چنگ به دامان وفایی بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگارگون — این‌همه لُعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار — بر[2] نظرت قدرت لُعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا به روز — راه نظر را به مژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را — وین‌همه اوضاع[3] نوآورده را
بر نکنی سر که بر این[4] پرده چیست — نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجُم به ثریا که داد — طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست — رنگ که بر محمل خورشید بست
نیل بر این صفحهٔ خضرا که بیخت — مُهره[5] درین حقهٔ مینا که ریخت
خِرقهٔ شب غالیه‌گون از چه شد — دامنش آلوده به خون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت — جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایرهٔ قال و قیل — اینهمه بر هستی صانع دلیل
نقش نِگر جانب نقّاش رو — حُسن بنا بین و به بنّا گرو
بیش درین مرحله غافل مخسب[6] — پای برآر از گل و در گل مخسب[7]
خلعت عمر تو عجب کوته است — خون به دل از کوتهیش ته ته است
بیش میفزای به مقراض خواب — کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست — نکتهٔ «اَلنَّومُ اَخُ المَوتْ»[8] چیست
چهرهٔ این[9] اَخ به تف آلوده باد — خود به تف این اَخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز — نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

---

۱. الف : نوای.　۲. ز : در.　۳. ج د : اوصاف.　۴. ج ز : درین.
۵. الف ج و : مهر. د : شهد.　۶. هز : مخفت.　۷. هز : مخفت.
۸. الف ب د ه و ح : آخو الموت.　۹. د : چهره ازین.

روز و شب عمر تو با صد شتاب — می‌گذرد آن به خور و این به خواب[1]
روز پی خور[2] سگ دیوانه‌ای — خفته به شب مردهٔ کاشانه‌ای
روز چنان می‌گذرد شب چنین — کی شوی آمادهٔ روز پسین
شب چو رسد شمع شب افروز باش — همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشك همی[3] ریز به صد درد و سوز — عذر همی[4] خواه ز تقصیر روز
هر چه به روز از دل جافی کنی — وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام به عصیانگری — شام به روز آر به عذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود — بر تو شب و روز تو تاوان[5] شود
روز که صد گونه گنه کرده‌ای — نامهٔ اعمال سیه کرده‌ای
شب ز مژه بهر سفیدی روی — از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خودکامگی — با دل فارغ ز سیه نامگی
کرده تو خواب و ز ورای حجاب — ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چه[6] کنی روز به بیحاصلی — کو به تو خوش حاضر[7] و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار

عارفی از ظلمت شب نور یاب — دیده فرو بست بکلی ز خواب
شب که ز خورشید نظر دوختی — شمع نظر تا سحر افروختی
هر[8] مژه از دیدهٔ خونابه[9] دِه — بود به ابروش همانا گِره
روزی ازو کرد فضولی سؤال — کای نزده راه تو خواب و خیال
چون دل بیدار تو از خواب رست — دیده چرا بایدت از خواب بست
رنج نخفتن چو گران داردت — یکدمه راحت چه زیان داردت
گفت نشاید که خدای جهان — هر شبی آید ز نخست[10] آسمان

---

۱. الف : می‌گذرد این بخور و آن بخواب. ۲. ب : خود. ۳. ه : همین.
۴. ه : همین. ۵. و : آسان. ۶. و : که. ۷. ج د : ناظر.
۸. و : بر. ۹. و : خوناب. ۱۰. د ز : بنخست.

بانگ زند کز صف دوران راه — کیست که آید به درم عذرخواه
تا کرم خویش سفیرش کنم — رحمت خود عذر پذیرش کنم
من به چنین حال نهم سر به خواب — گوش بخوابانم ازین خوش خطاب
او نظر لطف به من کرده باز — دیدهٔ اقبال من از وی فراز
هر که کند دعوی سودای او — خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی‌فروغ — چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو[1] روشن است — در دلت از روضهٔ جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست — چشم بر آن دار که چشمش به توست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان[2] بی‌نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره‌دلان خَم زده — وز صفت اهل صفا دَم زده
دل نشده صاف ز نام آوری — نام بر آورده به صوفیگری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی — چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اُشتُلم — بلکه شو از گُم شدگی نیز گُم
ناشده از خویش تُهی همچو نی — دم زدنت زانکه[3] نه‌یی تا به کی
گر تو نیی این‌همه آوازه چیست — هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آن که به دستان خویش — دم نزند جز ز نیستان[4] خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد — پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود — بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس — طوطی جانها شود[5] آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم — در دلت اندیشه که جز کَی کیَم
قالب تو رومی و دل زنگی است — رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

---

۱. ز : دیدهٔ جان.
۲. الف : این کلمه افتاده.
۳. ج ز : ز آنچه.
۴. ج : به نیستان.
۵. ج : بود.

بـا تـن رومـی دل زنگـی کـه چـه … رنگ یکـی گـیر دو رنگـی کـه چـه
رنگ دو رنگــی بـه دو رنگـان گـذار … زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
بـه کـه شـفا جـو ز مسـیحا شـوی … بــو کــه ازیــن عــیب مــبرّا شــوی
خشك ز روزه شکـــمت طـــبلسان … گشـــته عـــلم بــر کَــتِفَت طـیلسان
ســـر نـــزده از دلت انـــصاف فـقر … چـند بـدین طـبل و عـلم لاف فـقر
خـرقهٔ صـد پـاره کـه داری بـه دوش … بـر سـر صـد عیب بـود پـرده پـوش
دلق ورع را چـــو بـــود تـار سُست … کـــی شـــود از خــرقهٔ پـاره درست
رشـــتهٔ تســـبیح تـــو دام ریـــاست … مُـــهرهٔ آن دانـــهٔ مـــرغ هـــواست
دانـــــه و دام از پـــی آن گســـتری … تـا غـذی از گـرسنه مـرغی خـوری
هست ز مســـواك چـه[1] سـوهان تـو … تـیز بـه خـوان[2] هـمه دنـدان تـو
تـیزی دنـدانت بـه سـوهان بسـای … از سـر هـر سـفره مشو لقمه خـای
شـرح مـحاسن چـو دهـد شـانه‌ات … سـر بـه قـبایح نـهد[3] افسـانه‌ات
نـیست بـه روی تـو یکـی مـو سیاه … چـند کـنی نـامه سـیاه از گـناه
شکـل کـمان راست قـدت شـرح ده … بـهر کـمان تـو عـصا گشـته زه
تـا بـه کـمانت فـلك ایـن چـلّه بست … تـیر جـوانـیت بـرون شـد ز شست
نـوبت پـیریست جـوانـی مکـن … مـیل سـوی نـیل امـانی مکـن
بـر سـر سـجاده چـو پـا سـایدت … پـا ز رعـونت بـه زمـین نـایدت[4]
رخ بـه زمـین سـای بـه وقت نـماز … زانکـه مـصلاّست حـجاب نـیاز
از کـجی و کـجروی انـدیشه کـن … پـیروی راسـتروان پـیشه کـن
مـدّعیی خـرقهٔ تـقوا مـپوش … مـتّقیی جـام تـمنّا مـنوش
زهـد مـی آلوده نـیرزد بـه هـیچ … مِسّ زر انـدوده نـیرزد بـه هـیچ
صـورت و مـعنیت بـه‌هم راست دار … تـات[5] شـوند اهـل صـفا خـواستگار
یـا ز سـرت خـرقهٔ تـقوا بکش … یـا قـدم از راه تـمنّا بکش

۱. ج د هـ ز: چو. ۲. الف د: بخون. ۳. ز: کشد. ۴. ز: بایدت.
۵. و: تا که.

حکایت صوفیی[1] که در سماع غنای مُغنیه خرقهٔ فقر از سر برکشید و از لُجّهٔ بی‌آرام بحر حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرمید

کعبه روی از سر وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پرّ و بال — رستی از این دامگه پُر وبال[2]
وجد الٰهیش رهاندی ز خویش — جذب حقش بازستادی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گِرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا[3] ره زدش — زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه‌ای رونق کارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید — دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش به جای — لیک[4] ازان[5] شاهد دستانسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت — سرّ خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الٰهی نماند — جنبش من جز به ملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم به جوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم به دوش
خوش نبود بتکده دل زان نگار[6] — خلعت اسلام به بر کعبه‌وار
تا به حقیقت نکشید آن مجاز — باز نیامد به سَرِ خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر — تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور

ای عَلَم عِلم بر افراخته — چون عَلَم از عِلم سر افراخته
خویشتن از عِلم عَلَم ساختی — چون عمل آمد عَلَم انداختی
لاف درستیست عَلَم سازیت — حجت سُستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بیحاصلی

۱. الف: صوفی.
۲. ز: قیل و قال.
۳. ج: فلك.
۴. الف و ز: لیکن.
۵. ج: از این.
۶. ج: بتکدهٔ زان نگار.

خواجه زند بانگ که صنعتورم   مِس شود از جَودَت صنعت[1] زرم
لیکن اگر دست به جیبش نهی   چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زرّ و سیم   دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و[2] ناسره   کرده چو خشت است به گردت خره
آن خره کن رخنه که از چار حد   بست[3] میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کُتب آمد حجاب   زان حُجُبِ توی به تو رخ بتاب
تا ببری از همه فردا سبق   زان کُتب امروز بگردان ورق
علم که خوانده به ره ناصواب   باشد ازان علم سیه‌رو کتاب[4]
نور دل از سینهٔ سینا مجوی   روشنی از چشم نه بینا مجوی[5]
جانب کفر است اشارات او   باعث خوف است بشارات او
فکر شفایش همه بیماری است   میل نجاتش ز گرفتاری[6] است
قاعدهٔ طب که به قانون نهاد   پای[7] نه از قاعده بیرون نهاد
لیك نهان ساخت بر اهل طلب   روی مسبّب به حجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است   شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب ز نبی جوی که طب النّبی   سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت   وز کدر[8] نفس صفا بخشدت
تابد از اسباب و علل روی تو   واکند از هرچه نه حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع   هیچ نیفتاد به اصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست   از طلب آن[9] به مواقف[10] مایست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه   دولت فتح از در فتّاح خواه
گر ز موانع دل تو صاف نیست   کشف موانع حَدِ کشّاف نیست

---

۱. الف : صنعت جودت.   ۲. الف : حرف «و» افتاده.
۳. ز : بسته.   ۴. ز : بیت ۱۲۰۵ افتاده.   ۵. ز : بیت ۱۲۰۶ افتاده.
۶. ز : بگرفتاری.   ۷. هج : پایه.   ۸. د : گهر.   ۹. ج : او.
۱۰. د : ز موافق.

نــور هــدایت ز هــدایــه مـجوی / راه نـــهایت بـــه نـــهایه مـــپوی
تـــرك نـــفاق و کـــم تـلبیس گـیر / عــلم ز ســرچشـمهٔ تـقدیس گـیر
هر چـه نـه قـال الله و قـال الرسـول[1] / هست بَــرِ اهــل فـضیلت فـضول
فـضل خـدا بـین و فـضولی مکـن / جـهل ز حـد رفت جـهولی مکـن
عــلم چــو دادت ز عـمل سر مپیچ / دانش بـــی‌کار نـــیرزد بـــه هـیچ
چــون بـه بسـاط عـملت سـود پـای / بـــی‌عملان را بـــه عـمل رهـنمای
بـــایدت اوّل ادب انـــدوختن / پس دگـــران را ادب آمـــوختن
چـــون دگـــران را شـوی آمـوزگار / کـم طـلب آن را عـوض از روزگـار
عــلم بـود و جـوهر و بـاقی سفال / آن چـو حـقیقت دگـران چـون خیال
بـیع جـواهـر بـه سفالی کـه چـه[2] / بـذل حـقایق بـه خـیالی کـه چـه[3]

حکایت آن عالِم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود
نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عــالمی از چــاه جـهالت بـرون / در رهـی افتاد بـه چـاهی درون
هـیچ مـدد دست نـدادش بـه راه / ماند در آن راه چو یوسف به چاه
سایه صـفت در تگ چـاه آرمـید / سایهٔ شخصی بـه سـر چـاه دیـد
نــعره بــرآورد کــه ای رهـنورد / از ره احســـان و مــروّت مگــرد
پــای مــروّت بــه ســر چــاه نِـه / دست بـــــه افــتادهٔ از راه دِه
راهرو آمـد بـه سر چـاه و گـفت / دست بده ای به غـم و آه جـفت
گفت نخست از کرم عام خـویش / گـو خبرم از لقب و نـام خـویش
گـفت کــه شــاگـرد کمین تـوام / در ره دیـــن خـــاک‌نشـین تــوام
گفت که حاشا که ازین چاه پست / در زنم امروز به دست تـو دست
مــن کــه بـه تـعلیم میان بسته‌ام / از غــرض سـود و زیـان رسته‌ام

۱. الف : قال الله قال الرسول.
۲. ز : مکن.
۳. ز : مکن.

کوششم از روی خردمندی است — خاص پی فضل خداوندی است
کی بـه جـزای دگـر آلایـمش — وز غـرض آلودگـی افـزایـمش
در تك ایـن چـاه نشـینم اسـیر — تـا شـودم بـی‌غرضی دستگیر
پـایهٔ عـلمم چـو بـلند اوفـتاد — هر چه جز آنم نـه پسند اوفتاد
همت جامی کـه بلندی گـرفت — از شـرف عـلم پسندی گـرفت
عـلم پسـندید ز طـبع بـلند — هـر چـه پسندید هـمانش بسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران می‌تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتابند و اگر همه گرد خود می‌گردند طوفان ظلم را گرداب

ای بـه سـرت افسـر فـرماندهی — افسـرت از گـوهر احسـان تـهی
زیـور سـر افسـر ازان گـوهر است[1] — خـالی ازان مـایهٔ درد سـر است
گِـرد مـیان تـو مـرصع کـمر — مـهره و مـار آمـده بـا یکـدگر
لیك نـه آن مـهره کـه روز شـمار — نـفع رسـاند بـه تـو زآسـیب مـار
تـخت زرت آتش و گـوهر در او — هست درخشـنده چـو اخگـر در او
شـعله بـه جـان در زده[2] آن آتشت — لیك ز بس بـیخودی آیـد خـوشت
چون بـه خـود آیـی ز شـراب غـرور — آورد آن سـوختگی بـر تـو زور
هر دمت از درد دو صد قطره خون — از بُـن هـر مـوی تـراود[3] بـرون
سـود[4] سـر ایـوان تـو را بـر سپهر — شـمسهٔ آن گشت[5] معارض بـه مـهر
قصر تـو چـون کـاخ فلك سر بـلند — حـادثه را قـاصر از آنـجا کـمند
حـارس و بـوّاب تـو بر بـد سگـال — بسـته پـی حـفظ تـو راه خـیال
لیك نـیارند بـه مکـر و حـیل — بسـتن آن رخـنه کـه آیـد[6] اجـل
زود بـود کـاید اجـل از کـمین — شـیشهٔ عـمر تـو زنـد بـر زمـین
نـقد حـیات تـو بـه غـارت بـرد — خـصم تـو را بـخت بشـارت بـرد

---

۱. الف : زیور سر گوهر از آن افسرست — ۲. ب : در زدِ. — ۳. و : بر آرد.
۴. ج : سوده. — ۵. ز : گشته. — ۶. ز : آرد.

کنگر کاخ تو به خاک افکند　　طاق بلندت به مغاک افکند
افسرت از فرق فتد زیر پای　　پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن　　قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم تو را بیخ چو محکم بود[1]　　ظلم تو ظلم همه عالم بود[2]
خواجه به خانه چون بود دف سرای　　اهل سرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب[3] تو غارت شود　　تات یکی خانه عمارت شود[4]
کاش کنی ترک عمارتگری　　تا نکشد[5] کار به غارتگری[6]
باغی از آسیب تو گردد تلف　　تات در آید ته سیبی به کف
بِه که ازان سیب شکیبت بود　　ور نه به هر سیب حسیبت بود
میوه و مرغ سر خوانت مقیم　　از حرم[7] بیوه و باغ یتیم
مطبخیت هیمه ز خوی درشت　　می‌کشد از پشتهٔ هر کوژپشت
باز تو را میر شکاران به فن　　طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن
بارگی خاص تو را هر پسین　　کاه و جو از توبرهٔ خوشه‌چین
گوش کنیزان تو را داده بهر　　از زر دریوزه گدایان شهر
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز　　چند گهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام است بِه　　هرچه نه به بر[8] رخ آن دست نِه
ظلم نهد دام سراب غرور　　عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب　　باز نمانی به سراب از شراب
شهر و ده آباد به عدل است و بس　　طبع جهان شاد به عدل است و بس
تو چو شبانی و رعیت همه　　در کَنَف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ　　همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش　　تا دردش گرگ به دندان خویش

۱. ز: شود.　۲. ز: شود.　۳. ز: آسیب.
۴. د: بیتهای ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴ ـ افتاده.　۵. ه: نکُند.
۶. د: بیتهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ ـ افتاده.　۷. ج: درم.　۸. ز: در.

عـدل تـو گـر فـیض رسـانی کـند … بـــر رمـــه‌ها گـــرگ شـبانی کـند
پـــنجه کــند شــانه بــه دشت و دره … شـــانه زنــد گــردن و پشت[1] بَـره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همهٔ عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند بود و از حلقهٔ میم مروت کمربند

چـــون ثــمر دَوحــهٔ عــبدالعــزیز … دولت دیـن شـد شـرف مـلك نـیز
قـــاعدهٔ عـــدل عـــمر تــازه کــرد … ملك و خلافت به یك انـدازه کـرد
کـــوه نشـــینان کــه ز ظـلم سـپاه … خـــاسته بـــودند ز ســرهای راه
پـــویه‌کـنان بـر سـر راه آمــدند … بــهر خـبر پـرسی شـاه آمـدند
کان شـه پـیشین ستمگر چـه شـد … حال وی از گردش اختر چـه شـد
ویـــن شـــه عــادل دل فـیروز روز … کـیست کـه شـد نیّر عـالم فـروز
رهسـپری گـفت چـه‌سان یـافتید … ایـــن خـــبر خـیر کــه بشـتافتید
مـژده رسـاندند کـه بـودی دلیـر … بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بـر رمـه از گـرگ دلیـری نـماند … شیر به خـونخواری شیری نـماند
بـــرّه و گــرگند بــه‌هم گشــته رام … آهـــو و شـــیرند بـه‌هم در خـرام
این‌همه از دولت این خسـرو است … کز قدمش رسـم عـدالت نـو است
آن ز خساست صفت گـرگ داشت … بـر سـر مـا گـرگ دگـر مـی‌گماشت
وین ز کرم چـون بـه بـزرگی رسـید … گـرگ ز سـر کسـوت گـرگی کشـید
هست درین مرحله[2] خُرد[3] و بزرگ … بـا دهـن یـوسف و دنـدان[4] گـرگ
گر چه بود خـوش لب خـندانشـان … جـامی و صـد زخـم ز دنـدانشـان

۱. الف: گردن پشت.
۲. د: بادیه.
۳. الف: خورد.
۴. الف: یوسف دندان.

مقالهٔ چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده[1] راست	میل رقمهای کج[2] از تو خطاست
تا قلم آسا به سر خود روی	گر چه همه نیك روی بد روی
هر که به یك حرف قلم کج[3] نهاد	حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب	یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به سه انگشت شده خامه‌زن	خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم	از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق[4] تر کند از دست تو	خاك به سر بر کند از دست تو
جنبش کلك تو ز کم کاستی	برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا به قاف	پرشکن و تاب شده همچو کاف
نوك قلم از سر گزلك مخار	تیز مکن بیهُده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز	بر تو زند زخم ز دندان[5] تیز
بلکه زده زخم تو زافسردگی	نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زند بر سر کلکت گرِه	از ره معنیت بود پند دِه
کای به خرد گشته سمر تا به چند	جهد به کاری که به مو نیست بند
چند مددگاری ظالم کنی	وز مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار	گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که به خون جگر	کِشتهٔ وی آمده در دِه به بر
سوختهٔ خرمن بیداد توست	دانه و کاهش شده بر باد توست
دانه کُنی نقل به انبار شاه	کاه بری بهر ستور سپاه[6]
حصهٔ دهقان چو شوی غور رس	دانهٔ اشک و کَهِ رویست و بس
مایهٔ تاجر که در آوارگی	جمع نشد جز به جگرخوارگی

---

۱. الف : خوکرده.　۲. ه : کژ.　۳. ه : کژ.　۴. ج : خط ورقی.
۵. ج د و ز : بدندان.　۶. ه : ستوران شاه.

شد ز براتت همه صرف زکات   در کف قبض است[1] هنوز از برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی   ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آیین ستمکاریش   هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت   خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او   قیمت آن را کشی از مشت او
گاوك شیرآور هر پیر زال   خرج شد از تو به خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه‌گیر   خون جگر می‌خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان به رهت پایمال   حاصل سایل ز تو ذُلّ سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم   هست زر سایل و دُرّ یتیم
نَقل شب عیش تو نُقل سخن   نو به نو از تیردلان کهن
مطرب تو آن که به بانگ بلند   مال فلان گوید[2] چونست و چند
حیله به صد گونه نمودن توان   وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار   شرم نمی‌داری[3] ازین کار و بار
بیش مکن دست تطاول برون   کز تو قلمرو چو قلم شد نگون[4]
شه ز تو بدنام و رعیت خراب   ملك ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران   تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلوست سخت   به که به عبرت نگری بر درخت
لیك سر تجربه گیریت نیست   تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملك و مال   عهد وزیری چو رسیدی به سال
دست قلم ساش جدا ساختی   چون قلم از بند و بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او   پایهٔ اقبال شدی پست او

۱. ج : در ید قبض است. د ه : در کف فیض است. و : در کف قبضی است.   ۲. ج : مال کسان بهر تو.

۳. و : شرم نمی‌آری.   ۴. ز : سرنگون.

دست وزارت بـــه وی آراستـــی — جـان حسـود از حسـدش کـاستی
روزی ازیـــن قـــاعدهٔ نـــاپسند — سـاخت جـدا دست وزیـری ز بـند
دست بـــریده بـــه هـــوا بـرفکند — تــاش بگـــیرند صـــلا درفکـــند[۱]
چشـــم خـــرد کـــرد فـراز آن وزیـــر — دست دگـــر کـــرد دراز آن وزیـــر
دست خـود از بیخردی خـود گـرفت — بـــهر وزارت ره مســـند[۲] گـــرفت
تـــجربه نگـــرفت ز دست نـخست — دست خود از دست دگر نـیز شست
جـــامی ازان پـیش کـه تـیغ اجـل — دست تـــو کـــوتاه کـــند از عـمل
دست امـــل از هـــمه کـوتاه کـن — در صـــف کـــوته امـــلان راه کـن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شَیْب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاهی نسیم آگاهی به مشام ایشان نرسیده

ای تـــنت از شـــمع گـــدازنـدهتر — شـــعله زنـان آتش شـیبت ز سـر
داده ســـر[۳] ســبز تـو آتش فشـان — از شـــجر اخـضر و نـارش[۴] نشـان
چرخ کـه بـر فـرق تـو کـافور ریـخت — بر تو هـم از شَـعر تـو کـافور بـیخت
تـا کـه کـند سـردی کـافور سـرد — بر دل گرمت هوس خـواب و خـورد
کـــرده شب مـوی تـو تـصویر صـبح — روز اجـــل راست تـــباشیر صـبح
گـــردش دولابـــی چـــرخ بـرین — بـــر ســـر[۵] آرام گـــرفته زمـــین
کـــالبد جَـــوجَوِ[۶] آزادگـــان — در تـــه ســـنگ ســـتم افـتادگان
آرد کـنان بس کـه بفرسود و کـاست — مـوی تـو پُـر گَـرد ازان آسـیاست
پشت تـو مـانند کـمان گشته[۷] کـوز — خشك شده پوست بر آن همچو توز
رشـــتهٔ اشك تـــو بـــر آن بسـته زه — نـــاوك آه تـــو بـــر آن[۸] تـــیر نـه
جـــز پـــی آن نیست کـه کـاری کـنی — در ره مـــقصود شکـــاری کـــنی

۱. ز : برفکند.
۲. ج : پی مسند.
۳. و : داده ز سر.
۴. ب ز : اخضر نارش.
۵. ج : بر سرش.
۶. ج : کالبدی جوی چو.
۷. ه : گشت.
۸. ز : برو.

قدّ تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از[1] آیینهٔ لوح وجود — نفی شود صورت بود تو زود
یك نشناسی ز دو وقت شمار — تا نکند شیشه دو چشم تو چار
پا به دُم مار ز نادیدنت — خلق به فریاد ز نشنیدنت
سنگ به دندانت شدی لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه رخنه که به دندان توست — نامده یك حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی ز جای — تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار — برده ز دست تو برون اختیار[2]
چون گره سیم شده مشت تو — رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوّت امساك نماندت[3] به دست — گر چه که امساك تو را دست بست
قاعدهٔ حرص[4] جز[5] امساك نیست — چارهٔ امساك بجز خاك نیست
پیش که با خاك روی خاك شو — پیش که ناپاک روی پاك شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه‌گیر — شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراك جوانان بدار — عشق و جوانی به جوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول — کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

فصل خزان کز دم باد وزان — کارگه[6] رنگرزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار — مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سفیدی به قد خم شده — سینه‌اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از ته دامان کشید — رخت تماشا به گلستان کشید

---

۱. و: یعنی از آن. ۲. ه: ز اختیار. ۳. ج: نمانده. ۴. الف: کار.
۵. ه: چو. ۶. ب: کارگر.

از ره فکــــرت قــدمی مــی‌نهاد / وز سـر عــبرت نـظری مـی‌گشاد
دیـد کـه بـا گـیسوی چـون پـر زاغ / کـبك[1] خـرامـی شـده طاووس بـاغ
مــعجر کــافوری او مشك پــوش / گــوهر و زر زآمــدنش در خــروش
رنگ حــنا را ز کـفش خـون جگـر / هــر سـر انگشت چـو عـنّاب تـر
پــنجهٔ مــرجــان زده انگشت او / گــوهر خــود یـافته در[2] مشت او
گشــته ز هـر نـاخن او در خـضاب / بـدر و هـلالی ز شـفق رنگ[3] یـاب
پــیر چــو آن دیـد دل از دست داد / پشت دو تـا روی بــه پـایش نـهاد
گــفت بـدین صـورت زیـبا کـه‌یی / آدمــیی یــا پــریی یــا کــیی[4]
نــاز جــوانــی ز سـر خـود بـنه / داد دل پــــی‌سپر خــود بــده
نـیم دمـی هـمدم مـن بـنده بـاش / جــمع کــن پـیر پـراکـنده بـاش
غــنچهٔ نــوشین بـه تـبسم گشـود / گــفت کـه دیـر آمـده‌ای خـیز زود
روی بــه ره کــن بـبر از مـن امـید / زانکــه سـرم هست چـو مـعجر سـفید
بـلکه تـو گـویی بـه سر این معجرم / شَــعر سـفید است ز مـوی سـرم[5]
پـیر چـو از مـوی شـنید این خبر[6] / خـاست چـو مو حـالی و پیچید سر
تـازه گـل از پـیر چـو آن شیوه دیـد / پــــردهٔ کــافور ز ســنبل کشــید
مــوی خـــود آورد ز مـعجر بـرون / چون شبه[7] شبرنگ و چو شب قیرگون
پــیر بــنالید کــه ای در فــروغ / مَه ز تـو کـم بـهر چـه بـود این دروغ
گــفت پــی[8] آنکــه کـنم آگـهت / کــانچه زنــد از طــلب مـا رهت
زان ســبب افــتاده ز راهـیم مـا / هـرچـه نـخواهـی تـو نخواهیم ما
پیر شـدی جـامی و عـمرت ز شـصت / رشــتهٔ پــیوند بــه هــفتاد بست
یــاد جــوانــی و جــوانــان مکـن / قــبلهٔ جــان جـز درِ جـانان مکـن

---

۱. و : نیك.　۲. ج : از.　۳. ز : نور.　۴. ز : چه‌یی.
۵. ج : بیت ۱۳۹۱ افتاده است.
۶. ج : پیر چو بشنید ازو این خبر. ز : پیر چو بشنید ز موی این خبر.　۷. ج : شب.
۸. الف : کلمهٔ «پی» افتاده.

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غرّه به عهد جوانی که غرّهٔ ماه عیش و کامرانی است

ای شــده بـا مـوی سیاه از غـرور　　از نــفر مــوی سـفیدان نـفور
رخ ز سـفیدی بـه سـیاهی مـنِه　　نــور الٰهــی بــه مـلاهی مـدِه
طفلی و چون شیر شده موی پیر*　　هست عجب نفرت طـفلان ز شیر
زاغ سـیاهی تـو دریـن بـوم بیم　　کـی هِـلد ایـن باز سفیدت سلیم
تکـیه بـر اسـباب جـوانی مکـن　　هـر چـه تـوان تـا[1] بـتوانی مکـن
بازوی تـو گـر[2] بـه مـثل آهـن است　　پوست اگر بر تن تو جـوشن است
دست اجــل مــوم کـند آهـنت　　تـیغ قـضا چـاك زنـد جـوشنت[3]
خم نکنی بهر خدا[4] پشت خـویش　　سخت کمانی مکن ای سست کیش
قـوّت بسـیار تـو چـون کـم شـود　　گر همه تیر است قدت خـم شـود
پـیش کـه سـازد فـلك عشـوه دِه　　پشت تو را همچو کمان تن[5] چو زِه
بـاش کـمان در پـی طـاعت‌وران　　گـوشه گـزین از ره تـحسین گـران
بـر تـن خـود راه ریاضت گشـای　　از تن خود کم کن و در جان فـزای
ســالك ره خشك بـدن بِـه بـود　　تك نــزند اسب کــه فـربه بـود
نــاشده پشت تــو ز پــیران راه　　راست هــمی رو پــی پـیران راه
بـر صـف دیـنند چـو پـیران امیر　　بــاش بـه فـتراك امـیران اسـیر
تـا نـه از ایشـان بـه اسیری رسـی　　کی بود امکان کـه بـه پیری رسـی
بــر در هــر پــیر کــمربندیت　　بـه کـه بـه سـر تـاج خـداونـدیت
پــایهٔ آن تــاج بــود بس بـلند　　کــنگر آن را کــمر آمـد[6] کـمند
کـوه کـه صـد کـان گـهر یـافته‌ست　　تــاج بــلندی ز کـمر یـافته‌ست
ســرکشی کـاف بـرون کـن ز سـر　　مـیم صـفت بـند گـره[7] بـر کـمر

---

*. در نسخهٔ الف «قیر» آمده است نادرست.
۱. ه : یا.
۲. ز : کآن.
۳. الف : بیت ۱۴۰۶ افتاده به متن داخل شد.
۴. ج : غذا.
۵. ج : قد.
۶. ج : آید.
۷. ج : کمر.

در قــدم پــیر سـبك ســایه شــو وز گــهرش گـنج گـرانــمایه شــو
چون تو به خدمت مددش می‌کنی آن مــدد از بــهر خــودش مـی‌کنی
آب چو ریـزی بـه کـفش در وضـو چــهرهٔ اقــبال دهـی شست و شـو
سـنگ ز راهش چـو نـهی بـر کـران پــلهٔ طــاعات[1] کــنی زان گــران
کفش تهی چون نهَیش پیش[2] پای[3] بـر سـر افـلاك شـوی کـفش سـای
رکــوه[4] کــه در هــمرهی او[5] بـری آب ز ســرچشــمهٔ حـیوان خـوری
خــاك رهش را بــه مـژه روب پـاك تا شـودت دیـدهٔ جـان سـرمه نـاك
غــاشیهٔ دولت او کش بــه دوش تـا شـودت سـتر کـرم عـیب پـوش
تـا نشــوی پـیر چــو پـیران کــار دست خـود از دامـن خـدمت مـدار
پـایهٔ پـیری بـه جـوانـی مجوی راه ارادت[6] بــه امــانی مــپوی
تـرسمت آن پـایه نگــردد بـه‌ساز مــانی از آداب جــوانــیت بـاز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود بازمانده به وی نرسید

زاغــی از آنــجا کــه فـراغـی گـزید رخت خــود از بـاغ بـه راغـی[7] کشـید
زنگ زدود آیــینهٔ[8] بــاغ را خــال ســیه گشت رخ راغ را
دیــد یکــی عـرصه بـه دامـان کـوه عــرضه دِهِ مــخزن پــنهان کــوه
ســبزه و لاله چــو لب مــهوشان داده ز فــیروزه و لعــلش نشــان
نــادره کــبکی بــه جــمال تــمام شــاهد آن روضــهٔ فـیروزه فــام
فـاخته گـون صُـدره بـه بـر کـرده تنگ دوخــته بــر صُـدره سـجاف دو رنگ
تــیهو و درّاج بــدو[9] عشــقباز بــر هــمه از گــردن و سـر سـرفراز
پــایچه‌ها بــر زده تــا ســاق پــای کــرده ز چُـستی بـه سـر تـیغ جـای

---

۱. د: اعمال. ۲. د ز: زیر. ۳. ج: کفش به پیشش چو نهی زیر پای.
۴. ج: راه. ۵. ز: وی. ۶. د: امانت. ۷. د: بباغی.
۸. ب: آینه. ۹. د: برو.

بـر سـر هـر سـنگ زده قـهقهه   پـی‌سپرش هـم ره و هـم بـیرهه
تـیزرو و تـیز دو[1] و تـیزگام   خوش پرش و خوش روش و خوش خرام[2]
هـم حـرکاتش مـتناسب بـه‌هم   هـم خـطواتش مـتقارب بـه‌هم
زاغ چـو دیـد آن ره و رفـتار[3] را   وان[4] روش و جـنبش هـموار را
بـا دلی از دور گـرفتار او   رفت بـه شـاگـردی رفـتار او
بـاز کشـید از روش خـویش پـای   وز پـی او کـرد بـه تـقلید جـای
بـر قـدم او قـدمی مـی‌کشید   وز قـلم پـا[5] رقـمی مـی‌کشید
در پـیَش القـصّه در آن مـرغزار   رفت بـر ایـن قـاعده روزی سه چـار
عـاقبت از خـامی خـود سـوخته   ره‌روی کـبك نـیاموخته
کـرد فـرامش ره و رفـتار خـویش   مـاند غـرامت زده از وار خـویش
هـرکس ازیـن دایـرهٔ تـیزرو   هست دریـن دیـر[6] بـه واری گـرو
جـامی و از وار هـمه سـادگی   تـاجور مسـند آزادگـی[7]

مقالهٔ هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این بهارستانند و ناشکیبترین نقش این نگارستان

نـقش سـراپـردهٔ شـاهیست حُسـن   لمـعهٔ خـورشید الـٰهیست حُسـن
حُسـن کـه در پـردهٔ آب و گـل است   تـازه کـن عـهد قـدیم دل است
آن کـه شـد ایـن سـلسله بـنیاد ازو   لایـحهٔ حُسـن دهـد یـاد ازو
مـا کـه چـنین کشـتهٔ هـر[8] مـهوشیم   سـوخته خـرمن ز هـمان[9] آتشـیم
در دل هـر سـوخته جـوشی کـه هست   بـر لب هـر خسـته خـروشی کـه هست
یك شـرر از گـرمی آن آتش است   وقت کسی خوش که به آتش خوش است

---

۱. د : پر. ۲. ج د ز : خوش روش و خوش پرش و خوش خرام.
۳. الف : ره رفتار. ۴. ج : آن. ۵. ز : او. ۶. ه : دور.
۷. د : آوارگی. ۸. ز : این. ۹. ج : هم از آن. د : هم از این.

ای که چو شکل[۱] خوشت آراستند   فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن   روی تو شمعیست سپهر[۲] انجمن
صورت موزون تو نظم جمال   مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبههات از نور چو مطلع نوشت   ابرویت از مشك دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود   لیك کج[۳] آمد چو به مسطر نبود[۴]
تابد ازان مطلع مهر ارتفاع   بر مه رخسار تو هر دم شعاع[۵]
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین   بینی سیمین الفی بین بین
چشمهٔ نوشَت که عجب جانفزاست   از لب تو تا به لب[۶] آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده   بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم   هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت   نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان توست   گرد شده زیر زنخدان توست
خال زنخدانت به دلتنگیی[۷]   مانده به گرداب بلا زنگیی
بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست   تخم غم هر دل غمگین که هست
مشك به رخسار چو گلنار تو   نقطه زده بر خوی[۸] رخسار تو
ورد طری[۹] لرزه‌کنان بر تنت   کبک دری طوق‌کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف   جیب کسان چاك ازو تا به ناف
از ستم بازوی تو کرده بیم   زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی   هست نصیب کسی آن‌هم تویی
بهر تماشاگری روی خویش   آینه[۱۰] کن لیك ز زانوی خویش
نیست به تو همقدمی[۱۱] حدّ کس   سایهٔ تو همقدم توست و بس

---

۱. و : که بشکل.   ۲. ز : بهشت.   ۳. ه : کژ.   ۴. د : بیت ۱۴۶۱ نیست.
۵. د : بیت ۱۴۶۲ نیست.   ۶. ه و : تا لب.   ۷. ز : ز دلتنگی. د : دلبستگی.
۸. ج : گل؛ د : خوبی؛ ه ز : خوی.   ۹. د ز : تری.   ۱۰. الف ب ج د و: آیینه.
۱۱. ج : همدمیء.

صد پی[1] اگر از قدم[2] فکر و رای — از سرت آییم فرو تا به پای
یك به یك اعضای تو موزون بود — هر یك ازان دیگری افزون بود
جلوهٔ حُسن تو در افزونی است — آیینهٔ چونی و بیچونی است
صورت چونی[3] شده از وی[4] عیان — معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده‌ور این آینه‌ست[5] — منظر اهل نظر این آینه‌ست[6]
جلوهٔ این آینهٔ نور بار — از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آیینه چیست — عکس خود افکنده بر[7] آیینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نپیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تماشا[8] کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر صورت[9] پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند — جز به غرض روی تو را ننگرند
روی غرض چون نبود نورمند — زود ازین آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم غرض بینشان — رنج و ملالت شود آیینشان
از نظر انداخته خوارش[10] کنند — تیره رخ از گرد و غبارش[11] کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آیینهٔ بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آیینه را نپسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر — لب چو خُم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگِشتِ نیفروخته — چهره چو چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن جیفه باز — ناشده همچون در محنت فراز
یافت به ره آینه‌ای گَردناك — ساخت به دامن رُخش از گَرد پاك
دیده چو بر روی ویش آرمید — شکلی ازانسان که شنیدی بدید

---

۱. ج : ره. ۲. ز : همقدم. ۳. د : خوبی. ۴. ج د : در وی.
۵. الف ج د هو: آیینه است. ۶. الف ج د هو: آیینه است.
۷. ج د هز : در. ۸. د هز : تمنا. ۹. ز : شهوت. ۱۰. ج : خوارت.
۱۱. ج : غبارت.

آب دهان[1] بر رخ پاکش فکند / وز کف خود خوار به خاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه نینداختند
پیش کسان پستی مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاك چو من بودیت / کی به گل و خاك وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پی است / بهرهٔ هر چیز به قدر وی است
چون به رخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آیینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان[2] سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آیینه رنگ / هرچه نماید به گهِ صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار توست / چون نگری صورت کردار توست

مقالهٔ هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمك خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دلفگاران

رونق ایّام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق
میل تحرّك به فلك عشق داد / ذوق تجرّد به ملك عشق داد
چون گل جان بوی تعشّق گرفت / با گِل تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست
علوی و سفلی همه بند ویند / پست شو قدر بلند ویند
مَه که به شب نوردهی یافته / پرتوی از مِهر بر او[3] تافته
خاك ز گردون نشود تابناك / تا اثر مِهر نیفتد به خاك
چون به تن آزاده ز مهر است دل / سنگ سیاهیست در آن تیره گل
هر که نه در آتش عشق است غرق / از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چو بود غافلی / از غم عشق، او که[4] و صاحبدلی

۱. ز: دهن.
۲. د: بآنسان.
۳. ه: به وی.
۴. د: آن که. ه: آگه.

زندگی دل به غم عاشقیست / تارك جان بر قدم[1] عاشقیست
تا نشود عشق به دل پردگی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده[2] کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو[3] از مشك عذاران سیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست / توبهٔ تو یافته زیشان شکست
هر که شد از سروقدان سرفراز / ساخت سرت پست به خاك[4] نیاز
هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد / داغ غمت بردل شیدا نهاد
هر که به لب آب حیات آمدت[5] / رخ ز خطش در ظلمات آمدت[6]
گه دَم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلك بینی و آهی[7] زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه به غزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه به صحرا نهی
یار هم‌آغوش به هر باده‌نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم‌آواز به هر حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم‌آهنگ به هر سینه تنگ[8] / تو ز دلش[9] کوفته بر سینه سنگ
زیرکیی[10] ورز و چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه رازت شود / مونس شبهای درازت شود
جغد نیی جلوه به هر کاخ چند / مرغ نیی نغمه ز هر[11] شاخ چند
جلوه‌گر کنگر یك کاخ[12] شو / نغمه‌زن طارم یك شاخ شو
رو به یکی آر که فرخندگیست / ترك دویی کن که پراکندگیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای به یك جای سخت

---

۱. ز : در قدم. ۲. د : همه. ۳. ج : رویتو. ۴. د : براه.
۵. ج : آمدش. ۶. ج : آمدش. ۷. د : وایی. ۸. د : سنگ.
۹. ج ز : ز غمش. د : ز پیّش. ۱۰. الف : زیرکی. ۱۱. ز : بهر.
۱۲. د هز : شاخ.

حکایت عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید   جلوه‌کنان چاردَهَ ماهی بدید[۱]
هاله شده گرد قمر معجرش   خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او   نافه‌گشا زلف ز دنبال او
نعره[۲] برآورد که ای خود پرست   پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو به فریاد شدم همنفس   راه کرم گیر و به فریاد رس[۳]
تازه صنم چون شعف او بدید   وان همه شور و شغب او شنید[۴]
چون گُل خندان ز دم[۵] او شکفت   غنچهٔ نوشین شکفانید و گفت
خواهر من می‌رسد اینك ز پی   به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست   من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حُسن خداداد من   رفته به شاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد   قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره بیره نگاه   دید رهی دور و کسی نی[۶] به راه
بار دگر لب به سخن باز کرد   لابه‌گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی   به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست   قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترك دویی کردن است   روی ارادت به یک آوردن است
چون ز یکی رو به دو آورده‌ای   رسم نو است اینکه تو آورده‌ای
چند کشیدن ز دو بینان گزند   دیدهٔ دل جامی از اینان ببند
چشم تو را گر نه غبار شکیست   چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

---

۱. د ز : رسید.   ۲. ج : نغمه.   ۳. ج : بیت ۱۵۴۱ افتاده.
۴. د : بدید.   ۵. ج : زِ گِل.   ۶. ج : نه.

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شَعرِ شِعر دامی بر ساخته‌اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بـــحر ازل مـــوج کـــرم بـــرگرفت / دامـــن ســاحل هــمه گــوهر گــرفت
جـــوهری طـــبع ســـخن پـــروران / کـــرد نگـــاهی بـــه فـراست در آن
هــرچــه ســزا بـود بـه سفتن بسفت / وانـــچه نـــه در پــردهٔ نسیان نــهفت
زان گـــــهر ســـفته هـــزاران هـــزار / گــوش جــهان را شــده بـین گـوشوار
حـیف کـه ایـن قـوم گـهر ناشناس / مُـــهره‌کش سـلك امـید و هـراس
هــرچــه بــر آن نـام گـهر بسته‌انـد / مُـهره صـفت بـر دُم[1] خـر بسته‌انـد
گـــوهر کـــرده ز شـــرف زُهـرگی / زان شـــرف افـتاده بـه خـر مـهرگی
ای کـــه رســـد از دل دانشـــورت / مـــرسله بـــر مـرسله زان گـوهرت
پـــرده‌گشـــای هـنر خـویش بـاش / نـــرخ فـــزای گـــهر خـویش بـاش
بـــاش بـــه دکـانچهٔ دوران[2] بـهوش / جـنس گـران را مشـو ارزان فـروش
داشت فـلك چـون[3] بـه تـو ارزانیش / تـــو مـــده ارزان ز گـــران‌جـانیش[4]
چـــند ز تـــار طـــمع و پـــود لاف / بـــر قـد هـر سفله شـوی حُلّه[5] بـاف
چـــند نـــهی نـــام لئـــیمان کـریم / چـــند کـنی وصـف سـفیهان حلیم[6]
آن که به صد نـیش یکـی قطره خـون / نـــاید از امســـاك ز دسـتش بـرون
نـــام کـــفش قـــلزم احســـان کـنی / وصـــف بـه بـحر گـهرافشـان کـنی
وان‌کـــه بـه تـعلیمگه[7] مـاه و سـال / شکـــــل الف را نشـــــناسد ز دال
عـــارف آغـــاز ازل خـــوانـــیش / واقـــــف انـــجام ابـــد دانـــیش
وان‌کــه چــو از گــربه بـرآیـد خـروش / رو نـــهد از بـیم بـه سـوراخ مـوش
شـــیر ژیـــان بـــبر بـیان گـوییش[8] / بـــــلکه دلاورتـــر ازان گـــوییش[9]
ایـــن‌همه انـدیشهٔ نـاراست چـیست / ایـــن‌همه آیـین کـم و کـاست چـیست

---

۱. ز : در دُم. ۲. و : دو نان. ۳. الف : این کلمه افتاده.
۴. د : بگرفتاریش. ۵. ج : جامه. ۶. ه : حکیم. ۷. الف : گهی.
۸. ز : خوانیش. ۹. ز : خوانیش.

این‌همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع[1] از شبع / گرسنه چشمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت به زمین آورد
رخت به بیغولهٔ ماتم کشی / بیهده‌ای چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفهٔ بغداد را
برکشی[2] از شاهد اطلس لباس / اطلس و سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و رَوی ناروا / علت وزنش اَلَم بی‌دوا
صدر و عَجُز بی‌مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو[3]
از تعب طبع کج[4] اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش[5]
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / اِمْلِی ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سَوادش کنی / واسطهٔ نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه به رویی که مبیناد کس / منتظر او[6] منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود[7] سوار
پیش دوی[8] بوسه به پایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامهٔ عصیان و قیامت به یاد
تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است و گره بر نفس
مزد بر آن بیهده[9] بیهوده است / خاصه ازان کس که نفرموده است

۱. ز : حرص و طمع.
۲. ج : برکنی.
۳. ز : بیت ۱۵۸۴ افتاده.
۴. ه : کژ.
۵. ز : بیت ۱۵۸۵ افتاده.
۶. ب : آن.
۷. الف ب د ه و : بهتر از خود.
۸. د ه ز : روی.
۹. د :بیهوده

طُرفه که کاری به تبرّع کنی — باز بر آن مزد توقّع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو — خلق به جان آمد از ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل[1] تو به صد دل ملول — تو ز ندیمیش[2] زبان پر فضول
تو به حضورش[3] به سرور آمده — او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری — شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح — بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش[4] شنید — بوی توقع به مشامش رسید
کرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو — خاطر او رم چو ز لا حول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند — کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت[5] تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج — فربهیت می‌دهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت — با دل صد پاره بخندید وگفت
رنج همه گرچه زتن پروریست — رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد — در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی به درون لاغر است — حرص تو از جان تو فربه‌تر است
عمر گرانمایه به سر می بری — غافل ازین فربهی و لاغری

---

۱. ج :بفضل ۲. ج :مدیحیش ۳. ج د :ز حضورش ۴. ز :بمدحش
۵. د :گشته

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن پرورده باد و در دبستان بلاغت به نهایت کمال پی‌آورده

ای شب امّیدِ مرا ماه نو — دیدهٔ بختم به خیالت[1] گرو
از پس سی روز برآید هلال — روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است[2] به وقت شمار — چار تو چل باد و چلت باز[3] چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال — سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت و دین را ضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار — بهر تو این نامهٔ حکمت نگار
گر چه کنون نیست[4] تو را فهم پند — چون به حد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی[5] — پا منِه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش — حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت همخانگان[6] — رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور به دبستان سر و کارت دهند[7] — لوح «الف بی» به کنارت نهند[8]
پهلوی هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها[9] نشین
گر چه به خود نیست کج اندام «الف» — بین که چه‌سان کج شده در «لام الف»
لوح خود آن دم که نهی بر[10] کنار — چون «الف» انگشت ازان بر مدار
«دال»وش از شرم فکن سر به پیش — «صاد» صفت دوز برآن چشم خویش
خنده زنان گاه به آن گه به این — رستهٔ[11] دندان منما همچو «سین»
دل مکن از فکر پریشان دو نیم — تنگ دهان باش ز گفتن چو «میم»
گوش مکن بیهده[12] هر قیل و قال — تا نکشی درد سر گوشمال

---

۱. د ز :بجمالت
۲. ج :چارست و
۳. ج د هز : باد.
۴. د ز :گرچه ترا نیست کنون ...
۵. د ز: برقع روی تو موی .
۶. الف : خوانگان.
۷. الف د ه. و :نهند.
۸. د : دهند.
۹. ز : یکتا.
۱۰. ج :در.
۱۱. ه: رشتهٔ.
۱۲. ج ه: بیهوده.

دار ادب درس معلم نگاه تا نشوی طبلک تعلیمگاه
سیلی او گر چه فضیلت دِه است گر تو به سیلی نرسانی بِه است
پی[1] چو به سر منزل قرآن بری روزی هر روزه ازان خوان خوری
چند گره زن به میان رحل‌وار شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زو[2] گهرِ سلک[3] خویش ساز به تکرار زبان مِلک خویش
حرف نوشته به دل[4] طفل خُرد گزلك نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای حفظ حق از جانت شود غم زدای
دست طلب ده به قلم گاه گاه شو به سوی خطهٔ خط رو به راه
باز نشان از ره کسب کمال از نم آن نایژه[5] گرد ملال
کوش به تحسین خط از هر نمط لیک نه چندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت[6] خویش از گهر هر هنری مشت خویش
شعر اگر چه هنری دیگر[7] است شمه‌ای از عیب به شعر اندر است
شعر که عیبش ز میان[8] سر زند همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت گه گهی اندیشه‌اش کوش که چون من نکنی پیشه‌اش
هر نفس آمد گهری ارجمند[9] قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان خاصه که در مدح فرومایگان
محنت این کار به خود ره مدِه رنج کشی در طلب علم بِه
تاج سر جمله هنرهاست علم قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چُست کن دست ز اَشغال دگر سست کن
با تو پس[10] از علم چه گویم سخُن علم چو آید به تو گوید چه کُن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر آنچه ضروریست به آن شغل گیر

---

۱. الف : نی. ۲. ز : زان. ۳. ج : کلک. ۴. ز : ز دل.
۵. د : باصره. ۶. ز : بر سر انگشت. د: هر سر انگشت. ۷. ب ج و : هنر دیگر.
۸. ز : بمیان. ۹. د : گهرِ ارجمند. ۱۰. د : من.

هر چه ضروریست چو حاصل کنی　　بـه کـه عـمارتگری دل کـنی
آ نْست عـمارتگری دل کـه دل　　وا کشـی از کشـمکش آب و گِـل
پـای بـه دامـن کشـی و سـر بـه جیب　　تن به شـهادت دهـی و جـان بـه غـیب
یـاد خـدا پـردگی هُش کـنی　　هـر چـه بـجز اوست فـرامُش کـنی

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جـهان شسـته دست　　آمـد و در صـحبت[1] پیری نشست
گـرم نکـرده بـه زمـین جـا هـنوز　　خـاست ازان انـجمن جـان[2] فـروز[3]
پـیر بـر آشـفت کـه تـعجیل چیست　　نـفرت دیـو از دم جـبریل چیست
گفت قـضا پـرده کش[4] هـوش گشت　　نـادره چـیزیم فـرامـوش گشت
می‌روم این لحضه به هر راه[5] و کوی　　تا کنم آن گـمشده را جست و جـوی
پـیر خـروشید کـه ای بـوالهـوس　　در دو جهان هست یکی چیز و بس
کـان نـه سـزاوار فـراموشی است　　قـبلهٔ گـویایی و خـاموشی است
گـر هـمه آفـاق در آغـوش تـو　　بـاشد و آن چـیز فـرامـوش تـو
غـایت آگـاهی تـو غـافل است　　حـاصل اوقـات تـو بیحاصل است
ور بـود آن چـیز فـرا یـاد تـو　　شـاد کـنِ خـاطر نـاشاد تـو
گو دو جـهان گشته فـرامـوش بـاش　　لب ز سخن شان شده خاموش باش
جـامی ازیـن مشـغله خـاموش کـن　　هـرچـه نـه آن[6] چیز فرامـوش کـن
زانکـه سـرانـجام تـوخاموشی است　　وآخـر کـار تـو فـرامـوشی است

ختم خطاب و خاتمهٔ کتاب

خـامه چـو بر مـوجب جفّ‌القـلم　　خشک بِیِستاد[7] از ایـن خـوش رقـم
بـهر دعـا از لب امّ‌الکـتاب　　حـرف سقاک اللّهش آمـد خـطاب

---

۱. ز : در خدمت.　۲. الف : کلمهٔ «جان» افتاده.　۳. ج : دلفروز.
۴. د : پردگی.　۵. د : ببازار.　۶. د : نه زان.　۷. ج د :بایستاد. ز: بایستاد.

روح امین دست به آمین گشاد   چرخ برین سُبحهٔ پروین گشاد
گوهر آن سُبحه به پایش فشاند[1]   درقدم غالیه سایش فشاند[2]
گفت جزاک الله ازین فیض پاک   از تو به سجاده نشینان خاک
نقش شفانامهٔ[3] عیسی‌ست این   یا رقم خامهٔ مانی‌ست این
غنچه‌ای از گلبن ناز آمده   یا گلی از گلشن راز آمده
حرف‌کش دفتر فرزانگیست   تازه کن مایهٔ دیوانگیست
قفل گشای درکاخ صفاست   عطر فزای گل شاخ وفاست
صبح طرب مطلع انوار اوست   جیب ادب مخزن اسرار اوست
نظم کلامش نه بغایت بلند   تا نشود هر کس ازان بهره‌مند
سِرّ معانیش نه زانسان دقیق   کِش نتوان یافت به فکر عمیق
لفظ خوش و معنی ظاهر در او   آب زلال است و جواهر در او
از خس و خاشاک چو صافیست آب   می نشود بر دُر و گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف   کرده لباسی به بر خود شگرف
بسته حروفش تُتُق مشکفام   «حُورٌ مَقصُوراتٌ فِی الخِیام»
ماشطهٔ خامه چو آراستش   از قبل من لقبی[4] خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش   تحفه به احرار فرستادمش
هر که به دل از خردش روزنی‌ست   در نظرش هر ورقی گلشنی‌ست[5]
راست چمنهاست در آنجا سطور   پرگل شادی و نهال سرور
جوی زرِ جدولشان آبخورد[6]   سبزهٔ تر گرد وی از لاژورد[7]
گِرد[8] مجلّد سوی جلدش چو میل   داد ادیم از سر مهرش سهیل
زهره شد از چنگ پر آوازه‌اش[9]   تار بریشم دِهِ[10] شیرازه‌اش

---

۱. د :فکند .   ۲. د : فکند .   ۳. ج : شفاخانه .   ۴. الف : لقب .
۵. د : در ورقش هر نظری گلشنیست. ز : هر ورقی در نظرش گلشنی است .   ۶. ج : جدولش آن آبخور.
۷. ج د و ز : لاجورد.   ۸. ج ه و : کرده مجلّد.   ۹. ج د ز : خوش آوازه‌اش.
۱۰. د : بریشم زن.

هـيكل آيـات گـراميست ايـن — حـرز حـمايتگر جـاميست ايـن
بـاش خـدايـا بـه كـمال كـرم — حـافظ او زآفت هـر كـج قـلم
ظـلمت كـلك وى ازيـن حـرف نـور — دار چـو انگشت[1] بـدانـديش دور
چـون بـتراشـد ز سـر خـامه نـيش — سـازد ازان نـيش دل نـامه ريش
خـط وى از خِـطّهٔ دانش بـرون — گشـته بـه سـرحـدّ خطا رهنمون
چـون خـط تـقطيع نـه بـر اصطلاح — وز حک و اصـلاح نگـيرد صلاح[2]
تـيغ كـند خـامهٔ سـرتيز را — رشـته بُـرَد نـظم دلاويـز را
كلک وى از چوب عوان[3] بدتر است — وزن كُش و قـافيه ويـرانگـر است
ديـدهٔ حـرفى كـه بـود ديـده بـاز — گـردد ازو وقت كـتابت[4] فـراز
حـرف نگـارد چـو بـه كـلک هـوس — نقطه نـه بـر جـاى نـهد چـون مگس
گـاه زنـد بـر رخ عَـم خـال غـم — گـاه شـود سـيم ز دسـتش سـتم
بس كـه مـريد از قـلمش مـرتد است — ضد وى آنجا كـه نـويسد صـد است
چـند بـه لب بـاج حكايت دهـيم[5] — شكـر بـه تـاراج شكـايت دهـيم
شكر كه ايـن رشـته بـه پـايان رسـيد — بـخيهٔ ايـن خـرقه بـه دامـان[6] رسـيد
مُـهر نِـهِ خـاتمهٔ ايـن خـطاب[7] — شـد رقـم خـاتم تَـمَّ الكـتاب

---

۱. ج : ز انگشت.
۲. ج : فلاح.
۳. ج : گران.
۴. ج : گردد از آفات كتابت فراز.
۵. د : چند بسر تاج حكايت نهيم. ز : نهيم.
۶. ج : بپايان.
۷. ز : كتاب.

۴

سُبْحَة الاَبرار

حسین احمـد تربیت

[آغاز]

بسم اللّه الرحمن الرحیم

المنّة للّه که به خون گر خفتیم — یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتیم
از کشمکش دهر بسی آشفتیم — کز گوهر راز سُبحه‌واری سفتیم

سبحان اللّه این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و به دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت به ساحل نطق افتاده ناطقهٔ هر یک را به مثقب تأمل سفته و به الماس تعمق به غور آن فرو رفته آنگاه به رشتهٔ مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سُبحه‌ای آمده است که اگر مسبّحان مجامع قدس دست به دستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس به انگشتش فراهم نمایند به آن سزاست، استغفراللّه چه می‌گویم صدف پاره‌ای چند بی‌مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه‌ای چند بی‌اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان به غرض آلوده و با این‌همه امید می‌دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایهٔ جمال گردد وجلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال.

مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است — وز دست زمانه پایمال است
چون فال‌زنان ناخردمند — گرد آورده‌ست مهره‌ای چند
باشد نظر خجسته فالی — افتد به چنان شکسته حالی
یارب به مسبّحان افلاک — صادق نفسانِ عالم پاک
کین سُبحه که جمله تاب و پیچ است — هر چند که در حساب هیچ است

بـــا اهـــل صـــفاش روبـــه ره دار وز دست مـــعاندان نگـــهدار

والسلام علی محمد و آله سلام صَبٍّ تائِهٍ و مُحِبٍّ والهٍ

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی‌عیبی مباهی به تاج بسمله که مرصّع است به جواهر اسماء و صفات الهی[۱]

ابـــتدی بســـم اللّـــه الرحـــمٰن الرحـــیم المـــتوالی الاحســـان
مـــی‌کنم از نـــم ایـــن آب حـیات زنـــدگی بـــخش دل اهـــل نـجات
تـــر زبـان خـامهٔ مشک افشـان را تـــا[۲] مـــعطّر کـند ایـن عـنوان را
نـــافهٔ آهـــوی تـــاتار است ایـــن نـــفحهٔ طـــبلهٔ عـــطّار است ایـــن
خـوش نـفس غـنچهٔ بـاغ قِـدم است تـــازه رس مـیوهٔ شـاخ کـرم است
بـــر رخ عـــقل دَرِ غـــیب گشـاد لوحـــه بـــر نـــامهٔ لارَیْب نـــهاد
نقش هر لوحه ازین[۳] حرف وفـاست طـــالبان را دَرِ فـــردوس نـماست
خرّم آن کس که ازین در چو بتافت[۴] بُـوی فـردوس بـه فـردوس شـتافت
نیست فـردوس جـز اسـرار شگـرف که بـوَد دَرج در او حـرف بـه حـرف
نـــتوانـــی کـــه زنـــی از پـی دَم تـــا نـــبندی لب از آغـــاز بـه‌هم
یـعنی ای کـرده بـه این[۵] نـام بسـند لبت از هـــر چـــه جز ایـن نـام ببند
ســـینش از کـــنگرهٔ طـارم عـرش قـیرگون سـایه بـه کـافوری فـرش
یـعنی از چـرخ چـو خـور تیغ ستیز بـر تـو تیز است دریـن سـایه گـریز
بـر تـو مـفتوح ز هـر حـلقهٔ «میم» روزن نـــعمتی[۶] از بـــاغ نـــعیم
هـــر «الف» جـان عـدو را خـاری بـــلکه در چشـم دلش مِسـماری[۷]
کـم شـده نـطق زبـانی بـه نـظام تـا ز «لامش» نـرسیده‌ست بـه کـام

---

۱. از نسخه‌های ج ه ز : نقل شده است. ۲. ه: که. ۳. ب ج د ه و ز : که این.
۴. ز: بیافت. ۵. ز : بدین. ۶. ب ج د ه و ز : رحمتی.
۷. و : از بیت ۱۵ تا ۶۳ نیست.

«ها» ش بنگر که روان کرده به جهد / در گلوی تو دو چشمه‌ست ز شهد
بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت بهین مرهم خویش
«حا» ش حاشا که بود گاه[1] شمار / بجز از عِدٍّ[2] چنان نکته گزار
ابروی «نون» وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
«یا» ش عُشریست ز آیات جمال / عَشرهٔ کامله‌اش نعتِ کمال
حرکاتش ز وفور برکات / داده جنبش به دل آثار حیات
سکناتش به سکون راهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطه‌هایش چو فروزنده[3] نجوم / به شیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست / فارق معنی شدّت ز رَخاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب[4] / که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عِقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور بِه ازین عِقد گهر

در ترشیح اصل این شجره به رشحهٔ توحید وتوشیح صدر این مخدّره به و شاح تحمید - و فی مناجات[5]

انما اللّه الٰهٌ واحد / فهو المُنعِم و هو الحامد[6]
می‌نهد شِکّر نعمت به دهان / می‌کند شُکر گزاری به زبان
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانی بودش[7] در بدنی / گر شود[8] هر سر[9] مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی به صد نطق و بیان

---

۱. د : بهره. ز : وقت. ۲. ز: عدن. ۳. د : فروزانده. ۴. ج : ز غیب.
۵. ب ج د هـ و ز : جملهٔ «و فی مناجات» نیست. ۶. د : این بیت نیست.
۷. ب ج د هـ ز : جانیش بود. ۸. ج : شود. ۹. ب د هـ: بن.

ابد الدهر سخن ساز کنند[۱] ... پرده از نوی و کهن باز کنند[۲]
نتوانند که آرند بجای ... شکر مویی ز کرمهای خدای
آن به تاریخ قِدم از همه پیش ... وان به توقیع کرم از همه بیش
آن که بی لوح و قلم کرد رقم ... بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد[۳] ... موج فیض از دل دریا نگشاد[۴]
نُه فلک با همه اختر که در اوست ... نُه صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان جنبش جود افتاده‌ست ... که به صحرای وجود افتاده‌ست
نیلگون چرخ به پشتُ به خمش[۵] ... یک حباب است[۶] ز نیل کرمش
رنگ نیلی حباب است دلیل ... که پدید آمده از لُجّهٔ نیل
زانچه در کارگه بوقلمون ... ازشکاف قلم آورد برون
طرفه نونیست نگون چرخ برین ... نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هر که پی برده به این[۷] خوش رقم است ... عارف نکتهٔ «نون و القلم» است
مرد راهش که رود[۸] پی زده گم ... رخش او راست فلک کاسهٔ سُم
اینک اینک بنگر شاهد حال ... میخ انجم زده و[۹] نعلِ هلال
تا درین[۱۰] طبع فریبنده سرای ... ننهد حادثهٔ زلزله[۱۱] پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال ... کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فَلَک فُلک آمد ... بانگ موجش «لِمَن المُلک» آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید ... با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان ... «لِلّه الواحد»ش آمد به زبان
واحد است او و ز ماهی تا ماه ... همه بر وحدت اویند گواه
نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ ... همه او آمد و[۱۲] باقی همه هیچ

---

۱. الف : کند. ۲. الف : کند. ۳. د ه: بگشاد ۴. د ه: بگشاد.
۵. د : به پشت و به خمش. ۶. ج : حبابیست. ۷. ج : برین.
۸. ز : شود. ۹. د : بر. ۱۰. ج : برین. ۱۱. الف : زلزلهٔ حادثه.
۱۲. الف : حرف «و» افتاده.

هستَ در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعتوریَش / آب آیینه ز روشنگریَش
باد ازو غالیه سایی اندوز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز
بست جَیب سمن از غنچه گرِه / بافت گِرد چمن از سبزه گرِه
زوست محروس به فانوس[1] سپهر / از دَم حادثه شمع مه ومهر
به اُولی[2] اجنحه مرغان فصیح / داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / به خلافتگریَش[3] نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از «عَلَّم آدم» عَلَمش[4]
به سر مسند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ترشح ز اِنا / رشح «سُبحانَکَ لا عِلْمَ لَنَا»
ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد / که به مسجودی او سر ننهاد
کور دل بود[5] به میل اَنا خیر / دیده نگشاد به خیریّت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نِه[6] گردن او
پشت در کینه‌وری محکم کرد / روی در وسوسهٔ آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره به دام خطرش تلقین داد[7]
سوی دانه ز طمع گام نهاد[8] / دانه‌اش در دهن دام[9] نهاد
گَردِ عصیانش به رخساره نشست / پشت عهدش ز عَصَیٰ خرد شکست
زَلّتش پردهٔ ظلمت[10] افراشت / توبه‌اش بانگ «ظَلَمْنا» برداشت
تابش مشعلهٔ «تابَ عَلَیه» / ریخت انوار هُدیٰ بَینَ یَدَیْه
ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم / طالب نور ازان مشعله‌ایم

---

۱. د ه: قانون. ۲. الف: با اولی. ۳. ب ج د ه ز: بخلیفت گریش.
۴. الف: خبرش. ه: رقمش. ۵. د: گشته. ۶. ج: نهی.
۷. و: این مصرع افتاده است. ۸. و: این مصرع افتاده است.
۹. الف: نام. ۱۰. الف: خواری.

خیز جامی که مناجات کنیم روی در قبلهٔ حاجات کنیم
بو که زآن مشعله نوری برسد جان ز نورش به سروری برسد[1]

دست تضرّع به مناجات بر آوردن و درحلقهٔ اجابت قبلهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی سرخرویی دِهِ هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازندهٔ فیروزه رواق شمسهٔ زرکشِ زنگاری طاق
تاج بر سر نِهِ زرین تاجان عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده دَرِ بِرّ بر همه[2] بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم حارس گنج به صد گونه طلسم
دیر پروای به خود بسته دلان زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نِهِ گنجینهٔ دل زنگ ظلمت بَرِ آیینهٔ دل
مرهمِ داغ جگر سوختگان شادی جان غم اندوختگان
نقدکان ازکمر کوه گشای صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان قبلهٔ وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح ازصبا[3] باده دِه[4] از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان حُلّهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ[5] داغ بر سینه ز تو لاله به راغ
غنچهٔ[6] تنگدل باغ توییم لاله سان سوخته از داغ[7] توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد زانچه غیر تو فراغش باشد

---

۱. الف : این بیت افتاده.
۲. ج : در بروی همه.
۳. ب د ه و ز : صفا.
۴. الف : کلمهٔ «ده» افتاده است.
۵. د : غنچه بباغ.
۶. ز : غنچه سان.
۷. ب ج د ه و ز : سوختهٔ داغ.

هر چه غیر تو رقم کردهٔ توست گرچه[1] پروردهٔ تو پردهٔ توست
چند بر طلعت خود پرده نهی پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی فهرست به رقم جای قِدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان به قدمگاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای در فکن پایهٔ کرسی از پای
چیره کن بر شجر سِدْره چمن صرصر بیخ کنِ شاخ شکن
بر خُم رنگ فلک سنگ انداز رخنه‌اش در خُم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی بِه ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین پی ز پی است اثر رنگرزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی دست نیلی شده زانگشت گزی
مِهر و مَه را بفکن طشت ز بام تا برآرند به رسوایی نام
پردهٔ پرده‌نشینان ندرند وز سر پرده‌دری درگذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای گوهر عِقد ثریّا بگشای
زهره را چنگ طرب زن به زمین چند باشد به فلک بزم نشین
خامهٔ[2] تیر بکش زانگشتش بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که به ماه سر کشیده‌ست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم شو ازان مُهره‌کش سِلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار تا شود آگه ازو دود برآر
زآتش قهر ببر تریّ آب بحر و بَرِّ[3] عدمش ساز سراب
باد را خاک سیه ریز به فرق خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن به زمین زلزله‌ها ساز ازان «عالِیَها سافِلَها»
ماهی و گاو که در بار ویند با همه بار نگهدار ویند

---

۱. د: هر چه. ۲. الف: خانهٔ. ۳. الف: بهر بر.

گـاو را ذبح کن از خنجر بیم … پشت ماهی ببُر از ارّه دو نیم
هر چه القصّه بود رنگ نمای … همه زآیینهٔ هستی بزدای
تا به مشتاقی افزون ز همه … بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه … سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه … سایه وارم مفکن خوار به راه[1]
معنی نیک سرانجامی را … جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود … ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی … یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است … که ز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال … رُسته از روضهٔ اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است … که مر آن را شده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید به شمار … وی بود اوّلِ فکر آخِرِ کار
صورتش گرچه ز آدم زاده … معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این بر هر فرزانه … که ز هم زاد[2] درخت و دانه
قبلهٔ بنده و آزاد وی است … علّت غایی ایجاد وی است
از رخش نور ربایی همه را … وز درش کارگشایی همه را
طرفه نامش که به آن نامزد است … کرده نعلین ز حرفین مَد است
آدم اینک شرف سرمد را … تاج سر کرده به یادش مد را
گُل شهر دو جهان است بلی … هست شهری و گُلی[3] زو مثلی
گُل که آمد عرق رخسارش … نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازهٔ او … بی صَریر قلم آوازهٔ او

---

۱. د : بیت ۱۲۵ افتاده.
۲. ج : زاده.
۳. ج : شهر و دو جهان.

لوحِ آثار[1] قلم هیچ نداشت | که به رخ حرف تمنّاش نگاشت
عرش را پای نه بر کرسی بود | کز قدومش به خبر پرسی بود
تا در آید به شتر گشته سوار | بود گردون شتران کرده قطار
بودش ایّام به ره بنشسته | چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبههٔ آدم بنمود | سر نهادند ملایک به سجود
نوح در مهلکهٔ طوفانی | پشت ازو یافت به کشتیرانی
بوی لطفش به براهیم رسید | گُلشن از آتش نمرود دمید
طلعتش آتش موسی افروخت | لبش اِحیا به مسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی | صالح از قافله‌اش ناقه کَشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد
درس‌خوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس
فرّخ آن روز که از مکمن راز | بارگی راند به جولانگه ناز
عَلَمِ جاه به بطحا افراخت | مکّه را سکّهٔ دولت نو ساخت
سَروِ بی سایه‌اش از قدر بلند | بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر[2] قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست[3] | نیّرِ چاشتگه احسان ویست[4]
مشرقش مکّه ومغرب یثرب | پر ضیا مشرق ازو تا مغرب[5]
کرد بر خوان نبوت یک شب | دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را پی یک مشت لئیم | به سر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجبتر عجبی | که نسودند به آن قرص لبی
شب دیگر ز قدم جان تا فرق | بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک پس پشت فکن | راند از آفاق برون گنبد زن

---

۱. ب ج د ه و ز : ز آثار.
۲. الف : اکثیر.
۳. الف ب ج د ه و : اوست.
۴. الف ب ج د ه و : اوست.
۵. ج : بیتهای ۱۵۸ و ۱۵۹، پس و پیش شده‌اند.

خرقهٔ تن به سر عرش کشید خرقه را کند و به ذوالعرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز آمد و خوابگهش[1] گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان چون بصر از نظر خویش نهان
به یکی چشم زدن نور بصر می‌کند از همه[2] افلاک گذر
آزمون را به سوی چرخ بلند چشم بگشای[3] و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تک و تاز چون بگردون رود و آید باز
به قلم گر نرسید انگشتش بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل گرقلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد و خط اگر دیده ببست به کمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظُلَمْ نشود نور و ظُلَمْ جمع به‌هم
چار یارش که زگوهر کانند قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و حیاست[4] که از ایشان به جهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق‌اند اکنون گُم رَضِیَ اللّه تعالیٰ عَنهُم

چهرهٔ شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوّت خواستن

ای قمر طلعت مکّی مطلع مَدَنی مَهد یَمانی بُرقع
شقّهٔ بُرقع تو برق افروز لَمعهٔ برق رخت بُرقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری وحی مُنْزَل ز لبت گفتاری
طرّه‌ات سود همه سوداها انتخابی ز حروفش طاها
«قابَ قَوسَین» عیان ز ابرویت نقش «حَم» خَم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند دُرج یاقوت تو را سنگ زدند

۱. الف : خابگهش. ۲. ب ج د هـ و ز : بر همه. ۳. د : بگشا و.
۴. د : حِلم وعطاست.

گوهرین جام لبت را خَستند / ساغر دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت به خون پنهان شد / رَستهٔ[1] لؤلؤِ تر مرجان شد
کس نکرده‌ست ز دل سنگینی / دُرِّ پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب[2] تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت
یعنی از گوش خسان دُرِّ تو ننگ / دارد ای خواجه ازین پس لب سنگ
گوییا صیرفی مُلک ومَلک / زد ازان سنگ زرت را به محک
تا کند عرض به هر ناسره کار / زیور حِلم[3] تو را پاک عیار
لاجرم حُقّه‌ات از صدمت سنگ / اِهدِ قَومي به برون داد آهنگ
حِلم تو بود بلی کوهِ شکوه / کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد / هر گدایی به نوایی برسد
گر برآری به شفاعت نفسی / بگشاید گِره از کار بسی
تا به خواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک
فَلَک از غیرت خاک آشفته‌ست / «لَیْتَنِی کُنْتُ تُراباً» گفته‌ست
چند در حجله به تنها خفتن / حُجره از گردِ فنا نارُفتن
چند در ستر خَفا بنشستن / در بر این خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه / دل به صد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگِس پاکت ز غبار / خانهٔ سرمه بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد به هزاران غم و درد
خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت
دستت از بُرد یمن بیرون آر / کف ز جِلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسلهٔ مشکین را / سُرمه کش نرگس عالم بین را
جلوه[4] را خلعت ناز اندر پوش / حُلّهٔ لعل طراز اندر پوش

۱. ج د ز : رشته.
۲. و : قدسی رطب.
۳. الف : حکم.
۴. ز : سرو.

کـرده نـعلین جَـلادت[1] در پـای　　　از دَرِ حُـجره خـرامـان بـدر آی
طـاق مـحراب تـهی کـن ز خسـان　　　سـرش از فـخر بـه کـیوان بـرسان
مـنبر از بـی قـدمان خـالی سـاز　　　قـدرش از مـقدم خـود عـالی سـاز
خـطبهٔ مـلت و دیـن از سـر گـیر　　　کشـف اسـرار یـقین از سـر گـیر
پـرده بگشـا ز رخ[2] صِـدّیقی　　　بـدران پـردهٔ هـر زنـدیقی
دِرَّهٔ عـدل ز دست عُـمَری　　　زن بـه فـرق سـر هـر خـیره سـری
خـوی فشـان کـن ز حـیا عـثمانی　　　ریـز بـر کشت وفـا بـارانـی
پـنجه‌ور کـن اسـداللّـهی را　　　پـوست بـر کـن دو سـه روبـاهی را
ظـالمان را پـی کـاری بـنشان　　　آبشـان ریـز و غـباری بـنشان
تـاج مُـلک از سـر دونـان بـربای　　　تـخت دولت ز زبـونان بـربای
سـاعد کـج[3] رقـمان سـاز قـلم　　　زن ازان قـاعدهٔ راست رقـم
بـیرهان را حشـرِ بـیم فـرست　　　راهـدانـی بـه هـر اقـلیم فـرست
ور نـخواهـی کـه ز اقـلیم بـقا　　　آوری روی بـدین شـهر فـنا
تـازه کـن عـهد نکـو عـهدی را　　　دِه ولیـعهدی خـود مـهدی را
عَـلَمش بـر حـرم بـطحا زن　　　تـیغ قـهرش بـه سـر اعـدا زن
مـهد عـیسی ز سـر چـرخ بـرین　　　گسـتران در سـتم آبـاد زمـین
بـارِ دجّـال وَشـان بـر خـر نـه　　　بـه بـیابان عـدم سَـر دَر دِه
عـاصیان بـی سـر و سـامان تـوانـد　　　دست امّـید بـه دامـان تـوانـد
خاصه جـامی کـه کـمین بـندهٔ تـوست　　　چشم گـریان بـه شکـر خـندهٔ تـوست
بـهره‌ای نـیست ز طـاعتوریَش　　　لب بـجنبان بـه شـفاعتگریَش
بـو کـه نـقد خـود ازیـن ورطهٔ بیم　　　بـرد از رهـزنی دیـو سـلیم

۱. ج د: جلالت.　　۲. ج: ره.　　۳. د ه: کژ.

در دعای دوام دولت سایهٔ شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران به خاک مذلت افتادهٔ اوست و استدعای مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران به پای خدمت ایستادهٔ اوست[1]

چون نی خامه شد انگشت نمای — به نوا سازی توحید خدای
دلگشا زمزمهٔ دیگر ساخت — پردهٔ[2] نعت پیمبر پرداخت
بِه چو آن زمزمه کوتاه کند — که ثناگستری شاه کند
شاه والاگُهر[3] دریاکف — که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضهٔ گیتی ز فِتن — بر سر فتنه[4] گران بیضه[5] شکن
عدل او صفحهٔ ایام به تیغ — کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت — چتر او سایه به خورشید انداخت
کَفش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد — هر گل از وی طبقی دُر گردد
ور بر او زر کند از جود نثار — مشت دینار شود دست چنار
خیل اعداش که بی دسترسند — دست در هم[6] زده یک مشت[7] خسند
برق قهرش[8] چو رسد زهر آلود — دودشان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته‌اش[9] — ظلم از آفاق[10] بر انداخته‌اش[11]
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف — نه به میزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که به عالم سمر[12] است — مانع صرف چو عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است — که بر او بحر کلامم تنگ است
بین ز فضل ازل[13] این اکرامش — که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زَیْن — تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد[14] داده جمال ابدت — نام نیکو ز ازل نامزدت

---

۱. الف: او. ۲. هـ: برهم. ۳. الف: گهری. ۴. الف: بیضه.
۵. الف: فتنه. ۶. ز: بر هم. ۷. ج: درهم زده مشت.
۸. د: قهرت. ۹. هـ: ساختنش. ۱۰. د: ظلم آفاق. ۱۱. هـ: بر انداختنش.
۱۲. ج د: ثمر. ۱۳. د: فیض کرم. ۱۴. د: خدا.

سکّـــه را خـــطبه لقـبداری تــوست　　خـــطبه را سکّـــه بـه‌نام تــو درست
هست نـیک و بـد عـالم هـمه پـوست　　آنـچه مـغز است در او نـام نکـوست
چشم ازین پوست سوی مغزگشای　　مـغز نـغز است سـوی نـغز گـرای
نـــیکنام آمـــدهٔ بـــحر و بـــری　　نـــامور شـــو بـــه نکـــونامتری
جـام عـیشت چـو شـود دست‌آویـز　　جـرعه بـر خـاک تُـهی دستان ریـز
پـاکـبازان کـه هـمه خـاک تـوانـد　　جـــرعه پـــرورد مـی پـاک تـوانـد
گـنج نِـه گـنج فشـان هـر دو تـویی　　تـاج دِه[1] تـاج سـتان هـر دو تـویی
ســـرمهٔ چشـم جـهان خـاک درت　　طـــوق جـــان حـــلقهٔ بـند کـمرت
هست مـــیدان ســخن تـنگ بسـی　　چـــون رود راه ثـــنای تـــو کســـی
حـــرف راکـــی بـــود آن گـنجایی　　کـــه شـــود ظـــرف ثـــنا پـیمایی
بـحر مـعنی چـو شـود موج سگـال　　چشـــمهٔ حـرف بـود[2] تـنگ مـجال
کـــوزه از بـــحر چـو دریـوزه کـند　　بـــحر پـیداست چـه در کـوزه کـند
نیست چـون ایـن غـرض انـجام پـذیر　　بـــه کـه گـردم ز دعـا زمـزمه گـیر
هـر سـحر تـا فـلک صـبح شکـاف　　تـــیغ خـــورشید بـر آرد ز غـلاف
فـــرق حـــاسد ز تـو بشکـافته بـاد　　روز و شب یـــافته و تـــافته بـــاد
یـــافته کـــام تـــو در بـــاغ[3] امـــل　　تـــافته جـــان وی از داغ اجـــل

سبب نظم جواهر آبدار سُبحةالابرار که هر عِقد وی از رشتهٔ آمال عُقده‌گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مِهر افزاست

شب کـــه زد تـــیرگی مُـــهرهٔ گِـل　　قـــیرگون خـیمه ز مـخروطی ظِـل
اخـتر از سـیم و شـهاب از زر نـاب　　سـاختند از پـی آن مـیخ و طـناب
چون مشبَّک قـفسی[4] مشکـین رنگ　　گشت بـــر مـــرغ دلم عـالم تـنگ
بر خـود ایـن تـنگ قـفس چـاک زدم　　پـــای[5] بـــر طـــارم افـــلاک زدم

---

۱. الف : تاج نِه.　۲. ج : شود.　۳. د : ز تو باغ.　۴. هـ و ز : قفسِ.
۵. ز : خیمه.

عالمی یافتم از عالمِ پیش / هر چه اندیشه رسد زان هم[1] بیش
عقل معزول ز گِردآوریش / وهم عاجز ز مساحتگریش
نور بر نور چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت / که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت
حیفم آمد که ازان گنج نهان / نشوم بهره ور[2] و بهره فشان
گوش جان را صدف دُر کردم / جَیب دل را ز گهر پُر کردم
باز گشتم به قدمگاه نخست / عزم بر نظمِ گهر کرده درست[3]
هر چه زانجا گهر ودُر رُفتم / همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که به شام آوردم / شامها همچو[4] شفق خون خوردم
مُرسله مرسله بر هم بستم / عِقد بر عِقد[5] به‌هم پیوستم
سُبحه‌ای شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحةُالابرار به‌نام
قدسیان دست به آن آوردند / دعوی «نَحْنُ نُسَبِّح» کردند
مُهره‌هایش ز خرد مُهره ربای / عِقدهایش ز فلک عُقده گشای
سلک آن[6] دایرهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین
نَقد هر عِقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر
می‌رسد عَدِّ عقودش به چهل / هر یک از دل گره جهل گُسِل
اربعینیست[7] که دَرهای فتوح / زو گشاده‌ست به خلوتگه روح
گرت این سُبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایّام به کف
طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / به دو صد عِقد دُر آن را مفروش
بو که چون سُبحه درآیی به شمار / رسدت دست به سر رشتهٔ کار
چرخ کُحلی سَلَب ازرق پوش / همچو اَبنای زمان زرق فروش
سُبحهٔ عِقد ثریّا در دست / خواست بر گوهر این سُبحه شکست

۱. ج : همه. ۲. ب : بهره بر. ۳. د : کردم چُست. ۴. الف : همچون.
۵. د : عِقد عِقدش چو. ۶. د ز : این. ۷. ج هـ ز : اربعینست.

گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت   که بود نقد[1] بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نور افشان است   نور این سُبحه دوصد چندان است
نور آن روی زمین را بگرفت   نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد   نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است   این نو آیین دُرِ دُرج سخن است
گر به صورت بود آن پایه بلند   رفعت معنوی این راست پسند[2]
گرچه در سلک زمان آن پیش است   چون در آری به شمار این بیش است
گرچه آنجا[3] نرسد دست کسی   بهره ورگردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه وخور است   این به خورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان   شد ز ذوق سخنم چرخ زنان[4]
گفت قَدْ جِئْتَ بِنَظمٍ سامی   اَحْسَنَ اللّه جَزاکْ ای جامی
ماه و اختر گُهر سِلک تو باد   لوحِ خور پیسپر کلک تو باد
باد تا مُهرهٔ گِل هست بجای   سُبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اوّل در پرده گشایی از گشادگی دل وبیان آنکه در پهلوی راستان به وی توان رسید محروم ماند هرکه در پهلوی خویش[5] طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده   سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سِر بود آوردهٔ او   دلِ در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی   باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل   بلکه هست این قفس و طوطی[6] دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی   به خدا ناس نیی نَسناسی[7]
دل شه[8] خرگهی است این خرگاه   نام خرگه ننهد کس بر شاه

---

۱. ج : دُرّ.
۲. ج : این بیت پس از بیت ۳۰۱ آمده است.
۳. ز : آنرا.
۴. ج : مصرعهای بیت ۳۰۱ پس و پیش شده‌اند.
۵. ز : چپش.
۶. و : قفس طوطی.
۷. د : بیت ۳۰۸ افتاده.
۸. الف : شهی.

شه دگر باشد وخرگاه دگر   تَرک خرگه کن و در[1] شاه نگر
گلبن جان چو نشاندند به گِل   بود مقصود ازل غنچهٔ دل
غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد   در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم وعالمیان در وی گم   همچو یک قطرهٔ نم در قُلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دل است   نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر نار ز باغش وَردِی   تودهٔ خاک ز راهش گردی
یک نفس‌وار هوا از سحرش   هفت دریا صدف یک گهرش
نُه فلک پیش درش دهلیزی   پیش چیزیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین   آسمان کُتُبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور   نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع   میوه خوار حرمش ناممنوع
گوی او دستخوش ما و تو نیست   رشته‌اش مُهره کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دستخوشیم   بستهٔ رشتهٔ او مُهره وَشیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار   اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گردِ مسکین ز زمین چون[2] خیزد   گر نه در دامنِ باد آویزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن   رشتهٔ ابر نیفکنده رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما   هست ازو کاهش و افزایش ما
تن به جان زنده و جان زنده به دل   نیست هر جانور ارزنده به دل
زنده بودن به دل از محرمی است   این هنر خاصیّت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو   زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل به تدبیر خرد نتوان یافت   بگذر از خود که به خود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می‌بینی   بِه اگر پهلو از او درچینی
راستی جوی که در پهلویش   دل و جان زنده شود از بویش

---

۱. ز: بر.   ۲. ج: کی.

سالها خون جگر باید خورد   خاک ره کُحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی   به ره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی   نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی   که به تحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن   بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود ننشینی به فراغ   روشنایی ندهد دود چراغ[1]
به چراغی چه شوی روی به راه   که کند دود ویت خانه سیاه
جو چراغی که نباشد دودش   رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیر است آن   که چو خورشید جهانگیر است آن
دیده مپسند ازان نور فراز   هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور گر به خود آتش نزنی   گر شوی صبح دمِ[2] خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی می‌شکافت هر چند چون موی بر خود تافت تا به صحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن[3] خردان   بحر دانش همه بینِ[4] همه دان
بس که در مدرسه‌ها رنج علوم   بُرد شد حاصل وی[5] گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید   بویی از سِرّ حقیقت نشنید
روی همّت به صفا کیشان کرد   کسب عِلم از کُتُب ایشان کرد
گرچه عمری به سر آن راه سپرد   ره[6] ازان نیز به مقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحبدل   گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیّر اقبال بتافت   ره سوی احمد غزّالی یافت
رشتهٔ عهد[7] به غزّالی بست   سرّ این رشته‌اش افتاد به دست

---

۱. ب : بیت ۳۳۸ افتاده.
۲. ب ج د و : دمی.
۳. ز : صاحب.
۴. ج د هز : همه بین و.
۵. د ز : او.
۶. ه : راه.
۷. د : عمر.

بود در صحبت وی[1] روزی بیست — پس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری[2] از رویش — برد روشندلی از پهلویش
از قفس طایر روحش پر زد — وز بصر نور دلش سَر بر زد
ما رَأیٰ شیئاً الاّ و رَأیٰ — فیهِ نور اللّه فی ظلّ سویٰ
از خدا کَون و مکان را پُر یافت — وز یکی هر دو جهان را پُر یافت
دید یک واجب مُمکن بُرقع — نور[3] او طالع و مُمکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور بیافت — بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بیقراری شجرهٔ دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما — دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست — که بر او باد هوا راگذریست[4]
هر دم از جنبش هر باد درشت — پشت آن روی شده رو شده پشت
دایما گر تو قرارش ندهی — بهر خود میل به کارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش — حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که به داغ تو خوش است — به فروغی ز چراغ تو خوش است
یاد خود راحت جانش گردان — نام خود ورد زبانش گردان
به کرمهای خودش بینا کن — به ثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای — ره به اسرار نهانی بنمای
پشتیَش باش به توفیق سخن — و آورش[5] روی به تحقیق سخن

---

۱. ج ز : او. ۲. ز : نظری. ۳. ج : روی. ۴. د : بیت ۳۶۰ افتاده.
۵. ج : آورش.

عِقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیّت است و لطیفترین زیور شرف محرمیّت

ای قـوی رِبـقهٔ اخـلاص بـه تـو ‌‌ ‌ خـلعت لطـف سـخن خـاص بـه تـو
بـحر مـعنی ز سـخن پـر گـهر است ‌ ‌ هـر یک آویـزهٔ گـوش هـنر است[1]
در بـلورین صـدف چـرخ کـهن ‌ ‌ نـیست والا گـهری بـه ز سـخن
سـخن آواز پـر جـبریل است ‌ ‌ روح بـخش از دم اسـرافیل است[2]
سـخن از عـرش بـرین آمـده است ‌ ‌ بـهر پـاکـان بـه زمـین آمـده است
نـیست در کـان گـهری بـهتر ازان[3] ‌ ‌ یـا در امکـان هـنری بـهتر ازان[4]
نـامهٔ کَون بـه وی[5] طـی شـده است ‌ ‌ آدمـی آدمـی از وی شـده است
فضل کِلک و شـرف نـامه بـه اوست ‌ ‌ عـقل را گـرمی هـنگامه بـه اوست
گـر نـبودی سـخن تـازه رقـم ‌ ‌ نشـدی لوح و قـلم لوح و قـلم
قـلم و لوح بـه کـار سـخن‌انـد ‌ ‌ روز و شب نقش و نگـار[6] سـخن‌انـد
بـه سـخن زنـده شـود نـام هـمه ‌ ‌ بـه سـخن پـخته شـود خـام هـمه
دل که لب تشنه بـه آب سـخن است ‌ ‌ پـخته و خـام خـراب سـخن است
طـبع مـا خـرّم از انـدیشهٔ اوست ‌ ‌ خرّم آن کس که سـخن پـیشهٔ اوست
شب که از فکـر سـخن پشت خَـمیم ‌ ‌ فـرق را کـرده رفـیق قَـدَمیم[7]
حـلقهٔ خـاتم صـدقیم و یـقین ‌ ‌ دل نگین حـرف سـخن نـقش نگـین
گَـه کشـد در تـه[8] ران مـرکب جـم ‌ ‌ گَـه بـه روم آورد از هِـند حَـشم
گـوش از آن کـوکبهٔ جـم نگـرد ‌ ‌ چشـم ازیـن غـالیهٔ هـند چـرد[9]
زیـر ایـن دایـرهٔ بـی سـر و بُـن ‌ ‌ نـتوان مـدح سـخن جز بـه سـخن
مـدح گـویان کـه فـلک مـعراج‌انـد ‌ ‌ گـاه مـدحت بـه سـخن مـحتاج‌انـد
جـز سـخن کـو بـه غـنا نـامزد است ‌ ‌ مدحت و مادح و ممدوح خود است

---

۱. ز : دگر است. ۲. د : بیت ۳۷۲ افتاده. ۳. ز : ازین.
۴. ز : ازین. ۵. الف : بآن. ۶. ه و ز : نقش و نگار.
۷. د : بدنیم. ۸. الف : تگ. ۹. د ه : خرد.

چون[1] سخن راه سفر پیش گرفت   قُوت وقوّت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد   پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان[2] همه بُرد   نامهٔ سحر بیانان[3] بسترد
حامل سرِّ ودیعت سخن است   رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت   دست بر اَمن زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست   چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است   در[4] نسیم نفس آویخته است
گوش را[5] آمده بویش به مشام   سخنش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه   بلبل شوق بلند آوازه[6]
ما که خجلت زده از روی ویم   رو درین باغچه بر بوی ویم[7]
هست بر بوی وی این بالش ما   وز[8] تک وپوی وی این نالش ما[9]
جلوهٔ حسن ز وصّافی اوست   سکّهٔ عشق ز صرّافی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب   خامشی از زر صامت چه عجب[10]
مس او به ز زرِ دَه‌دَهی است   ذکر زر در ره او بیرهی است
سخن و سحر به یک آهنگ‌اند   زر و زرنیخ به‌هم یکرنگ‌اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب   زر رخشان ز شرر یابد[11] تاب
آب آن[12] روضهٔ دین افروزد   تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست به زر کس محتاج   سکّهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در   که کلیدش نتوان ساخت[13] ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند[14]   آن گره در نفسی بگشایند

---

۱. الف : صد. ۲. د : کریمان. ۳. د : بپایان. ۴. ج : وز.
۵. و : کز لبش. ۶. د : بیت ۳۹۷ بجای بیت ۳۹۸ آمده است.
۷. د : بیت ۳۹۸ بجای بیت ۳۹۹ آمده است. ۸. الف د هـ و ز : در.
۹. د : بیت ۳۹۹ بجای بیت ۳۹۷ آمده است. ۱۰. د : بیت ۴۰۱ بجای بیت ۳۹۵ آمده است.
۱۱. ج د : گیرد. ۱۲. ج و : او. ۱۳. و : یافت. ۱۴. ز : آلایند.

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حَجّاج را در قطع عِرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجّاج به‌غایت چو رسید — تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر به فدا آوردند — گنجشان خاک به سر بر کردند
هیچشان حیله‌گری سود نکرد[1] — کارشان روی به بهبود نکرد[2]
جمله کردند سَر اندرسَر تیغ — سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته‌گذار — که چو[3] آمد به سرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای — کار برما نه به احسان پیمای[4]
ما تنی چند که از بیخردی — کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک — نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ماست — ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه[5] ز ما رسم ستم ورزیدن — چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجّاج ازان نکته شگفت — داد فرمان به خلاص وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مرده دلان — در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی — بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اوّل[6] ز تو بودی این کار — تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی — جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الٰهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا به میزان موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کُنه تو بند — پایهٔ قدر سخن از تو بلند
به خرد شرح کمالت نتوان — به سخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وَردیست — واندرین مرحله باد آوردیست

---

۱. ج : نداشت. ۲. ج : نداشت. ۳. د : چون که.
۴. ج : ... تو باحسان بنمای، د: ... بنمای. ۵. ب : چو. ۶. و : کاش اوّل.

از گلی رونق باغی که شناخت؟
وز تَفی نور چراغی که شناخت؟

بِه کزین زمزمه خاموش شویم
پای تا سر چو صدف[1] گوش شویم

طبع جامی که ثناگستر توست
کمترین مرغ وفا پرور توست

هر طرف گرچه هوایی دارد
پای دل بسته به جایی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس
بر زبان[2] ذکر تو می‌خواهد[3] و بس

رخت ازان[4] دایره بیرون آرش
نطق ازین قافیه موزون دارش

به لبش خطبهٔ افزونی دِه[5]
بر زرش[6] سکّهٔ موزونی نِه[7]

عِقد سیم در کلام منظوم که اِنَّ مِنَ الشعر لَحِکمةً عبارتیست ازحکمت آمیزی او و اِنَّ مِنَ البیان لَسحراً اشارتیست به سحرانگیزی او

ای به هر شاهد موزون مفتون
حالت از مُشک خَطان دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست
سِرِّ خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر ازو صعب و تسلّی مشکل
خاصه وقتی که پی بُردن دل

کشد از وزن به بر خلعت ناز
کند از قافیه دامانش طراز

پا به خلخال ردیف آراید
بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوهٔ ماه
ببرد عقل صد افتاده ز راه

مو به تجنیس ز هم بشکافد
خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع[8] گهرریز کند
جَعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ابهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن وهم فکن

بر سَر چهره نهد زلف مَجاز
شود از پرده حقیقت پرداز

چون بدین شکل به صد غنج و دلال
رو نماید ز شبستان[9] مقال

گوش را حاملهٔ دُر سازد
صدف آسا ز گهر پُر سازد

---

۱. ج : همه تن.
۲. د : تر زبان.
۳. ج : می‌خواند. د : می‌گوید. ز : می‌راند.
۴. ج و : ازین.
۵. د : نه.
۶. ز : بزرش.
۷. ج و : دِه.
۸. و : ترجیع.
۹. ه : بشبستان.

چشم را خرمن عنبر بخشد — به طبق غالیهٔ تَر بخشد
گَه به تحمید[1] شود نغمه سرای — گَه ز توحید شود عُقده گشای
گاه در صومعهٔ خوشحالان — نکته گوید به لب قوّالان
صوفی جان و جهان کرده وداع — گیرد از نکتهٔ او راه سماع
گاه دمساز شود با نی[2] و چنگ — در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد — رهزن باده پرستان گردد
گاه غمنامهٔ عاشق خواند — پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم — سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پردهٔ معشوقی ساز — دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد — پرده سان بر در معشوق برد
ما که از سِحرِ سَحَر سازی او — وز شب شعبده[3] پردازی او
غرق دریای تفکّر شده‌ایم — تگ نشین چون صدف دُر شده‌ایم
قُوتِ جان قُوّتِ دل زو یابیم — گُل درین مرکزِ گِل زو یابیم
کُحلِ دولت ز در او جوییم — نیست عیب از هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران[4] پرده در است — چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جویندهٔ هر نایابی — نکشد لب ز چنین جُلّابی
آن پُر از جوهر قرآن مشتش — زان نیالوده به آن انگشتش
تا نه خلقی به گمان درمانند — کین دو گوهر مگر[5] از یک کانند
بسمله تاج سر قرآن است — زانکه سنجیده بدین میزان است
وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر[6] شکستی نشد از شعر درست — آن نه از وزن ز بی وزنی توست
چند باشی به زبان بیهده سنج — کَشی از دست زبان بَیهده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل — سرِ چشمه شده آلوده به گل

---

۱. ه: بتوحید. ۲. ج و: دف. ۳. و: مشعله. ۴. د: پرده دران.
۵. ج: همه. ۶. و: ور.

گر نه سرچشمه ز گِل پاک شود　　چه عجب ز آب که گِلناک شود
بایدت در سخن آسودگیی[۱]　　پاک کن دل ز هر آلودگیی[۲]
تا درین مرحلهٔ مشغله‌ناک　　پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند　　خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند　　تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه اللّه[۳] که چون این بیت بگفت که،

برگ درختان سبز در نظر هوشیار　　هر ورقی دفتریست معرفت[۴] کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می‌برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن[۵]　　در گلستان سخن دستان‌زن
شد شبی بر شجر حمد خدای　　از نوای سَحَری سِحر نمای
بست بیتی ز دو[۶] مصراع به‌هم　　هر یکی مَطلَع انوار قِدَم
جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت　　بر خرد پرتو عرفان[۷] می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری　　که نهان داشت به او انکاری
دید در خواب که درهای فلک　　باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف　　هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند　　رو درین معبد غَبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا　　گفت کای گرم روان تا به کجا
مژده دادند که سعدی به سحر　　سُفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز[۸] قضا　　می‌سزد مرسلهٔ گوش رضا
نقد ماکان[۹] نه به مقدار وی است　　بهر آن نکته ز اسرار[۱۰] وی است

۱. الف: آسودگیء.　۲. الف: آلودگیء.　۳. الف: جملهٔ «رحمه اللّه» افتاده.
۴. الف: دفترِ معرفت.　۵. ز: سخن.　۶. الف: بدو.　۷. الف: احسان.
۸. ز: تا.　۹. ج: ماکو. و: پاکان.　۱۰. ه: نکتهٔ اسرار؛ و: سزاوار.

خواب بین عُقدهٔ انکار[1] گشاد   رو بدان قبلهٔ احرار نهاد
به در صومعهٔ شیخ رسید   از درون زمزمهٔ شیخ شِنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد   با خود آن بیت مکرّر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جلَّ ذکره وعمَّ بِرّه

ای سخن را چو گهر سنجیده   خلعت نظم در او[2] پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم   به ترازو زنیِ طبع سلیم
می‌کند وزن سخن نظم پَرست   نه ترازوش پدیدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی   بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع بدیدن سهل است   زان[3] به صانع نرسیدن جهل است
جامی[4] غرق خجالت مانده   بر جبین آب خجالت رانده
نز گِلش سبزهٔ احسان خیزد   نز دلش نکتهٔ عرفان خیزد
گرچه روزی‌خورِ هر روزهٔ توست   دست امید به دریوزهٔ توست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز   تا درین[5] مدرسهٔ وسوسه خیز[6]
هر چه دریوزه ز جود تو کند   صرف[7] برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما اَعَزَّ شأنهُ و ما اَجْلیٰ برهانه

ای درین کارگه هوش ربای   روز و شب چشم نِه و گوش گشای
نه به چشم تو ز دیدن اثری   نه به گوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی   خوش نهاده‌ست نظر سوی به سوی
نه ز رخسار گُلش دیداری   نه به سرو و سمنش بازاری

---

۱. ج : این کار.   ۲. ه: در آن.   ۳. ج : زو.   ۴. ج : جامی و.
۵. ج : ازین.   ۶. ج : ریزد.   ۷. الف : حرف.

گل این باغچه ای کز سر شاخ / صبحدم گوش گشاده‌ست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نز لب[1] غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نبینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بیراهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایرهٔ گردان چیست / دور او گِرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصّع که فراشت / بر وی این نقش مُلَمَّع که نگاشت
مهر را نور دِه روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان ده[2] دکّان سپهر / کفّه سازندهٔ آن[3] از مه و مهر
تا به میزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کُحلی زده[4] چاک
سوزن و رشته ز[5] خورشید اندوخت / وصلهٔ زرد قَصَب بر وی دوخت
کیست کز طاق فلک چون خَم زد / زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهرها به‌هم آمیخته شد / نو به نو صورتی انگیخته شد
ساخت گِرد آوری عالم را / خاتمِ جمله صور آدم را
بهر این کارگَه خونخواره / نیست از کارگزاری چاره
عین ممکن به براهین خرد / نتواند که شود هست به خود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون به هستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب‌دِهی
هرچه آن را[6] بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید به وجود / هیچ موجود درین عَرصهٔ بود[7]
نقش بی خامهٔ نقاش که دید / نغمه بی زخمهٔ مطرب که شنید

---

۱. الف ب ج د ز: نه از لب.
۲. ب ج د هـ ز: نِهِ.
۳. د هـ و: او.
۴. الف ب ز: زد.
۵. د و: چو.
۶. و: او را.
۷. ج ز: عرص چو بود.

نـاید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد به واجب ناچار[1]
او به خود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون خَلَد جنبش[2] موریت به پشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خَلِش هستی او را دانی / به سر انگشت ز پشتش[3] رانی
باورت ناید کاندر[4] زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این‌همه[5] آثار در او / چرخ و این جنبش بسیار در او
پرده سازند و نواگر پیوست / که پس پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست / همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب[6] / او دهد شادی مستان نه شراب[7]
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش / وز همه پاک بشُو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حُجّت عقل بود تفرقه زای
چون نماید به تو این دولت روی / رو در آن[8] آر و به کس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی / بِه بود کیسهٔ استدلالی

---

۱. هـ: زنهار. ۲. ز: نشتر. ۳. هـ: ز پشتت. ۴. ج: اگر در.
۵. هـ: عالَمی اینهمه. ۶. هـ: ز آب. ۷. هـ: بشراب. ۸. و: در او.

حکایت آن متکلّم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای   در بیابان جدل جان‌فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده   پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری   نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی[1] دید ز آلایش پاک   زده در چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش   سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز   هست با بَردِ دَی وحَرِّ تموز
شد به جنگاوریَش شیر مصاف   زخم زن گشت به شمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون[2] خوی درشت   کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته‌ای   گو خدا را به چه بشناخته‌ای
گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب   ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم[3] خاطر ازان   هست گفتار زبان قاصر ازان
فاضلش گفت بدین کشف نهان   چون[4] شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم   نیست کاری به شناساگریم
هر که پی بر پی من بشتابد   هرچه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را به جدال   ره نمایم به خدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پُر   عالم از حجّت اثبات تو پُر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست   پرتو روی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر   تو چنین حاضر و ما دور نگر

---

۱. الف: صوفیء.   ۲. ه: با.   ۳. و: زنان.   ۴. ه: چه.

نور تو گر نبود ما چه کنیم — چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته‌نظری — خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران — چه شود گر به طفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری[1] — بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری — بر گِلش اَبرِ عنایت باری[2]
مهرش از مُهرهٔ گِل بگشایی — زنگش از چهرهٔ دل بزدایی
پا به کاشانهٔ قربت نهیَش — می ز میخانهٔ وحدت دهیَش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همهٔ زبان آوران یکسانند و همهٔ بی زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب — برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نِه — پای اندیشه درین غوغا نِه
بنگر این انجم و مهر[3] و مَه را — بُتِ ره گشته خلیل اللّه را
یافتندی[4] به دلش راه قبول — گرنه بشکستیشان[5] سنگ افول
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن — در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات — ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عُزّیٰ کش — رخت طاعت به در مولا کش
ثنوی اَهرِمَن و یزدان گوی[6] — تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه گویی افزون — خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار — بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کرده‌ای روی ولی هر نفسی — می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم — که جهان را به گهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم دُر — گوش دهر از دُرِ توحیدم پُر

---

۱. د : اثری.
۲. د : بیت ۵۷۱ افتاده.
۳. الف : انجمِ مهر.
۴. ج : تافتندی.
۵. الف : بشتکیشان.
۶. ه: پوی.

گاه گویی که من آن گلزارم | که دهد بَر گُلِ عِرفان خارم
هر که یابد ز گُل من بویی | بوی عِرفان دهد از هر مویی
به زبان می‌زنی این لاف ولی | نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
هرچه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مطعون به دروغ
نیست این راستی و راستروی | که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پس سخن راه بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی | چه ز یکرویی[1] وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دورویی و دوگویی[2] باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشند درین[3] نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعرهٔ انکار زند
از محیط فلک و اوج سِماک | تا حضیض سَمَک و مرکز خاک
بین مرتّب شده اجرام که هست | وین‌همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال | دور سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته | یکی از گردش خود نگذشته
متّفق وضع دوایر با هم | منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز وشب و شام و سحر | یک به یک گرم‌رَو و تیز گذر
تا به آمد شد خود در گروند | بر یکی[4] قاعده آیند و روند
چار فصلی که به هر سال در است | به همین رسم و روش رهسپر است[5]
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست[6] چه پیدا چه نهان
نوعِ نوعش نه کم آید[7] نه فزون | از نهانخانهٔ ابداع برون

---

۱. ج : بیکرویی. ۲. ج و : دوگویی و دو رویی. ۳. د : برین.
۴. الف : بیکی. ۵. الف : راهبرست. ۶. ج : از اینهاست. د : از آنست.
۷. ج : کم‌اند و.

کارگاهی به چنین ضبط و نَسَق — کار یک کارگزار[1] ست الحق
کشور آباد نگردد به دو شاه — بشکنند از دو سپهدار سپاه
از دو بانو چو شود آشفته — خانه امید مدارش رُفته
رنج طفل است ادای دو ادیب — مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی‌جست و تا قارورهٔ وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری به صحّت نپیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم — هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم — کفشان راحت هر رنج و اَلَم
دست هر یک چو به نبض آوردی — دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج — وان دو در کار به تدبیر علاج
لیک همپیشگی و همکاری — زد بر ایشان[2] ره دولتیاری
هرچه این گفتی آن وا دادی — هرچه آن بستی این[3] بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک — شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری[4] زیرک — آن تعصّب چو بدید از هر یک
حیله‌ای کرد به دانایی ساز — کان دو دانا به یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر — قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود — این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که به ما گفت خدای — که عمارتگر این طرفه سرای
گر به فرض از یکی افزون بودی — هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی — کار گردون ز نظام افتادی
زادهٔ خاک دگر خاک شدی — خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی به عدم جمله قدم — بلکه سر بر نزدندی ز عدم[5]

---

۱. ج د ه و ز : کارگذار. ۲. د : بدیشان. ۳. د : این بستی آن.
۴. ب : وزیرِ. ۵. ب : بیت ۶۲۷ افتاده.

مناجات در طلب ترقّی از مقام توحید به شهود وحدت که نهایت راه و مقصدالاقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذرّه گواه — نیست یک ذره به توحید تو راه
در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم — کمتر از ذره بسی نیز شدیم[1]
ما و بیحاصلی و نومیدی — که نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما بُرد — ضعف تن قوت کار از ما بُرد
قوّتی بخش که کاری بکنیم — به حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری[2] مانده — نامهٔ بیهده کاری خوانده
می‌کند از تو طلب قوّت کار — تا شود در طلبت کارگزار[3]
قوّت کارگزاریش[4] بده — سکّهٔ پاک‌عیاریش بده
نقد دین از غِش و غِل پاکش کن — دِل ز آلایش گِل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش — روی در قبلهٔ وحدت دارش[5]

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت که مشهود است به سریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ کُحلی مه و سال — مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لُعبتانی که بدین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه گرند[6]
گرچه بس عشوه دِه[7] و طنّازند — پردهٔ وحدت لُعبت بازند
این‌همه لُعبت و لُعبت سازی — وین به صد شعبده لُعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه‌گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی به خیال — هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

---

۱. هـ: بیت ۶۲۹ بجای بیت ۶۳۰ و برعکس قید شده است.
۲. ج د هـ و: کارگذاری.
۳. ج د هـ و ز: کارگذار.
۴. ز: کارگذاریش.
۵. ز: آرش.
۶. هـ: بیت ۶۴۰ بجای بیت ۶۴۱ و برعکس آمده است.
۷. ز: عشوه گر.

بو کزین خواب چو بیدار شوی ‌ ‌ خارق پردهٔ پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود ‌ ‌ بر تو مکشوف شود سِرِّ وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی ‌ ‌ ظاهر از کِسوَت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان ‌ ‌ برتر از مرتبهٔ علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول ‌ ‌ سَرَیانی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال ‌ ‌ منتقل ناشده از حال به حال
جلوهٔ اولش از حضرت ذات ‌ ‌ بُود بر خویش به اسما و صفات
ذات ساذج چو به اوصاف و[1] نعوت ‌ ‌ یافت در مرتبهٔ علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را ‌ ‌ شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت ‌ ‌ عَلَمِ کثرت اعیان افراخت[2]
شد ز هر عکس در آیینهٔ ذات ‌ ‌ ذات یک عین ز اعیان ذوات[3]
اوّلاً گشت ز تکرار عُکوس ‌ ‌ مرتبه مرتبه ارواح[4] نفوس
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال ‌ ‌ زد ز ارواح به اقلیم مثال
وز مثالش به حس افتاد گذر ‌ ‌ یافت مِسّ حِس ازو رونق زر
نُه فلک بر ورق حِس بنگاشت ‌ ‌ هر فلک دورهٔ دایم برداشت
زیر آن زآب و گل و آتش و باد ‌ ‌ چار در خانهٔ آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکو بختی ‌ ‌ از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت ازان تخت بلند ‌ ‌ چشم بینش به چپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکیست ‌ ‌ در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر ‌ ‌ اوست از[5] دیدهٔ مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سَر ‌ ‌ بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه مغز است[6] نه پوست ‌ ‌ همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات ‌ ‌ موج زن آمده از کُلّ جهات

---

۱. الف : باوصاف. ج : باسما و.
۲. و : مصرع دوم بیت ۶۵۴ تکرار شده است.
۳. ج : صفات.
۴. د : ازواج.
۵. ج : در.
۶. ج هز : نه مغز است و.

پُر هوا[1] جام حبابش خوانند   بر هوا چتر سحابش خوانند[2]
در صدف ریخت نم نیسان است[3]   منعقد گشت دُرِ غلطان است[4]
نامور[5] هست یکی وقت شمار   نامهاش آمده افزون[6] ز هزار
آنچه بر وحدت ذات است مقیم   از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیدهٔ یک بین بگشای   وز دو نامی به دو نیمی مگرای
بین یکی علم و عیان در وی گُم   اسم و رسم دو جهان در وی گُم
در همه بر[7] صفت یکتایی   مانده پوشیده ز بس پیدایی
گر به فرض از همه اعیان جهان   ماند[8] آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان به عدم باز روند   وز[9] عدم واقف این راز شوند
تیز بین گرددشان چشم شهود   غرقه گردند به دریای وجود[10]

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی نیفتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی به لب بحر وطن   دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصّه دریا گفتی   گوهرِ مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمدهایم   زو درین گفت و شنید آمدهایم
دل ازو گوهر دانایی[11] یافت   تن ازو دست توانایی یافت
هر کجا می‌نگرم[12] اوست همه   هر طرف می‌گذرم[13] اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا   وز[14] وی آن قصه[15] شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سَر بر زد   آتش شوق به جانْشان در زد

---

۱. و ز : بر زمین.
۲. و : بیت ۶۶۸ مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.
۳. د : نیسانش.
۴. د : غلطانش.
۵. د : نامزد.
۶. د : بیرون.
۷. ج : در.
۸. ج : مانده.
۹. ج د : در.
۱۰. د : بیت ۶۷۷ افتاده است.
۱۱. د : بینایی.
۱۲. ز : می‌گذرم.
۱۳. ز : می‌نگرم.
۱۴. ه : از.
۱۵. د : این نکته.

پای تا سر همگی پای شدند در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تگ چو صدف جا کردند گَه چو خَس رو به کنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر[1] نه نام می‌نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد راهشان برگذر دام فتاد
یکسر آن جمع به دام افتادند تن به جان دادن خود در دادند
صیدگر بُرد سوی ساحلشان ساخت بر خُشک زمین منزلشان
چند تن[2] کوشش و جنبش کردند خز خزان راه[3] به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر جام مقصود کشیدند به بحر[4]
دانش و بینششان روی نمود کانچه می‌داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت به عموم[5] سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول به شهود آن که روش ارباب تصوّف است

ای پر از فیض وجود تو جهان غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند است و نه چون[6] خالی از تو نه درون و نه برون
متّحد اوّلی و آخریت متّفق باطنی و ظاهریت
کرده‌ای در همه اضداد ظهور هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد وز فنا در تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار وان فنا را به وی ارزانی دار

---

۱. د : بحر و. ۲. د : از آن. ۳. ز : روی.
۴. ج د و : ز بحر. ب : بیت ۶۹۳ افتاده است. هـ: بیت ۶۹۳ پس از بیت ۶۸۶ آمده است.
۵. الف : مناجات در نمود. ۶. الف ب : نه چندست نه چون.

چـــون فـنا شـد بـه بـقایش بـرسان　　بـــر ســـر صـــدر صـــفایش بـنشان
کـــن بـــه صـافی صـفتان رهـبریش　　مُـــــتَّصِف دار[1] بـــه صـــوفیگریش

عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرّف است و رستن از قیدتکلّف

ای بـــه صـــوفیگری آوازه بـــلند　　کـــرده زیـن شـغل بـه آوازه پسند
دل چـو خُـم چـند بـر آوازه نهی　　نـــاید آوازه جـــز از خُـــمّ تـــهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست　　بـــانگ او شـــاهد بـی مـغزی اوست
نیستی صوفی ازیـن نـام چـه سـود　　دعـوی پـختگی از خـام چـه سـود
کـی سـیاهی شـود از زنگـی دور　　گـرچـه خـوانـند بـه‌نامش کـافور
جامهٔ فـوطه چـه پـوشی چـو مگس[2]　　پَر به هر خوان چه گشایی ز هـوس[3]
طـوطی قـدسی و از هـیچ کسـی　　مـــی‌زنی پـــر بـــه هـــوای مگســی
دین که صد پاره ز بیباکی توست　　نَکْـنَدَش[4] خـرقهٔ صد پاره درست
چـاک در[5] تـارکت از تیغ حسود[6]　　بـخیه بـر پـاشنهٔ[7] موزه چـه سـود
گَـردی انـداخته سجّاده بـه دوش　　گِـردِ بـازار چـو سجّاده فـروش
لیک بـــازارِیَگـــان دیـــده‌ورند　　صد ازین جنس به یک جـو نـخرند
در ره اهـــل دل از هـــمّت پست　　جز عصا نیست تو را هـیچ بـه دست
آن کـه در چَـه فـتد از لغـزش پـا　　دســـــتگیریش نـیاید ز عـــصا
هست مسـواک بـه کف سوهانت　　کـــز طـــمع تـــیز کـند دنـدانت
تـرسم از بـیخ بُـرد چـون شـجره　　تـیز دنـــدانـیت[8] آخـر چـو اَرَه
رشـتهٔ سُـبحه بـر انگشت مـپیچ　　کـه ازان حـلقه بـرون نـاید هـیچ
مـهره‌ای چـند بـود بی سـر و بُـن　　کـف ازان طـاسچهٔ نـرد مکـن

۱. هز : ساز.　　۲. ج : بهوس. و : ز هوس.　　۳. ج و : چو مگس.
۴. و : نکُند.　　۵. ز : بر.　　۶. ج د و : چه سود.　　۷. ه : حاشیهٔ.
۸. الف : دندانت.

تات[1] ازان[2] چشم بود بست و گشاد … هرگزت رو ندهد نقش مراد
گر حساب حسناتت هوس است … عَقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی به صد رعنایی … ریشت از شانه زدن[3] آرایی
شانه بفکن چو[4] نیی مردانه … که بِه این دست جدا از شانه
جمعی از نان لبی آورده به چنگ … همچو دندان پی آن صف، زده تنگ
بهر کم‌بهره‌ای آن هم نه حلال … در زنی[5] سر به میانشان چو خلال
دستت[6] از حرص و شره کوته کن … در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز … آستین کوتهی از دست دراز
ذوق صوفیگری ار هست تو را … باید از خویش نظر بست تو را
صوفی آنست که از خود رسته‌ست … ز نکو جَسته و از بد رسته‌ست
بند هستی و ز هستی ساده … زادهٔ کَوْن و ز کَوْن آزاده
با اضافت ز اضافت بیرون … در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پُر … در زمان نی و زمان از وی پُر
ابدش را به ازل[7] جنگی نه … ازلش را ز ابد[8] ننگی نه
نه ز ادوار در او تأثیری … نه در اطوار[9] ازو تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما … وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل پاکش خانه … نَکْنَد احساس که هست آن یا نه
دل او موج زنان دریاییست … کِش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازوست … بلکه یک دُر کُرهٔ عالم ازوست
گنج عرفان بودش حاصل کسب … قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب
جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات … نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان … نوشداروش همان زهر همان

---

۱. و : تا. ۲. د : ازو. ۳. ب : ز دل. ۴. و : چون.
۵. د : بزنی. ۶. ب ج د هـ و ز : دست. ۷. د : ازلش را بابد.
۸. د : ابدش را ز ازل؛ هـ: ازلش را بابد. ۹. ج : ز اطوار.

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر به طوق لعنت در آوردی

پـــور عـــمران بـــه دلی[1] غـــرقهٔ نـــور / مـــی‌شد از بـــهر مـــناجات بـــه طـور
دیـــــد در راه ســـــرِ دوران را / قـــــاید لشکـــــر مـــــهجوران را
گـفت کـز سـجدهٔ آدم ز چـه روی / تـــافتی رویِ رضـــا راست بگــوی
گـفت عـاشق کـه بـود کـامِلِ سیر / پـــیش جـانان نـبرد سـجدهٔ غـیر
گفت موسی کـه بـه فـرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بـه جـان بـندهٔ اوست
گـفت مـقصود ازان گـفت و شـنود / امـتحان بـود مُـحب را نـه سجود
گفت موسی کـه اگـر حـال این‌است / لَعن و طعنِ تو چراش[2] آیین است[3]
بـر تـو چـون از غـضب سـلطانی / شـــد لبـــاس مَـــلَکی شـــیطانی
گفت کـین[4] هـر دو صفت عـاریتند / مـــانده از ذات بـــه یک نـــاحیتند
گـــر بـیاید صـد ازیـن یـا[5] بـرود / حـــــال ذاتـــــم مـــــتغیّرنشود
ذات مـن بـر صـفت خـویشتن است / عشـــق او لازمـــهٔ ذات مــن است
تــاکـنون عشـق مـن آمـیخته بـود / در عـــرضهای مــن آویــخته بــود
داشت بـــخت ســیه و روز سـفید / هــر دمــم[6] دســتخوش بیم و امـید
ایـــن دم از کشـــمکش آن[7] رسـتم / پس زانـــــوی وفـــــا بـــــنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست[8] / کوه و کاهم همه همسنگ شده‌ست[9]
عشق شست از دل من نقش[10] هوس / عشـق بـا عشـق هـمی بـازم و بس

مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف و طلب کمال قوّت ارادت که مقدّمهٔ آن سعادت است

ای صفاتت حُجُب وحـدت ذات / جلوه‌گر ذات تو ز اسما و صفات

---

۱. الف : بدلِ. ۲. ج : چرا. ۳. هـ: بیت ۷۵۱ افتاده است.
۴. د هـ: این. ۵. د : ور. ۶. د : هر دو هم. ۷. د هو : او.
۸. ج و : شده. ۹. ج و : شده. ۱۰. د : رنگ.

آشکارا به جهان غیر تو کیست — زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطنِ عالَم و ظاهر[1] همه تو — غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس — همه را روی به سوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکستر — وز همه بازپسان واپستر
می‌نهد در ره تو روی نیاز — بی نیازش ز همه کار بساز
سر[2] ز هر راه بگردان او را — سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن — در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش — دِه به اقلیم سعادت گذرش
بخشش از حُسنِ ارادت کیشی — بر همه اهل ارادت بیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر بادپای جهد به کعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال — مانده در رِبقهٔ عادت همه سال[3]
حق که منشور سعادت داده‌ست — در خلاف آمدِ عادت داده‌ست
چند سر در ره عادت باشی — تارکِ تاج سعادت باشی
کرده‌ای عادت و خُو پردهٔ خویش — باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش
دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیلِ رهِ صانع باشد
منظر شاهد رعنا سازی — با رُخش نرد تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی — تا به فرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی — به سماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال — سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار — داریش بر کف دست آبله‌وار
پات دادند که از راه وفا — آوری رو به صف[4] اهل صفا

---

۱. و: باطن و ظاهرِ عالَم. ۲. ز: رو. ۳. ج ه و ز: مه و سال.
۴. و: بره.

نه که دین در ره آفات نهی
پا به میدان خرابات[1] نهی

لب و دندان و زبانت دادند
قوّتِ نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نِهَج صِدق و صواب
متکلّم به اسالیب خطاب[2]

نه که بیهوده سخن‌سنج شوی
خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بد است
که نه شایستهٔ دین و خرد است

بِه کز اینها همه پیوند گشای
آوری روی ارادت به خدای

هست ارادت بر هر آزاده
ترک ما کانَ عَلَیهِ العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر
بر زند خواستی از جان تو سَر

کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ
با مُرصَّع کمر از دُمِّ پلنگ

دست خود در[3] کمر آری با کوه
در دلت ناید ازو هیچ شکوه

همچو خورشید که نبود میغش
خویش را عور زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بگشایی
نقد کان از کمرش بربایی

بلکه چون کبک نهی پا به سرش
وز لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش
فُسحت آن ز دل عارف بیش

گرد بادش به فلک سوده کلاه
گشته گُوی کُلهش قُبّهٔ ماه

خار آن دشنهٔ بیدادگران
خاک آن تشنهٔ خونین جگران

کوه با صرصر آن ریگ نمای
ریگ چون اخگر سوزان ته پای

به هوایش چو کند مرغ گذر
همچو پروانه فتد[4] سوخته پر

بگذری از سر آن[5] همچو سَحاب
از مژه بر تف[6] آن ریزان آب

ور بگیرد ره تو دریایی
قُلّهٔ موج به گردون سایی

جِرم سیّاره چو گوهر در وی
ماهی چرخ شناور در وی

غوک آن پنجه زنان با[7] خرچنگ
گامِ اوّل ز وی و کامِ نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار
نکنی لب تر ازان کشتی‌وار

---

۱. د و : خرافات.   ۲. د : جواب.   ۳. الف : خود را.   ۴. و : شود.
۵. و : او.   ۶. هـ : سَر.   ۷. ج : در.

هر چه القصّه شود بند رهت / روی بر تابد ازین[1] قبله گهت
یک به یک را ز میان برداری / قدمِ صِدق به‌جان برداری
تا نهی[2] بزم به خلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای تو به ساز
ور بود تار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او[3] خواهش خویش / رو در افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آیینهٔ صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که به فرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دستِ یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عِرفان می‌زد / گوی اسرار به چوگان می‌زد
سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق به حضور / که به فرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرّر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار[4]
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر به آخر[5] چو رسید / یادش آمد ز مقامات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانش[6] وطن

---

۱. وز: از آن. ۲. د: کنی. ۳. د: ازو. ۴. الف ب: گزار.
۵. ز: بپایان. ۶. الف ب ج د هـ و ز: نست.

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آنسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی[1] / بر تنش کج[2] نشده یک سر موی[3]

مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت به تو شاد / به تو نازم که مریدی و مراد
مردِ تلوین تو را تمکین نیست / شوقِ مسکین تو را تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف توست نخست
تا به ناخواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور[4] به ما خواهش تو راست شود / مو به مو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن زآتش خود جامی را
در دلش از تَفِ آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند
ره به سر منزل مقصود برد / پی به بیغولهٔ نابود برد
ور زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه
گر نیی خامه سیهکاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند
وای اگر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

---

۱. د : همه روی. و : هر سوی.
۲. ه: کژ.
۳. ب : این بیت (بیت ۸۲۷) افتاده است.
۴. ز : گر.

دوستان نغمهٔ غم ساز کنند / دشمنان خرّمی آغاز کنند
وارثان حلقه به گِردِ سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو به تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان گذرند[1]
هیچ تن را سر سودای تو نی[2] / هیچ کس را غم فردای تو نی[3]
پیش ازان کایدت این واقعه پیش / بِه که از توبه کنی چارهٔ خویش
دامن از نفس و هوا درچینی / پس زانوی وفا بنشینی
هرچه بد باشد ازان بازآیی / عقد اصرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی
ره به سر حدّ خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گُل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش به یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان / به کمال خودش آهنگ همان
پار خوش بود به چشم و دل تو / چیست امسال ازان حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر به همین طرز وقیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن[4] می‌برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه‌کش / توبه هم بی مزه‌ای نیست بچش
مَلَک از وَصمت[5] عصیان پاک است / دیو کافر منش و بیباک است
نکند طبع مَلَک میل گناه / ناید از توبه‌گری دیو به راه
خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / رَبَّنا گو[6] و ظَلَمْنَاتْ کجاست
چهره پر گَرد کُن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / به درون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش

۱. ج د و ز: نگرند. ۲. د ه و ز: نه. ۳. د ه و ز: نه. ۴. د: این.
۵. الف ب ج د ز: عصمت. ۶. ه و: گوی.

فـرش آن زاویـه خـاکستر کـن   جـا در او[1] بـا دل چـون اخگـر کـن
سـینه از نـاخن حسـرت بـخراش   حـرف مـیل گـنه از دل بـتراش
دست بـردار بـه درگـاه خـدای   کای خـطابخش خـطاگـر بـخشای
گـریه و زاری و خـواریـم[2] نگـر   بـر جگـر نـاوک کـاریم نگـر
آتش افکـند[3] بـه دل[4] آوخ مـن   بس بـود آتش دل دوزخ مـن
زآتش دل شـدهام گـرم نـفس   در گـنه سـوزیم ایـن آتش بس
زیـن[5] قِـبَلْ گِـردِ تـواضع مـیتن   دَرِ زاری و تـضرّع مـیزن
بـو کـه در دل کـند ایـنت اثـری   وا شـود بـر رخت از تـوبه دری
ور نـه دریـوزهکنان از زن و مـرد   بـر در هـر کس و نـاکس مـیگرد
دَردِ دل مـیکن و همّت میخواه   تـا ازیـن ورطـه بـرون آری راه
ای بسـا شیر ز عـجز آمـده تـنگ   کش شـود صـید نـما روبـه لنگ
وی بسـا مـرد فـرومانده بـه جـای   کش کشـد پـیرزنی خـار ز پـای

حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دوک ریسی رشتهٔ عنایتش به چنگ افتاد و کمند نجات او گشت

مـیشد انـدر حَشَـم حِشـمت و جـاه   پـادشاوار وزیـری در[6] راه
گِـردِ او حَـلقه مُـرصَّع کـمران   مـوکبش نـاظم عـالی گـهران
دیـدن حِشـمت او بـاده اثـر   چشـم نـظارگیان[7] مست نـظر
هـر کـه آن دولت و شـوکت نگـریست   بانگ برداشت که این کیست این کیست
بـود چـابک زنـی آنـجا حـاضر   گـفت تـا چـند کـه ایـن کیست آخر
رانـدهای از حـرم قـرب خـدای   کـرده در کـوکبهٔ دوران جـای
خـورده از شـعبدهٔ دهـر فـریب   مـبتلا گشـته بـه ایـن زیـنت و زیب

---

۱. د : درون. هـ : برون.
۲. ج د و : خواری و زاریم.
۳. هـ : افکنده.
۴. ز : آتش بدل از.
۵. ز : این.
۶. ج ز : بر.
۷. الف ب ز : نظارگیان. هـ : نظاره کنان.

زیر این دایرهٔ پُر خَم و پیچ / مانده‌ای از همه محروم به هیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی[1] پند پذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / به حرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان به دل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید[2] / زخم[3] آن بر دل آگاه رسید[4]
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبهٔ امّید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثُبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن به تقوا و وَرَع

ای ز هر رو همه را روی به تو / روی هر ذرّه ز هر سوی به تو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از[5] توست گُشاد
بار نِه بار فکن هر دو تویی / توبه‌دِه توبه‌شکن هر دو تویی[6]
هر که شد گُمشدهٔ تِیهِ گناه / جز به توبه نشود روی به راه
جامی گمشده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات[7]
نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدنِ توبه گناه دگر است[8]
می‌زند این‌همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر
از[9] ورع هر که زبردستی یافت / پنجهٔ زورور هستی تافت

---

۱. ج د ه و : دلِ. ۲. د : رسید. ۳. ز : ذوق. ۴. د : رسید.
۵. د : که از. ۶. د : مصرع یکم بیت ۸۹۵ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده.
۷. ه : بیت ۸۹۷ بجای بیت ۸۹۵ آمده است. ۸. ج : بیت ۸۹۹ بجای بیت ۹۰۰ و برعکس قید شده است.
۹. و : در.

عقد دهم در کشف سِرّ وَرَع که کاسِرِ سَورَت حرص و طمع است و کاشِفِ ظُلمت اَهْوا و بِدَع

ای کـه بـهر شکـمت گـردن آز ... سـوی کـاسه چـو صُـراحـیست دراز
چـون خـم بـاده هـمین[1] داری کـام ... کـه کـنی پُـر شکـم خـود ز حـرام
در نـمازت چـه شـد ار پشت خَـم است ... چـون تـو را قـبلهٔ هـمّت شکـم است
چـون بـه کـامت ز وَرَع نـیست مـزه ... لقـمه را از مـزه پـرسی نـه بـزه
هـرچـه بـر سـفره و خـوان تـو نـهند ... هـرچـه در کـام و دهـان[2] تـو نـهند
بـخوری خـواه کَـدِر خـواه صـفی ... گـاو و خـر نـیست بـدین خـوش علفی
مـرغ بـاید کـه مُسَـمَّن بـاشد ... صـحن ازو چشـمهٔ روغـن بـاشد
هـیچ غـم نـیست گـرش غَـصب کـنان ... شـحنهٔ ده کشـد از بـیوه زنـان
مـیوه بـاید کـه بـود تـازه و تـر ... چـاشنی دار چـو جُـلّاب شکـر
هـیچ غـم نـیست اگـر دزد لئـیم ... افکـند رخـنه بـه بسـتان یـتیم
تـخم لقـمه‌ست در آب و گِـلِ تـو ... نکـند جـز چـو خـودی حـاصل تـو
دانـه ریـزی بـه کـف آیـد خـرمن ... خـار کـاری بـدرانـد دامـن
لقـمهٔ خشک حـلالت در کـام ... لقـمهٔ چـرب چـه خـواهـی ز حـرام
بـز کـه لاغـر بـود و سگ فـربه ... هست ازیـن فـربهت آن لاغـر بِـه
دسـترنج تـو حـلال است تـو را ... غـیر آن رنـج و وبـال است[3] تـو را
نـان خـود بـا تـره و دوغ زنـی ... بِـه کـه از خـوان شـه آروغ زنـی
نـیست مـمتاز حـرامت ز حـلال ... سـیل تـیره‌ست تـو را آب زلال
دلق و دُرّاعـه هـمی آرایـی ... عـطر تـزویر بـر آن مـی‌سایی
سُـبحه بـا شـانه هـمی پیوندی ... عـقد تـلبیس بـر آن مـی‌بندی
مـی‌کشی خـرقهٔ پشـمینه بـه دوش ... مـی‌نهی[4] گـوشهٔ فش در بُـن گـوش[5]
بـاشد ایـنها هـمه دعـوی یـعنی ... صـوفی وقـتم و صـاحب مـعنی

---

۱. ج د : همی. ۲. د ه: زبان. ۳. ه ز : رنج وبالست. ۴. ج د ه و : می‌کنی.
۵. الف ب : می‌کنی گوشهٔ فش اندر بُن گوش.

تا فتد ساده دلی در دامت ‌ ‌ ‌ طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
چون به دل افتدت از شهر گره ‌ ‌ ‌ با گروهی روی از شهر به ده
که فلان هست ز نیکوکیشان ‌ ‌ ‌ مخلص و معتقدِ درویشان
زیر صد بار وی از ناداری ‌ ‌ ‌ تو ز ادبار شوی سربار
کند از مفلسی آن بی مایه ‌ ‌ ‌ رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید ‌ ‌ ‌ شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری ‌ ‌ ‌ بنشینی و به شهوت[1] بخوری
تف بر این صوت و سیرت که تو راست ‌ ‌ ‌ تف بر این عقل و بصیرت که تو راست
این نه صوفیگری و درویشیست ‌ ‌ ‌ نامسلمانی و کافرکیشیست
نفس را حلقهٔ حلقوم بُری ‌ ‌ ‌ به که این[2] زقّهٔ زقّوم خوری
دزدی و راهزنی بهتر ازین ‌ ‌ ‌ کفن از مُرده کَنی[3] بهتر ازین
چند روزی کُمِّ[4] بی دردان گیر ‌ ‌ ‌ پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند ‌ ‌ ‌ تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند ‌ ‌ ‌ در وَرَع مویشکافی کردند
گُم شدی بر دلشان حرص و طمع ‌ ‌ ‌ پردهٔ دیدن اسرار وَرَع[5]
اگر از شبهه خلیدی خاری ‌ ‌ ‌ پا کشیدندی از[6] گلزاری
ور ز شک قطره چکیدی جایی ‌ ‌ ‌ دست شستندی از[7] دریایی
مردم چشم جهان آن نفرند ‌ ‌ ‌ که به نفرت سوی دنیا نگرند
صدق کوشان و وَرَع کیشانند ‌ ‌ ‌ خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار[8] ‌ ‌ ‌ گوش دل بر خبر ایشان دار[9]

---

۱. و : رغبت. ۲. ب : ازین. ز : کزین. ۳. د : کشی.
۴. د : پی. ۵. الف : طمع. ۶. ز : از آن. ۷. ز : از آن.
۸. ز : باد. ۹. ز : باد.

حکایت آن متورّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل بازی طعمه از غیر وجه خورده

خســـروی عـاقبت انـدیشی کـرد
روی در قـــبلهٔ درویشـــی کـــرد

بـــا بـــزرگی کــه در آن کشــور بــود
بــر ســر اهــل صــفا[1] ســرور بــود

نــــوبتی چـــند بــه‌هم بـنشستند[2]
عـــقد پـــیری و مـــریدی بســتند

بـرد صـد تـحفهٔ خـدمت سـوی پیر
هـــیچ ازو پــیر نشــد تــحفه پــذیر

روزی از بـالش زیـن مسند ساخت
قـاصد صـید سوی صحرا تـاخت

بـــــاز را دیـــدهٔ بــینا بگشـــاد
کُـــلَه از ســـر گـــره از پـا بگشــاد

کـــرد ازان بــاز رهــا کــرده ز قـید
مـــتعاقب دو ســه مــرغابی صـید

صـــید را از خَـمِ فـتراک آویـخت
جــانب پــیر جـنیبت انگـیخت

بـندگی کـرد که ای خـاص خـدای
لقمه پاک است بـه ایـن روزه گشـای

هست ازیـن طـعمه[3] دریـن منزلگاه
پــــنجهٔ کسب خـــلایق کـــوتاه

پــیر خـــندید کــه ای پــاک نــهاد
نــامت از لوح بــقا پــاک مــباد

جُره بـازت کـه شکـاری فکـن است
جُـرّه از جـوزهٔ[4] هـر بـیوه زن است[5]

رخشت این ره چو به پایان برده‌ست
جـو ز تـوزیع گـدایـان خـورده‌ست

نـــیروی بـــازوی بـــاز انـــدازت
بـــاشد از دست ســتم پــردازت

چشمه کز سنگ تـراود[6] پـاک است
تـــیره از رهگـــذرِ گِـــلناک است

هــر کــه آلوده بــه گِـل رهگـذرش
کـــی ز گِـل پـاک بـود آبـخورش

مناجات در اشارت[7] به آنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسویٰ اللّه و طلب تحقیق به مقام زهد

ای به خـود خـوانـده ورع ورزان را
رَغـمِ بــر حـرص و طـمع لرزان را

۱. د و : وفا. ۲. ز : پیوستند. ۳. ز : لقمه. ۴. ب : چوزه. ج و ز : جوژه.
۵. ج د و : پیره زنست. ۶. د : تراید.
۷. الف : جملهٔ «در اشارت» افتاده است.

دید[1] غیر تو حرام است حرام / وَرَع از ترک حرام است تمام
نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه / کش به غیر تو کند دیده نگاه
هر که از غیر تو شد بیگانه / وَرَع اینست و دگر افسانه
هر درختی که نه بارش وَرَع است / رُسته از دانهٔ حرص و طمع است
میوه ور کن ز وَرَع جامی را / بر از میوهٔ وی خامی را
غُرّهٔ دولت او سَلخ مکُن[2] / طعم آن میوه بر او تلخ مکُن[3]
بر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین‌کار
از دلش رغبت دنیا[4] کم کن / زان اساس وَرَعَش محکم کن
سازش از مال جهان مایل زُهد / تا کشد رخت به سرمنزل زُهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همّت بر نعیم جاودانی

ای گُل تازه که از باغ اَلَست / به جهان آمده‌ای دست به دست
پردهٔ سبز فلک غنچهٔ توست / باشد این جامه به قدّش ز تو چُست[5]
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / گَه به کف زر کشد و گاه به مشت
غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس به تماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو به ساز
یاسمن بزم تو را لخلخه سای / نارون فرق تو را چتر گشای
سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند به محمل کَشیَت
محملت راست به هر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی

---

۱. و: دیده. ۲. ز: مَنِه. ۳. ز: مَنِه. ۴. الف ب ج د ه و: دنیی.
۵. ج: بقد تو درست.

آیینه روی تو را آب زلال	شانه کش موی تو را باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه	واندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده[1] نظر	گشته مشعوف دو سه خردهٔ زر
گاه بندیش نهانی به میان	گه نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دَلقِ مُرقّع[2] به برت	در ته دَلق گِره[3] کرده زرت
یا مُرقَّع ز سرت بیرون باد	یا ز دل مِهرِ زرت بیرون باد
صوفی و مال‌پرستی نه خوش است	عالی و میل به پستی نه خوش است
نقد دین گوهر و دنیا[4] صدف است	وین صدف در صدد صد تلف است
چه دهی گوهر جاویدانی[5]	به صدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن	با بُت حوروَش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن	خانه در قصر مُقَرنَس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن	بر مَه و مِهر غبار افشاندن
همه هیچند و به هیچی سَمَرند	بلکه از هیچ بسی هیچترند
همه زنگند بر آیینهٔ دل	تار پیوند از اینها بگُسل
گَنده پیریست جهان عشوه نمای	دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده	تا به آن چهره شفق‌گون کرده
طُرّه‌اش حلقهٔ تزویر و فریب	غمزه‌اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه	کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا	مژه‌اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان	تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش	کُندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش خاربنی زین بستان	گل او حیله و برگش دستان
بازویش تاب دِه پنجهٔ دین	ساعدش پنجه‌بُرِ صدق و یقین

۱. ج : بربسته. ۲. د : مَرصّع. ز ه : مُلَمّع. ۳. و : زِره.
۴. ج و ز : گوهر دنییْ. ۵. الف : جاودانی.

ساق او دولت ناپاینده ‌ ‌ ‌ ‌ پایه پایه به زوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری ‌ ‌ ‌ ‌ که به دنبالهٔ چشمش نگری
صد ضرر بیند ازو ضَرّهٔ او ‌ ‌ ‌ ‌ وای آن کس که شود غرّهٔ او
ضَرّه‌اش کیست[1] جهان جاوید ‌ ‌ ‌ ‌ که خرد راست نظرگاه امید
چند ازو روی نهی در پستی ‌ ‌ ‌ ‌ بجَه از وی که چو جَستی رستی
هست ازو بند امل بگسستن ‌ ‌ ‌ ‌ به خدا عزّ و جلّ پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح اللّه به سر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم ‌ ‌ ‌ ‌ بُود بَر[2] گنج الٰهیش طلسم
روزی از دل در راحت می‌زد ‌ ‌ ‌ ‌ گام در راه سیاحت می‌زد
دید در کنج یکی دَیرِ خراب ‌ ‌ ‌ ‌ خفته‌ای رخت خرد داده به خواب
دیده از نادره دیدن بسته ‌ ‌ ‌ ‌ گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان ‌ ‌ ‌ ‌ طوطی ناطقه را گُنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست ‌ ‌ ‌ ‌ میل بالا کن ازین پایهٔ پست
دیده و گوش و زبان را بگشای ‌ ‌ ‌ ‌ تازه کن بر دل خود یاد خدای[3]
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست ‌ ‌ ‌ ‌ نسخهٔ صنع بدایعگرِ اوست
نقش این لوح بخوان حرف به حرف ‌ ‌ ‌ ‌ بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن ‌ ‌ ‌ ‌ بر رقمهاش دُر افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید ‌ ‌ ‌ ‌ در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا ‌ ‌ ‌ ‌ نیست با خلق جهان کار مرا
پا به یک سوی[4] کشیدم ز میان ‌ ‌ ‌ ‌ فارغ از عالَم و عالمیان[5]
مژده از من به جهان‌جویان دِه ‌ ‌ ‌ ‌ که جهان هم به جهان‌جویان بِه

---

۱. ز: چیست. ‌ ‌ ۲. ج: در. ‌ ‌ ۳. ج: بیت ۱۰۱۵ بجای بیت ۱۰۱۶ وبرعکس آمده است.
۴. د: پای یکسوی. ‌ ‌ ۵. ج: مصرع دوم بیت ۱۰۲۱ بدین شکل آمده است: فارغ از عالم و از عالمیان.

گفت عیسیش چو بشنید جواب خواب کن خواب که خوش بادت خواب
بند اندوه نیی شاد بخسب بندهٔ کس نیی آزاد بخسب
همه مشغولی عالم کولیست ترک کولی به خدا مشغولیست[1]

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقّق به مقام زهد

ای درِ رحمت تو بر همه باز غرقهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان به تمنّای تو بند زهدوَرزان به خیالت خُرسند
گرنه با بُت ز تو باشد نامی کس سوی بتکده ننهد گامی
گرنه بویی[2] ز تو آید به دماغ کس نبوید گل خوشبوی به باغ
داغ تو باغ[3] دل جامی بس[4] باشد از باغ تو بوییش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن لذّت از داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار خاطرش بسته به هر نقش مدار
بخیهٔ فقر زنش بر ژنده سازش از ذوق فنا دل زنده
تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سِرّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارَین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العِلم وَ العَین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک وی سبک‌سایه‌ترین پیکر[5] خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فرِه گوهر فقر در او از همه بِه
این گهر را چو شوی قدرشناس برهی زآفت امّید و هراس
خرقه کز وی نه دلت خشنود است چشمه چشمه ز ره داوود است

---

۱. هـ: مصرع دو بیت ۱۰۲۵ بدین شکل آمده است: بخدا عزّ وجَل مشغولیست.
۲. الف: بوی. ۳. الف: راغ. ۴. ج: جامی و بس. ۵. الف: گوهر.

بـــاشد از نـــاوک هســـتیت پـناه / داردت از خـــلش عُـــجب نگـــاه
چون بـر آن خـرقه زنـی بـخیه مـدار / چشـــم بـــر رشـتهٔ کس ســوزن وار
در غَـزاهــات کـه بـا نـفس رَدِیست / خــود فــرقت کُـله تَـرک خـودیست
مـــی‌زند بـــر مَـحَکِ آگـــهیت / گـــونهٔ زرد زرِ دَه‌دَهـــیت
بس بـود وجـه تـو ایـن زردی روی / سـرخرویی ز زرِ خـواجـه مـجوی
خشک نـــانی کـه شب از دریـوزه / بـــه کـف آری کـه گشـایی[1] روزه
چـــربَد از مـــایدهٔ کـــرده خـمیر / بـر سر خـوان شـه از شکّـر و شیر
پـات بـی کـفش ز فقر است و فنا / کـــفش گـویی زده بـر فـرق غِـنا
بـهر کفش از چـه کشی منّت کس / کـفش تـو جـلد قـدمهای تـو بس
از شکاف ار قدمت مضطرب است / صد در فـتحش از آن درعـقب است
مـــوی ژولیـــدهٔ گـــرد آلودت / خوش کـمندیست سوی مقصودت
شب دَی خـــانهٔ تـــو گـلخن گـرم / مـهد سـنجاب تـو خـاکسـتر نـرم
روز ســـرمات بـــه بـــالای عـبا / پـــرتو خـــور شـده زربـفت قـبا[2]
لب تـــو شـــرح تَـعَطُّش گـویان / شـــربت از جـام سَـقاهُم[3] جـویان
بر تنت پوست زکم خواری خُشک / نـــفست عـــطر ده از نـــافهٔ مُشک
چـون بـنفشه قـد خـود ساخته خَم / گـــر ســـرافکـــنده نشـینی و دژم
به که افتی چوگل از خنده به پشت / غـــافل از ســـرزنش خـار درشت
دست خـــالی ز درم یـــا دیـــنار / گـر سـرافـراز شـوی هـمچو چنار
بِـه کـه بـا خـار و خس آیـی هـمسر / مشت چـون غـنچه پـر از خـردهٔ زر
شب آســـایشت از کـــلک حـصیر / گـر[4] بـود صـفحهٔ تـن نـقش پـذیر
دان[5] ز دیـــبای مـــنقّش بـــهتر / کت بـــود در تـــهِ پـــهلو بســـتر
کـــهنه ابـریق سـفالیت[6] بـه دست / دســـته و نـایژه‌اش دیـده شکست
در قـــیامت بـــه تـرازوی حسـاب / چـــربد از مشـــربه‌های زر نـــاب

۱. و: آری وگشایی. ۲. ز: بقا. ۳. ه: سَقَیْهُم. ۴. ه ز: که.
۵. ه ز: وان. ۶. ب ه و: سفالینت.

از غـــم بـــی زریت چـــهره چــو زر　　ســــرخرویی دهــــدت در مــحشر
بس بـود بسته به خـدمت[1] کـمرت　　گـــو مـــرس دست بــه هـمیان زرت
عَـــقد هـــمیان بـــه کـمرگاه لئـیم　　اژدهـــاییست درون پُـــر زر و ســیم
چــون تــو[2] بــر دیـده نهی دیـناری　　پــیش مــقصود شـــود دیــواری
هــرچـــه محجوب پس دیـوار است　　دیـــده را دیـدن او[3] دشــوار است
تـــا ز مـقصود شــوی بــرخــوردار　　بِکَـــن از پــیش نـظر ایــن دیــوار
پــرده بــر چشـم جـهان بین مپسند　　هــرچـــه پــردهست ازان دیـده ببند
حـیف بـاشد کـه بـود از تـو نـهان　　آن کـه پـر بـاشد ازو جـمله جـهان
هرچه رویت به سوی خودکردهست　　گــر هـمه جـان تـو بـاشد پـردهست
کسب اســـباب بـــود پـردهگـری　　شـــیوهٔ فـــقر و فـــنا پـــردهدری
مـــردیی[4] کــن هــمه را یکســو نـه　　ور نــه در فـقر و فـنا زن ز تـو بِـه

حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجهای که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشهٔ فقر بیرون ننهاد

بـود مـردانـه زنـی در مـوصل　　سِـرِّ جـانش بـه حـقیقت واصـل
هــمچو خورشید مؤنث در نام　　لیک در نـــور یـقین مـرد تـمام
رو بـه مـحراب عـبادت کـرده　　چـــاک در پـردهٔ عـادت کـرده
نه ره خورد به خود داده نه خفت　　خاطرش فرد ز همخوابی جفت[5]
مــــالداری ز بـــزرگان دیـــار　　در بـــزرگی نَسَب پـــاک عـیار
کس فرستاد به وی کای سره زن　　در ره صـدق و صـفا نـادره فـن[6]
ز آدمی فرد نشستن نـه سزاست　　آن که از جفت مُبرّاست خداست
ســر نـخوت مکش از هـمسریم　　تـــن فـــرو دِه بــه زنـاشوهریم
مَـهرت ای رابـعهٔ سـتر و جـمال[7]　　هرچه خواهی دهم از مال و منال

۱. ج : بستهٔ خدمت.　۲. و : که.　۳. ز : آن.　۴. د : مردمی.
۵. ز : همخوابی و.　۶. د : زن.　۷. ز : مصر کمال.

شیر زن عشوهٔ روبَه نخرید		داد پیغام چو آن قصّه شنید
که مرا گر به مثل بنده شوی		همچو خاکم به ره افکنده شوی
همگی مِلک شود مال توام		دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد		وقت صافم به غبار آمیزد
حاشَ لِلّه که به اینها نگرم		راه اقبال بر اینها[1] سپرم
پایهٔ فقر بود وایهٔ من		کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
مِهر هر سفله کجا گیرم خوی		سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقّق به مقام فقر

ای به سویت همه را روی نیاز		چشم لطف تو به روی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای تواَند		داغ بر دل به تمنّای تواَند
دردِ دم بر دمِ تو همدمشان		داغ بی مرهم تو مرهمشان
رَسته از خود ز پرستندگیت		خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده		در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی		کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشان است		همچو ایشان ز وفا کیشان است
در کمند تو فتاده‌ست به بند		خالی از داغ سگانش[2] مپسند
بست از خوان غنا دیدهٔ خویش		استخوانی نهش از فقر به پیش
صبر بر فقر و فناش[3] آیین کن		تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سبکسارتر از خشک گیا		که شود پی سپر باد صبا

---

۱. ج ه و ز : باینها.	۲. ج : سگانت.	۳. و : فنا.

بـی ثـباتی بـه ره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب
هـر دم از جـا چـه روی کشتی وار / کـوه شـو لنگـر خـود سنگین دار
شـاهبازی مگشـا پـای ز بـند / بس تـو را سـاعد شـه شـاخ بلند
تا به کـی گـوی صفت بـی سر و پا / مـی‌جهی از خـم چـوگان قـضا
هـمچو گُـو گـر بـجهی صد مـیدان / نیست امکان کـه رهـی زان[1] چـوگان
سـر بـنه در ره چـوگانی شـاه / بـو کـه یک بـار کـند در تـو نگـاه
آمـد از شـاه تـو را کـن مکـنی[2] / کـه در آن نـیست خـرد را سـخنی
هـر کـجا گفت بکن دست گشای / هـر کـجا گـفت مکن باز پس آی
رو بـر آن راه کـه فـرمودهٔ اوست / نـوش ازان بـاده کـه پـیمودهٔ اوست
لب بـبند از مـی نـاپیموده / پـا بکش از ره نـافرموده
راست کـردار و قـوی پـیمان بـاش / مـرکز دایـرهٔ فـرمان[3] بـاش
گـر نگـونسار ز گـردون افـتی / بِـه کـزین دایـره بـیرون افـتی
کـند ایـن دایـرهٔ تـنگ مـجال / حـفظ مـعمورهٔ دیـن سـور مـثال
رخش ازیـن سـور چـو بیرون رانـی / نـیست جـز مـاتم جـاویدانـی[4]
کـرد یک رخـنه دریـن سـور آدم / سـور فـردوس بـر او شـد مـاتم
مـا کـه در لُـجّهٔ خـون افـتادیم / هـمه زان رخـنه[5] بـرون افـتادیم
چـند روزی بـه صبوری مـی‌کوش / بـادهٔ تـلخ صـبوری مـی‌نوش
صبر کـن هـمچو شکـر بـا دل تـنگ / صبر کـن هـمچو گـهر در دل سـنگ
نشـود نـی بـجز از صـبر شکـر / نشـود سـنگ جـز از صـبر گـهر
تـا نگـردد ز صبوری خـون خُشک / نـاف آهـو نشـود نـافهٔ مشک
تـا بـه سر چـرخ فلک گـردان است / صـبر در وی روش مـردان است
آسـیا را چـو بـه سـر گـردانـند / عـاجزان صـبر بـر آن[6] نـتوانـند
انـبیا پـای بـه صـبر افشـردند / لاجـرم پـایهٔ عـالی بُـردند

---

۱. ب : از. هـ و : زین. ۲. د : نکنی. ۳. هـ : احسان. ۴. الف : جاودانی.
۵. الف : همه زان سور؛ هـ : هم از آن سور؛ ز: هم از آن رخنه. ۶. و : درو.

نوح از موج غم قوم نرست[1] تا به کشتی صبوری ننشست[2]
شد وزان[3] رایحهٔ صبر جمیل بشکفانید[4] گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید صحّت از صبر به ایوب رسید
یافت از صبر کلیم اللّه عَون جامه[5] در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند ساخت جا کنگر این چرخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بی‌خردان نرسد جز به تن آزار ددان
چه غم از زخم که بر آب و گل است غم از آنست که بر جان و دل است
هر لگد کان ز فرومایه رسد نکند کوب چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهر است نقش آن مَنْ صَبَرَ قَدْ ظَفَر است[6]
کِشتِ ایمان را صبر آمد ابر[7] این بود سِرّ «تَوَاصَوا بِالصَّبْر»
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز کت نشاند به سراپردهٔ راز
سینه صافی کنی[8] از زنگ وجود دیده روشن شوی[9] از نور شهود
وجه حق وِجهَهٔ جانت گردد قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام به‌فرض بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ که ازان میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب به دندان صبوری خایی گره ناله ز دل نگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص خواهی از کشمکش درد[10] خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق نیست دل کوفتگی زو لایق

۱. د : برست. ۲. د : بنشست. ۳. ج : شده زان. ۴. د : بشکافید.
۵. و : غوطه. ۶. د : قَدْ ظَفَرَ مَنْ صَبَرست.
۷. ج : کشت ایمان ترا آمد صبر. و : کشت ایمان را چو ابر آمد صبر. ۸. ج : کن.
۹. هـ : شود. ۱۰. هز : دهر.

ور بــه فــرقش ز جـفا تـیغ آیـد — بِـه کـه چـون زخـم دهـان نگشـاید
خــاصه وقــتی کـه بـود نـاظر او — چشـــــم آرامگـــــه خـــاطر او

حکایت عیّاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که دِرَم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شــحنه‌ای گـفت کـه عـیّاری را — مــانده در حــبس گــرفتاری را
بــند بــر پــای بـرون آوردنـد — بـر سـر جـمع سـیاست کـردند
شد ز بس چوب چو اَنگِشت سیاه — لیک بــر نــامد ازو شــعلهٔ آه
رخت ازان ورطـه چـو آورد بـرون — پـیش یـاران ز دهـان کـرد بـرون
درمــی سـیم بـه چـندین پـاره — بـلکه مـاهی شـده چـند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست — بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم[1] — زیـر دنـدان مـن ایـن درهـم سیم
در صـف جـمع مـهی حـاضر بـود — کـه بـدو چشـم دلم نـاظر بـود
پیش وی[2] با همه بیباکی خـویش — شرمم آمـد[3] ز جزعناکی خـویش
انـدر آن واقـعه خـندان خـندان[4] — بس کـه در[5] صـبر فشـردم دنـدان
زیـر دنـدان درمـم جـو جـو شـد — سکّــهٔ درهــم صـبرم نـو شـد
زد رقــم سکّــهٔ نــو بـر کـارم — کــه بـه صـبر انـدر یک دیـنارم
چــون نــهد نـاقد دوران مـعیار — سـرخرویی رسـدم[6] زیـن دینار[7]
صبر اگر چند کـه زهـر آیـن است — عاقبت همچو شکـر شـیرین است
مکـن از تـلخی آن زهـر خـروش — کـآخر کـار شـود چشـمهٔ نوش

---

۱. الف : محمل بیم. ج : ... جا داشته در محفل بیم.
۲. ج : او.
۳. ج : شرم آمد.
۴. ج : چندان چندان.
۵. د : از.
۶. ج : دهدم.
۷. و : زان دینار.

مناجات در شکرِ شُکر[1] به صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو   از همه صبر خوش الاّ از تو
صبر بی تو ره بیدردان است[2]   صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل   وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت ازان مشکلتر   رخ به خون دل ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن   جای ما پیشگه احسان کن
نقش گُل زینت ظاهر ز تو یافت   سِرّ دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گُل از صفحهٔ دل   بنما نور دل از پردهٔ گِل
کام جامی ز صبوری تلخ است   عیشش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش   که به تلخی گذرد ایّامش
تا شود مرغ زبان آور شُکر   کام شیرین کُنش از شکّر شُکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف به عجز و قصور در سپاسداری او

ای که از پات نیابم تا فرق   یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبههات آن لوح منیر   که بود لایح ازان سرّ ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط   زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم   دیدهبانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان   مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پَرچین بند   تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف   تا شود دُرج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد   واندر او[3] گوهر احسان افتد

---

۱. الف : این کلمه افتاده است.   ۲. ز : بی درمانست.   ۳. د : واندرون.

در مشامت ز دو ماشورهٔ[1] سیم — می‌دهد[2] بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی — کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی به مددگاری هُش — چاشنی گیری شیرین[3] و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی — لقمه‌ها را به زلال آمیزی
تا نگیرد به گلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگزار از چپ و راست — کرده کار همه تن بی‌کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت — بَرَد آلایش چرک از بدنت
گفت او راحت اَحباب و به مشت — مشتکی ساز حریفان درشت[4]
وقت شانه کشیت پنجه گشای — گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن توست — که بر آن نغمهٔ راحت زن توست[5]
نیست چون پای تو صاحب قدمی — کت به مقصود رساند به دمی
ره بُری ره سپری گام زنی — پای‌مرد[6] تو به هر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای — داردت از مدد ساق به پای
به مذلّت چو شوی خاک نشین — مهد عزّت نهدت زیر سُرین
زانویش را چو کنی کرسی سر — یابی از سِرّ دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب — گر کنی روی در آیینه چه عیب
آنچه زینها به تو پرتو فکن است — لَختی از نعمت بیرون تن است
شرح انواع عطاهای درون — باشد از حیّز تقریر برون
دل کزین پرده[7] بود پردگیی[8] — نو به نو یافته پروردگیی[9]
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست[10] — علم و دانش همه پروردهٔ اوست[11]
وانچه بیرون بود از جان و تنت — لیک در آمدن و زیستنت

۱. الف : ماسوره. ۲. الف : می‌دمد. ۳. ز : گیری ز شیرین. ۴. هـ : این بیت نیست.
۵. هـ : این بیت پس از بیت ۱۱۹۱ تکرار شده؛ و : این بیت افتاده است. ۶. ج : مزد.
۷. الف : این کلمه افتاده. ۸. الف : پردگئ. ۹. الف : پردگئ.
۱۰. د : این مصرع مکرر آمده است. ۱۱. د : این مصرع نیست.

باشدش مَدخلی آن رحمت توست[1]   وز سَرِ خوان کرم نعمت توست[2]
گرچه آن را نبود حدّ و قیاس   واجب است از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست   پیش صاحبنظران عین عطاست
نعمت است این که خدا ساخت بری   چشمت از کوری و گوشت ز کری[3]
نعمت است این که دلت داشت نگاه   از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ گِرِه بر گِرِه است   نعمت عافیت از جمله بِه است[4]
یک بلا یا دو گر آمد به سرت   داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر می‌دانی   خاطر از غصّه چه می‌رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را به
کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی به لب دریا گام   تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر[5]   ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی در دل   کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده به خویش   ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین به دل اندوه که چه   کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت   کار شد برمن دلسوخته سخت
نه دلی[6] ساده ز نقش هوسم   نه رسیدن به هوس دسترسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت   مانده پشت و شکم از قوّت و قوت
گفت پندار که از مال[7] و منال   کشتیی بود تو را مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست   پاره‌ای تخته‌ات افتاد به دست

---

۱. اوست.   ۲. اوست.

۳. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۷ و بیت ۱۲۰۷ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۴. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ و بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۵. ز: بنظر.   ۶. ج ز و: دلِ.   ۷. ج: آن مال.

شـدی از هـول بر آن تخته سوار بـعد یک مـاه رسـیدی بـه کـنار
یـا خـود انگـار کـه بـودت بـه زمـین قـاف تـا قـاف جـهان زیـر نگـین
بـر تـو زیـن دایـرهٔ حـادثه نـاک ریخت رنجی که رسیدی بـه هـلاک
بـا تـو گـفتند کـزین غـم نـرهی تـا ز سـر افسـر شـاهی نـنهی
بـاختی مـلک و ز مـردن جسـتی[1] بـه فـلاکت ز هـلاکت رسـتی[2]
این دم این گنج سلامت که تو راست عمر بی‌رنج و غرامت[3] که تـو راست
بـهتر از کشـتی پـر مـال و زرت خـوشتر از افسر زرّیـن[4] بـه سـرت
شُکـر گـو شُکـر کـزین دیـر سپنج جـز غـم و رنـج[5] نبیند گـله سنج

مناجات در انتقال از شُکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری

ای کشـیده بـه جـهان خـوان کـرم حـاضر خـوان تـو الوان نـعم
نِعم و شُکر نِعم هر دو ز تـوست نشود جز به تـو ایـن کـار درست
شُکـر گـویان تـو را جِرم[6] زبـان یک نواله‌ست ازان خوان به دهان
چـون نـواله ز نـوا نـیست جـدا زان نـواله‌ست جـهانی بـه نـوا
گـرچـه جـامی بـود از هـیچ‌کسان زان نـواله بـه نـوایـش رسـان
گـر بـه آنش نکـنی غَـوررسی به کسـی کـی رسـد از هـیچ‌کسی
بـه جـمال[7] نِـعمش بـینا کـن بـه سـپاسِ نِـعمش گـویا کـن
روز و شب با نِعمش هـمدم دار بـه سـپاس نِـعمش خـرّم دار
ور کشد پا ز ره[8] شُکـر ز طـوف[9] زخم بر دل زنش از خنجر خوف

---

۱. هـ: رستی. ۲. هـ: جستی. ۳. الف ب د هـ: رنجِ غرامت.
۴. ج ز: شاهی. ۵. ج: درد. ۶. ج: چرب. ۷. ز: بکمال.
۸. د هـ و: بره. ۹. الف: بطوف.

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیّت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نَه / جنبش عاقبت اندیشی نَه
گه به کاشانه نهی گاه به باغ[1] / مسند ایمنی و مَهد فراغ
کردهای عالم گِل منزل دِل / از تو تا عالم دِل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فن است / مرگ را بین که چه بنیاد کن است[2]
آن ز بیداد فنی بر سر کین / وین ز بنیاد کنی کرده کمین[3]
تو به غفلت ز همه آسوده / راه[4] بازی و هوس پیموده
گر به دل آیت ترسیت بوَد / وز خردمندی[5] درسیت بوَد
بِه که بی ترس خوری وآشامی / در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کَشی از خانهٔ آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت به آن تیره مغاک
بُرَدت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازهٔ[6] صور / شق شود بر بدنت شقّهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دلی غرقه به خون عریان تن
تابَدَت شعشعهٔ مِهر به فرق / در عرق گردی ازان شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران[7]
نامه آید به یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپِ پُر کم و کاست[8]
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلّهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پلّه یکی افزون آید / حال هر پلّه دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا به صراط / یا به اندوه روی یا به نشاط

---

۱. د : گه بسماع.
۲. ز : بیت ۱۲۴۰ نیست.
۳. ز : بیت ۱۲۴۱ افتاده.
۴. د : ره.
۵. ب ج د ه و: خردمندیی.
۶. د : در آوازه.
۷. د : روان. و : از تو پرسند گناه گران.
۸. ج : و آن دگر از چپ تو بی کم و کاست.

یـا گرانـی کشـدت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی چـو نسیم
یــاد کـن زانکــه نـماید نـاگـاه — پـیش روی تـو بـه یک بـار دو راه
ره از آنسان که قضا بـر تـو نـوشت — یـا بـه دوزخ بـردت یـا بـه بـهشت
یـاد کـن زانکـه بـرد هـوش ز قـوم — هـیبت نـعرهٔ «وَامْـتازُوا الیَـوْم[1]»
مُــجرمان بـار تـعب بـردارنـد — مَــحرمان راه طـرب[2] بـردارنـد
صـد ازیـن واقـعهٔ هـایل بـیش — تـو چـنین بـی‌خبر و غـافل کـیش
بازگو کین هـمه مغروری چیست — وز ره اهـل خـرد دوری چـیست
گر غرور تو به کاخ است و سـرای — خـوشیِ مـنزل و آرایشِ جـای
بـین کـه آدم ز چـنان حـور آباد — به یکـی وسـوسه چـون دور افتاد
ور غرور تو بـه عـلم است و کـمال — یــا بـه گـنج زر و بسـیاری مـال
خـیز و مـصحف[3] بگشـا وز قـرآن — قـصهٔ بـلعَم و قـارون بـرخـوان
ور غرور تو بـه اصـل است ونَسَبْ — شـرف جَـدّ و کـرم ورزی اَبْ
بشـنو افسـانهٔ نـوح و پسـرش — که چو طوفان غـم آمـد بـه سـرش
ور بـه طـاعتوری و تـقدیس است — مـایهٔ عـبرت تـو ابـلیس است
ور بــه دیـدار نکـوکاران است — کـه نـظرگاه وفـاداران است
هر کـه را[4] روی بـه بـهبود نـداشت — دیـدن روی نـبی سـود نـداشت
پـای هـمّت بکش از دام غـرور — مـی غـفلت مـخور از جـام غـرور
نـیست کـاری ز خـدا تـرسی بـه — جـهد کـن داد خـدا تـرسی دِه
هر که در کشتیِ این تـرس نشست — تـرس کس کشـتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

رهـروی روی بـه تـنهایی کـرد — بـهر حـج بـادیه پـیمایی کـرد
راحـله پـای بـیابان پـیمای — قـافله دیـو و دَدِ جـان فـرسای

---

۱. ب ج : وامتاز الیوم. ۲. د : طلب. ۳. ج ز : خیز مصحف.
۴. و : هر که او.

تـف نشـان جگـرش مـوج سراب　　گـرد شُـوی قـدمش چشم پـر آب
جـز عـصا کس نگـرفته دسـتش　　غـیر نـعلین نـه کس پـابستش
روزی از دور یکی شـخص[1] غـریب　　شـد پـدیدار بـه دیـدار مـهیب
گـفت تـو آدمـیی یـا پـریی　　کـه عـجب بـر سـر غـارتگریی
گـوهر ایـمنی از مـن بـردی　　بـه کـف خـایفیم[2] بسـپردی
گـفت نـی آدمـیم مـن پـریم[3]　　لیک چـون آدمـیان گـوهریم
تـو کـیی[4]، مـؤمن واحـد دانـی　　یـا نـه در شـرک فـرس مـی‌رانی
گـفت مـن سـوی یکـی رو دارم[5]　　از[6] دو گـویان جـهان بـیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست　　در دلت از یکـی او نـه شکـیست
شـرم بـادت کـه جز از وی ترسی　　پـای[7] بگـذاشـته از پـی تـرسی
چـون خـداداان ز خـدا تـرسد و بس　　ترسد از وی هـمه چیز و هـمه کس
لیک تـرسد چـو نـترسد ز خـدای　　همه وقت از همه کس در همه جای
تـرسگاری ز خـدا عـاقلی است　　لیک[8] از غـیر خـدا غـافلی است

مناجات در اعتصام و اِلتجا از مَوطن خوف به مأمن رجا

ای تـن مـا ز تـو چـون مـوی از بیم　　فـرق وار از تـو دل مـا[9] بـه دو نیم
تـیغ بـیمت هـمه را در خـون غـرق　　دارد ایـنک اثـر تـیغ بـه فـرق
روبـهانیم ز خـاری رنـجه　　وای اگـر شـیر زنـد سـر پـنجه
گـرچـه از حـیله و مکـریم دلیـر　　حـیله‌ها[10] را شکـند حـملهٔ شـیر
تـا ز تـو حکـم امـانی نـرسد　　تـن اُمّـید بـه جـانی نـرسد
بـنده جـامی کـه در افـزایش تـوست　　چشم بر بخشش و بخشایش توست

۱. الف : شخصی.　۲. د : مانعیم.　۳. ج : نه آدمیم نه پرییم. و : نی ادمی‌ام نی پری‌ام.
۴. الف : تو کهٔ.　۵. ج : رو آرم.　۶. د ز : وز.　۷. د : جای.
۸. ه : لیکن.　۹. د : فرق وارست دل ما.　۱۰. الف : حیلها.

بخششی[1] ورز و ببخشای[2] بر او		گر نبخشایی ای وای بر او
از جحیم[3] سَخَطش ایمن دار		در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش به رخت روشن کن		گلخن دهر بر او گلشن کن
به صف اهل صفایش برسان		به قدمگاه رجایش برسان[4]

عقد شانزدهم در رجا که به روایح وصال زیستن است و به لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده		دل تو نقطهٔ اندوه شده
خطّ ایام تو در صلح و نبرد		منتهی گشته به این نقطهٔ درد
نِه بر این نقطه درین دایره پای		گِردِ این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد		زین چمن بوی امیدی برسد
هست در[5] ساحت این بر شده[6] کاخ		عرصهٔ روضهٔ امّید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر[7]		وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جُرم اندیش		عفو ایزد بود از جُرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است		نامه شُوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم		کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود		در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی		ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت		ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال		پرورانید به انوارِ[8] جمال
در دلت تخم خدا دانی کاشت		دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت		زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسّل به کلید طلبی		بی تقیّد به کمند سببی

۱. الف : بخشش.　۲. هـ : ورز ببخشای.　۳. د : حمیم.　۴. هـ : بنشان.
۵. الف : بر.　۶. د : نو شده.　۷. ج : نگیر.　۸. د ز : بر انوار.

بر تو ابواب مطالب بگشاد   صید مقصود به دست تو نهاد
به همین گونه قوی دار امید   که چو افتی به جهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت   بی درم سود کند بازارت
بر دَرَد پردهٔ[1] شب نومیدی   صبح امّید کند خورشیدی
ای[2] بسا تشنه لب[3] خشک دهان   بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی[4]   چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا[5] آتش بار   بادش آتش زده در هر خس و خار
نه در او خیمه بجز چرخ برین   نه در او سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن[6] در تب و تاب   همچو ماهی که فتد دور ز آب[7]
ناگهان تیره سحابی ز افق   پیش خورشید فلک بسته تُتُق
بر سر تشنه شود باران ریز   گردد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش   سایهٔ آن برد از تن تابش
وی[8] بسا گم شده ره در شب تار   غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر[9] وی ظلمات   منقطع گشته سببهای[10] نجات
دام و دَدْ کرده بر او دندان تیز   اژدها بسته بر او راه گریز
بارگی خسته و بار افکنده   دل ز امّید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید   نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر   راهرو خرّم و روشن خاطر
آن که این[11] گونه کرم آید ازو   تا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امّید نشین   طالب دولت جاوید نشین
تا به نام تو زند فال فرج   قرعهٔ «مَنْ قَرَعَ البابَ وَلَجْ»
فضل[12] او کامده در شیب و فراز   آشنا پرور و بیگانه نواز

۱. د: پرده در پرده. ۲. د: وی. ۳. الف: لبی. ۴. د: دریایی.
۵. ه: زمین. ۶. ج: او. ۷. د هز: دور از آب. ۸. الف ب ه: وای.
۹. ز: در. ۱۰. ز: سهیا. ۱۱. ز: زین. ۱۲. الف: نسل.

چـون بـه بـیگانه شـود هـمخانه　　آشـنا را نکـند بـیگانه[1]
هـر کـه ره بـرد بـه هـمخانگی‌اش　　نسـزد تـهمت بـیگانگی‌اش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلٰوة[2] والسلام و رسیدن آن پیر آتش‌پرست به دولت اسلام

پـیری از نـور هـدیٰ بـیگانه　　چـهره پـر دود ز آتشـخانه
کـرد از مـعبد خـود عـزم رحـیل　　مـیهمان شـد بـه سر خـوان خـلیل
چون خلیل آن خللش در دیـن[3] دیـد　　بـر سـر خـوان خـودش نـپسندید
گـفت بـا واهب روزی بگـرو　　یـا ازیـن مـایده بـر خـیز و بـرو
پـیر بـرخـاست کـه‌ای نـیک‌نهاد　　دیـن خـود را بـه شکـم نـتوان داد
بـا لبـی[4] خشک و دهـان[5] نـاخورد　　روی ازان مـرحـله در راه آورد
آمـد از عـالم بـالا بـه خـلیل　　وحی کـای در هـمه اخلاق[6] جـمیل
گـرچـه آن پیر نـه بـر دیـن تـو بـود　　مـنعش از طـعنه نـه آیـین تـو بـود
عـمر او بـیشتر از هـفتاد است　　کـه در آن مـعبد کـفر آبـاد است[7]
روزیش وانگـرفتم روزی　　کـه نـداری[8] دل دیـن انـدوزی[9]
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش　　دهیَش یک دو سه لقمه کم و بیش[10]
از عـقب داد خـلیل آوازش　　گشت[11] بـر خـوان کـرم دمسـازش
پـیر پـرسید کـه ای لُـجّهٔ جـود　　از پـی مـنع عـطا بـهر چـه بـود
گـفت بـا پـیر خـطابی کـه رسـید　　وان جگـر سـوز عـتابی کـه رسـید
پـیر گـفت آن کـه کـند گـاه خـطاب　　آشـنا را پـی بـیگانه عـتاب
راه بـیگانگیش چـون سـپرم　　زآشـناییش چـرا بـر نـخورم

---

۱. ز : این بیت افتاده است.　۲. الف : این کلمه افتاده.
۳. د : جان.　۴. ج د ه و ز : لب.　۵. ب : دهانی.　۶. ه: آفاق.
۷. و ز : افتادست.　۸. ج ه: ندارد.　۹. د : بیت ۱۳۵۰ نیست.
۱۰. د : بیت ۱۳۵۱ نیست.　۱۱. ج : کرد.

رُو در آن قـــبلهٔ احســـان آورد   دست بگـــرفتش و ایـــمان آورد

مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غـــمت دولتِ[1] جـــاوید هـمه   قـــرب تـــو غـــایت امّـید هـمه
بـه غـمت خـاطر نـومیدان خـوش   وز رخت جـنّت جـاویدان خـوش
مــبتلای مـــن و مـــاییم هـــنوز   مـانده در خـوف و رجـاییم هـنوز
چـون بـه مـایی خـود انـدر بندیم   به تـو بـی فـضل تـو چـون پیوندیم
بـین گـــرفتاری و رسـوایـی مـا   بـــرهان مـــا را از مـــایی مـــا
بـو کـه سـویت ره و رویـی[2] یـابیم   وز گـــلستان تـــو بـــویی یـــابیم
جامی از جان و جهان بگسسته‌ست[3]   تـــار امّـید بـه لطـفت بسـته‌ست
دار[4] پـیوندش ازان تـــارِ[5] قـــوی   کـــن بَـدَل کـهنگیش را بـه نـوی
چـون شـود عَـقد اُمـیدش مـحکم   عُـــقدهٔ شک ز دلش گـــردد کـــم
ســـاز از سِـــرّ یـــقین آگـــاهش   دِه بـــه مـــیدان تـــوکّل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به تدبیر وکیل علی الاطلاق عَمَّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه

ای در اسباب جـهان پـای تـو بند   مـاندن از راه بـدین سـلسله چـند
بُگسل از پای خـود ایـن سـلسله را   بـاشد از پـی بـرسی قـافله را
قـافله پـی بـه مسبّب بـرده   تـو در اسـباب قـدم افشـرده
عـنکبوت ار نـیی از طـبع دنـی   تـار اسـباب بـه‌هم چـند تـنی
پـردهٔ روی مسـبب سـبب است   عشق بـا پـرده ز دانـا عـجب است
دار خـــرماست سـبب ورزیـدن   بـر سـبب ورزی خـود لرزیـدن
تـا نـیفتی ز سـر دار فـرود   پـیشه کـن کـاهلی پـای مُـرود

---

۱. ج : قبلهٔ.   ۲. الف : روی.   ۳. و : بگسسته است. ز : بگسسته.
۴. و : تار.   ۵. و : دار.

بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
آن که ذات تو نو آوردهٔ اوست / نعت و فعل[1] تو رقم کردهٔ اوست
نورِ او راهِ تو را بوده دلیل / فضل او رزق تو را گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی[2]
تا کند روزِ جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی[3]
یاد کن آنکه چه‌سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت[4] بی خواست مهیّا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا به کنارش کردی[5] / شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوّت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایدهٔ بهروزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون به میان آوردی / کار خود را به زیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی‌سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کدّ یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعهٔ خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی[6] آهنگ تجارت کردی / نقد[7] خانه همه غارت کردی
یا به صحرا درمت دزد شمرد / یا به دریا ز کفت موج ببرد
گه زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود به زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده به گِل / جز پراکندگی دل حاصل[8]
گاه گشتی به کف نفس اسیر / سر نهادی به در شاه و امیر[9]
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبارتر از خود دیدی
هان یکی حملهٔ مردانه بزن / دل ازین کاخ پُر افسانه بکن

---

۱. ز: فضل ۲. د: بیت ۱۳۷۸ نیست. ۳. د: بیت ۱۳۷۹ نیست.
۴. ج: کرد. ۵. ج: بکنار آوردی. ۶. ج: گاه. ۷. ز: رخت.
۸. ه: بیت ۱۳۹۳ نیست. ۹. ه: بیت ۱۳۹۴ نیست.

کسب اسباب ز همت پستیست ترک اسباب ز بالا دستیست
پای بالا نه ازین پایهٔ پست در «توکّلتُ عَلَی اللّه» زن دست
کار خود را به خدا بازگذار کت نمی‌بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کارگر اوست پیشه پیش آور هر پیشه‌ور اوست
سوی تو زوست بلا روی به راه وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهندگیش یکرو باش رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش باز جو مایهٔ امنیّت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی در هر آفتکده ایمن باشی
خار صحرات دهد نفحهٔ[1] وَرد وَرد صلحت دمد[2] از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفّین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف کابرو یافت ازو خاک نَسَف
با خود آن دم که جهادیش نماند مرکب جهد سوی اعدا راند
چو شد از هر دو طرف صفها راست بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش به زیر با دلی همچو دلِ شیر دلیر
زیر پهلو ز رِدا[3] فرش انداخت تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آنگونه به خواب که شنیدند نخیرش[4] اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری از سپر جَست سرش دورتری
پشتی لشکر بیداران شد رخنه بندِ صفِ همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

۱. ج ز : نفخهٔ. ۲. الف ب : دهد. ۳. ج : زره.
۴. الف ب : نجیرش. ج و ز : نفیرش.

گــــر بـــود ایـــمنیت روز مـصاف   کــم ز شـبهای عـروسی و زفـاف
از قـــــدمگاه[1] تـــــوکّل دوری   قــایمی[2] بـــر قـــدم مـــغروری
مرد راکش نه به دل زنگ شکیست   بستر خواب و صف جنگ یکیست
کـار اگـر مشکـل اگـر آسـان است   هـمه بـا فـضل ازل یکسـان است
چـون تـو را عَـقد یـقین آمـد سست   هرچه آید بـه تـو از سستی تـوست

مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم هـمه اَجزا و تـو کُـل   خـار صـحرای تـوکّل ز تـو گُـل
جـزو را مـعرفت کُـل تـو دهـی   تـــوشۀ راه تـــوکّل تـــو دهـــی
خـاصگان را تـو شـوی راهـنمون   ســوی روزی ز ســببها بــیرون[3]
گه پی تشـنه لبِ پُر تب و تـاب   چشـــمۀ آب بــرآری ز ســراب
گـاه بر گـرسنه از بی بـر شاخ   ریــزی از بــهر غــذا میوه فـراخ
مـــرد ره را جگـــرِ شـیر دهـــی   بــار او بــر کَـتِفِ شـیر نـهی
چون شـود بـر کتف شـیر سـوار   تـــازیانه دهـــیَش از دُمِ مـــار
جان جامی که درین گرداب است   مـــرکز دایـــرۀ اســـباب است
ده بـــه گـــلزار تـــوکّل راهش   ســاز ازان روضـه تـماشاگـاهش
غـنچۀ آن[4] چـو شـود نـافه گشـا   بـه مشـامش بـرسان بـوی رضـا

عقد هژدهم[5] در رضا که گِرِهِ کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرین[6] دادن

ای دریـــن مـــرحـلۀ تـنگ بسـاط   مـــانده در رِبـــقۀ انـــدوه و نشـاط
گـــاه[7] از دور فـــلک خشـــنودی   گـــاهی[8] آزرده و خشـــم آلودی

۱. ز : قدمگاه.   ۲. الف : قایدی.   ۳. د هو : ز سببهای.   ۴. ج : او.
۵. الف : هیژدهم.   ۶. الف : شیرینی.   ۷. ب ج هو : گاهی.   ۸. ز : گاه.

باش همچون گل خندان خرّم / چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بحر، فغان چندین چیست / رویت از باد هوا پرُ چین چیست
نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند تو را گویی باز
راست چون چنگی بی زخمه[1] خموش / چون رسد زخمه درآیی به خروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو به آن غمزده‌ای این عجب است
کُشتهٔ خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کارکزان سورهٔ بیست / جز «رضینا بقضاء اللّه» نیست[2]
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن[3] به خوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت ارّهٔ پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کارآگاه / نیست جز کنگرهٔ افسرِ جاه[4]
ور کند رنگ قفایت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفرِ بستان امید
ور نهد از شررِ مشعل مهر / آتشین داغ به جان تو سپهر
دَانَش از پرورش لطف[5] ازل / تازه‌تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه دهی[6]
تلخی میوه مبین وآسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی / به گره بند نشستن تا کی
بکش از بند گشایی المی / تا برآید به خوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان

---

۱. و : چنگ که بی زخمه.
۲. د : برضا چاره نیست.
۳. و : او.
۴. و ز : شاه.
۵. ز : روزِ.
۶. د : تُهی.

از هوسها چو ببرّی[1] پیوند — نَنْهی[2] از بوالهوسی بر خود بند
بند ایّام گشاد تو شود — سَیرِ گردون به مراد تو شود
هر که[3] دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
نبودش خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا[4] خواهد و بس
هرچه آید به وی از بند و گشاد — باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گِردِ دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زیَد — با صد اندوه و الم شاد زیَد
هرگزش هیچ گزندی نرسد — رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلی نشود پردهٔ هُش — هیچ تلخش نکند روی تُرُش
در جراحت همه راحت بیند — بخل را عین سماحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید — یک به یک را به رضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش — پای دل بسته بدین[5] سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب — تا زنی دست به دامان طرب[6]
رشتهٔ عفو چو یابی ز عَفُو — چاک دین را کن ازین[7] رشته رُفُو
گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست — جایزت نیست برین جایزه‌ایست
پای بیرون کش[8] ازین تنگ فضا — بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است — خط آن حُجّت بُعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از بِه طلبی — گام زن شد به ره بی‌ادبی

---

۱. ز: بریدی. ۲. ج د هو: نهی. ۳. ز: به که. ۴. ج: هم او.
۵. و ز: درین.
۶. د: در این نسخه پس از بیت ۱۴۶۸ مصرع دوم بیت ۱۴۶۶ و بیت ۱۴۶۷ تکرار شده است.
۷. ب ج د هو ز: از آن. ۸. ز: نِه.

بس ادب ورز که از لغزش پای　　مرکز بی‌ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش　　سوختن خواست به داغ ادبش
رفت و با اشک ندامت ریزی　　کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی　　با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش به شفیع　　بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود　　چشمهٔ خون ز دل و دیده[1] گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد　　دامن از سیل مژه[2] پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه　　گفت کای غافل بی‌اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست　　کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه زان[3] خون پالاست　　کز پی عفو طلبگار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد　　به رضاجویی دل مایل شد
عفو من[4] خاص برای دل توست　　غرض از عفو رضای دل توست
چون بود دل ز کسی ناخشنود　　به زبان عفو کیَش دارد سود
هرچه او کرد به صورت بِحِل است　　لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سرمنزل محبّت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان　　رایض طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همّت کار آگاهان　　قاضی حاجتِ حاجت‌خواهان
دل راضی به قضایت طلبیم　　روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم　　هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سَخَط لالهٔ این باغ مکن　　باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم توست　　داغ ما سوختهٔ مرهم توست
شبنم جود بدین باغ فرست　　مرهم لطف بدین داغ فرست

---

۱. د : خون دل از دیده.
۲. د : فنا.
۳. الف : این کلمه افتاده. ز : زین.
۴. ز : بین.

بنده جامی که طلبگار رضاست   مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش نفشان   بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبّت بر دست   سازش از نشوهٔ[1] آن بیهُش[2] و مست

عقد نوزدهم در محبّت که میل دل است به مطالعهٔ کمال[3] صفات و انجذاب روح به مشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق   جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است   داغ پروانگیش لم یزل است
بیقراری سپهر از عشق است   گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یک جرعه ازان جام گرفت   که دریـن دایره آرام گرفت
دلِ بی عشق تنِ بی جان است   جان ازو زندهٔ جاویدان است[4]
گوهر زندگی از عشق طلب   گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده‌ست   نیست دان هر چه[5] نه زو پاینده‌ست
عشق هر جا بود اکسیرگر است   مِس ز خاصیت اکسیر زر است
گونهٔ چون زرِ عشّاق گواست   کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی[6] کار جهان ساختن است   بلکه نقد دل و جان[7] باختن است
عشق نی[8] دلق بقا دوختن است   بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد   نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت و دنیا سپرد   نه سوی نعمت عقبیٰ نگرد
قبلهٔ همّت او دوست بود   هرچه جز دوست[9] همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش   شود از فرط محبّت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او   که[10] سوی دوست کشد دامن او

---

۱. هـ و ز : نشأه.   ۲. ز: بیخود.   ۳. الف ب ج د : جمال.
۴. الف : جاودانست.   ۵. و: هر که.   ۶. ج د و ز : نه.   ۷. ز : دو جهان.
۸. ج د و ز :نه.   ۹. د : اوست.   ۱۰. ج : کو.

بـــود آن خـــار بِـــه از گــلزارش عـــــین راحت شــــمرد آزارش
وانــچه از دوست حـجابش گــردد بــر رخ وصـــل نــقابش گـــردد
گــرچـه خـود مـردمک دیـده بـود پـیش چشـمش نـه پسندیده بـود[1]
غــم او شــادی جــانش بــاشد نـــام او وِرد زبـــانش بـــاشد[2]
گــر به ذکـرش گـذرانـد هـمه سال نــنشیند بـــه دلش گـــردِ مـــلال
گـــوی گـــردد خــم چـوگانش را ســر نـــهد ضــربت فـرمانش را
نـــزند دم چـــو بگـــوید کـه بـمیر شــود از جـام اجـل جـرعه پـذیر
نشـــود رنـــجه ز بـــد خـویی او نـــزید جـــز بـه رضـا جـویی او
تـــرک خشـــنودی اغـــیار کــند بـــه رضـــای دل او کـــار کـــند
خـــیره مـاند چـو جـمالش بـیند لال گـــــردد چـــو دلالش بـــیند
بـــاشد از لذت صـــحبت رقـصان لیک شـــوقش نـــپذیرد نـــقصان
هـــر دمش حــیرت دیگـر زایـد هـــر نـــفس شـوق دگـر افـزایـد
گــرچـه در بـحر بـود[3] کشـتی وار عـــاقبت خشک‌لب آیـد بـه کـنار
هـر نفس صد نفر از حور و پری گـر کـند بـر نـظرش جـلوه‌گری
کـــم فـــتد جــانب آنـها نـظرش نـفرت افـزون شـود از هـر نـفرش
غــنچه ســان بـاشدش از روز بـهی دل پـــر از یـــار و ز اغـــیار تـهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم بـر هـمه خـار و گُـلش آیـد چشـم
گـل هـمان در نـظرش خـار هـمان نشــــود بــهر گـــل از خــار رَمـان
بـــه رخ[4] تـازه گـل و خشک گـیاه نکـند جـز بـه یکـی چشـم نگـاه
نـــیست ایــن قـاعدهٔ عشـق و وفـا نـیست ایـن لازمـهٔ صـدق و صـفا
یــا مکــن بــیهُده از عشــق خـروش یــا نـظر زانـچه نـه مـعشوق بپوش

---

۱. ز : بیت ۱۵۱۶ نیست. ۲. ز : بیت ۱۵۱۸ نیست.

۳. د : شود. ۴. ج ز : بر رخ.

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و به سبب کجروی خود از نظر معشوق راست‌بین افتاد

چارده ساله مهی[1] بر لب بام — چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کُلَه گوشه شکست — بر گُل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز — شیوهٔ جلوه‌گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و کرده هجوم — بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال — دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی اُمید — ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک به مژگان می‌سفت — وز دو دیده گهر افشان می‌گفت
کای پری با همه فرزانگیم — نام رفت از تو به دیوانگیم
لاله سان سوختهٔ باغ توام — سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام
نظر لطف به حالم بگشای — رنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید — بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر — رو بگردان به قفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست — که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم — من کمین بندهٔ او و او شاهم[2]
عشقبازان چو جمالش نگرند — من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره چو آن‌سو[3] نگریست — تا ببیند که در آن منظره کیست
زد جوان دست و فکند[4] از بامش — داد چون سایه به خاک آرامش
کان که[5] با ما ره سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دو بینی ز هوس — قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

---

۱. و: بتی.
۲. ج د ه و: بندهٔ او او شاهم.
۳. و: زانسو.
۴. ج: دست فکند.
۵. د: کانک.

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ پُر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
ما درین خُمکده مستان توییم دست بر فرق ز دستان توییم
یافتیم از تو چو پیمانه[1] شکست دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید از تو بی قیدیی[2] داریم امید
بِه که از ما برهانی ما را دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که به عشقت گرو است ناقهٔ کوشش او کُنْدرو است
پای دل مانده به گِل مپسندش از دو عالم بگُسِل پیوندش
رو بِه ره دار ز آوارگیش کُندپایی ببَر از بارگیش
زاد راه[3] از کرم خویش دهش شادمانی به غم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان رِبقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازندهٔ کنگرهٔ وصال
و زمامیست رساننده به سرمنزل اتصال

ای دلت را به کف شوق زمام سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلّاب دل دوران است جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز بر رخ مرد ببندد در آز
شوق برقیست نشیمن افروز مانع ره شده را خرمن سوز
کوهِ هر رنج که در راه بود پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب نشود کُشته به صد دریا آب
هرچه تسکین وِیَت دسترس است آن نه شوق است هوا و هوس است
به هوس گام طلب نتوان زد خیمه در کوی طرب نتوان زد

---

۱. ج : میخانه. ۲. الف : قیدی. ۳. و : ره.

هـــوس آیـــین هـــوسناک بـــود جـــان عـــاشق ز هـــوس پـــاک بـــود
هـــوس ابـــریست ز بـــاران خـــالی ســـــایه‌اش مـــایهٔ بـــی‌اقـــبالی
نـــــه ازو کِشت امـــل آب خـــورد نـــه ز تـــن تب نـــه ز دل تـــاب بـــرد
خـواجـه دل بسته در اسباب[1] جـهان کشـــتی افکـــنده بـــه گـــرداب جـــهان
خـــفته بـــر نـــطع امـــل مست غـــرور طبعش از نفس و هـــوا پـــر شـــر و شـــور
چشـــمش از طـــلعت شـــاهد روشـــن گشـــــــته در کـــاخ بـــطالت روزن
دل او پـــــــردگی پـــــــردهٔ آز مـــــــانده در پـــرده ازو چـــهرهٔ راز
دســـتش از بـــازوی خـــذلان رنـــجه زده در دامـــــــن حـــــرمان پـــنجه
پـــــای او رهســـپر کـــوی خـــطا گـــام پـــیمای پـــی نـــفس و هـــوا
مـــعده غـــارتگر هـــر پـــخته و خـــام خورده در هم چه حـــلال و چـــه حـــرام
گـــوشش از قـــول نـــصیحتگر کَـــر رام بـــــا زمـــــزمهٔ رامشگـــــر
ژاژخـــــایی هـــــنر دنـــــدانش هـــــزل دســـتور لب خـــندانش
شَـــبش آبســـتن هـــر فسق و فســـاد روز او پـــــرده‌دَرِ صـــدق و ســـداد
بـــا چـنین فـعل و صـفت گـر نـاگـاه بشـــــنود خـــارقی از اهـــل اللّـــه
کـــه فـــلان پـیر جـهان پـیما گشت قـــدم خشک ز دریـــا بگـــذشت
وان دگـــر پـــردهٔ عـــادت بـــدرید کـــرد پـــرواز و چـــو[2] مـــرغان بـــپرید
وان دگـــر کـــرد ســـوی کـــوه نـــظر کـــوهِ ســـنگ از نـــظر او شـــد زر
وان دگـــر زد بـــه کـــرامت قـــدمی کـــرد طـــی بـــادیه‌ای را بـــه دمـــی
وان دگـــر لشکـــر هـــمت انگـــیخت لشکـری را بـه دعـایی[3] خـون ریـخت
زیـــــن مـــــقالات فـــتد در[4] دل او کـــین مـــقامات شـــود حـــاصل او
چـــــند روزی ره مـــــردان گـــیرد شـــــیوهٔ راهـــــنوردان گـــــیرد
لیکـــن[5] آن شـــیوهٔ از صـــدق تـــهی نـــدهد بـــهره بـــجز[6] دل ســـیهی
صـــدق بـــاید کـــه بـــود[7] شـــوق فـزای تـــا بـــه مـــقصود شـــود راهـــنمای

۱. ز : باسباب. ۲. الف هو : پرواز چو. ۳. الف : بدعای.
۴. ج ز : بر. ۵. ز : لیک. ۶. د : بهر. ۷. ج د هو : شود.

شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه — تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار به مثل — افکند در ره مقصود خلل
کشتی آساش به‌هم در شکند — رخت هستیش به دریا فکند
چون در آن[1] موج ز خود شوید دست — افتدش ماهی مقصود به شست[2]

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و به غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط — زد سراپرده خلیفه به نشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار — هر دو مه‌طلعت و خورشید عِذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز — چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش[3] گل — بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدّش ز قبا یافته زیب — عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند به‌هم عاشق زار — عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور — می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد — پردگی را غم عشق افزون شد
پرده‌ای نو ز پس پرده بساخت — چنگ را هم به همان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید — کاید از پرده گشادیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش — به که سازم پس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد — تشنه لب رو به سوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت — بار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام — کرد در آب[4] چو ماهی آرام

۱. ب: زند، ج: درین. ۲. د: بیت ۱۶۰۰ افتاده. ۳. ج: گلگونه ز رخسارش.
۴. ز: بحر.

مـی‌زدش شـعلهٔ شـوق[۱] از دل تـاب　　خواست تسکین دهد آن شعله به آب[۲]
دیـد چـون حـال وی آن طـرفه غـلام　　خـویش را در پـیَش انـداخت چـو دام
گشـته صـد چشـم هـواخـواهـی را　　یـافت در مـوج شـط آن مـاهی را
هـر دو گشـتند هـم‌آغوش بـه‌هم　　رازگـوی[۳] از لب خـاموش بـه‌هم
لب بـه لب روی بـه رو بـنهادند　　دست در گـردن هـم جـان دادنـد

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت

ای سـراسـیمهٔ شـوق تـو فـلک　　سـر نـپیچیده ز طـوق تـو مـلک
داغ بـر جـان و دل از شـوق تـوییم　　بـندهٔ داغ و سگ طـوق تـوییم
گـرنه بـا طـوق وفـا تـیزتگیم　　در ره تو چـو سگـان کـم ز سگیم
مـیل غـیر از دل مـا بـیرون کـن　　شوق خود روز بـه روز افـزون کـن
گـر مَـی از ساغر وصـلت نکشیم　　به جگر خواری شوق[۴] تو خوشیم
هست بـهر تـو جگـر خـواری مـا　　عـزّت مـا و دگـر[۵] خـواری مـا
بـاد در لُـجّهٔ ایـن بـحر سـراب　　جـامی از خـواری تـو عـزّت یـاب
گـر کـند بـخت ره آمـوزی او　　داغ شـوق تـو[۶] شـود روزی او
هر چه جز شوق تو در جـان فگـار　　کـارد افسـوس و دریـغ آرد بـار
تـا کُـند قـطع ز افسـوس و دریغ　　بـنه انـدر کـفش از غـیرت تـیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیَر به قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بـه هـر غـیر گشـاده نـظری　　در دلت نـیست ز غـیرت اثـری
مـی‌کنی دعـوی غـیرتناکـی　　لیکـن از مـعنی غـیرت پـاکـی
غـیرت و دیـدن اغـیار کـه چـه　　غـیر بـین و خـبر از یـار کـه چـه

---

۱. د: عشق.　۲. ج: ز آب.　۳. ز: رازگو.　۴. ج: وصل.
۵. د: ما دگر و.　۶. ج: از تو.

دیـــدن غـــیر ز غـیرت دور است / غیر بین در دو جهان مغرور است
دیــــده کـــو دیـدن شـه را شـاید / بـــه رخ[۱] غـــیر نـــظر نگشـــاید
عشـق شـاه آمـد وغـیرت چـاووش / به که چاووش به صد بانگ و خروش
مـــنع اغـــیار کـــند از در شـــاه / غـــیر را در حـــرمش نـــدهد[۲] راه
حـــرم شـــاه حـــریم دل تـــوست / شـــاه هـــمواره مـقیم دلِ تـــوست
غـــیر شـــه را بـــه حـرم راه مـده / بـــه گـــدا مـــحرمی شـــاه مـده
شـــاه‌جو[۳] شـــاه‌نگر شـــاه‌پرست / هرچه جز شاه بشوی از وِی دست
دست در دامـــن شـــه مـحکم‌دار / دل بـــــه داغ غـــم او خـــرّم دار
هـرچـه جز وی ز دلت بیرون کـن / داغ شـــوقش بـه دلت افـزون کـن
مکـن آن داعـیه چـون بـوالهـوسان / کـــه بـــتابی رخ مـهرش ز کسـان
فیض مهرش کـه جهان را عـام است / حصر بر خود نه حد هر خام است
خـواست ابـلیس کـه آن فـیض کـرم / بـــاز بُـــرّد بـــه فـریب از آدم
آن خـــود از وی نـــتوانست بـرید / لیک ازان شـیوه کشید آنچه کشید
کـرد ازان شیوهٔ پر شیون خویش / لعـــن را طـوق نِـهِ گـردن خـویش
ایـنقدر بس ز تـو غیرت کـه بـه دل / شـوی از هـرچـه نـه او[۴] مِـهر گُسِـل
رشـــتهٔ مـــهر بـدو پـیوندی / بـــا وی انـــباز دگـــر نـپسندی
نـه کـه صـد کس بـه وی انباز کنی / عشـــقبازی بـــه هـمه ساز کـنی
گـــاه بـــا شـاهد مـهوش بـاشی / بـــه هـــواداری او خـوش بـاشی
گـــاه خـــیمه بـــه در شـاه زنـی / دست دل در کـــمر جـــاه[۵] زنـــی
گـــه سـوی مـیر کـنی روی امـید / سـازی از حـرص سیه روی سفید
گـــه کـنی جـای ز ایـوان[۶] وزیـر / تـــا شـــوی از کـرمش جـایزه گـیر
ایـــن‌همه قـــاعدهٔ کـــافری است / بـــه خـداونـد شـریک آوری است
نیست بـر شـرکت کس رخـصت ده / حکـــم «لایَـــغفِرُ[۷] اَنْ یُشـرَکَ بِـه»

---

۱. ج د و ز : بر رخ. ۲. ج : نبود. ۳. ج : گو. ۴. ز : درو.
۵. هـ : شاه. ۶. هـ : بایوان. و : در ایوان. ۷. الف : اَلاَیَغفِرُ.

چرک شرک از دل خود پاک بشوی   پاک شو پس سوی پاک آور روی
مــبر آنــجا دل آلایشــناک   صــحبت پــاک نـیابد جـز پـاک
دل کــه در خــون نـزند پَر ز غـمش   کــی سـزد مـرغ حـریم حـرمش
جان که نـاید بـه لب از شـوق و نـیاز   بـا لبش گـو کـه چه‌سان گـوید راز
دیــده کــز دل نکـنی خــونبارش   نــیست شـایستگی دیــدارش
دمبدم شوی به خـون دیـدهٔ خـویش   پس طــلبگاری دیــدار انــدیش
هر کـه از مـحنت هـجران نگـریست   کــی تـوانـد رخ جـانان نگـریست
نیست خوش گنج چو رنجی نکشی   رنـج کش گـر طلبی[1] گـنج خـوشی

حکایت دیده‌وری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

بــیدلی داغ دل افــروزی داشت   در دل از آتش او ســوزی داشت
عــمرها مست لقــایش مــی‌بود   بســته در قــید وفــایش مــی‌بود
دمــبدم جــلوهٔ دیگــر مــی‌دید   از[2] جــمالش گــل دیگـر مـی‌چید
چـرخ از آنـجا کـه ستم دیـن ویست   قــطع یــاران ز هــم آیـین ویست
خـواست تـا خـانه بـرانـدازدشـان   خــانه در کــوی دگــر ســازدشان
صــبح دولت مــتواری گــردد   روز صــحبت شب تــاری گــردد
بــر جــدایــی دلِ خـود بـنهادند   بــر ســر ره بــه وداع اســتادند
عــاشق دلشــده بــرداشت فـغان   بــر رخ از خــون جگـر اشک‌فشـان
لیک یک دیــدهٔ او[3] اشک فشــاند   وان دگــر زآتش دل خشک بــماند
چشــم تــر نــاشده را زد مسمار   تــا نــبیند پس ازان طــلعت یــار
رشکش آمد که به چشمی که نریخت   اشک چون[4] رشتهٔ صحبت بگسیخت
بــار دیگــر بــه جــمالش نگـرد   بــلکه دیــدن بــه خـیالش گـذرد

۱. ج د: کز طلب.   ۲. و: وز.   ۳. ه: وی.   ۴. د: خون.

بعد یکچند رسیدند به‌هم   ساغر وصل کشیدند به‌هم
سالها همنفس هم بودند   در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده به رویش نگشاد   کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای   زین صَقیل آینهٔ غیر نمای
جلوه‌گر در همه اغیار[1] تویی   وز همه گشته نمودار تویی
در همه کَون و مکان غیر تو کو   تا کسی بر تو بَرَد غیرت ازو
گِرد گشتیم درین خانه بسی   نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جُسته به غیری پیوند   کرده دل را به غم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم   وز خیال رخت افروخته چشم[2]
چشمش از طلعت خود روشن ساز   بر دلش کن دَرِ آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش   هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز به روز   زآتش غیرت غیریّت سوز[3]
وادی بُعد بر او کوته کن   به سراپردهٔ قربش ره کُن[4]

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع به غیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قُرب   ره فراوان ز تو تا عالم قرب
روز قُرب آمد و دوری شب تار   روز چون نیست به شب گیر قرار

---

۱. ج : دیدار.   ۲. ج : بیت ۱۶۸۴ بجای بیت ۱۶۸۵ و برعکس قید شده است.

۳. د : مصرع دوم بیت ۱۶۸۸، چنین قید شده است : زآتش عبرت غیرت می‌سوز. ه: مصرعهای همین بیت نیز پس و پیش شده است، همچنین این بیت بجای بیت ۱۶۸۷ و برعکس آمده است.

۴. ج : پس از بین ۱۶۸۹، بیت زیرین که در هیچ یک از نسخه‌های مورد استفادهٔ ما وجود ندارد چنین آمده است:

از در قرب خودش دور مدار   بیش ازین خسته و مهجور مدار

دور ازیــن[۱] روز شب تــاریکی　چند چـون صبحدم از نـزدیکی
چون دهد دولت نـزدیکی دست　بـه ادب[۲] بایدت از دور نشست
گـر بـه نـزدیکی خـود مغروری　غم خود خـور کـه بـغایت دوری
پـاکـبازان کـه دم قُـرب زدنـد　نـام خـود بـر درم قُـرب زدنـد
پـا کشـیدند ازیـن دیـر مغاک　رخت بـردند ز مطمورهٔ[۳] خـاک
بــر سَــرِ آب نــهادند قــدم　بــرتر از بــاد کشــیدند عَـلَم
گرم از آتش[۴] بگـذشتند چـو دود　پـای‌کوبان بـه سـرِ چـرخ کـبود
یک یک اوراق فلک طی کـردند　روی در کرسی و عـرش آوردنـد
ســاختند از سـر کـرسی پـایه　عـرش افکـند بـه سرْشان سـایه
سـر بـدان[۵] سـایه فـرو نـامدشان　خــواب در سـایه نکـو نـامدشان
مــدد از دولت سـرمد جسـتند　ظلمت سـایگی از خـود شسـتند
صد در از لطف گشـود ایشـان را　قُـرب بـر قُـرب فـزود ایشـان را
چشــمشان سـرمهٔ اقـبال کشـید　دیـدن قُـرب نشـد پـردهٔ دیـد
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی[۶]　جــز ازان قـبلهٔ اصـل آگـه نـی[۷]
پــردهٔ قــربتشان آمــده جــا　فـارغ از پـرده در[۸] خـوف و رجـا
لیکـن آنـان کـه ز قُـرب آگـاهند　جــان ز آگــاهی آن[۹] مــی‌کاهند
گــرچـه از قُـرب نـوازش یـابند　هــر دم از بـیم گـدازش یـابند
کـه مـباد آن بـه زوال انـجامد　بــه دل انـدوه و مـلال آرامـد
حـالشان بـاشد[۱۰] ازان دیگـرگون　دیـده پـر آب بـود دل پـر خـون
چــهرهٔ دولتشــان گــردد زرد　نَــفَسِ عشــرتشان آیـد سـرد
شعله در رشـتهٔ جـان انـدازنـد[۱۱]　شمع سان از تف آن بگدازنـد[۱۲]

---

۱. د : از آن.　۲. ج د هـ ز : با ادب.　۳. هـ : بمعمورهٔ. و : ز معموره.
۴. د : زآتش.　۵. هـ : بر آن.　۶. ز : نه.　۷. ز : نه.
۸. ج : از.　۹. ج : او.　۱۰. و : باد.　۱۱. د هـ و : اندازد.
۱۲. د هـ و : بگدازد.

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مـــصر ولایت ذوالنّـــون / آن بـــه اســرار حـقیقت مشـحون
گـفت در مکّـه مـجاور بـودم / در حــرم حــاضر و نــاظر بـودم
نــاگــه آشـفته جـوانـی دیـدم / نـه جـوان سـوخته جـانی دیـدم
لاغــر و زرد شـده هـمچو هـلال / کــردم از وی ز سـر مـهر سـؤال
کـه مگـر عـاشقی ای شیفته مـرد / کـه بدین گـونه شـدی لاغـر و زرد
گفت آری بـه سرم شـور[1] کسیست / کش چو من عاشق رنـجور بسیست
گـفتمش یـار بـه تـو نـزدیک است / یا چو شب روزت ازو[2] تاریک است
گـفت در خـانهٔ اویـم هـمه عـمر / خــاک کـاشانهٔ اویـم هـمه عـمر
گفتمش یکدل و یکروست به تو / یـا سـتمکار و جـفاجوست به تـو
گـفت هستیم به هر شام و سحر / بـه‌هم آمـیخته چـون شـیر و شکـر
گــفتمش یــار تــو ای فـرزانـه / بــا تــو هـمواره بـود هـمخانه[3]
ســازگار تــو بـود در هـمه کـار / بــر مــراد تــو بــود کـارگزار[4]
لاغــر و زرد شــده بـهر چـه‌یی / سـر بـه سر درد شـده بهر چه‌یی
گـفت رو روکـه عـجب بـی‌خبری / بِـه کـزین گـونه سـخن درگـذری
مـحنت قُـرب ز بُـعد افزون است / جگـر از هـیبت قُـربم خـون است
هست در قُــرب هـــمه بـیم زوال / نـیست در بُـعد جـز امـید وصـال
آتش بـــیم دل و جـــان ســوزد / شـــمع امـــید روان افـــروزد

مناجات در انتقال از حال قُرب به حیا

ای که چـون روح بـه تـن نـزدیکی / چـون رگ جـان بـه بـدن نـزدیکی
بـــلکه نــزدیکتری از رگ جــان / لیک دورنـــد ازیــن فـهم کـجان
قُـرب تـو گـر نـنهد پـیش قـدم / بـاز گـردد هـمه عـالم بـه عدم

---

۱. ه: عشق. ۲. ج: از آن. ۳. ز: بیت ۱۷۲۳ افتاده.

۴. ج: کارگذار. ز: بیت ۱۷۲۴، افتاده است.

گـر ز مـا دور نشـینند هـمه کس   مـایهٔ هسـتی مـا قُـرب تـو بس
دور و نـــزدیک ز تــو بــهره‌ورند   وز سِـماط کـرمت طـعمه خـورند
در رهت قـطع مسـافت دوریست   وصل جُستن به سفر مـهجوریست
چـیست قُـرب تـو ز خـود بـبریدن   دامـن از کـون و مکـان در چـیدن
روز جـامی کـه ز قُـربت دور است   تیره گشـته چـو شب دیـجور است
از فـــروغ رخ خـــود نـورش دِه   مـــرهمی بـر دل رنـجورش نِـه
تـــا دهـــد نـیّر قُـرب تـو ضـیا   درکشـــد روی بـه جِـلباب حـیا

عقد بیست و سیم[1] در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی به سبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای بـــر افکـــنده ز رخ سـتر حـیا   هـیچ ازیـن کـار حیا نیست تـو را
خـیره چشـمی چـه کـنی اختروار   هـمچو خـورشید حـیایی پیش آر
دل تـــو مـــزرعهٔ تـخم وفـاست   نـــم آن مـــزرعه بـاران حـیاست
نشــود سـبزه ز بسـتان نـو خـیز   نـــاشده ابـــر بـــر آن بـاران ریـز
خـوی کـه بـر رخ ز حـیا دارد گـل   زان بســی نشــو و نـما دارد گـل
غنچه کز شـرم بـه رخ بسته نـقاب   زان نـقاب است زر و گـوهر یـاب[2]
لعــل و زر بــاشد ازان حــاصل او   مـــنبسط گشــته ز شــادی دل او[3]
لاله کـــز شـــرم بـه دل دارد داغ   ســرخرو گشــته از آنست بــه بـاغ
بنگر آن سوسن شرمنده کـه چـون   از زبـــان نـامده حـرفیش بـرون
لاجـرم در صـف سـوری و سـمن   شـــد بـــه آزادی مشــهور چـمن
خیره چشم است به بستان[4] نرگس   کـه دهـد جـام بـه مستان نـرگس
زان ســبب دیـده‌اش از نـور تُـهی   مـــانده بـــی‌خاصیت نـــوردِهی
خوی که از شـرم نشـیند بـه جـبین   تـــازه رو بـاشد ازو شــاهد دیــن

۱. ز : سیوم.   ۲. ج : ازو گوهر ناب. و : زر و گوهر ناب.   ۳. ج : دل ازو.
۴. ج : ز بستان.

آنکه بر صخرهٔ صمّا شب تار   که بود در تگ چَه در بُن غار
از نفوذ بصر نور فشان   بیند از رهروی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز   تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می‌باش   حاضر حاضری او می‌باش
بو که شرمندگیت آید پیش   که بتابی ز گنه خاطر[1] خویش
در مقامی که کنی قصد گناه   گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری   پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان   که بود واقف اسرارِ نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه[2]   تو کنی در نظرش قصد گناه[3]

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده‌گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی   ماند[4] در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد   تلخی هجر در او[5] شور آورد
کردش از انجمن پیدایی   جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش   پردهٔ «غَلَّقَتِ الاَبْوابَش»
دامن عصمتشان کرد رها   میل «هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِها»
شوق بستد ز کف هر دو زمام   هر دو گشتند ز هم[6] طالب کام
ناگهان جَست زلیخا از جای   از سرِ تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی   پرده پوشید به رخسار کسی
یوسفش گفت به صد گونه شگفت   که چه چیز است پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب   پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم   روی بر خاک پرستار ویم

---

۱. ز: دیده.   ۲. ز: گَه.   ۳. ز: گنه.   ۴. و: مانده.
۵. د ه: برو.   ۶. د: بهم.

شرمم آید که پس از چندین سال بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر[1] نظرم من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر که خود آراستی از گوهر و زر
ماندهای روی خجالت در پیش دیده میبندیش از دیدن خویش
من ازان پاک که نفع و ضر ازوست بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده سرِ تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و به دَر[2] روی نهاد بر زلیخا درِ حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حُرّیت

ای اُولی اَجْنِحه مرغان سر خویش برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروختهایست[3] چشم خجلت به زمین دوختهایست[4]
صبحدم گِردِ درت کار سپهر اشکریزی بود از گرمی مِهر
بنده جامی که کمین بندهٔ[5] توست در ره عجز سَر افکندهٔ توست
چون مه آورده رخ اندر کمی است حلقه گشته به در محرمی است
محرم حلقهٔ رازش گردان وز دَرِ بیهُده بازش گردان
گر بود حرص وهوا را بنده ساز ازان بندگیش شرمنده
چون به شرمندگی افتاده شود هرچه شرم آرد[6] ازان ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حُرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق از گردن گشادن

ای مَلِک زادهٔ اقلیم وجود پدرت خیل مَلَک را مسجود

---

۱. ز: کوته. ۲. و: گفت بدر. ۳. د هو: افروخته است.
۴. د هو: دوخته است. ۵. و: پراکنده. ۶. ج ز: آید.

سایبان حُرمَت چرخ برین — تختگاه قدمت گوی[1] زمین
«وَ لَقَد کَرَّمْنا» تاج سَرت — «وَحَمَلناهُم» رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گُهر
بحر هم نیز به کار تو در است — بهر تو حیله‌ور[2] و حیله‌گر است[3]
که دهد حُقّهٔ[4] دُر از صدفت — که نهد پنجهٔ مرجان به کفت[5]
از پی مطبخ تو جانوران — گَلّه گَلّه به در و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده — نُقل بزم تو مهیّا کرده
هرچه زیر فلک بی‌سَر و بُن — هست القصّه چه نوی[6] چه کُهُن
همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از رَقْدَهٔ[7] غفلت به‌خود آی[8]
بازگونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی — در میاویز به هر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دِلی — در میامیز[9] به هر لای و گِلی
نیستی خاک بنه زین پستی — قدم سعی به بالادستی
گرم‌رو آمده چون آتش باش — هرچه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگی است — به‌خسان بستگی افتادگی است
تا به کی بندهٔ هر خس باشی — بندهٔ[10] هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازل است — کش به هستی نه عوض نی[11] بدل است
از همه بگسل و با او پیوند — بنه از بندگیش بر خود بند
بو[12] که از بند غم آزاد شوی — به غم بندگیش شاد شوی

---

۱. و: روی.   ۲. الف: حیله‌گر.
۳. و: در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.
۴. ز: حلقهٔ.
۵. و: در بیتهای ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرعهای یکم بجای مصرعهای دوم و برعکس قید شده‌اند.
۶. ز: نوی و.   ۷. ج: پردهٔ. هـ: ربقه.   ۸. د هـ و ز: بدر آی.   ۹. الف: میاویز.
۱۰. ز: بَر درِ.   ۱۱. ج هـ و: نه.   ۱۲. د هـ: بِه.

شاه فرد است مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلبگاری فرد
دست زآلایش[1] کونین بشوی / ترک آسایش کونین[2] بگوی
پای بیرون نِه ازین دیرین دیر / دل بپرداز ز آویزش[3] غیر
بندهای شو ز دو کون آزاده / لوحی[4] از نقش تعلق ساده
گر بر آرد ز زمین باد دمار / ننشیند به ضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتشوش / وقت تو گردد ازان آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گُل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش[5]
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش[6] گل عزّت می‌گشاد و جوان رعناوش که گل عزّتش بوی خواری[7] می‌داد

خارکش پیری با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت / هر قدم دانهٔ شکری می‌کاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جَیب نظر تا دامن / چه عزیزی[8] که نکردی با من
دَرِ دولت به رخم بگشادی / تاج عزّت به سرم بنهادی
حدّ من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگزاریش[9] به گوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام

---

۱. د ز : از آلایش. ۲. هـ : دارین. ۳. و ز : آمیزش. ۴. ج : لوح.
۵. بیت ۱۸۱۸، افتاده است. ۶. الف : خاریش. ۷. الف : خاری.
۸. و : نکویی. ۹. الف : شکر گزاریش.

عــمر در خــارکشی بــاخته‌ای   عــزت از خــواری نشــناخته‌ای
پیر گفتا که چه عزّت زین بِه   کـه نـیم بـر در تـو بـالین نِـه
کای فلان چاشت بده یا شامم   نـان و آبـی که خورم وآشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت   به خسی چون تو گرفتار نساخت
بـه ره حـرص شـتابنده نکـرد   بـر دَرِ شـاه و گـدا بنده نکرد
داد بـــا ایـــن‌همه افـــتادگیَم   عِـــزّ آزادی و آزادگـــیَم

مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت

ای غـمت مـایه دهِ شـادی مـا   بـــر درت بـندگی آزادی مـــا
بـندهٔ خـاص تـو را نیست پسند   بـر دل از بـندگی غـیر تـو بـند
فارغ است از دو جهان در دو جهان   نـه عـیان بستهٔ چیزی نه نـهان[1]
جـا گـرفته بـه سر خشک زمین   گشـته در کوی فنا خاک نشین[2]
نشــده خـاطر او بـند بـه هـیچ   نـه دلش یـافته پیوند بـه هـیچ
تـــافته روی ز روی هــمه کس   روی در روی تـــو آورده و بس
جـامی از بـندگی خـویش ملول   دارد از خـواجگیت چشم قـبول
بـر دَرت عِـزّ قـبولیش بـده   در رهت[3] اِذنِ دخـولیش بـده
بـر وی افشـان ز ره خـود گردی   بـر دلش نِـه ز غـم خـود دردی
افکــن از مـنزل بـیدردانش   رخت در کـوی جـوانـمردانش

عقد بیست[4] و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای کـه از طـبع فـرومایهٔ خـویش   مـی‌زنی گـام پـیِ وایـهٔ خـویش

---

۱. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۲. ز : بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.
۳. د : بر درت.   ۴. الف : سی.

خاطر از وایهٔ خود خالی کن / زین هنر پایهٔ[1] خود عالی کن
بهر خود گرمی جز[2] سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی‌دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا به آن[3] بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / به ملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران[4] / چون ببینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایشناک
همچو دیده به سوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود[5] پردهٔ گنج
با همه باش به صلح آوریی[6] / که نگنجد به میان داوریی[7]
همچو آن بیخته خاک از خس و خار / که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پَس پا را نرسد زان گردی
ور سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو به فتوّت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور توست / که به صد گونه خطا رهبر توست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی و گر[8] زردشتی / روی درهم مکش از هم‌پشتی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای به ایثار همه
هرچه بدهی به کسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن ازان طَور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد

۱. د : مایه.
۲. د : بجز.
۳. الف : یا بآن.
۴. د : درگذران.
۵. ج ز : بَوَد.
۶. الف : آوری.
۷. الف : داوری.
۸. الف ب ج د ز : اگر.

هرچه خندان بدهد نتواند … که دگر گریه کنان نستاند[1]
تا توانی مگشا جیب کسان … منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر[2] چندان نیست … هدف قصد هنرمندان[3] نیست
هرچه نامش نه پسندیده کنی … بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور … دیده از دیدن آن سازی[4] کور
بو که از چون تو نکوکرداری … به دل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به نابینایی فرانمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

آن جوانمرد زنی[5] زیبا خواست … خانهٔ دل به خیالش آراست[6]
لیک ازان پیش که بینند به‌هم … وز پی وصل نشینند به‌هم
آن صنم عارضه‌ای پیدا کرد … بر سرِ بستر و بالین جا کرد
زآتش تب به رخش تاب نماند … زآبله در گُل[7] او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار … ماند بر ماه رخش ثابت وار[8]
قرصِ خورشیدِ رخش پر زده شد … خوان خوبیش به‌هم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصّه شنید … دیده بر بست و به رخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی می‌کرد … دردمندانه بیانی می‌کرد
که ازین درد که آمد به سرم … مانده از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر … که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد[9] شکیبایی بُرد … وز کفم گوهر بینایی بُرد
پس ازان هر دو به‌هم پیوستند … شاد و ناشاد به‌هم بنشستند
مرد کورانه معاشی می‌کرد … زن ز کوریش دریغی می‌خورد

---

۱. د هـ و ز : بستاند. ۲. ب هـ و ز : هنری. ۳. ز : جوانمردان. ۴. ج : داری.
۵. ج و ز : زنِ. ۶. د : مصرع دوم بیت ۱۸۷۵ افتاده. ۷. د : کف.
۸. و : آبله وار. ۹. ز : نقش.

آن نکو زن چو پس از سالی بیست / کـه دریـن دیـر پـر آفات بـزیست
خـــیمه در عـــالم تـــنهایی زد / مـــرد حـــالی دم بـــینایی زد[۱]
لب گشـادند حـریفان بـه سـؤال / شـــرح جســتند ز کـیفیت حـال
گـفت آن روز کـه آن غـیرت حـور / مـــاند از آبـــله در عـین قـصور
نـــظر از جـمله جـهان دربسـتم / فـــارغ از دیـــدن او بـــنشستم
تـا نـدانـد کـه مـن آن مـی‌بینم / دامـــن خـــاطر ازو مـــی‌چینم
در دلش نـــاید ازان[۲] انـــدوهی / بـــه ضـمیرش نـرسد مکـروهی
چـون ازیـن دیـر فـنا رخـت ببست / بـــه ســـراپـردهٔ جـاوید نشست
فارغ از وهـم غـم افـزایـی خـویش / کـردم[۳] اقـرار بـه بینایی خـویش
هـمه گـفتند کـه احسنت ای مـرد / وز حـریفان بـه جـوانمردی فـرد
غـــایت دیـــن[۴] مـروّت ایـنست / حـــد آیـــین فـــتوّت ایـــنست

مناجات در انتقال از فتوّت به صدق

ای جـوانـمردی مـردان از تـو / جـــنبش راهـــنوردان از تـــو
مـــا بـرای تـو جـهانگردانـیم / در وفـــای تـو جـوانـمردانـیم
جز به سر نیست جهانگردی[۵] ما / جز به جان نیست جوانمردی ما
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت / در رهت پـایهٔ[۶] جـانبازی یـافت
سـر تـویی خیل[۷] سـرافـرازان را / جـان تـویی پـیکر جـانبازان را
جـامی از رنج طـلب آمـده سیر / بـر درت مـی‌گذرد دیـر بـه دیـر
تـیر غـفلت بکش از کـیش او را / گـرمیی[۸] دِه بـه رهِ خـویش او را
چـون صـبا تیز عـنانش گـردان / در طـلب گِـرد جـهانش گـردان
بـا دلی[۹] تـنگ و درونـی[۱۰] تـیره / شـد بـر او بـیهُده گـویی چـیره

---

۱. الف : بیت ۱۸۸۹، افتاده.
۲. ج : ازو.
۳. الف : کرد.
۴. د ه و : دین و.
۵. الف : جهانگیری.
۶. د : مایهٔ.
۷. ج : جمله.
۸. الف : گرمی.
۹. ه و : دل.
۱۰. الف ج د و : درون.

فیضِ نوریش دِه از عالم صدق — تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را به دروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایستهٔ هر دیده‌ور است[1] — که زبانت دگر و دل دگر است[2]
از ره صدق و صفا دوری چند — دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن[3]
یکدل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان[4] جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست — راستی رستی نیکو مثلیست
راست جو راست نگر راست گزین — راست گو راست شنو[5] راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است — ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای «الف بی» بنگر — که الف از همه باشد برتر
رو بنه تختهٔ ابجد به کنار — که درآید[6] الف اوّل به شمار
گر سبب جوید[7] حکمت طلبی — نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که سرور باشی — در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مِسِ هستی توست — پایه افراز فرو دستی توست
اثر کذب بود هیچکسی — به کسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب[8] نفس — نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو[9] بود صدق پسند — عَلَم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد
و گر از کذب گزیند عَلَمی — عَلَم او بنشیند به دَمی

---

۱. د : دیده‌وریست. ۲. د : دگریست. ۳. د : مصرع دوم بیت ۱۹۱۲، افتاده.
۴. و : دوگویان. ۵. د : راست شو و. ۶. ج : در آمد. ۷. ج د ز : جویی و.
۸. الف : صدق. ۹. و : که.

صدق پیش آر که صدّیق شوی　　گوهر لُجّهٔ تحقیق شوی
گرچه صدّیق نبی راست خلف　　باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بر این[1] قاعده برهان خواهی　　به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدّیق که دل[2] صاف شود　　دعوی او همه انصاف شود
وعدهٔ او به وفا انجامد　　دلش از غِش به صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند　　وز برون[3] خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گِل[4] او　　سر زند شاخ وفاق از دل[5] او
نه در او رنگ تکلّف باشد　　نه در او بوی تصلّف[6] باشد
دامن همت[7] صدّیقان گیر　　در ره خدمت صدّیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور　　از صفای دلشان ریزد نور
مِسِ قلب تو ازان زر گردد　　سنگ بی‌قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست به برکت راستی وی به راستان پیوست

رهروی کعبه تمنّا می‌داشت　　لیکنش مادر ازان وا می‌داشت
کعبه‌اش بود بلی مادر او　　طوف می‌کرد به گرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست　　ثمن خانه‌اش آورد به دست
زان ثمن کرد چو آمد به شمار　　جیب را[8] مخزن پنجه دینار[9]
شد عصا درکف و نعلین به پای　　در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله‌ای چند برید　　ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب　　جیب پُر زر بود از صوفی عیب
بود چون راسترو و راست سرشت　　شیوهٔ راستی از دست نهشت

۱. و : بدین.　۲. ج : که او.　۳. الف : درون.　۴. ب ج د : دل.
۵. ب ج : گِل.　۶. ج : تخلف.　۷. ج ز : صحبت.　۸. ز : خود.
۹. د : بیت ۱۹۴۱ نیست.

گفت در جیب پی توشهٔ راه   نیست دینارِ زرم[1] جز پنجاه
راهزن گفت برون آور هان   هرچه داری به تگ جیب نهان
بستد آن را و یکایک بشمرد   بوسه‌ها[2] داد و بدو[3] باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم   در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا   پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت   آهوی دام و سگ قید[4] تو ساخت
پس به الحاح و نیازی[5] غالب   ساخت بر مرکب خویشش راکب
که به این[6] راحله ره را کن طی   که منت می‌رسم اینک از پی
سال دیگر به جهان دست فشاند[7]   در پی او به حرم راحله[8] راند
هر دو بودند به‌هم پیر و مرید   تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق به اخلاص

ای ز نورت عَلَم صبح سفید   صادقان را به تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو به صدقیم عَلَم   جز به مهرت ز ازل نازده دم
تا به کی جامهٔ جان چاک زنیم   عَلَم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم   چون شفق اشک به خون آمیزیم
تابِ مهری به دل ما افکن   تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم به روشن نفسی   ناکسان را به مقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند   جامی از ناکسی خود گله‌مند
مده از گرم‌روان[9] واپسیش   برهان از کسی و ناکسیَش
گرچه راهی به خطا پیموده   از عملهای[10] ریا آلوده
به خلاصی ز ریا خاصش[11] کُن   حلقه کوب در اخلاصش کُن

---

۱. ه: درم.   ۲. الف: بوسها.   ۳. ج: باو.   ۴. الف: صید.
۵. ج: نیاز.   ۶. و: بدین.   ۷. ه: افشاند.   ۸. و: قافله.
۹. ه: ابر کرم.   ۱۰. الف: علمها.   ۱۱. ز: پاکش.

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای به خود رسته که چون شاخ گیا ‌‌‌‌   مـــی‌دهد جـنبش تـو بـاد هـوا
تـا کـی از بـاد هـوا جـنبیدن ‌‌‌‌   چون هـوا نـیست خـوش آرامـیدن
هست جنبش ز هـوا عـادت خس ‌‌‌‌   جـنبش از بـهر خـدا[1] بـاید و بس
چـون هـوا آیـد جـنبش کـم کُن ‌‌‌‌   کـوه‌سان پـا بـه زمین مُحکم کُن
ور خدا خوانـدت از سـر کـن پـای ‌‌‌‌   بـر هـوا پـا نِـه و در راه درآی
دام ازیـن وادی خـونخوار بکش ‌‌‌‌   دامـن از صـحبت اغـیار بکش
روی در قـبلهٔ یکـرویی کُـن ‌‌‌‌   خـلق بگـذار و خـداجـویی کُن
تـا کـی از دیـن بـبری رونـق را ‌‌‌‌   کـز پـی خـلق پـرستی حـق را
چـون نـباشد نـظر کس بـه تـو بـاز ‌‌‌‌   دانه چـین مـرغ شـوی وقت نـماز[2]
نـهی آن گـونه پـی سـجده جبین ‌‌‌‌   کـو پـی دانـه بـرد سَـر بـه زمـین
وقت سـجده کـه سـوی خـانه بـود ‌‌‌‌   مـدت چـیدن یک دانـه بـود
نـه در آن سـجده وقـاری بـودت ‌‌‌‌   نـه بـه دل هـوش و قـراری بـودت
ور بـود هـمچو تـویی حـاضر تـو ‌‌‌‌   کـه در آن سـجده بـود نـاظر تـو
دیـر مـاند سـر تـو سـجده شـناس ‌‌‌‌   هـمچو در کـاه سَـر گـاو خـراس
سـجده جـز بـهر خـدا شـرک بـود ‌‌‌‌   شرک بـر چـهرهٔ جـان[3] چـرک بـود
رشحی از چشمهٔ اخـلاص بـجوی ‌‌‌‌   وز رخ جان خـود آن چـرک بشـوی
چیست اخلاص دل از خود کندن[4] ‌‌‌‌   کـار خـود را بـه خـدا افکـندن[5]
نـقد دل از هـمه خـالص کـردن[6] ‌‌‌‌   روی چـون زر بـه خـلاص آوردن
دل بـه اسـباب جـهان نـا دادن ‌‌‌‌   دیـده بـر حـور جـنان[7] نـنهادن

---

۱. الف : از یا بهر خدا. ۲. ج : بهر نماز. ۳. د : چهرهٔ ما.
۴. ج : بیت ۱۹۸۲، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده است.
۵. هـ: مصرع دوم بیت ۱۹۸۲، نیست. ۶. هـ: مصرع یکم بیت ۱۹۸۳، نیست.
۷. د : جور و جفا.

ساختن از دو جهان قبله یکی   تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره به چنین[۱] اخلاصی   باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب به‌نام تو بود[۲]   جرعهٔ وصل به کام[۳] تو بود[۴]
لهو تو جِد شود و سهو صواب   هزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی   محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص به آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند به‌هم ذوق کنان   لب گشادند به نادر سخنان
یکی از نجد حکایت می‌کرد   یکی از وجد شکایت می‌کرد[۵]
یکی از ناقه و محمل می‌گفت   یکی از وادی و ساحل می‌گفت
یکی از عشق به خوبان عرب   یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم   زد به سر منزل آن قوم قدم
به فنون ادبش[۶] راه نبود   وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می‌خوانند   سخن از حمد و ثنا می‌رانند
طلب عفو گنهکاریهاست   بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا به تواضع بنشست   گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان می‌کردند   با هم اسرار عیان می‌کردند
او به تقلید همان[۷] را می‌گفت   گوهر اشک به مژگان می‌سفت
حشو می‌گفت و دعا می‌پنداشت   ذم همی خواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام   بود در معنی اخلاص تمام
یافت دربارهٔ وی[۸] حکم دعا   داد خاصیّت غفران و رضا

---

۱. ج : بچنان.   ۲. ز : شود.   ۳. و : بجام.   ۴. ز : شود.
۵. ه: بیت ۱۹۹۱ چنین آمده است - یکی از وجد حکایت می‌کرد + یکی از نجد شکایت می‌کرد.
۶. د : بفنون آوریش.   ۷. ه: هم او.   ۸. ج : آن.

شـد ازان دعـوت از نـخوت دور　　جـرم از عـفو و گـناهان مـغفور
کــرد از اخـلاص ز تـقصیر بـری　　بر مِسِ قلب خـود اکسیر گـری[1]

مناجات در انتقال از اخلاص به جود

ای ز بــیمت دل عشّــاق دو نـیم　　خــطر مــخلص راه تــو عــظیم[2]
وایِ مــخلص اگــرش آیـد پـیش　　خــطر دیـدن اخــلاص ز خـویش
دیـد اخـلاص ز خـود اشـراک است　　نــعت اشـراک نـه از ادراک است
کار مخلص همه نقص است[3] و خلل　　کســر او تـا نـه به فـتح است بـدل
کسر مخلص ز وی و فـتح ز تـوست　　کســر او هست بـه فـتح تـو درست
بـی تـو جـامی تـنی آمـد بی‌روح　　بـر تـن ای روح فشـان گـنج فـتوح
هـر عـمارت کـه زدی ویـران کـن　　هـمچو گـنجش بـه‌خود آبـادان کـن
کــیست او تـا دم اخــلاص زنـد　　تــا[4] قــدم در حــرم خـاص زنـد
دار در ســـایهٔ انــعام خــودش　　بـــهره‌مند از کــرم عــام خــودش
مکــن از حــرص و هــوا پـا بستش　　گـــوهر جــود نِـه انـدر دسـتش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گِـــردِ تـــو بســیار شــده　　دِیــن تــو در ســر دیــنار شــده
گــنج جـود است کـف تـو مـپسند　　از هــر انگشت بـر آنجا دو سه بند
دست بســته بــود از مــرد درشت　　بــــهر آزار دِرَم‌جـــویان مُشت
مُشت پــر زر کــه نـماید مُـدخِل　　مُشت پُـر کـرده بـود بـر سـایل
کَف بـی‌جود وی از خـوی نـه خـوب　　بــر گـدایـان ز قـفا سـیلی کـوب[5]

---

۱. الف : بیت ۲۰۰۵، افتاده است.

۲. الف : مصرع دوم بیت ۲۰۰۶ چنین قید شده است : خطر مخلص تو راه عظیم.

۳. د : نه بنقصست.　۴. ج و : یا.　۵. ه : بیت ۲۰۲۰ نیست.

پـنجهٔ خـود بـه مسـاحت بگشـای ... بـــر دَرِمجـــو در راحت بگشـــای
غنچه سان خرده چه پیچی به ورق ... خـرج کـن هـمچو گـل آن را[1] بـه طبق
مـــوجب قـــبض بــود جــمع درم ... مــایهٔ بســط و طـرب بـذل و کـرم
بـین کـفت را کـه بـه بیشی و کمی ... قـبض و بسـط از درم و بـی درمـی
باش چون حقه که هست از زر و مـال ... خـواه پُـر خـواه تـهی بر یک حـال
نـه چـو هـمیان کـه زر و بی زریش ... مــــی‌دهد فــربهی و لاغــریش[2]
عقد همیان کـه پر از سیم و زر است ... بـر مـیان تـو چـو زرّیـن کـمر است
بــر مـیان هـمچو کـمر مپسند آن ... جــز پــی خــدمت[3] حـاجتمندان
گـنج از امسـاک بـود خـاک بـه سر ... کــان ز امســاک شـود زیـر و زبـر
هــرچــه داری ز دُر و گــوهر نـاب ... ریز بر خاک و برآ خوش چو سحاب[4]
بــار فــقر ار فکــنی از یک تــن ... بــار مــنت مــنهش بــر گــردن
کــوهی از فــقر اگــر آیـد پـیش ... کــاهی از مــنّت ازان بـاشد[5] بـیش
چـون عـطا بـخش خـدا آمد و بس ... بِــه کــه دانــا نـنهد مـنّت کس[6]
در کــرم حــیله‌گــری بیش نـیی ... جــود را رهگــذری بــیش نـیی[6]
چیست چندین عظموت و جبروت ... پشت لب بــر زدن و بــادِ بُــروت
کــیسهٔ بــیشتر از کــان کـه شـنید ... کــاسهٔ گــرمتر از آش کــه دیــد
هــر زر و مـال کـه بـخشیده دهـی ... بــاید از وجــهِ پســندیده دهــی
بــه ســتم سـیم سـتانی ز کسـان ... تــا کشـی خـوان کـرم بـهر خسـان
نـیست لایــقتر ازیــن هـیچ کـرم ... کــز کسـان بـاز کشـی دست سـتم
قــحبه کــز کسب زنــا بـخشد زر ... بــخل صــد بـار ز جـودش بـهتر
جــود او دودِ شــرارت شـرر است ... بــخل او نـخلِ سـعادت ثـمر است
مــالت از دزد بــه تـاراج افــتد ... بِــه کـه نـی در کـفِ مـحتاج افـتد

---

۱. هو: او را.
۲. ج: بیت ۲۰۲۶ بجای بیت ۲۰۲۷ و برعکس قید شده است.
۳. ج هـ: حاجت.
۴. د: بر آ همچو سحاب.
۵. و: آید.
۶ و ۶. ج: بیتهای ۲۰۳۳، ۲۰۳۴ پس و پیش آمده است.

ابر باید[۱] که به صحرا بارد زان چه حاصل که به دریا بارد
می‌دهد سبزه و گل صحرا را می‌کند آبله‌رو دریا را
دل فاسق که به زر شاد کنی مجلس فسق وی آباد کنی
به می و نُقل کنی یاوریش مطرب و شاهد و شمع آوریش[۲]
ظالم[۳] زور ز زر یافته هست ظلم را تیغ زر اندود[۴] به دست
از زر و سیم بر او جود مکن ظلم را تیغ زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری دگری آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه به دام[۵] نیست بر گرسنه مرغان انعام
صیدگر دانه که می‌افشاند می‌کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست به هر شیب و فراز بهر نفعی که به وی[۶] گردد باز
بر عطا صِیت و ثنایی مطلب وز عطاخواه جزایی مطلب
ور فتد زو دو صدت گنج به چنگ باز دِه ور چه کشد کار به جنگ

حکایت اعرابی که در معاملهٔ احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمانان به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی به شتر قانع و شیر در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه به مهمانیشان شتری برد به قربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد بهر ایشان شتر[۷] دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش دیگ جود آیدم امروز به جوش

---

۱. الف : کلمهٔ «باید» تکرار شده است.

۲. و : این مصرع چنین آمده است : مطرب و شمع و شراب آوریش.

۳. د : ظالمی.

۴. د : اندوده.

۵. ج : دانه و دام.

۶. ز : که دگر.

۷. ج و ز : شتری.

روز[1] دیگر به کرم ورزی پشت / کرد محکم شتری[2] دیگر کشت
بعد ازان بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر به عیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره به کف و نیزه به دوش / وز پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی[3] لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض[4] کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید / پس رواحل به ره خود رانید
ور نه تا جان برود[5] از تنتان / در تن از نیزه کنم روزنتان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود به قناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باده[6] به کف
ما که لب تشنهٔ احسان توییم / کشتی افتاده به طوفان توییم
نظر لطف بر این[7] کشتی دار / به سلامت برسانش به کنار
خیمهٔ ما به سوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت[8] گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان

---

۱. الف : روزی. ۲. د ه : شترِ. ۳. الف ب د: وای. ۴. ز: بهر.
۵. ج : بَوَدَم. ۶. د ه : با. ۷. د ز : بدین. ۸. د : صورت.

بنگر اندوه وی و شادش کن ... بندهٔ پیر شد[1] آزادش کن
بینشش[2] ده که تو را بشناسد ... نعمتت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش ... افسرِ عِزّ قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن
است و چشم طمع به زیادتی نگشودن

ای کمر بسته به صد حرص چو مور ... وایِ تو گر[3] بری این حرص به گور
خرمن هستی تو شد جَو جَو ... بهر دانهٔ تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت ... دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو رنگ ... زخم زد بر دل تو کِبر پلنگ
حرص در جان تو موش است بکوش ... تا به زخمش[4] نرسد آفت موش
گر دو عالم زبر و زیر شود ... دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری ... یافت چشمیست[5] تهی از سیری
چند در آز شوی عمر گُسِل ... چیست زین عمر درازت حاصل
دلت از آز بپرداز که هست ... ماهی از آز گرفتار به شست
خاطر از آز تهی کن که مدام ... مرغ را آز کند بستهٔ دام
حرص درکن مکن دین هنر است ... حرص در کش مکش خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ ... کن به گلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد ... نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لایَفْنیٰ از وی گهریست ... مال لایَنْفَد[6] از وی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است ... وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقا ... نیست جز ناعِتِ[7] انواع غنا

---

۱. ج : بنده چون پیر شد. ۲. د : بینشی. ۳. ج : گر تو.
۴. ج : برحمت. ۵. ج : چشمش. ۶. د : لَمْ یَنْفد. ۷. ج هو : باعث.

گــنج خــالی ز قـناعت رنـج است هـم[1] قـناعت کـه قـناعت گـنج است
دُنــیی کـم کـه تـو را هست پسـند چـو دهـد دست بـدان شـو خـرسند
کـم کـه نـزدیک بـه کـارت سـازد بِـــه ز بســیار کـــه دور انـــدازد
قــانع از رنــج طـلب آسـوده‌ست طــامع انــدر طــلب بـیهوده‌ست
هــرچـه[2] دادنـد بـه آن داده بسـاز ســوی نــاآمده گــردن مــفراز
در قــناعت کـه تـو را دسترس است گر همین عزّت نفس است بس است
گــر عــنان ســوی قـناعت تـابی زنــدگانی خــوش آنــدم یــابی
هست زیــــر فــــلکِ گــردنده قــــانع آزاده و طــــامع بــنده
نــیست جــز قــاعدهٔ بـیخردی از طــمع بــندگی هــمچو خــودی

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می‌شد آن خاصگی شاه به دشت بــر کــنار تــره‌زاری بگـذشت
تــره کـاری ز قـضا بـر لب جـوی بـود زآلودگـی[3] گِـل تـره شـوی
زان تره هـرچـه هـمی مـاند در آب طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تـرهٔ تو کـه نـه نـان دیـده[4] نـه دوغ نـدهد[5] کـار تـو را هـیچ فـروغ
گـر چـو مـا خدمتی شاه شـوی صــاحب مــرتبه و جـاه شـوی
دسـتهٔ تـرّه کـه بـر خـوان بـودت پــهلوی بــرهٔ بُــریان بــودت
لقـمهٔ بـرّه کـه بـا تـرّه خـوری بِه ز هـر تـرّه که بـی[6] بـرّه خـوری
گفت بـا خـاصگی آن مـرد حکیم کـای ز جـاه آمـده در چـاه مقیم[7]
گـر چـو مـا راهِ قـناعت سـپری بــه حــرمگاه قــناعت گـذری

---

۱. ز: کن. ۲. ه: آنچه. ۳. ب د ه و ز: از آلودگی.
۴. و: دید و. ۵. و: کی دهد. ۶. ز: با.
۷. د: کای ز جاه تو در شاه مقیم.

باشد از خوان جهان[1] ترّه بست   خوردن برّه نیفتد هوست[2]
کمر خدمت شاهت چو کمند   نفکند[3] گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون   نیست جز چون تو یکی مرد زبون[4]
پیش شمشیر سَر افکنده شوی   بِه که پیش چو خودی بنده شوی[4]
در[5] دیاری که ز فقر آبادیست   بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

ای به زندان غمت شاد همه   بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توییم   بندی و بندهٔ فرمان توییم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت   دل ما عِزّ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است   هرچه گوییم ازان افزون است
زان گرفتار صنایع نشویم   کز تو جز هم[6] به تو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته   در رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه به منزل برسان   رختش از موج به ساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن   سکّه بر صفحهٔ دینارش زن
زآتش عشق شراریش بده   بر در قُرب قراریش بده
پشت کِبرش که ندیده‌ست شکست   به لگدکوب تواضع کن پست

عقد سی‌ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین   جز به منت ننهی پا به زمین
می‌روی دامن اجلال کشان   آستین بر سر کونین فشان

---

۱. الف: کسان.   ۲. د: بیت ۲۱۲۰، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده.
۳. ج د: بفکند.   ۴. ز: این دو بیت افتاده است.   ۵. ج: از.
۶. د: کز تو هم جز.

گرد راهت که گذشته‌ست ز میغ
داری از دیدهٔ خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش
به علیکی نگشایی لب خویش

این چه جاه است و جلالت که توراست
وین چه طغیان و ضلالت[1] که توراست

نه ز چشمت به فقیران نظری
نه ز پایت به اسیران گذری

پُری از خویش و ز جز خویش تهی
از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود
جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی[2] از خویش افکن
نه منی جوی[3] و منی گیر[4] چو زن

هست اصل گهرت ماء منی
تا کی از بدگهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ
کت ازین باد شود کُشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر[5]
در حقیران به حقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی
جیبش از نقد امانی خالی[6]

پیش چشمش چو شود تیز نگاه
لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر
غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

وایِ تو گر به چنین آگاهی
به حقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود
رشتهٔ جانت گلو پیچ شود

بِه ز خود بین[7] همه نیک و بد را
در ره نیک و بد افکن خود را

سَر نِه آنجا که همه پای نهند
بوسه زن پا که به هر[8] جای نهند

مرد سرکش ز هنرها عاریست
پشت خم خاصیت پر باریست

شاخ بی میوه کشد سر به قیام
شاخ پر میوه شود خم[9] به سلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر
شد لگدکوب «اَبیٰ وَاسْتَکْبَر»

وز تواضع به صفی داد خدا
مژدهٔ «تابَ عَلَیْهِ وَ هَدیٰ»

۱. ب ج : طغیان ضلالت.
۲. د : خودی.
۳. ج : منی جو و.
۴. الف : منی گیر و منی جوی.
۵. الف : مشمر.
۶. د : بیت ۲۱۴۷ بجای بیت ۲۱۴۹ و برعکس قید شده است.
۷. ز : دان.
۸. و : پای بهر.
۹. ج : سر.

سر فرازی مکن از کیسه پُری — که بود کار فلک کیسه بُری
چون بُرد کیسهٔ تو دزد فلک — شورِ[1] دعویگریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد — پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه[2] از بهر خداست — سرنگونی ز پی نفس دغاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند — عاقل آن را نه تواضع خواند
بهتر از سبلت آن کس دُم سگ — که بر او بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است — از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد — گر همه حاتمطایی باشد
سره گر خواند یکی ناسرهات — سر فرو کن به ته توبرهات
کانچه گفت او به ته توبره هست — یا نه بر تو سخنِ[3] ناسره بست
ز اوّل و آخر خود[4] یادی کن — خویش را هم به خود ارشادی کن
وین زمان نیز ببین تا که چهیی — نکتهدان شو به یقین تا که چهیی
گر چنین نامهٔ خود برخوانی — بارِ نامه پس از این نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشمزاده

محتشمزادهای از نخوت جاه — میخرامید ظریفانه به راه
به تبختر[5] قدمی بر میداشت — وز تکبّر عَلَمی[6] میافراشت
عارفی پشت دو تا در ژنده[7] — دلی[8] از نورِ الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو — پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای — بازکش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت — بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من[9] باری — میشناسی که کِیَم گفت آری

---

۱. الف : شهر. ز : شورو. ۲. ج : نه که. ۳. ب ه : سخنی.
۴. الف : او. ۵. ج د : بتحیر. ۶. الف : قلمی. ۷. د : جنده.
۸. الف : دلِ. ۹. ه : بر دل. د : بامن.

اوّلت بــود یکــی قــطرهٔ آب / کــه ازان شستن ثوب است ثواب[۱]

از شکــم تــا بــه کــنار آمــده‌ای / از ره بــول دو بــار آمــده‌ای

وآخــرت جِــیفهٔ افــتاده بــه خــاک / کــرده پــنهان بــه یکــی تــیره مــغاک

بــر تــو[۲] آن پــرده بــه فــرض ار بدرند / چشــم نــابسته کسـان کـم گـذرند

در مــیانه کــه ســراســر خــوشی است / روز و شب کـار تـو سـرگین کشـی است

تــنت آراســته از گــوهر و دُر / چــون شکـنبه شکـم از سـرگین پُـر

گــر بــه خــود نــیست شــناساوریت / لب گشــادم بــه شــناساگــریت

از مــن ایــن نکــته فــرامــوش مکــن / مــدحت مــدحگران گــوش مکــن

مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا

ای وجــود هــمه پــیش تــو عــدم / چــرخ را پشت تــواضــع ز تــو خم

بــا هــمه رفــعت خــود عــرش برین / بــر درت روی مــذلّت بــه زمــین

هر که خود را به رهت خوار افکند[۳] / کــنگر عــزّت خــود ســاخت بلند

هــمه را عــزّت و خــواری از تــوست / مکــنت کــارگزاری[۴] از تــوست

ما به خونخواری خــواریت خــوشیم / از کســان مــنّت عــزّت نکشــیم

عزّتی[۵] کان نه ز تـو خـواری مـاست / خواریـی[۶] کـز تـو سـبکباری مـاست

جــامی از عــزّت و خــواری رســته / کــمر شکــرگزاری[۷] بســته

کــز تــواضــع چــو ســر افــراختیش / ســایه بــر کِــبر نــینداخــتیش

نــیستش چــون بــه ســر از کِبر کــلاه / دارش از خــاصیت کِــبر نگــاه

بــه کــف خشــم عــنان مسپارش / روی در حــلم و مــدارا دارش

۱. ج : صواب. ۲. ج : وز تو. ۳. ج د هـ و : فکند. ۴. ج د هـ و : کارگذاری.

۵. الف : عزّتِ. ۶. الف : خواری. ۷. هـ و : شکر گذاری.

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم　　　خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی[1] افروخته‌ای　　　تر و خشک خود ازان سوخته‌ای
خار خشکی که ز تو صد خرمن　　　شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را　　　در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند　　　لبت آلوده به ناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان　　　بر زبونان مگذر تیغ زنان
هر زمان پهن مکن از سر کین　　　پنجه در سیلی مشتی[2] مسکین
دمبدم بر تنی[3] از جُرم بری　　　پُر مکن[4] مشت ز بیدادگری
لب فرو بند به دندان ستم　　　باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران حرون چند ز حد　　　می‌بری زخم به دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا　　　ترک خشمت سپر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سپرت　　　دوزخ آماجِ سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن　　　بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گران است چو کوه　　　می‌رسد بر دل ازان رنج و ستوه
رو در آن کوه کن از موج عقب[5]　　　پیش ازان کِت گذرد موج ز لب
حِلم کشتی و غضب طوفان است　　　صاحب حلم چو کشتیبان است
زور[6] طوفانش چو کشتی شکند　　　موج طوفان به هلاکش فکند
سالها راه گنه پیمودی　　　قدم سعی به ره[7] فرسودی
هرچه کردی نپسندید خدای　　　که خلد نشتر خاریت به پای
تو هم این شیوه بیاموز آخر　　　زآتش قهر میفروز آخر

---

۱. و: آتش.　　۲. الف ب و: مشت.　　۳. ج ه و: تن.　　۴. ج: بَر مَکش.
۵. ج د ه و: غضب. ز: که از غضب.
۶. الف ب ج د ه و ز: روز. (همهٔ نسخه‌ها این خطا را تکرار کرده‌اند..م.)　　۷. و: برو.

خرده بر کم‌خردان بیش مگیر — رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن — وان که بندت نهد آزادش کن
نیکی[1] اندیش بداندیشان باش — مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را — باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو به خوبی و خوشی — گذر از ناخوشی[2] کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی — بهتر از کشمکش منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست — هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی[3] — خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی — وز[4] غضب سُخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی — اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده تو را در[5] دنبال — می‌دهد گردشت از حال به حال

حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت من عیسی‌ام از آسمان نزول کرده

راهبی را درِ دل زد غم دین — شد درین دیرِ دو در گوشه‌نشین
درِ صحبت به رخ خلق ببست — فارغ از خلق به خلوت بنشست
دیو هر چند چپ و راست شتافت — هیچ بر رهزنی‌اش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد — سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست — بر در و در زدن او پی چیست
گفت من عیسی‌ام از چرخ برین — آمده تا شومت رهبر دین
گفت من دین وی آموخته‌ام — دیده از نور وی افروخته‌ام
گر همان دین نخست آورده‌ست — خالی از فایده کاری کرده‌ست
ور پی دین دگر کرده[6] نزول — هرگز آن[7] دین ز ویم نیست قبول

---

۱. هـ: نیک. ۲. ج د هـ و ز: ناخوشی و. ۳. ز: مشو از بی‌روش احسانی.
۴. الف: از. ۵. ز: از. ۶. و: کرد. ۷. د: این.

دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه[1] بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مَکر تو آگاهم من / گفتگوی تو نمی‌خواهم من
دیو چون گشت خجالت‌زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کجرویت عادت و خوی / پرسمت یک دو سخن راست بگوی
که دریـن دایرهٔ دیر شکست / کی بر این طایفه‌ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینششان کم گردد / پشت دینداریشان خم گردد
همچو گویی[2] به کف نوزادان / یک به یک از زد و بردش[3] شادان
پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت[4] وجه

ای ز حکمت همه را پشت به کوه / نیست بی‌پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است / جان مادر تن ازان رقصان است
زان نوا مستِ سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه[5]
در سماعند چو ما مُلک و مَلَک / دَورِ آن بیشتر از دَورِ فَلک
هر سماعی که نه جاویدانیست[6] / نه سماع[7] است که سرگردانیست
پا که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را به لگد کوفتن است
جامی از دست خود از دست شده‌ست / وز لگدکوب خودی پست شده‌ست
از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه ده است / بر جبینش ز گمان صد گره است

---

۱. الف د ه: گرچه. ۲. الف: گوی. ۳. ه: زد و گیرش. ۴. الف: بشرِ طلاقت.
۵. و: این نسخه از بیت ۲۲۴۹ تا بیت ۲۲۷۰ ندارد. ۶. الف: جاودانی.
۷. الف: سماعی.

پـــرده از چشـــم یـــقینش بگشـــای گـــــرهِ دل ز جـــــبینش بگشـــای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای تو را صـورت چـین نـقش جـبین خــوی نـاخوب تـو صـورتگر چـین
ابـرویت راست بـه هـر مـو گـرهی هــر گـرِه بـر رگ جـان عـقده نـهی
لبت از نکـــتهٔ شـــیرین خـــاموش چــهره‌ات از تـرشی سـرکه فـروش
چـیست چـندین تـرشی روی تـو را چـون نـه صـفرا شکـند خـوی تـو را
نـــامده تـــیره بـــلایی ســـویت چون سپر چیست پر از چـین رویت
در دلت صـــد گـرِه از نـادانـیست شـــاهد آن گِـرِهِ پـیشانیست
از تـــه جـوی چـو نـاهموار است بـــر رخ آب گـــرِه نـــاچار است
از زمـــین بـر نـزند سـر خـاشاک بـیخ آن تـــا نـبود در تـه خـاک
گـــر شـــود ساده دلی مـهمانت نـــخورد جـــز تُـرُشی از خـوانت
مـــی‌گریزد ز تـــو طـبع هـمه کس نکـــــند آرزوی ســـــرکه مگس
از گـــرِهِ چـــهره پـر آژنگ مکـن کـــار بـر خسـته‌دلان تـنگ مکـن
نـــیستی ابـر تُـرُش‌رویی چـیست چند خواهـی بـه تُرُش‌رویی زیست
بـه کـه چـون بـرق درخشـان بـاشی تا که بـاشی خـوش و خـندان بـاشی
در رخ تـــــنگدلی خـــــندیدن بـــهتر از تَـــنگ شکـــر بـخشیدن
از شکـــر کـــام و دهـان[1] آسـاید وز شکـــرخـــنده‌روان افـــزایـــد
پر گـره رُو چـو شب از انجم[2] چـند بی گـرِه شـو چـو دَم صـبح و بـخند[3]
بـــاغ خـندان ز گُـل خـندان است خـــنده آیـــین خـــردمندان است
خنده هر چند کـه از جِـد دور است جِـــدّ پـیوسته نـه از مـقدور است
دل شود رنجه ز جِـد شـام و صـباح مـــی‌کن اصـــلاح مـزاجش بـه مزاح

۱. ز : زبان. ۲. الف : شب انجم. ۳. و : صبح بخند.

جِـد بـوَد پـا بـه سـفر فـرسودن   هَـزْل یک لحـظه بـه راه آسـودن
گـر نـه آسـودگیت رنـج زدای   شـود از رنـج در افـتی از پـای
لیک هـزلی نـه کـه از دودِ دروغ   بـرد از چـهرهٔ جِـدّ تـو فـروغ
تـخم کـین در گِـل دلهـا کـارد   خـوی خـجلت ز جـبینها بـارد
شـو ز فـیاض خـرد تـلقین جـوی   راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مـغز بـادام کـه گـردد خـورده   بِـه کـه بـاشد بـه شکـر پـرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلّی اللّه علیه وعلیٰ آله[1] و سلّم پرسید که پیر زنان به بهشت خواهند رسید

کـرد آن زال کـهنسال سـؤال   از نـبی کـای شـهِ فـرخـنده خـصال
روز مـحشر کـه بـهشت آرایـند   رسـتگاران بـه بـهشت آسـایند
شـود آن مـنزلِ عـالی وطـنان   راحت آبـادِ چـو مـن پـیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی   گـردد آرامگـه پـیرزنی
گُـل آن بـاغ جـوانـان بـاشند   غـنچه‌اش تـنگ‌دهانان بـاشند
پـیرزن چـون ز نـبی قـصه شـنید   نـاله از سـینهٔ پـر غـصّه کشـید
از فـغان زمـزمهٔ غـم بـرداشت   وز مـژه گـریهٔ مـاتم بـرداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست   که نـه گـر کـهنه عـجوزان ز نـخست
یک بـه یک دخـترِ دوشیزه شـوند   کـی[2] در آن روضـهٔ پـاکیزه شـوند
اوّل کـار جـوانـی بـخشند   آنگـه آمـال و امـانی بـخشند

مناجات در انتقال[3] از طلاقت وجه به تودّد و تالّف

ای غـمت شـادی دولتـمندان   لبِ امـید بـه یـادت خـندان
بـاد یک شـمّه ز لطـفت گـفته   بـاغ را غـنچهٔ دل بشکـفته

۱. ب ج د هـ و ز: غیر از نسخهٔ «الف» در هیچکدام از نسخه‌های مذکور جملهٔ «و علی آله» نیامده است.

۲. هـ: که.   ۳. الف: کلمهٔ «درانتقال» افتاده است.

می‌گشایی به سر انگشت کرم   از جبینها گِرهِ غصه و غم
بستن از توست و گشادن از تو   خاستن از تو فتادن از تو
تا دَرِ خلق نبندی بر ما   فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود[1] و خلق نفور   خواهد از تو شرف فر حضور[2]
تیز بین ساز بدانسان بصرش   که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود   جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس   جلوهٔ نور تو را بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد   الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودّد و تالّف که به شفقت و محبت باخلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص   هر دم از عام مجو خلوت خاص
چو الف از همه کس فرد مشو   حکم «اَلمؤمِنُ آلِف» بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد   جز به حرفی که مقدّم باشد
هرچه در مرتبه از وی پست است   در وصلت به‌رخ وی بسته‌ست
گر نیی همچو الف بند به هیچ   از سبق‌یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که[3] به پستیت کشند   به ره طبع پرستیت کشند
به سر کنگر همت سرکش   دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه ز یار   دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال   یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار به‌هم جان و تنند   سخت پیوند چو روح و بدنند[4]
تن ز جان زندگی[5] آموز بود   جان به تن بندگی اندوز بود
تن بی‌جان چه بود مرداری   جان بی‌تن که بود بیکاری

۱. ب : از خود.
۲. د : فرو حضور.
۳. ج : آنکه.
۴. ج : مصرع دوم بیت ۲۳۱۱ تکرار شده است.
۵. الف د : بندگی.

سنگ از پرتو خود گیرد تاب   گردد از صحبت گُل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد   بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند   چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمرِ صحبت دست   با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان به ادب کن پیوند   نیک و بد هرچه ببینی بپسند
بد ازیشان[1] به نکویی بردار   خود ازیشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول   وز تو ایمان و تلقی به قبول
با رفیقان به مروّت می‌باش   تخم ایثار و فتوّت می‌پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر   دار پوشیده ازان عیب نظر
با فرودان شفقت‌ورزی کن   یافتی مرز، کیا[2] مرزی کن
در خطاشان به نصیحت پیش آی   ره بر ایشان به نصیحت بگشای
گر تو را صحبت نیکان باید   جز به نیکی ره آن نگشاید[3]
نیک شو تا که به نیکان برسی   کَسِ نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز یک خوی نکو   با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت به باغ   دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته   چون دو همجنس به‌هم پیوسته
عارف آن حال عجب را چون دید   به تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس به‌هم چون گستاخ   میوه‌چین آمده‌اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند   پر گشادند سوی خاک نژند
آبِ جویان به تک و پوی شدند   لَنگ لَنگان به لب جوی شدند

---

۱. ه: بَدَ ایشان.   ۲. د: کیان.   ۳. ه: بیت ۲۳۲۵ افتاده است.

دیـــد کـــانبازیشان در لَـــنگی / مـــی‌دهد خـــاصیتِ یکـــرنگی
زاغ را ور نـه چـه نسبت بـه حَـمام / کـه گـزینند بـه یک شـاخ مـقام
بس دو خویشِ[1] بـه نسب هـمخانه / کـــه نشـــینند ز هـــم بـــیگانه
آشـنایی نـه بـه قـربِ نسب است[2] / قـــرب اربـــاب ادب از ادب است

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیـــدهٔ صـــاحبنظران / از خـــیالت بـه جـمال دگـران
روی در روی تـو بـاشد هـمه را / چشم دل سوی تو بـاشد هـمه را
هـــمه جـا پـرتو رویت نگـرند / پا ز سر کرده به سـویت گـذرند
بـــه هـــوای تـو نشـینند بـه‌هم / بـــه تـمنای تـو بـینند بـه‌هم
هر نوایی کـه بـه جایی[3] شـنوند / کـه ازان بـوی وفـایی[4] شـنوند
پای تا سـر هـمگی گـوش شـوند / با غمت دست در آغوش شـوند
آسـتین بـر سـر جـان افشـانند / دامـن از مـیل[5] جـهان افشـانند
بنده جامی نـه ازان انـجمن است / لیک در دامـنشان دسـتزن است
مگُســـل دست وی از دامـــنشان / خوشه چینی دهش از خـرمنشان
از نـم[6] زرق و ریـا پـاکش کـن / در ره صدق و صـفا خـاکش کـن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای بازماندن

ای دریـــن خـــوابگـــه بـــیخبران / بـیخبر خـفته چـو کـوران و کـران
سـر بـرآور کـه دریـن پـرده سـرای / می‌رسد بـانگِ سـرود از هـمه جـای
بـــلبل از مـــنبر گـــل نـغمه نـواز / قـمری از سـرو سَـهی زمـزمه سـاز
فـــاخته چـنبر دف کـرده ز طـوق / از نـــوا گشـــته جـلاجل‌زنِ شـــوق

---

۱. ج هز: خویشی. ۲. ج د ه: قرب و نسببست. ۳. الف: بجای.
۴. الف: وفای. ۵. ز: خیل. ۶. ج: از غم.

لَحن قوّال شده صومعه گیر		نه مرید از دَم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دُردکشان		داده از منزل مقصود[1] نشان
بادِ نی بر دلِ مستان صبوح		فتح کرده همه ابواب فتوح
عودِ خاموش ز یک مالش گوش		کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده		راه صد دل به یک آهنگ زده
تایب کاسه شکسته ز شراب		به یکی کاسه شده مست رباب[2]
پیر راهب شده ناقوس زنان		نوبتی مِقرَعَه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری		کرده بر خفته دلان پرده‌دری
مُؤْذِن از راحت شب دل کنده		کرده صد مرده به یا حَیّ زنده
چرخ در گَرد[3] ازین[4] بانگ و نوا		کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی‌خیزی تو		اللّه اللّه چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل[5]		پشتش از پشتهٔ ارزیز ثقیل
زیر آن بار گران جان داده		پشته بر پشت ز پای[6] افتاده
گر بسنجد خردش با تو به‌هم		یابدش از پَشَه بسیاری کم
ساعتی ترک گران‌جانی کن		شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گِل		گام‌زن شو به سوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان		دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز		چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بند است بکش از وی پای		هرچه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع		بجَه از جسم به آهنگ سماع[7]
همه ذرات جهان در رقصند		رو نهاده به کمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نِه به کمال		دامن افشان ز سر جاه و جلال[8]

---

۱. الف : معشوق.	۲. د هو : خراب.	۳. ز : در چرخ.	۴. ج : از آن.
۵. و : پیل.	۶. و : ز پا.
۷. ج : این مصرع نامربوط پس از مصرع دوم بیت ۲۳۷۴ آمده است.	۸. و : ضلال.

زین سرودند بهایم هایم ‌‌ تو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی بِه ‌‌ دیده را سرمهٔ بیخوابی دِه
حیف باشد که به آن جُثه شتر ‌‌ باشد از لذت این[1] زمزمه پُر
تو بدین دبدبهٔ انسانی ‌‌ زان صدا چون دَبَه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حُدیٰ شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی[2] راه یقین می‌پیمود ‌‌ پا به میدان توکّل می‌سود
روز در بادیه می‌برد به شب ‌‌ یک شبی زنده‌ای از حَیّ عَرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ‌‌ ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه[3] نگاه ‌‌ دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غُل و بند ز گردن تا پای ‌‌ قدرتش نی[4] که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید ‌‌ پیش مهمان به تضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم ‌‌ نزند جز به ره لطف قدم
نشود سد روش احسان را ‌‌ نکند رد سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنهکاری من ‌‌ رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی به مهمان آورد ‌‌ وز پی طعمهٔ او خوان آورد
گفت انگشت به خوانت ننهم ‌‌ تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم ‌‌ لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب ‌‌ در هنر نادر و[5] در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد ‌‌ پشته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار بسی نیرومند ‌‌ فیل کردار تنومند و بلند[6]
سخت رفتارتر از صرصر باد ‌‌ چون اِرم پیکرشان ذات عماد

---

۱. د : آن. ۲. الف : صوفئ. ۳. ز : خیمه. ۴. د : نه.
۵. هـ : نادره. ۶. و : بیت ۲۳۹۲، نیست.

از ســـفر واســـطهٔ روزی مـــن | وز جـرس نـوبت فـیروزی مـن
در ســه روزه ره ایـن سـر منزل | کـردشان بـار گـران مسـتعجل
وز حُدیٰ صوت طرب زای کشید | تا به یک روز بدین جـای رسـید
بـارشان چـون بگشـادند ز هـم | بـــر گـــرفتند هـــمه راه عـدم
نیست اکنون که دل از غصّه پـرم | جز به صـحرای عـدم یک شـترم
گفت صـوفی بـه خـداونـد غـلام | کای به دلجـویی مـن کـرده قـیام
هستم از وصف خوش آوازی او | آرزومـــند حُـــدیٰ ســازی او
خواجه گفتش که حُدیٰ کن آغاز | داد قـانون حُـدیٰ ســازی سـاز
بـود صـوفی بـه ادب بـنشسته | شـــتری در نـــظر او بســـته
صوفی از ذوق گـریبان زد چـاک | وز جهان بی‌خبر افتاد بـه خـاک
وان شـــتر کـرد رسـن را پـاره | روی در بـــــادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو مُلک و مَلَک رفته ز دست | شـــتران فـلک از ذوق تــو مَست
بیم آنست[1] که ایـن هـفت و چـهار | بگســـلانند ز مـــهر تـــو مـهار
در بـــیابان غـــمت روی نـــهند | جان شـیرین بـه تک و پـوی دهـند
ای خوش آن رهرو[2] از خود رسته | رقـــص دایـــم ز تـو درپـیوسته
زیـر پـایش چـو کـند پـای ز سر | نشـــتر خـــار بـــود سـبزهٔ تـر
خـــارج از دایـــرهٔ صـلح و نـزاع | کـــرده ســـر پـی‌سپر راه ســماع
ســاز خــاک قـدمش جـامی را | بـــبر[3] از وی بـه دمش خـامی را
جـــرعهٔ جـــام فـنایش بـچشان | بـر سـر خـوان وفـایش[4] بـنشان
قـید[5] تـقلید ز جـانش بگشـای[6] | رشـح حکـمت ز زبـانش بگشـای
بـــه نـصیحت نـفسش دار روان | بـاز کـن گـوش نـصیحت شـنوان

---

۱. الف : آن نیست. د : آن هست. ۲. ج هـ : رهروی. ۳. الف : بر.
۴. الف : فنایش. د : رضایش. و : صفایش. ۵. ز : زنگ. ۶. ز : بزدای.

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه‌وش دولت ظلّ اللّهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قائمه این قاعده است / شرع را فایده زین مائده است
شه که از عدل نه فرخنده‌پی است / خُسرَوی واسطهٔ خُسرِ وی است
نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بَد که بشکست ز مردن گهرش / نام بَد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است / نام نیکوش بقای دوم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است / با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوع شد افزون ز هزار
لیکن[1] امروز هزاران سال است / که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد تو را / قیمت مُلک بقا داد تو را[2]
عدل یکساعته‌ات را به قیاس / شصت ساله عمل خیرشناس
خود ده انصاف که این پایه که‌راست / بهر سود ابد این مایه که‌راست
گر بدین مایه زیانکار شوی / وایِ آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران دار / که خراب است ز بیدینان[3] کار
سفلگانی که سر افراخته‌اند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشمه‌هایند[4] درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / زآب ناپاک طهارت نه رواست

---

۱. هـ: لیک. ۲. و: بیت ۲۴۲۷ افتاده است. ۳. د: دینداران.
۴. الف: چشمهایند.

بیخ ظلم از دل خود پاک بکَن ‌ ‌ ‌ شاخ ظالم به سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود ‌ ‌ ‌ شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ ‌ ‌ ‌ تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران ‌ ‌ ‌ از تو پرسند گناه دگران[1]
تیغ بر کس مکش از کینه‌وری ‌ ‌ ‌ به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را رَمَد است ‌ ‌ ‌ نارمنده ز رَمَد بی‌خرد است
چون کشد آتش خشم تو عَلَم ‌ ‌ ‌ آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی[2] گهی از دشمن خویش ‌ ‌ ‌ مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین شعله‌کش است ‌ ‌ ‌ روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست ‌ ‌ ‌ بر لب خضروَشان آب بقاست
مکن اندر کُشِشِ خلق شتاب ‌ ‌ ‌ که تأنّیست[3] درین کار صواب
هر که شد سر به زمین افکنده ‌ ‌ ‌ نشود جز[4] به قیامت زنده
وان که زنده‌ست خود از خوی درشت ‌ ‌ ‌ هر گهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز ‌ ‌ ‌ عاجزان را نبود تاب ستیز
نرم باران به زراعت دهد آب ‌ ‌ ‌ چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده‌ای از کشور تو ‌ ‌ ‌ دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند ‌ ‌ ‌ بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم به مثل ‌ ‌ ‌ گر رود با تو چه آری[5] به عمل
سختی روز جزا آسان کن ‌ ‌ ‌ از برای دگران هم آن کن
با اسیرانِ به محنت[6] شده بند ‌ ‌ ‌ آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار ‌ ‌ ‌ کار حاجت طلبان زود گزار[7]
تا بود حاجت حاجتمندان ‌ ‌ ‌ نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خودآرای مباش ‌ ‌ ‌ در خودآرایی خودرای مباش

---

۱. و: بیت ۲۴۳۹، بجای بیت ۲۴۴۰ و برعکس آمده است. ۲. الف: بسوزی.
۳. ج: ترا نیست. ۴. ز: تا. ۵. الف: چه آرد. ۶. د: بمشقت.
۷. الف ج د ه: گذار. و: برآر.

افسـر فـرق تـو بس عِـزّ سـجود ... زیـور دست تـو زربـخشی و جـود
بـر مـیانت کـمر طـاعت بس ... بـند کـم شـو بـه کـمربندی کس
کُـله از عـدل و قـبا پـوش ز داد ... بـر تـو ایـن نکـته فـرامـوش مـباد
زانکـه آبـادی مُـلک از عـدل است ... وز غـم آزادی مُـلک از عـدل است
تـا رعـیت ز مَـلِک شـاد نشـد ... مُـلک از سـعی وی آبـاد نشـد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی‌خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عـدل نـوشیروان چـو یـافت کـمال ... مـلکش از مـاشطهٔ عـدل جـمال
خواست تفتیش غـم و شـادی مـلک ... بـه خـبرگیری[1] از آبـادی[2] مُـلک
خویش را شهره بـه بـیماری سـاخت ... وانگـه آواز بـه هـر شـهر انـداخت
کـاورندش سـوی داروخـانه ... کـهنه خشـتی ز یکـی ویـرانـه
کـان حکـیمان کـه ز کـار آگـاهند ... بـهر درمـان وی ایـن مـی‌خواهند
کـرد خـلقی ز خـرد یـافته بـهر ... خشت جو ده به ده و شهرُ بـه شـهر
هـیچ جـا یـافت نشـد ویـرانـی ... کـهنه کـاخی و خـراب ایـوانـی
تـا بـه جـان داری آن پـاک سـرشت ... بـه کـف آرنـد یکـی قـالبِ خشت
بـازگشتند هـمه دست تـهی ... شـاه را در صـدد عـرضه دهـی
کـه ز مـعماری عـدلت بـه جـهان ... نـیست ویـرانـه نـه پـیدا نـه نـهان
خشت بر خشت زمین[3] معمور است ... از[4] وی آثـار خـرابـی دور است
جـغد در کشـور تـو هست بـه رنج ... کـه خـرابی شـده نـایاب چـو گـنج
شـه چـو دسـتور عـمارت بشنید ... رخت نـعمت بـه در شکـر کشـید
گـفت المـنّةُ لِـلّه کـه خـدای ... شـد سـوی عـدل مـرا راهـنمای
سـاخت آبـاد بـه مـن عـالم را ... وز غـم آزاد بـنی آدم را

---

۱. و: پرسی. ۲. ب: ز آبادی. ۳. ج د و: جهان. ۴. و: وز.

قالب من نه خلل آیین بود قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد خانهٔ تن به گل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که به هر خیر و شریست[1] از جهانداری عدلت اثریست[2]
نام تو عدل بود کار تو عدل آشکارا شده آثار[3] تو عدل
ظلمهایی[4] که به عالم پیداست همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از توست بلی کی شاید کز تو کاری که نه عدل است آید
نسبت ظلم به تو نیست ادب ظلمت ماش دهد[5] ظلم لقب
جام عدلی به سر جامی ریز کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ازان جام او را بِه ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش دولت عدل نمایی بخشش
تا به هر سفله که ظلم اندوزد رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قُرب شهت برده ز دست زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه ساقی دورت ازین قرّابه
حق این قُرب به شکر آر بجای قُربِ حق بر سر این قُرب فزای
چیست شکر این کرم[6] و لطف شگرف در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود بهر آزار کسان تیز شود

۱. د و : شرست. ۲. د و : اثرست. ۳. ج : شد از آثار. ه و : شده زاثار.
۴. الف : ظلمهای. ۵. د ه و : نهد. ۶. د : شکر و کرم این.

سخت‌رویی چو سپر پیش آری — زخم بر بی‌گنهش نگذاری
و گر او[1] برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد
نباید از تو که ازو[2] تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو دَرِ جود زنند — دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد — بخل را عقل[3] و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش — رو به احسان و عطا آوریش
و گر او پشت به انصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی — به طریق وسطش روی کنی
و گر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت‌رَوِیش — هادی راه شریعت[4] شَوِیَش
و گر او زاجر ظالم نشود — باعث ردّ مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و ره آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددگار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی — عالمی را ز ستم[5] جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی — بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی — کفر ورزی و کفایت دانی
کافیی آری و این[6] پنهان نیست — کز کفایت ده[7] تو گشته دویست
تخم شیرین نکنی در شوره — رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش — تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری — از چراگاه به صد حیله‌گری
گاو را در نظر شیر برد — تا ز پس ماندهٔ او[8] سیر خورد
دین خود جمله به دنیا دادی — طرفه کز دنیا هم ناشادی

---

۱. ج : آن. ۲. ج : از آن. ۳. هـ : عین. ۴. الف : طبیعت.
۵. ب : بستم. ۶. الف : وین. ۷. ج : دَه سر. ۸. ج : ازو.

مـــی‌سزد گـــر نـــهدت طـبعِ کِـرام   خَسِـــــرَالدنـــیا والآخـــره نـــام
پـــیش ازیـــن نـیز سـلاطین بـودند   کـــه هـمه صـاحب تـمکین بـودند
بـــــودشان کـــارگزاران[1] در پـــیش   هـــمه پـاکـیزه دل و نـیک انـدیش
دنـــیی خـــود تَـــبَع[2] دیـــن کـــرده   رســـم دیـــن پـــروری آیـین کـــرده
بـــر گـــرفته ز مـیان بـهرهٔ خـویش   کـــرده مـــرآت صـفا چـهرهٔ خـویش
گشـــــته از عـــاقبت کـــار آگـــاه   غـم خـور خـلق و نـصیحتگر شـاه
چـون یکـی نکـته بـه شاهی گفتی   شـــاه ازان نکـته چـو گـل بشکـفتی
دل ز آلایش غـــــفلت شســـــتی   زان قِـــبَل نکـــتهٔ دیگـــر جســـتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت‌المال بود

عـمر ثـانی آن[3] هـمچو نـخست   کرده در دین سبق عـدل درست
داشت در ســتر حـرم فـرزندان   چـون پـدر جـمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شـدند   هـمه[4] پـروانهٔ آن شـمع شـدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع   کای[5] پریشانی عالم به تو جـمع[6]
بـا تـن عـور چـو شـمعیم هـمه   بـهر جامه شـده جـمعیم هـمه[7]
نیست از اطلس و اکسون سخنی   هـمچو فـانوس کـم از پیرهنی
تـا بـه کـی سـرزنش دایـه کشیم   سـردی طـعنهٔ هـمسایه کشیم
چـون عـمر گـریهٔ فـرزندان دیـد   بـار غـم بـر دلشـان نـپسندید
بـنده‌ای داشت عـجب فرّخ فـال   کـــار او خـــازنی بـیت‌المـال
گفتش آور بدر از مخزن خـویش   خرج یکماههٔ من بی کـم و بـیش
کار این چند جگر گـوشه بساز   خـرجی مـن بـه دگـر مـاه انـداز

۱. ج د ه: کارگذاران.   ۲. الف: طبع.   ۳. و: او.   ۴. و: همچو.
۵. د: که.   ۶. د: بیت ۲۵۳۰ بجای بیت ۲۵۳۱ و برعکس آمده است.
۷. د: مصرع یکم بیت ۲۵۳۲ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.

بنده گفتا که تویی ای خواجه　　بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که تو را ضامن کیست　　که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را　　گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن[1] نکتهٔ نیکو چو شنفت　　آفرین کرد و به فرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید　　وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بی خون جگر پالودن　　نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

ای به راه طلبت سعی کسی　　خالی از ترک هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که ز ماست　　بهر این بوالهوسیها که ز ماست
جان درین هیچکسی[2] چند کَنیم　　دَرِ هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی　　دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را به هوا ساز بدل　　به هوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل به مال　　یا به نَیلِ[3] شرفِ[4] جاه و جلال
عمر جامی که متاعیست شگرف　　در هواها و هوسها شده صرف
گر ازان عاریه[5] چیزی ماندهست　　یا ازان گنج[6] پشیزی ماندهست
قوّتش ده که هوای تو کند　　صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری　　برساند به کسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای دربن تنگ فضا گشته اسیر　　زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گه ز تیغ ستمی همچو قلم　　فرق سر شق شدهٔ رنج و الم

---

۱. الف : این.　۲. ز : بوالهوسی.　۳. الف د : بمیل.　۴. ج : شرف و.
۵. ج : صارفه. هـ: عارضه.　۶. و : مایه.

گَـه بـه زخـم قلمی[1] هـمچون تـیغ   غـرق خـون مـاندهٔ افسـوس و دریـغ
جگـری گـیر بـه دنـدان دو سـه روز   بـنشین خـرم و خـندان دو سـه روز
پـــردهٔ تـــنگدلی ســاز مکـــن   داســـــتان گِــله آغـــاز مکـــن
هـــمچو زخـم[2] از اثـر تـیغ بـخند   لوح ســـان نـــقش قـلم را بپسند
نـفع شـه بـیش بـود از ضـررش   خـیر او نـیز هـم افـزون ز شـرش
شکــر نـفعش چـو نگـفتی هـرگز   چـون گـل از وی نشکـفتی هـرگز
ایـن‌همه از ضـرر او گـله چـیست   خیر بـین شـو ز شـر او گـله چـیست
گـــنج بـــی‌رنج نـدیده‌ست کسـی   گـــل بـــی‌خار نـچیده‌ست کسـی
گـــر نـــه شــه داور عــالم بـودی   کـــار عـــالم هـمه درهـم بـودی
گـــر شـــبان پـاس نـدارد رمـه را   گـــرگ از پـــای در آرد هـــمه را
بـاغبان گـر نـزند بـانگ بـه بـاغ   قـــرص انـــجیر شـــود نـان کـلاغ
تـیغ او گـر بـه مـیان سـد نشـود   کـــید یـــأجوج فـــتن رد نشـــود
رُمـح او شـاخ سـعادت ثـمر است   کـه ازو کـام اَمَـل میوه خـور است
خُـــودِ او بـــیضهٔ ســـیمرغ ظـفر   طـــایر دولت[3] از آنـــجا زده پـــر
بـــر تـــن او زرهٔ پـر خـم و تـاب   چشمه ساری[4] خوی مردیش زهاب
تـیر او مـرغ پـران سـوی بـه سـو[5]   نـــامهٔ مـــرگ بَـــرِ جـــان عـدو[6]
بر کـمانش کـه ز هـر گـوشه زه است   زو بـه صـید ظـفرت تـوشه دِه است
افســـرش کـــنگرهٔ دولت تـــوست   کـمرش بسته پـی خـدمت تـوست
قـــهر او گـر نشـود شـحنهٔ شـهر   شـــهد درکـام کسـان گـردد زهـر
خـلق او گـر نشـود لطـف[7] طـلسم   بگســـــلد رابـــطهٔ روح ز جســـم
در حَـضَر روشـنی جاهت ازوست   در ســـــفر ایــــمنی راهت ازوست
سـوی تـو ظـلمی ازو گـر ره کـرد   دست ظــــلم دگـــران کــوته کـرد

---

۱. ز: قلمِ.   ۲. ز: شمع.   ۳. ب ج د هز: نصرت.
۴. د هز: چشمه سارِ.   ۵. ج د: بسوی.   ۶. ج د: عدوی.   ۷. ج: ذات.

تخم روزیت[1] که دهقان کارد / مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد ویست / حارس روز تو بی‌مزد ویست
خویش و بیگانه ازو قافله شو / راه و بیراهه ازو قافله رو
سُنّت و شرع ازو پشت قوی / شرع دان زو بلدی و بدوی
مَسجد و منبر ازو معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است
اینهمه کارگر و کارگری / نیست جز بهر تو چون[2] در نگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار[3] / کز پی مزد کند اینهمه کار
گر دو صد گنج گهر افشانی / مزد یکروزه ادا[4] نتوانی
نیست یک[5] نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کاربَر[6] کار آگاه
این‌همه ناله و فریاد که چه / این‌همه طعنهٔ بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه‌السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را به وی نمایند

گفت روزی به مناجات کلیم / کای جهاندار خداوند حکیم[7]
بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلمم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وَافکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می‌نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای به دامان بنشست

۱. ز: روزیست. ۲. د ه: تا. ۳. ج د ه و ز: کارگذار.
۴. ج: او. ۵. ب ج د ز: هر. ۶. ز: کارگر. ۷. و: کریم.

دیـــد کـــز راه ســـواری بـــرسید　　چون خضر رخت به سرچشمه کشید
جـامه کـند از تـن و زد غـوطه در آب　　تـن فـرو شست و بـرآمـد[1] بشـتاب
جـامه پـوشید و ز زیـن خانه گـرفت　　ره ســوی مـنظر و کـاشانه گـرفت
بـــر زمـــین مـــاند ازو کـــیسهٔ زر　　از[2] دل ســـفله ز دنـــیا پُـــرتر
پس ازو کـــودکی آمـــد از راه　　جـــانب کـــیسه‌اش افـــتاد نگـــاه
از چپ و راست کسـی را چـو نـدید　　کـیسه بـربود و سـوی خـانه دویـد
بـــعد ازان دیـــد کـــه نـابینایی　　راه چشـــمه بـــه عـــصا پـیمایی
آمـــد و سـاخت وضـویی بـه نـیاز　　بست بـر یک طـرف احـرام نـماز
نـــاگـــه آن کـــیسه فـرامُش کـرده　　خـــیر بـــاد خـــرد و هش کـــرده
آمـــد و کـیسه بـه جـا بـاز نـیافت　　بـهر پـرسش به سوی کـور شـتافت
کـــور بـا وی سـخنی گـفت درشت　　زد بـــر او قـــهرکنان تـیغی و کشت
مـوسی آن صـورت هـایل چـو بـدید　　گـفت کـای تـختگهت[3] عـرش مجید
آن یکـــی کـــیسهٔ پـــر زر بـــرده　　ویـن[4] دگـر ضـربت خـنجر خـورده
کیسه آن بُرده[5] بر ایـن زخـم چـراست　　پیش شرع و خرد این حکم[6] خطاست
آمـدش وحـی کـه ای نکـته شـناس　　کـــار مـــا راست نـیاید بـه قـیاس
داشت آن کـــودک نـــورس پـــدری　　مـــزد را بـــهر کســـان کـــارگری
در عـــــمارتگری مـــرد ســـوار　　کـــرد یکـــچند بـــه مـزدوری کـار
مـــزد نگـــرفته بـــیفتاد و[7] بـــمرد　　مـزد وی[8] بـود در آن کـیسه کـه بُـرد
کـــور مـــقتول ازیـن کـوری پـیش　　ریـــخت خـونِ پـدرِ قـاتل خـویش
کشـــتش امـروز پسـر بـهر قـصاص　　وز پـــدر روز جـــزا داد خـــلاص

۱. ز : درآمد.　۲. ج : چون.　۳. ه : تختگه.　۴. الف : وآن.
۵. ب ه و ز : بَرد. ج : برد و.　۶. و : کارِ.　۷. و : افتاد.
۸. و : او.

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت[1] فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عدل بدر
غایت[2] کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که پختیم درین نکته هوس / اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معیّن نشود / جز به تعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز توست / هر کجا روشنیی[3] هست ز توست
روشنی بخش دل جامی را / گُل نشان آب و گِلِ جامی را
زان دلش شمع منوّر گردان / زین دَمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین[4] عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف حفظه الله عمّا یوجب‌التحسّر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرةالعینی و چشمم به تو تیز[5] / چرخ[6] را کُند کُنِ[7] چشم ستیز
قوةالظهری و پشتم به تو راست / بختم از پشتی تو بی‌کم و کاست
یوسفی[8] آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و[9] درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تو را هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر[10] پیش هنر چیزی نیست
هنری نی[11] که دهد گنج زرت / هنری از[12] دل و جان رنجبرت[13]

---

۱. الف : بنصیحت. ۲. الف : کایت. ۳. الف : روشنئ. ۴. ج : از آن.
۵. ب : نیز. ۶. الف : چشم. ۷. و : کُنْد کَنَد. ۸. ج : یوسفِ.
۹. الف : سال پنج تو. ۱۰. ج : گنج و زر. ۱۱. و ز : نه. ۱۲. د: کز.
۱۳. ب : راه برت.

وان هنر نیست نصیب همه کس ‌ بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی ‌ دلی[1] از خوان ادب روزی جوی
فالِ فرخندگی از مصحف گیر ‌ مُصحفی[2] نورفشان بر کف گیر
جوی[3] ادیبی به قرائت کامل ‌ لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان به تو واصل[4] شده است ‌ زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد ‌ یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد ازان پشت به عادات و رسوم ‌ روی جهد آر به تحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن ‌ گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر ‌ تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طُرق گوناگون ‌ مرو از حدّ ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است ‌ کسب آن کن که تو را ناچار است
در ره عشق به میزان قبول ‌ هست ادب بی‌ادبی فضل فضول[5]
پا منه جز به در استادی ‌ از کدورات جهان آزادی
مَخبر و مَحضر او هر دو نکو ‌ بهتر از مَخبر او مَحضر او
سخنش مایهٔ ادراک شود ‌ خُلْقَت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه ‌ مَخبر ومَحضر او هر دو کَریه
نفس ازو میل به جاه آموزد ‌ طبع ازو خوی تباه اندوزد[6]
ور کنی روی[7] سوی خطهٔ خط ‌ بایدت در ره آن[8] سیر وسط
خط که از شایبهٔ حسن تهیست ‌ بهرهٔ کاغذ ازو رو سیهیست
خط چنان بِه ز قلم رانده ‌ که بیاساید ازو خواننده
در کفِ نغز خط خوب رقم ‌ رزق را طرفه کلیدیست قلم[9]
لیک چندان چو قلم رنج مبر ‌ کت بجز خط نبود هیچ هنر

---

۱. ز : اوّل. د : ولی. ۲. ج د ه و ز : مَصحفِ. ۳. ز : جو.
۴. الف : حاصل. ۵. ز : مصرع دوم بیت ۲۶۴۷ چنین آمده است: مرد بی‌فضل و ادب هست فضول.
۶. ه: آموزد. ۷. ؟ : عَود. ۸. ج ه و : او. ۹. د : بیت ۲۶۵۶، افتاده است.

مـی نگـویم سـخنِ شِـعر و فنش　　کـه خـمُش بـاد زبـان از سـخنش
گـر شـود بـحر مکـن لب تـر ازو　　ور شـــود کـان مـطلب گـوهر ازو
کیسه خالی کـنِ هـر پُـر هـنر است　　مِـیلِ کـوری کَشِ هـر دیـده‌ور است
رقـــم دل مکـــن ایـن هـندسه را　　ره بـه خـاطر مـده ایـن وسـوسه را
دل کـه بـاشد حـرم خاص خـدای　　حیف باشد که شـود وسـوسه جـای
در جـــوانـــی کُـمِ بـیدردی گـیر　　راه مـــردی و جـــوانـمردی گـیر
ره کـه بـاید بـه جـوانـی سـپری　　گـر بـه پـیری فکـنی رنـج بـری
نـیست کـار تـو بـجز بـازپسی　　چـون بـه سـر منزل پیری بـرسی
بـه ره خـدمت درویشـان پـوی　　کُـحلِ بـینش ز در ایشـان جـوی
چون تـو را بـخت رسـاند بـه کسی　　کـه تـو را از تـو رهـاند نـفسی
دست در دامـنش آویـز و بکَش　　دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ور نـه در کسـوت یکـتایی[1] بـاش　　سـاکـن کـلبهٔ تـنهایی بـاش
رخت آن کـلبه کُـن از تـرس خـدای　　بـنشین امـن ز تـرس دو سـرای
بـند بـر خـلق در گـفت و شـنو　　قـایل و سـامع خـود هـم خـود شـو

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی‌الله عنه با آن جوان منزوی

حسـن آن سـبط نـبی سِـرّ ولی　　طـلعتش مَـطلع انـوارِ جـلی
رفت در خـانهٔ آن تـازه جـوان　　در ره اهـل دل از گـرم روان
دیـد بـر خـلق خـدا در بسـته　　وز هـمه خـلق جـدا بـنشسته
گـفت کـام تـو ز یکـتایی چیست　　مـونس جانْت بـه تـنهایی کـیست
گفت آن کس کـه مـقیم دلم اوست　　تخم دل کِشته در آب و گلم اوست
مـن و اویـیم دریـن تـنهایی　　نـیست کس را بـه مـیان گـنجایی
بـاز گـفتا کـه دریـن کـاشانه　　مـر تـو را چـیست مـتاع خـانه

---

۱. الف : یکتای.

گفت چیزی که درین خانه مراست ترسکاری دل[1] از قهر[2] خداست
گرد این خانه چو در[3] می‌نگرم غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دور و دراز مجلسِ[4] خوش[5] حسن بصری ساز
وعظ او پردهٔ غفلت بدرد کاهلی را ز جبلّت ببرد
چون سوی مجلس او می‌نروی تا[6] ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران حق پرستی به حدیث دگران
ای بد آن بنده که در راه خدای پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیداری خود در کارم گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان مونس وحدت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرّخ آن کس که به تنهایی ساخت رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کُحلِ شهود تو کشید چون تو را دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را بلکه موجود نخواند کس را
گر[7] بخواهد ز درت خواهد و بس ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او وز فراق تو سزد[8] نالش او
حال جامیت نکو معلوم است زانچه شد گفته عجب[9] محروم است
بگشا چشم عنایت سویش وز همه خلق بگردان رویش
تا به محرومی خود پردازد به نصیحتگری خود سازد

---

۱. ج : من. ۲. ز : ترس. ۳. د : بر. ۴. ب : مجلسی.
۵. ج : شیخ. ۶. و : او. ۷. ز : ور. ۸. ج ز : بود.
۹. ز : کلمهٔ «عجیب» افتاده است.

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده‌سرایی تا چند　　چون جرس هرزه‌درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی　　هیچ نگرفت دلت زین[1] جرسی
ساز بشکست چه افغان است این　　تار بگسست چه دستان است این
نامهٔ عمر به توقیع رسید　　نظم احوال به تقطیع کشید[2]
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف　　دمبدم می‌شودش مرگ ردیف
سر به جیبی[3] همه شب قافیه جوی　　تنت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد　　باشی آن را به قصاید صاید
مدح اربابِ مناصب گویی　　فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا　　بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی　　عشق با طرفه غزالان[4] بازی
گه پی مثنوی آری زیور　　بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای　　عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دلِ غمخواره　　سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند　　قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی　　مرهم سینهٔ پُر درد شوی
گه کنی گم به معمّا نامی　　خواهی از گمشده نامی کامی[5]
گاهی از مرثیه ماتم داری　　وز مژه خون دمادم باری[6]
که فلان میر و فلان شاه بمرد　　ملک و میراث به بدخواه سپرد
بِه که داری چو نهایت نگران　　ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی　　کرد گردون ز پی فردوسی
با دلِ شق شده چون خامهٔ خویش　　ماند[7] سر زیر ز شهنامهٔ خویش

---

۱. ز : چون.　۲. ج ه و ز : رسید.　۳. ز : بجیب.　۴. الف : غزالی.
۵. الف : نامی.　۶. و : داری.　۷. ج د : مانده.

ناظم گنجه نظامی که به رنج — عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها داده ز کف مفلس رفت
گر چه می‌رفت به سحر افشانی — بر فلک دَبدَبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش — بیصدا شد چو دَبَه دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او — حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آن که چو خضر آب حیات — کلک او داشت روان[1] در ظلمات
هر کمالی که سپاهانی[2] داشت — که به کف تیغ سخنرانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر — آخرالامر همه نقص پذیر
گِرد حرفی که رقم زد سعدی — بر رخِ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه‌زای — آمد آن جَعد معنبر در[3] پای[4]
حافظ از نظم بلند آوازه — کرد[5] آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بیشه کمند — زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال — میوهٔ باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک — رخت در خطّهٔ تبریز به خاک
آن دو طوطی که[6] به نو خیزیشان — بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند — خامشانِ قفس[7] خاک شدند
گام بگشا که شگرفان رفتند — یک به یک نادره حرفان رفتند
زود بر گرد چو برخواهی گشت — زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخنرانی رفت — که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه‌الله که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست — در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن — راقم تختهٔ تعلیم سخن

---

۱. ز : نهان. ۲. ج : سفاهانی. ۳. ج : بر. ۴. د : بیت ۲۷۲۷، افتاده است.
۵. ب ج هـ و ز : ساخت. ۶. الف : چو. ۷. الف : در قفس.

خواست گردون که فرو شوید پاک ... رقـم هستیش از تـختهٔ خـاک
بـر سـر بسـتر کـین افکـندش ... هـمچو سایه بـه زمـین افکـندش
لب هـنوزش ز سـخن نـابسته ... داشت بـا خـود سـخنی آهسـته
هـمدمی بـر دهـنش گـوش نـهاد ... بـه حـدیثش نـظر هـوش گشـاد[1]
آنـچه از عـالم دل تـلقین داشت ... بیتکی بود که مـضمون ایـن داشت
کـه بـر اطـوار[2] سخن بگـذشتم ... لیک حـالی ز هـمه بـرگشتم
بر دلم نیست ز هـر بیش و کـمی ... بـجز از حـرف نـدامت رقـمی
زانکـه دور است دریـن دیـر کـهن ... سـخن از مـعنی و مـعنی ز سـخن
سـخن آنـجا کـه شود دام نـمای ... صـید مـعنی نشـود کـام گشـای
مـعنی آنـجا کـه کشد دامـن نـاز ... گـفت و گـو را نـرسد دست نـیاز
سخن آنـجا کـه شـود[3] تـنگ مـجال ... مـرغ مـعنی نگشـاید پـر و بـال
مـعنی آنـجا کـه نـهد پـای بلند ... از عـبارت نـتوان سـاخت کـمند
پـایهٔ قـدر سـخن چـون ایـن است ... وای طـبعی کـه سـخن آیـین است
لب فـرو بـند کـه خـاموشی بِـه ... دل تـهی کـن کـه فـراموشی بِـه

مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

ای رهـایی دِهِ هـر بـیهوشی ... مُـهر بـر لب نِـهِ هـر خـاموشی
بـه هـوای تـو سخن کوشی ما ... بـه تـمنای تـو خـاموشی مـا
گر تو در حرف نهی لطف شگرف ... لُـجّهٔ ژرف شـود چشـمهٔ حرف
ور بـر آفـاق زنـی حـملهٔ بـیم ... قـاف تـا قـاف شـود حلقهٔ میم
بُـعد تـوست اصـل هـمه تـنگیها ... قُـرب تـو مـایهٔ یکـرنگیها
دل جـامی کـه بـود[4] تـنگ از تـو ... عـندلیبیست غـم[5] آهـنگ از تـو
بـال پـروازش ازیـن تـنگی دِه ... نکـهتش از گُـل یکـرنگی دِه

---

۱. ج : نهاد. ۲. ج : باطوار. ۳. ج : بود. ۴. و : شود.
۵. ز : خوش.

دوز از تـــار فـــنا دلق او را   بـــرهان از خـود و از خـلق او را
عـــیبش از بـی‌هنران ساز نـهان   وز گـــمان هـــنرش بـاز رهـان
تـــا ز عـــیب و هـنرِ خـود آزاد   زِیَـد انـدر کـنف فضل تـو شـاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی در گذرند

ای ز گـلزار سـخن[1] یـافته بـوی   وز تـــماشای چـمن تـافته روی
بـــلبل دلشـــده مشـتاق چـمن   نکـته خـوان گشـته ز اوراق سَـمَن[2]
بـــخرد اوراق سـمن طـی کـرده   رو در اوراق ســـخن آورده
هر ورق کـز سـخن آنجاست رقـم   نسـخهٔ صـحت رنـج است و اَلَـم
دیـــده بـــر دفـتر جـمعیت نِـه   اَلَـــم تـــفرقه را صـحّت دِه
بـــاش بـا دفـتر اشـعار جـلیس   اِنَّـــهُ خـــیرُ جـــلیسٍ وَ اَنـــیس
دفـــتر شِـــعر بـود روضـهٔ روح   فـــاتح غـــنچهٔ گـــلهای فـــتوح
هـــر ورق را کـه ز وی گـردانـی   گـــل دیگـر شکـفد[3] گـر دانـی
خـواهـی آن رونـق بـاغ تـو شـود   نکـــهتش عـطر دمـاغ تـو شـود
خاطر از شـوب غـرض خـالی کـن   هـمت از صدق طلب عـالی کـن
از درون زنگ تـــعصّب بـــزدای   بـــر خـــرد راه تـــأمّل بگشـای
مگـذر قـطره زنـان هـمچو قلم   هـــمچو پَـــرگار بـجا دار قـدم
زن بـــه گـــرد آوردی مـعنی رای   گرد هـر نـقطه و هـر نکـته[4] بـرآی
حـق مـعنی بـطلب از هـر حـرف   نـیک در رَو بـه تگ[5] مـعنی ژرف
غـوطه نـاخورده به دریا غـوّاص   نکـند کـف صدف گـوهر خـاص
اگـــر افـــتد ز مـــعانیش پسـند   یکی از ده بـه هـمان شـو خـرسند
بـحر هـرچند کـه کـان گـهر است   صـــدف او ز گـــهر بـیشتر است

---

۱. و : جهان.   ۲. الف : سخن.   ۳. ج : شُکُفت.   ۴. و : هر نکته و هر نقطه.
۵. د : بیکی.

اصل معنیست منه تاوانی ... در عبارت چو فتد نقصانی

پسته هر چند که سر بسته نکوست ... بِه که از مغز دَرَدْ بر وی[۱] پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش ... ور نه بیهوده چو حاسِد مخروش

عیب پوشیست ز احباب مهم ... حُبُّكَ‌الشَّیء یُعَمّی و یُصِمْ

عیبجویی هنر خود کردی ... عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف ... گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلول است ... گاه بر لفظ که نامقبول است[۲]

گاه نابرده سوی معنی پی ... خرده گیری ز تعصب بر وی[۳]

چون تو از نظم معانی دوری ... زین قِبَل هرچه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی ... بهر موزونی[۴] ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد ... خاطرت قافیه‌سان تنگ نشد

پَس زانو ننشستی یک شب ... دیده از خواب نبستی یک شب[۵]

تا کشی گوهری از مخزن غیب ... سَرِ فکرت نکشیدی در جیب[۶]

تا دهد معنی باریکت روی ... نشدی زآتش دل[۷] حلقه چو موی[۸]

رنج این کار ندانی هرگز ... فهم آن هم نتوانی هرگز

بِه که از کجرویت خَم[۹] نزنیم ... ور دو صد طعنه زنی دَم[۱۰] نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد

شهریی[۱۱] شد ز ره دشت به ده ... تا گشاید ز دلش گَشت گرِه

دید از ابنای[۱۲] دهش دهقانی ... بردش از راه سوی بستانی

---

۱. ز : در وی.
۲ و ۳. د : بیتهای ۲۷۸۵ و ۲۷۸۶، افتاده است.
۴. و ز : موزونی و.
۵. د : بیت ۲۷۹۰ نیست. و : مصرع دوم این بیت نیز افتاده است.
۶. د : بیت ۲۷۹۱ افتاده است.
۷. و : زآتش دل نشدی...
۸. د : بیت ۲۷۹۲، افتاده است.
۹. ز: هم.
۱۰. ز: هم.
۱۱. الف : شهری.
۱۲. ج و : ز ابنای.

باغی آراسته چون باغ بهشت   بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ   روزی[1] باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود به‌هم مشت زده   فندق از خرّمی انگُشت زده
نار پستان صنمی[2] شاخ انار   سرکش از بوسه و آبی[3] ز کنار
تاکها کرده در او پُر[4] پایه   همچو عالی گهران پُر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاک   کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک
هر که از فخری او گفته[5] صفات   دهنش کرده پُر از حبّ نبات[6]
شهری القصه چو آن باغ بدید   گاو نَفسش به چراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه   همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت   میوه با شاخ شکستی ز درخت
کَندی آنسان ز درختی سیبی   که رساندی به درخت آسیبی
ور بر آن سیب نه دستش بودی   کردی از سنگ کلوخ اَمرودی
به سوی نار چو دست آوردی   حقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی   تاک را پایه به خاک افکندی
بیخودیهاش چو دهقان می‌دید   بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی   گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر   وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه به گِل کاشته‌ای[7]   نه نهالی[8] ز گل افراشته‌ای[9]
نه زمینی ز تو آراسته گشت   نه درختی[10] ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله‌دار   نشدی غرقه به خون آبله‌وار[11]
آبیاریت[12] شبی خواب نبُرد   راحت خوابِ تو را آب نبُرد

---

۱. ب ج د هـ و: روزیی.   ۲. د هـ و : صنم.   ۳. ز : بوسهٔ آبی.
۴. ز: بر.   ۵. ز : کرده.   ۶. و : بیت ۲۸۰۳، افتاده است.
۷. الف : کاشتهٔ.   ۸. و : درختی.   ۹. الف : افراشتهٔ.   ۱۰. و : نهالی.
۱۱. د : بیت ۲۸۱۶، افتاده است.   ۱۲. ج و : آبداریت.

در دلت نیست جز این[1] اندیشه   کین به خود رُسته چو کوه و بیشه
کـی ز رنـجم شـود آگـه دل تـو   نـیست جـز بیخبری حـاصل تـو
رنـج هـمدرد کـه دانـد هـمدرد   شـرح آن هست بـه بیدردان سـرد

مناجات در انتقال به خاتمه

ای بـه لطـف انـجمن جـان آرای   تـیغ مِـهرت چـمن دل پـیرای
دست جـودت ز ازل نـخل نشـان   تـا ابـد بـر سـر مـا نـخل فشـان
گـر چـه از خـار سـتم بـینانیم   زیـر نـخل تـو رطب چـینانیم
در رطب ریـزیت از نـخل کـرم   گر کشد خار ستم تیغ چه غم[2]
کِـلک جـامیت ز نـخلت شـاخی   ریـخته تـازه رطب گسـتاخی
نسـزد زیـن رطب شـهد آمـیز   کـار مـحرور حَسـد جـز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست   یابد این شـاخ رطب ریـز شکست
چشـم دارد کـه بـه‌جای رطـبش   شـهد ریـزی ز شـهادت بـه لبش
وان نـفس کش ببُرد عـرق حـیات   تـیغ اِنَّ اَجَـلَ اللّٰـهِ لَآت
کـنی از هـمت رحـمت[3] اَمَـلَش   خـتم بـر خـیرَ کـتابٍ اَجَـلَش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامَتْ آثـارُکَ ای طُـرفه قـلم   دام دلهـا زدی از مشک رقـم
واسـطی نسـبت و شـامی اثـری   تـحفهٔ شـام سـوی روم بـری
نـقد عـمر است نـثار قـدمت   نـور چشـم است سـواد رقـمت
مرغ جـان راست صـریر تـو صـفیر   وز صـفیر[4] تـو در آفـاق نـفیر
از کـجا پـرسمت ای قـاصد دل   کـه عَـجَب مُسـرعی و مستعجل
مَـرکب گَـرم عـنان مـی‌رانـی   خـوی چکـان قـطره‌زنان مـی‌رانـی

---

۱. ز : یکی.   ۲. و : بیت ۲۸۲۴، افتاده است.   ۳. و ز : رحمت همت.
۴. الف : صریر.

نـــــامهٔ نـــــامفزا مـــــی‌آری / خـــیر مـــقدم ز کـــجا مـــی‌آری
این چه نقش است کـه نـاگـاه زدی / پـــنجهٔ شب بـــه رخ مـــاه زدی
بـافتی بـر قـد ایـن حـور سـرشت / حُـــلّه از طُـــرّهٔ حـــوران بـــهشت
این چه حور است دریـن حُلّهٔ نـاز / کـــرده از دولت جـــاوید طـــراز
روی زیـــباش مـــه اوج شـــرف / زلف مشکینش «مِنَ اللَّیلِ زُلَـف»
جـبهه‌اش فـاتحهٔ مـصحف نـور / بـــر مـــیانش کـمر «خَـیرُالاُمـور»
هـــر دو مـــصراع ز وی ابـرویی / قِـــبلهٔ حـــاجتِ حـــاجت‌جویی
چشمش از کُـحلِ بـصیرت روشـن / نـــظر لطـــف بـــه عشّـــاق افکـــن
طُـرّه‌اش پـرده کش شـاهد دیـن / خـــال او مـــردمک چشـــم یـقین
لب او مـــــژده دِهِ بـــاد مسیح / در فسون‌خوانـی هـر مـرده فصیح
راســتی شکـــلِ قـــد رعـنایش / صـدق عکس رخ صـبح آسـایش
گــوشش از حـلقهٔ اخـلاص گـران / دیـــدهٔ عشـــق بـــه رویش نگـــران
خِـــــردِ گـــام زن از دنـــبالش / بـــیخود از زمـــزمهٔ خـــلخالش
جامی آمد چـو بـه خـلخال سُخُن / از دعـــا گـــوهر خـلخالش کُـن
یـا رب ایـن غـیرت حـورالعین را / شـــــاهد روضـــــهٔ عـــلّیین را
از دل و دیـــدهٔ هـــر دیـــده‌وری / بـــخش تـــوفیق قـــبول نـظری
خـاصه آن در رَوِش فـضل دلیـر / زان دلیــریش شـده نـام دو شـیر
آن یکـی در ره دیـن شـیر خـدای / وان دگر[1] پنجه به هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خـالش از پـاک‌دمان[2] گـلشن کـن
از خـــط خـــوب کـنش پـاینده / وز دم پـــــاک طـــرب زایـــنده
لیک در جـلوه‌گـه عـزت و جـاه / دارش از دست دویـی پـاک نگـاه
اوّل آن خـــامه زن ســهو نـویس / بـــه ســر دوک قـلم بـیهُده ریس
بر خـط و شـعر وقـوف از وی دور / چشـــم‌داران حـروف از وی کـور

۱. ج: یکی. ۲. ز: دهان.

فصل و وصل کلماتش نه به جای　　فـصل پیش نظرش وصـل نمای
گَــه دو بــیگانه بـه‌هم پـیوسته　　گَـه دو هـمخانه ز هـم بگسسته
نقطه هایش[1] نه بـه قـانون حساب　　خـارج از دایـرهٔ صـدق و صـواب
خـال رخسـاره زده بـر کـف پای　　شــده از زیــور رخ پــای آرای
ور بــه اعــراب شـده راهسپر　　رسـم خـط گشته ازو زیـر و زبـر
گَـه نوشته‌ست کـم و گـاه فـزون[2]　　گشـته مـوزون ز خـطش نـاموزون
یـا بـریده یکـی از پـنج انگشت　　یا فـزوده ششـم انگشت به مشت
از قــلم بــاد جــدا انگشـتش　　بــلکه انگشت قــلم در مشـتش
دوم آن کس کـه کشـد گـزلک تـیز　　بهر اصـلاح نـه از سـهو[3] و سـتیز[4]
بـتراشـد ز ورق حـرف صـواب　　زنـد از کـلک خـطا نقش بـر[5] آب
گُـل کَـنَد خـار بـه جـا بـنشاند　　خــار را خــوبتر از گُــل دانـد
بـادش آن گـزلک خـنجر کـردار　　قــاطع دست تـصرف زیـن کـار
حُسنِ مـقطع چـو بـود رسـم کـهن　　قطع کـردیم بـر ایـن[6] نکـته سـخن
خَــــتَم‌اللّـــه لَـــنَا بـــالحُسنیٰ　　وَ هُـــوَ مَـــولانا نِـــعْمَ المَـــوْلیٰ

۱. الف : نقطهایش.　۲. ب ز : افزون.　۳. الف : بهر.　۴. ه : بیت ۲۸۶۹، افتاده است.
۵. ج : در.　۶. د : بدین.

كشف الابيات

سلسلة الذهب

سلامان و ابسال

تحفة الاحرار

سُبْحَة الأَبرار

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

PRINTED IN IRAN

HAFT OWRANG

Vol. I

Selselat al-Zahab, Salāmān & Absāl, Tohfat al-Ahrār and Sobhat al-Abrār

Nur al-Din ʻAbd al- Rahmān ibn Ahmad Jāmi

Introduced by

A. Afsahzād

Edited by

J. Dād-ʻAlišāh, A. Jānfadā & H.A. Tarbiyat

Under the supervision of

The Written Heritage Publication Office

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997